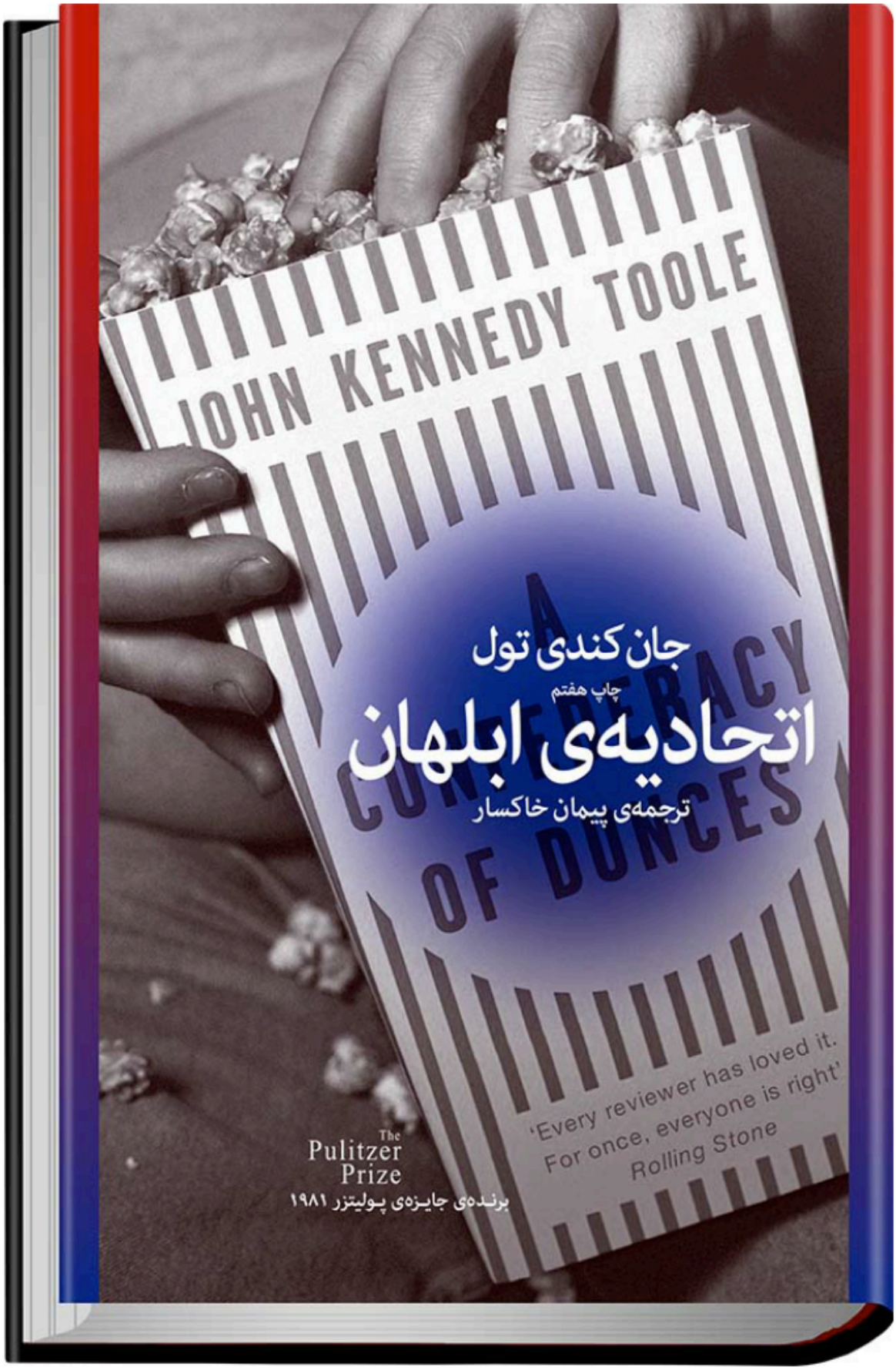
JOHN KENNEDY TOOLE
A CONFEDERACY OF DUNCES
جان کندی تول
چاپ هفتم
اتحادیه‌ی ابلهان
ترجمه‌ی پیمان خاکسار
'Every reviewer has loved it. For once, everyone is right'
Rolling Stone
The Pulitzer Prize
برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر ۱۹۸۱

اتحادیه‌ی ابلهان

جان‌کندی تول

برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر۱۹۸۱

ترجمه: پیمان خاکسار

ویراستار: امیر احمدی آریان

(۱۹۶۹-۱۹۳۷)John Kennedy Toole

A Confederacy of Dunces

The Pulitzer-Prize winning novel by

John Kennedy Toole

www.AVAYEBUF.wordpress.com مجله اینترنتی آوای بوف

سرشناسه: تول، جان‌کندی، ۱۹۶۹ ـ ۱۹۳۷ م. Toole, John Kennedy
عنوان و نام پدیدآور: اتحادیه‌ی ابلهان / جان‌کندی تول؛ ترجمه‌ی پیمان خاکسار
مشخصات نشر: تهران: زاوش، ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری: ۴۶۷ ص.
شابک: 978-600-7283-18-9
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: A Confederacy of Dunces, 1995
یادداشت: چاپ قبلی: به‌نگار، ۱۳۹۱
موضوع: داستان‌های آمریکایی ـ ـ قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده: خاکسار، پیمان، ـ ۱۳۵۴، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲، ۲الف۷۶و / PS۳۵۵۵
رده‌بندی دیویی: ۵۴ / ۸۱۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۳۷۲۴۷۰

(۱۹۶۹-۱۹۳۷)John Kennedy Toole

A Confederacy of Dunces

The Pulitzer-Prize winning novel by

John Kennedy Toole

وقتی نابغه‌ای حقیقی در دنیا پیدا می‌شود می‌توانید او را از این نشانه بشناسید: تمام ابلهان علیهش متحد می‌شوند.

جانتن سویفت(۱)

اندیشه‌هایی در باب مسائل مختلف، اخلاقی و سرگرم‌کننده

مقدمه‌ی مترجم

«دابلین بعد از اولیس جیمز جویس تبدیل به جای دیگری شد.

نیواورلینز هم بعد از شاهکار کُمدی تول دیگر آن مکان سابق نیست.»

آنتونی بِرجِس

«حرف آخر، یک کمدی حماسی، کتاب نیست، بهمنی غُرّان است.»

واشنگتن پست

«یکی از خنده‌دارترین کتاب‌هایی که تابه‌حال نوشته شده... این‌قدر

می‌خندید که دل‌تان درد می‌آید و اشک از چشمان‌تان سرازیر

می‌شود.»

نیو ریپابلیک

«اتحادیه‌ی ابلهان تقریباً همه‌جا نقد شده و تمام منتقدین هم عاشقش شده‌اند. استثنائاً این‌بار همه حق دارند.»

رولینگ استون

«اگر قیمت یک کتاب بر این اساس سنجیده شود که چه‌قدر می‌خنداند، اتحادیه‌ی ابلهان شیرین‌ترین معامله‌ی سال است.»

تایم

تمام آرایی که در بالا خواندید حکایت از این دارند که با یکی از بامزه‌ترین کتاب‌های تاریخ ادبیات طرف‌اید، اما در پسِ این رمانِ حقیقتاً کمیک ـ که تنها کتابی است که بعد از مرگ نویسنده‌اش جایزه‌ی پولیتزر گرفته ـ داستان غم‌انگیزی نهفته.

جان‌کندی تول، نویسنده‌ی رمان اتحادیه‌ی ابلهان، در سال ۱۹۳۷ در نیواورلینز لوییزیانا به دنیا آمد. مادرش معلم موسیقی بود و پدرش ماشین‌فروش. جان‌کندی در سن شانزده‌سالگی تحت‌تأثیر نویسنده‌ی موردعلاقه‌اش، فلنری اوکانر، رمانی نوشت به نام انجیل نئون. در هفده‌سالگی بورسیه‌ی کامل دانشگاه تولن شد. در بیست و دوسالگی به سِمَت استادی کالج هانتر نیویورک رسید، جوان‌ترین استادی که تا به آن زمان در آن کالج ادبیات انگلیسی تدریس کرده بود. حین تحصیل در مقطع دکترا در سال ۱۹۵۹ به خدمت سربازی رفت و به پورتوریکو اعزام شد. آن‌جا ماشین‌تحریر دوستش را قرض گرفت و نوشتن اتحادیه را شروع کرد اما محتوای آن را از همقطارانش مخفی نگه داشت. بعد از بازگشت به امریکا رمان را برای بسیاری از ناشران

به اندازه‌ی کافی بد نباشد، این‌جوری وجدانم اجازه نمی‌داد که تا آخر نخوانم. ولی در این مورد ادامه دادم. باز هم ادامه دادم. اول با این احساس ناخوشایند که این‌قدرها هم بد نیست که بشود راحت رهایش کرد، بعد کم‌کم توجهم را جلب کرد، بعد این توجه بدل به هیجانی شد که هر لحظه شدت می‌گرفت و بالاخره تمام این‌ها تبدیل شدند به ناباوری: امکان ندارد که این کتاب تا این اندازه خوب باشد. باید در برابر وسوسه‌ی گفتنِ این‌که کجای کتاب دهانم از تعجب باز شد، کجا لبخند زدم، کجا قهقهه و بالاخره کجا سرم را از حیرت تکان دادم مقاومت کنم. بهتر است که خودِ خواننده تمام این احساسات را تجربه کند... برای اطلاق واژه‌ی کمدی به این رمان دودلم ـ هر چند که هست ـ چون حق مطلب ادا نمی‌شود. این رمان فقط کمدی نیست. ورای این حرف‌هاست.»

پرسی پیش‌گفتاری برای کتاب نوشت (بخشی از آن را در بالا خواندید. به این دلیل که زیاد راجع‌به شخصیت اصلی کتاب صحبت کرده و بخشی از داستان را هم لو داده کامل ترجمه‌اش نکردم.) و با توصیه‌ی

او دانشگاه لوییزیانا کتاب را در ۲۵۰۰ نسخه منتشر کرد. کتاب غوغایی به پا کرد و سال بعد جایزه‌ی پولیتزر را گرفت. در نظرسنجی مشهوری که مجله‌ی تایم در سال ۲۰۰۵ انجام داد و از بزرگ‌ترین منتقدان و نویسندگان امریکایی خواست تا بهترین کتاب امریکایی ۲۵ سال گذشته را انتخاب کنند، اتحادیه‌ی ابلهان جایگاه ششم را به خود اختصاص داد. بعد از آثاری از تونی موریسون، دان دِلیلو، جان آپدایک، کورمک مک‌کارتی و فیلیپ راث. آنتونی برجس نویسنده و منتقد سخت‌گیر انگلیسی‌زبان (نویسنده‌ی رمان پرتقال‌کوکی) کتابی دارد به نام ۹۹ رمان که در آن ۹۹ کتاب برتر ادبیات انگلیسی را از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۸۴ برگزیده و برای هر کدام یادداشتی نوشته. در بین این ۹۹ کتاب، هفت‌تا را شاهکار خوانده. یکی از آن‌ها اتحادیه‌ی ابلهان است.

مجسمه‌ی برنزی ایگنیشس جی. رایلی، شخصیت اول رمان، به اندازه‌ی طبیعی جلوِ فروشگاه دی. اچ. هولمز نیواورلینز نصب شده است.

ایگنیشس متخصص قرون وسطا است که تمام دنیا را از دریچه‌ی کتاب تسلای فلسفه‌ی بوئتیوس، فیلسوف قرون وسطایی، می‌بیند. تمام زندگی‌اش فلسفه‌بافی است و انزجار از جامعه‌ی امریکا. از فرهنگ مصرف‌گرایی، هالیوود، دموکراسی، و هر چیز امریکایی دیگر بیزار است. هیچ کتابی مثل اتحادیه‌ی ابلهان جامعه‌ی مادی و پر از بی‌عدالتی و دورویی امریکا را به این قدرت به تصویر نکشیده. ایگنیشس ناظر غیرمنفعلی است بر تمام حماقت‌ها و بی‌شعوری‌های محیط پیرامونش. امریکای او همان است که نویسنده‌ی کتاب هم ماندن در آن را نپذیرفت و مرگ خودخواسته را انتخاب کرد.

II

می‌دانم کار درستی نیست که مترجم در مقدمه از کتابی که ترجمه کرده تعریف‌وتمجید کند، ولی متأسفانه اصلاً توان مقابله با این وسوسه را ندارم. اتحادیه‌ی ابلهان بهترین کتابی است که در زندگی‌ام

خوانده‌ام. بسیار خوشحالم که این کتاب در این سی سالی که از چاپش می‌گذرد توجه هیچ مترجم ایرانی را به خود جلب نکرد. بسیار خوشحالم و خوش‌اقبال که افتخار ترجمه‌ی این کتاب نصیب من شد. در تمام مدتی که مشغول ترجمه‌ی این کتاب بودم با ایگنیشس زندگی کردم. به کارهایش خندیدم. نگرانش شدم. از او متنفر شدم و بالاخره نتیجه‌ی این تجربه‌ی غریب این شد که او را چون برادرم دوست بدارم. جداً این حس را ندارم که شخصیت ایگنیشس جی. رایلی محدود است به ورق‌های کتابی که در دست دارم. احساس می‌کنم هست، وجود دارد، نفس می‌کشد. صدایش گاهی در گوشم طنین می‌اندازد. حتا در بخشی از کتاب بویش را حس کردم. البته این شیفتگی محدود به من نیست. در سایت آمازون چند نفر نوشته بودند که نمی‌شود این کتاب را راحت در مکان‌های عمومی مثل مترو یا پارک خواند. چون محال است که یک نفر به سمت آدم نیاید و نگوید که عجب کتاب محشری می‌خوانی یا این‌که به فلان جایش رسیده‌ای یا نه. باز هم به قول یکی از شیفتگان کتاب، اگر کسی این کتاب را

نخوانده باشد نمی‌تواند ادعای کتاب‌خوان بودن کند.

بیشتر از این چیزی نمی‌نویسم که زودتر کتاب را شروع کنید.

فقط این‌که به گفته‌ی منتقد نیویورک تایمز، اتحادیه‌ی ابلهان در حقیقت ناشرانی بودند که با نپذیرفتن کتاب ما را از مجموعه آثار یکی از بزرگ‌ترین نوابغ ادبیات محروم کردند.

اتحادیه‌ی ابلهان

یک

۱

یک کلاه شکاری سبزرنگ سری را که بیشتر به یک بادکنک حجیم شباهت داشت، می‌فشرد. روگوشی‌های سبز پر بود از گوش‌هایی بزرگ و موهایی اصلاح‌نشده و کُرکِ زبری که در گوش‌ها رشد کرده و از هر دو طرف زده بود بیرون، درست مثل ماشینی که راهنمای چپ و راستش همزمان چشمک بزنند. لب‌های پر و به‌هم‌فشرده‌اش از زیر سبیل انبوه و سیاهش توی چشم می‌زد، چین گوشه‌ی لب‌هایش پر بود از نارضایتی و خرده‌چیپس. زیر سایه‌ی آفتاب‌گیرِ سبز کلاه، چشمان متکبرِ زرد و آبی ایگْنِیشِس جِی. رایلی(۲) خیره شده بودند به مردمی که زیر ساعت فروشگاه دی. اچ. هولمز انتظار می‌کشیدند. در میان

جمعیت دنبال نشانه‌هایی از بدسلیقگی در لباس پوشیدن می‌گشت. ایگنیشس متوجه شد که بیشتر لباس‌ها به قدری نو و گران بودند که کاملاً می‌شد توهینی به سلیقه و نجابت به حساب‌شان آورد. داشتنِ هر چیز نو و گران‌قیمت نشانه‌ی خدانشناسی و عدم درک هندسه بود، حتا ممکن بود وجود روح را زیر سؤال برد. خود ایگنیشس راحت و معقول لباس پوشیده بود. کلاه شکاری نمی‌گذاشت سرش سرما بخورد و شلوار گل‌وگشاد پشمی‌اش هم با دوام بود و اجازه می‌داد آزادانه حرکت کند. جیب‌های شلوار گرم بود و باعث آرامش ایگنیشس می‌شد. پیراهن چهارخانه‌ی فلانلش هم او را از پوشیدن پالتو بی‌نیاز کرده بود و یک شال‌گردن هم پوست بی‌حفاظ حدفاصل گوش و یقه‌اش را از سرما حفظ می‌کرد. لباسش با هر معیار غامض معنوی و هندسی مقبول بود و نشان از غنای حیات معنوی او داشت.

به همان شیوه‌ی کُند و فیل‌وارش وزنش را از یک باسن روی باسن دیگر انداخت و با این کارش امواجی از گوشت زیر پشم و فلانل به راه افتاد، امواجی که بر دکمه‌ها و درزها می‌شکستند. بعد از این

جابه‌جایی، تمام مدت زمانی را که منتظر مادرش بود به تعمق گذراند. بعد متوجه ناراحتی‌یی شد که کم‌کم داشت به آزردگی تبدیل می‌شد. انگار که تمام وجودش داشت از پوتینِ جیرِ ورم‌کرده‌اش بیرون می‌زد. به منظور وارسی، چشمان منحصربه‌فردش را چرخاند طرف پایش. قطعاً ورم کرده بود. داشت خودش را آماده می‌کرد تا پوتین‌های ورم‌کرده را به عنوان مدرک ندانم‌کاری مادرش به او ارائه کند. بالا را نگاه کرد و دید که خورشید دارد تهِ خیابان کانال بر فراز می‌سی‌سی‌پی غروب می‌کند. ساعت هولمز حول‌وحوش پنج را نشان می‌داد. داشت مجموعه‌ای از کلمات سرزنش‌آمیز را در ذهنش صیقل می‌داد تا مادرش را وادار به عذرخواهی یا دست کم دچار پریشانی کند. همیشه باید مادرش را سر جایش می‌نشاند.

مادرش او را با پلیموث(۳) قدیمی‌شان به مرکز شهر آورده بود و وقتی که خودش داشت با دکتر درباره‌ی التهاب مفاصلش سروکله می‌زد ایگنیشس از فروشگاه وِرلاین چند صفحه نت برای ترومپت و یک سیم نو برای عودش خرید. بعد سری به خیابان رویال زد تا ببیند بازی

سکه‌ای جدیدی آورده‌اند یا نه. وقتی که دید دستگاه کوچک بیس‌بال سر جایش نیست خیلی دلخور شد. شاید برده بودند برای تعمیر. آخرین‌باری که آن‌جا رفته بود دستگاه درست کار نمی‌کرد و بعد از جروبحثی مختصر، مدیر آن‌جا پنج‌سنتی‌اش را پس داده بود. هر چند، آن‌قدر پست بودند که ادعا کردند خود ایگنیشس با لگد زدن به ماشین بیس‌بال خرابش کرده.

فکر کردن به سرنوشتِ ماشین بیس‌بال چنان وجود ایگنیشس را از واقعیت مادی خیابان کانال و آدم‌های پیرامونش جدا کرد که متوجه دو چشم گرسنه‌ای نشد که از پشت ستون‌های دی. اچ. هولمز به او خیره شده بودند، دو چشم خسته‌ای که از امید و آرزو برق می‌زدند. می‌شد دستگاه را در نیواورلینز تعمیر کرد؟ شاید. شاید هم باید می‌فرستادندش به جایی مثل میلواکی یا شیکاگو یا شهرهای دیگری که نام‌شان ایگنیشس را یاد تعمیرگاه‌های درست‌وحسابی می‌انداخت و کارخانه‌هایی که دود ازشان بلند می‌شد. ایگنیشس امیدوار بود ماشین بیس‌بال در حمل‌ونقل آسیبی نبیند. دوست نداشت هیچ‌کدام از

بازیکنان مینیاتوری به خاطر بی‌توجهی کارگران وحشی راه‌آهن، که انگار دوست داشتند کل صنعت راه‌آهن را با ادعاهای خسارت مشتریان به نابودی بکشند، کوچک‌ترین عیبی پیدا کنند. کارگرانی که بالاخره روزی دست به اعتصاب خواهند زد و ایستگاه ایلینویز را با خاک یکسان خواهند کرد.

همان‌طور که ایگنیشس داشت به لذتی می‌اندیشید که بازی کوچک بیس‌بال ارزانی بشریت می‌کرد، دو چشم غمگین و حریص از میان جمعیت به طرفش آمدند، درست مثل اژدری که یک نفت‌کش عظیم را هدف گرفته باشد. پلیس با انگشت به کیسه‌ای زد که نت‌هایش را در آن گذاشته بود.

پلیس با لحنی که این آرزو درش موج می‌زد که ایگنیشس قابل دستگیر شدن باشد گفت «شما مدرک شناسایی دارید آقا؟»

«چی؟» ایگنیشس از بالا به نشانی که روی کلاه آبی قرار داشت نگاه کرد. «شما کی هستین؟»

«گواهینامه‌تون رو ببینم.»

«من رانندگی نمی‌کنم. می‌شه لطف کنید و برید؟ منتظر مادرم هستم.»

«اون چیه که از کیسه آویزونه؟»

«فکر کردی چیه ابله؟ سیم عودمه.»

«اون چیه؟» پلیس کمی عقب رفت. «اهل همین جایین؟» ایگنیشس خطاب به جمعیت جلوِ فروشگاه نعره کشید «آیا وظیفه‌ی اداره‌ی پلیس اینه که توی این شهر که پایتخت فسق‌وفجور دنیای متمدنه، مزاحم من بشه؟ این شهر مشهوره به قماربازها و بدکاره‌ها و عورت‌نماها و دجّال‌ها و الکلی‌ها و کودک‌نوازها و معتادها و فتیشیست‌ها و هرزه‌نگارها و کلاه‌بردارها و آشغال‌پخش‌کن‌ها و لزبین‌ها و دخترهای بی‌اخلاق، تمام‌شون هم با ساخت‌وپاخت تحت‌الحمایه‌ی قانون هستن. اگر وقت داشته باشید حاضرم تمام تلاش خودم رو بکنم تا راجع‌به این بزهکاری‌ها با شما بحث کنم ولی هرگز سربه‌سر من نگذارید که اشتباه بزرگیه آقا.»

تا پلیس بازوی ایگنیشس را گرفت، ضربه‌ای با دسته‌ی کاغذ نت‌ها بر لبه‌ی کلاهش فرود آمد. سیم آویزان عود بر گوشش شلاق زد.

پلیس گفت «هی.»

ایگنیشس که متوجه شده بود توجه تعدادی از مشتریان را جلب کرده فریاد زد «بگیرا!»

در فروشگاه دی. اچ. هولمز خانم رایلی در بخش شیرینی‌پزی بود و داشت بالاتنه‌ی مادرانه‌اش را به شیشه‌ی یخچال فشار می‌داد. با یکی از انگشتانش که در اثر سال‌ها ساییدن لباس‌های زیر عظیم و زرد پسرش پینه بسته بود به شیشه زد تا توجه خانم فروشنده را جلب کند.

«هی خانم آینز»، خانم رایلی با لهجه‌ای او را صدا زد که فقط یکی از اهالی جنوب نیوجرزی می‌توانست در نیواورلینز به کار ببرد، شبیه لهجه‌ی هوبوکنی‌های نزدیک خلیج مکزیک. «این‌جا عزیزم.»

خانم آینز پرسید «هی اوضاع چه‌طوره؟ حالت خوبه عزیزم؟»

خانم رایلی صادقانه جواب داد «خیلی روبه‌راه نیستم.»

«چه‌قدر بد.» خانم آینز روی جعبه‌ی شیشه‌ای خم شد و شیرینی‌ها را فراموش کرد. «منم زیاد روبه‌راه نیستم. پام درد می‌کنه.»

«خدایا کاش منم این‌قدر شانس داشتم. من آرتروز دست دارم.»

خانم آینز با همدردی‌یی حقیقی گفت «آخ نه. بابای بیچاره‌ی منم داشت. مجبورش می‌کردیم بره تو یه وان پر از آب جوش.»

«پسر من صبح تا شب از وان نمی‌آد بیرون. دیگه تو وان خودمم نمی‌تونم برم.»

«فکر می‌کردم پسرت ازدواج کرده عزیزم.»

خانم رایلی به‌تلخی گفت «ایگنیشس؟ دلت خوشه. عزیزم بیست و چهارتا از اون شیرینی‌هات بهم می‌دی؟»

خانم آینز مشغول چیدن شیرینی‌ها در جعبه شد و گفت «ولی تو ذهنم بود که گفتی ازدواج کرده.»

«هیچ امیدی هم به ازدواجش نیست. اون یه دونه دختری هم که باهاش بود زد به چاک.»

»خب هنوز وقت داره.»

خانم رایلی با بی‌علاقگی گفت «شاید. ببین، شیش‌تا از اون کیک‌های مربایی هم به من می‌دی؟ وقتی کیک‌مون تموم می‌شه ایگنیشس

بداخلاقی می‌کنه.»

«پسرت کیک دوست داره، آره؟»

خانم رایلی جواب داد «وای دستم داره پدرمو درمی‌آره.»

در مرکز جمعیتی که جلوِ فروشگاه تشکیل شده بود، کلاه شکاری، شعاع سبز دایره‌ی مردم، به‌شدت در جنب‌وجوش بود.

ایگنیشس فریاد می‌کشید «باید با شهردار تماس بگیرم.»

صدایی از میان جمعیت گفت «دست از سر این پسر بردارین.»

پیرمردی اضافه کرد «برین رقاصای خیابون بِربِن رو بگیرین. اون بچه‌ی خوبیه. منتظر مادرشه.»

ایگنیشس مغرورانه گفت «ممنونم. امیدوارم همه‌ی شما به این بی‌عدالتی شهادت بدین.»

پلیس با اعتمادبه‌نفسی که لحظه‌به‌لحظه کمتر می‌شد به ایگنیشس گفت «باید با من بیای.» جمعیت داشت درهم گره می‌خورد و هیچ افسر راهنمایی و رانندگی هم آن اطراف نبود. «می‌ریم کلانتری.»

«دیگه کار به جایی رسیده که حتا یه پسر خوب هم نمی‌تونه بیرون

فروشگاه منتظر مادرش بایسته.» دوباره پیرمرد بود.

«این شهر تا حالا این‌جوری نشده بود. کار کارِ کمونیستاس.»

پلیس در همان حال که از تازیانه‌های سیم عود جاخالی می‌داد خطاب به پیرمرد گفت «به من گفتی کمونیست؟ تو رو هم می‌برم. باید حواست باشه به کی می‌گی کمونیست.»

پیرمرد فریاد زد «تو نمی‌تونی منو دستگیر کنی. من عضو باشگاه سالخوردگانی هستم که تحت‌نظر بخش سرگرمی نیواورلینز اداره می‌شه.»

زنی جیغ کشید «این پیرمردو ول کن پلیس کثیف، اون دیگه الان نوه‌نتیجه داره.»

پیرمرد گفت «بله که دارم. شیش‌تا نوه دارم که همه‌شون هم پیش خواهرای مقدس درس می‌خونن. خیلی هم باهوشن.»

ایگنیشس مادرش را دید که آرام از فروشگاه بیرون می‌آمد، جوری جعبه‌های شیرینی را دست گرفته بود که انگار به‌جای شیرینی پر از سنگ هستند.

داد زد «دیر رسیدی مادر، دستگیر شدم.»

خانم رایلی که آدم‌ها را از سر راهش کنار می‌زد گفت «ایگنیشس! این‌جا چه خبره؟ باز چی‌کار کردی؟ هی، به پسر من دست نزن.»

پلیس گفت «من بهش دست نزدم خانم. این پسر شماست؟»

خانم رایلی سیم عود را که داشت در دست ایگنیشس تاب می‌خورد قاپ زد.

ایگنیشس گفت «معلومه که پسرشم. نمی‌بینی چه‌قدر بهم علاقه داره؟»

پیرمرد گفت «عاشق پسرشه.»

خانم رایلی از پلیس پرسید «می‌خواین با پسر من چی‌کار کنین؟»

ایگنیشس با یکی از پنجه‌های عظیمش موهای حنابسته‌ی مادرش را نوازش کرد. «واقعاً که، این‌همه آدم عوضی تو این شهر واسه خودشون راست‌راست راه می‌رن اون وقت شما گیر دادین به یه پسر بیچاره که منتظر مادرش وایستاده و می‌خواین دستگیرش کنین.»

ایگنیشس که داشت شانه‌ی افتاده‌ی مادرش را با پنجه‌اش فشار

می‌داد اظهار کرد «این قضیه باید در کمیته‌ی حقوق شهروندی مطرح بشه. باید با میرنا مینکوف، دوست قدیمیم، تماس بگیرم. از این چیزا خوب سر درمی‌آره.»

پیرمرد وسط حرفش پرید. «کار کارِ کمونیستاس.»

پلیس از خانم رایلی پرسید «چند سالشه؟»

ایگنیشس با تواضع و ملایمت گفت «سی سالمه.»

«شغلی داری؟»

خانم رایلی گفت «ایگنیشس باید تو خونه کمک‌حال من باشه.»

شجاعتی که اول از خود نشان داده بود کم‌کم داشت محو می‌شد، شروع کرده بود به پیچاندن سیم عود دور بندی که جعبه‌های شیرینی را با آن بسته بودند. «من آرتروز وحشتناکی دارم.»

ایگنیشس به پلیس گفت «گاهی گردگیری می‌کنم و به‌علاوه الان مشغول تنظیم یک کیفرخواست علیه قرن حاضر هستم. هر وقت که سرم از مشغولیات ادبی به دَوَران بیفته سس پنیر درست می‌کنم.»

خانم رایلی گفت «ایگنیشس سس پنیر خیلی خوبی درست می‌کنه.»

می‌داد اظهار کرد «این قضیه باید در کمیته‌ی حقوق شهروندی مطرح بشه. باید با میرنا مینکوف، دوست قدیمیم، تماس بگیرم. از این چیزا خوب سر درمی‌آره.»

پیرمرد وسط حرفش پرید. «کار کارِ کمونیستاس.»

پلیس از خانم رایلی پرسید «چند سالشه؟»

ایگنیشس با تواضع و ملایمت گفت «سی سالمه.»

«شغلی داری؟»

خانم رایلی گفت «ایگنیشس باید تو خونه کمک‌حال من باشه.»

شجاعتی که اول از خود نشان داده بود کم‌کم داشت محو می‌شد، شروع کرده بود به پیچاندن سیم عود دور بندی که جعبه‌های شیرینی را با آن بسته بودند. «من آرتروز وحشتناکی دارم.»

ایگنیشس به پلیس گفت «گاهی گردگیری می‌کنم و به‌علاوه الان مشغول تنظیم یک کیفرخواست علیه قرن حاضر هستم. هر وقت که سرم از مشغولیات ادبی به دَوَران بیفته سس پنیر درست می‌کنم.»

خانم رایلی گفت «ایگنیشس سس پنیر خیلی خوبی درست می‌کنه.»

پیرمرد گفت «ببین چه‌قدر آدم خوبیه، بقیه‌ی پسرا پی ول‌گردی‌ان.»

پلیس به پیرمرد گفت «چرا خفه نمی‌شی؟»

خانم رایلی با صدایی لرزان گفت «ایگنیشس، چی‌کار کردی پسر؟»

ایگنیشس با کیسه‌ی نت‌ها به پیرمرد اشاره کرد و گفت «در واقع ایشون بودن که همه‌چیزو شروع کردن مادر. من این‌جا منتظرت ایستاده بودم و داشتم دعا می‌کردم که با خبرای خوب از پیش دکتر برگردی.»

خانم رایلی به پلیس گفت «این پیرمردو از این‌جا ببرین، اونه که مشکل درست کرده. واقعاً شرم‌آوره که به همچین آدمایی اجازه می‌دین راحت واسه خودشون تو خیابون قدم بزنن.»

پیرمرد گفت «پلیسا همه‌شون کمونیستن.»

پلیس با عصبانیت گفت «مگه بهت نگفتم که خفه شی؟»

خانم رایلی رو به جمعیت گفت «من هر شب زانو می‌زنم و از خدا تشکر می‌کنم که به این خوبی محافظت می‌شیم. بدون پلیس همه‌ی ما تا حالا مرده بودیم، سر همه‌مون رو تو رخت‌خواب گوش‌تاگوش بریده

بودن.»

زنی از میان جمعیت پاسخ داد «راست می‌گی دختر.»

«بیاید برای نیروی پلیس دعا کنیم.» خانم رایلی حالا دیگر داشت رو به جمع صحبت می‌کرد. ایگنیشس با محبت شانه‌های مادرش را گرفت و او را دلگرمی داد. خانم رایلی ادامه داد «شما حاضرین برای یه کمونیست دعا بخونین؟»

چندین صدا با حرارت گفتند «نه!» یک نفر پیرمرد را هل داد.

پیرمرد فریاد کشید «جدی می‌گم خانم، اون داشت پسرت رو بازداشت می‌کرد. عین روسیه. همه‌شون کمونیستن.»

پلیس به پیرمرد گفت «بیا ببینم.» و با خشونت پشت کتش را گرفت.

ایگنیشس در حال تماشای پلیس کوتوله و زردنبو که زور می‌زد پیرمرد را کنترل کند گفت «خدای من! دیگه اعصابم داره خرد می‌شه.»

پیرمرد با لحن ملتمسانه‌ای رو به جمعیت گفت «کمک! این آدم‌رباییه. این کار زیر پا گذاشتن قانون اساسیه!»

خانم رایلی گفت «اون دیوانه‌ست، بهتره از این‌جا بریم پسرم.» رو

کرد به جمعیت «فرار کنید، ممکنه همه‌مون رو بکُشه. من که فکر می‌کنم خودش کمونیسته.»

مادر و پسر راه خود را از میان جمعیتی که داشت متفرق می‌شد باز کردند و با سرعت راهِ خیابان کانال را پیش گرفتند. ایگنیشس گفت «مجبور نبودی این‌قدر شلوغش کنی مادر.» بعد برگشت و دید که پیرمرد و پلیس کوتوله زیر ساعت فروشگاه باهم گلاویز شده‌اند.

«می‌شه یه‌کم یواش‌تر راه بری؟ قلبم داره نامنظم می‌زنه.»

«خفه‌شو. فکر می‌کنی حال من خوبه؟ من که تو این سن نباید این‌جوری بدوم.»

«اما ثابت شده که قلب توی هر سنی اهمیت داره.»

«قلب تو هیچ مرگیش نیست.»

«اگه آروم‌تر راه نری یه مرگیش می‌شه.» شلوار پشمی ایگنیشس داشت از کفل عظیم‌الجثه‌اش پایین می‌افتاد. «سیم عودم هنوز همراهته؟»

خانم رایلی هلش داد طرف خیابان بربن و رفتند سمت فرنچ کوارتر.

«چی شد که پلیس اومد سراغت پسر؟»

«اصلاً نمی‌دونم. ولی احتمالاً تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌آد دنبال‌مون. به محض این‌که از پسِ اون فاشیست پیر بربیاد.»

خانم رایلی با عصبانیت پرسید «مطمئنی؟»

«تصور می‌کنم. خیلی برای دستگیری من مصمم بود. فکر کنم یک‌جور سهمیه‌ی روزانه داشته باشه. بعید می‌دونم بگذاره به این سادگی از چنگش فرار کنم.»

«وحشتناکه! اسمت رو تو تمام روزنامه‌ها می‌نویسن ایگنیشس. رسوایی! مطمئنم موقعی که منتظرم بودی یه کاری کردی. من که تو رو می‌شناسم.»

«اگه فقط یه نفر تو این دنیا سرش به کار خودش باشه، منم.»

ایگنیشس نفس عمیقی کشید. «خواهش می‌کنم وایستا. فکر کنم دارم دچار خون‌ریزی داخلی می‌شم.»

«باشه.» خانم رایلی به صورت قرمز پسرش نگاه کرد و متوجه شد که حاضر است برای اثبات ادعایش به پای او بیفتد. قبلاً هم این کار را

کرده بود. آخرین‌باری که پسرش را مجبور کرد تا یکشنبه همراه او به مراسم عشاء ربانی برود دوبار در راه کلیسا از حال رفت و بعد هم هنگام موعظه‌ای در باب تنبلی غش کرد و تلوتلوخوران میان نیمکت‌ها راه افتاد و آبروریزی به بار آورد. «بیا بریم اون‌جا یه‌کم بشینیم.»

با جعبه‌ی شیرینی او را هل داد داخل کافه‌ی شب شادی. توی تاریکی آن‌جا که بوی ته‌سیگار می‌داد روی دو صندلی نشستند. وقتی خانم رایلی داشت جعبه‌ها را روی پیشخان می‌گذاشت ایگنیشس سوراخ دماغ گنده‌اش را گشاد کرد و گفت «خدای من، مادر، این‌جا بوی گند می‌ده. دلم داره آشوب می‌شه.»

«می‌خوای دوباره برگردی توی خیابون؟ می‌خوای پلیس بگیردت؟»

ایگنیشس جواب نداد، با صدای بلند فین‌فین می‌کرد و اداهای عجیب‌وغریب درمی‌آورد. کافه‌چی که از اول زیر نظرشان گرفته بود از میان سایه‌ها با لحنی پرسش‌گر و تمسخرآمیز پرسید «بفرمایید؟»

ایگنیشس موقرانه گفت «من قهوه می‌خورم. قهوه و کاسنی با شیر داغ.»

کافه‌چی گفت «فقط قهوه‌ی ساده داریم.»

ایگنیشس به مادرش گفت «من به‌هیچ‌وجه نمی‌تونم همچین چیزی بخورم. واقعاً حال‌به‌هم‌زنه.»

«خب یه چیزی بخور، نمی‌کشدت.»

«ممکنه نفخ کنم.»

خانم رایلی به کافه‌چی گفت «برای من فرقی نمی‌کنه.»

کافه‌چی با صدایی محکم و تمسخرآمیز گفت «حضرت آقا چی میل دارن؟»

«برای این هم یه چیزی بیار.»

وقتی کافه‌چی رفت تا قوطی‌ها را باز کند ایگنیشس گفت «من نمی‌خورم.»

«ما که نمی‌تونیم مجانی این‌جا بشینیم ایگنیشس.»

»نمی‌فهمم چرا. ما تنها مشتری‌های این‌جا هستیم. خیلی هم دل‌شون بخواد.»

خانم رایلی به پهلوی پسرش زد و گفت «فکر کنم این‌جا شبا نمایش و

این‌جور چیزا هم داره، مگه نه؟»

ایگنیشس به‌سردی گفت «بهش می‌آد.» کاملاً دلخور به‌نظر می‌آمد.

«کاش رفته بودیم یه جای دیگه. فکر کنم در هر صورت پلیس به این‌جا حمله می‌کنه.» خرناس بلندی کشید و بعد گلویش را صاف کرد. «خداروشکر که سبیلم هوای متعفن این‌جا رو تصفیه می‌کنه. اعصاب بویاییم از همین حالا دارن اعلان خطر می‌کنن.»

بعد از این‌که مدتی از میان سایه‌ها صدای برخورد لیوان و بازوبسته شدن یخچال آمد، سروکله‌ی کافه‌چی دوباره پیدا شد و قوطی‌ها را جلوشان گذاشت و وانمود کرد که چیزی نمانده مال ایگنیشس را روی پایش چپ کند. خانواده‌ی رایلی داشتند بدترین سرویس شب شادی را تجربه می‌کردند، رفتاری که با مشتریان ناخواسته داشتند.

ایگنیشس پرسید «شما احیاناً نوشابه‌ی بادامی(۴) خنک ندارین؟»

«نه.»

خانم رایلی توضیح داد «پسر من عاشق نوشابه‌ی بادومیه. باید جعبه‌ای بخرم. گاهی وقتا می‌شینه و دو سه بطریش رو پشتِ هم سر

می‌کشه.»

ایگنیشس گفت «مطمئنم ایشون به این جزئیات علاقه‌ای ندارن.»

کافه‌چی پرسید «می‌خواید در قوطی‌تون رو باز کنم؟»

ایگنیشس غرید «نه نمی‌خوام. این‌جا سوز می‌آد.»

کافه‌چی گفت «خودتون می‌دونید» و در تاریکی تهِ کافه گم شد.

«نه بابا!»

مادرش گفت «آروم باش.»

ایگنیشس روگوشی‌یی را که طرف مادرش بود بالا آورد.

«خیله‌خب، من اینو می‌آرم بالا که مجبور نشی داد بزنی. دکتر راجع‌به بازوت یا هر جای دیگه‌ت که بود، چی گفت؟»

«یکی باید ماساژش بده.»

«امیدوارم از من نخوای که این کارو بکنم. می‌دونی که نسبت به لمس کردن دیگران چه حسی دارم.»

«گفت تا جایی که می‌شه خودم رو سرما ندم.»

«اگه رانندگی بلد بودم خیلی می‌تونستم کمکت کنم.»

«ای بابا، عیبی نداره عزیزم.»

«همین ماشین سوار شدن هم به اندازه‌ی کافی باعث زجرم هست. بدترین چیزِ روی زمین اتوبوس دوطبقه سوار شدنه. اونم طبقه‌ی بالا. یادته با یکی‌شون رفتم باتن روژ؟ چندبار بالا آوردم. راننده مجبور شد کنار یه باتلاق بزنه بغل و پیاده‌م کنه که یه‌کم قدم بزنم. مسافرای دیگه عصبانی شدن. احتمالاً معده‌شون از آهن بود که تونستن توی اون ماشین وحشتناک دووم بیارن. بیرون رفتن از نیواورلینز به حد کافی باعث وحشتم هست. خارج از مرزهای این شهر، دل تاریکی، سرزمین هرزِ(۵) واقعی آغاز می‌شه.»

خام رایلی که داشت قوطی‌اش را قلپ‌قلپ سر می‌کشید با بی‌توجهی گفت «یادمه ایگنیشس، وقتی برگشتی خونه حالت خیلی بد بود.»

«تازه اون‌موقع حالم بهتر بود. بدترین موقع وقتی بود که رسیدیم به باتن روژ. اون‌جا فهمیدم که بلیتم دوسره‌ست و دوباره باید با اتوبوس برگردم.»

«قبلاً بهم گفته بودی عزیزم.»

«مجبور شدم برای برگشت تاکسی بگیرم. چهل دلار خرج روی دستم گذاشت. ولی دست کم حالم به اندازه‌ی قبل افتضاح نبود. هر چند که تمام راه عق می‌زدم. راننده رو مجبور کردم خیلی آهسته حرکت کنه که البته باعث دردسرش شد. پلیس دوبار به خاطر این‌که سرعتش کمتر از حداقل مجاز بود متوقفش کرد. دفعه‌ی سوم که جلوش رو گرفتن گواهینامه‌ی رانندگیش رو ضبط کردن. می‌بینی، تمام مدت با رادار کنترل می‌شدیم.»

توجه خانم رایلی بین قوطی و پسرش در نوسان بود. سه سال بود که داشت این قصه را می‌شنید.

ایگنیشس که نگاه مات مادرش را اشتباهاً حمل بر علاقه کرده بود ادامه داد «تنها باری بود که توی عمرم پامو از نیواورلینز بیرون گذاشتم. فکر می‌کنم احتمالاً نداشتنِ مرکز جهت‌یابی حالم رو بد کرد. با سرعتی که اون اتوبوس می‌رفت انگار داشتیم می‌رفتیم به مَغاک. وقتی از کنار باتلاق رد شدیم و رسیدیم به رولینگ هیلز نزدیک باتن روژ، ترس برم داشت که نکنه یه وقت روستایی‌های سفیدپوست

متعصب طرف اتوبوس ما بمب پرتاب کنن. اونا عاشق اینن که به ماشین‌ها که از نشانه‌های پیشرفتن حمله کنن. فکر کنم.»

خانم رایلی که فکر کنم را یک اشاره برای شروع صحبت گرفت به طور خودکار گفت «خوشحالم که اون شغل رو قبول نکردی.»

«امکان نداشت که بتونم اون شغل رو قبول کنم. به محض این‌که چشمم به رئیس بخش فرهنگ قرون وسطا افتاد دستم پر از تاول‌های سفید شد. یک مرد کاملاً خالی از روح. بعد گفت که چرا کراوات نزدم و بعد هم چند چیز مثلاً بامزه راجع‌به کتم گفت. از این‌که چنین آدم بی‌ارزشی جرئت کرده بود این‌طور گستاخی کنه جداً وحشت کرده بودم. اون کت یکی از معدود وسایل رفاهی بود که واقعاً بهش دل بسته بودم. اگر یک روز اون روانی‌یی رو پیدا کنم که از من دزدیدش، گزارشش رو به مراجع ذی‌صلاح می‌دم.»

دوباره آن کت چهارخانه‌ی زشت و پر از لکِ قهوه که همیشه دوست داشت به همراه دیگر لباس‌های محبوب ایگنیشس پنهانی به خیریه ببخشد، جلوِ چشم خانم رایلی ظاهر شد.

«می‌فهمی، این‌قدر از وقاحت این رئیس قلابی شوکه شده بودم که وسط یکی از پرگویی‌های احمقانه‌ش از دفترش دویدم بیرون و با عجله رفتم توی نزدیک‌ترین دست‌شویی که مال اساتید از آب درومد. در هر صورت، توی یکی از اتاقک‌ها نشستم و کتم رو انداختم روی در. یکهو دیدم که یکی کتم رو قاپید. صدای پا شنیدم. بعد در دست‌شویی بسته شد. چون توی اون لحظه نمی‌تونستم دزد بی‌شرم رو دنبال کنم شروع کردم به فریاد کشیدن. یکی وارد دست‌شویی شد و در اتاقک من رو زد. بعداً فهمیدم که مأمور حراست دانشگاهه، خودش این‌طور می‌گفت. از پشت در توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده. قول داد که کت رو پیدا کنه و رفت. همون‌طور که قبلاً هم بهت گفتم تقریباً مطمئنم که رئیس و اون آدم در حقیقت یک نفر بودن. صداشون عین هم بود.»

«این روزا به هیچ‌کس نمی‌شه اعتماد کرد عزیزم.»

«به محض این‌که کارم تموم شد، از دست‌شویی اومدم بیرون. تنها هدفم این بود که از اون مکان وحشتناک فرار کنم. وقتی جلوِ اون

دانشگاه متروکه منتظر تاکسی ایستاده بودم نزدیک بود از سرما یخ بزنم. بالاخره یک تاکسی پیدا کردم و توافق کردیم که با چهل دلار منو برسونه نیواورلینز. راننده هم این‌قدر ازخودگذشتگی داشت که کتش رو به من قرض بده. هر چند که وقتی رسیدیم این‌قدر بابت از دست دادن گواهینامه‌ش ناراحت بود که با من بدخلقی کرد. بعدش هم از عطسه‌های متوالیش متوجه شدم که به‌شدت سرما خورده. مهم‌تر از همه این بود که دو ساعت در اتوبان معطل شدیم.»

«بدم نمی‌آد یکی دیگه بخورم ایگنیشس.»

«مادر! توی این خراب‌شده؟»

«فقط یکی عزیزم. بی‌خیال، یکی دیگه می‌خوام.»

«ممکنه از این لیوانا مریضی بگیریم. اما، اگه تصمیمت رو گرفتی بگو برای من هم یه برندی بیاره.»

خانم رایلی به کافه‌چی اشاره کرد و او هم از میان سایه‌ها بیرون آمد و پرسید «آخرسرِ داستانِ تو و اتوبوس به کجا کشید رفیق، آخراشو نشنیدم.»

ایگنیشس با عصبانیت گفت «می‌شه به کار خودتون برسید؟ وظیفه‌ی شما اینه که وقتی صداتون می‌کنن در سکوت به مشتری‌ها سرویس بدین. اگر دوست داشتیم شما رو وارد بحث خودمون بکنیم تا حالا مطلع‌تون کرده بودیم. حقیقت امر اینه که ما داریم درباره‌ی مسائل مهمِ شخصی صحبت می‌کنیم.»

«آقا از روی لطف سرِ صحبت رو با ما باز کردن، خجالت بکش.»

«این حرفی که زدی تناقض لفظی داره. توی دخمه‌ای مثل این‌جا کسی نمی‌تونه به کسی لطف کنه.»

«ما دوتا دیگه می‌خوایم.»

ایگنیشس حرفش را اصلاح کرد «فقط یکی برای ایشون.»

کافه‌چی گفت «دیگه لیوان تمیز نداریم.»

خانم رایلی گفت «چه‌قدر بد، پس تو همین لیوانای خودمون می‌خوریم.»

کافه‌چی شانه بالا انداخت و در سایه گم شد.

II

در کلانتری پیرمرد به همراه بقیه که اکثراً دله‌دزد بودند و صیدِ عصر، روی نیمکت نشسته بود. این اقلام را با نظم‌وترتیب روی پایش چیده بود: کارت تأمین اجتماعی، کارت عضویتش در انجمن سنت اودوی کلانی، آرم باشگاه سالخوردگان و یک تکه‌کاغذ که ثابت می‌کرد کهنه‌سرباز است. یک مرد سیاه‌پوست جوان که چشمش از پشت عینک‌آفتابی‌اش پیدا نبود داشت سوابق او را بررسی می‌کرد.

با پوزخند گفت «هوی! بگو عضو همه‌جا هستی دیگه.»

پیرمرد با دقت کارت‌هایش را جمع کرد و چیزی نگفت.

«چه‌طور آدمی مثل تو رو آوردن این‌جا؟» دود سیگارِ عینک‌آفتابی لای تمام کارت‌های پیرمرد پیچید. «این پلیسا هم دیگه خیلی بدبخت و بی‌کار شدن.»

پیرمرد با خشمی ناگهانی گفت «من به خاطر عدم رعایت حقوقی که

قانون اساسی برای هر فرد معین کرده این‌جام.»

«خب، این‌جا کسی این حرفا رو باور نمی‌کنه. بهتره یه چیز دیگه از خودت دربیاری.» دستی سیاه برای برداشتن یکی از کارت‌ها دراز شد.

«هی، این یعنی چی؟ ساخلودرگی؟»

پیرمرد کارت را قاپید و دوباره روی پایش گذاشت.

«این کارتا هیچ نفعی به حالت ندارن. به‌هرحال می‌ندازنت زندون. همه رو می‌ندازن زندون.»

پیرمرد از ابرِ دود پرسید «راست می‌گی؟»

«پس چی؟» یک ابر دیگر شکل گرفت. «چی شد آوردنت این‌جا مرد؟»

«نمی‌دونم.»

«نمی‌دونی؟ زکی! خیلی مسخره‌ست. بالاخره یه کاری کردی که آوردنت این‌جا. آره، به سیاه‌پوستا وقت‌وبی‌وقت الکی گیر می‌دن، ولی شما باید یه کاری کرده باشین آقا.»

پیرمرد با ترش‌رویی گفت «واقعاً نمی‌دونم، من فقط قاطی جمعیت روبه‌روی دی. اچ. هولمز وایستاده بودم.»

«که یهو کیف یکی رو زدی.»

«نه، به پلیس یه چیزی گفتم.»

«مثلاً چی به پلیس گفتی؟»

«کمونیست.»

«کامونیس! اووه. اگه من به پلیس گفته بودم کامونیس تا حالا دُمم رو گرفته بودن پرتم کرده بودن آنگولا(۶). راستش منم بدم نمی‌آد به یکی از این خوارمادرا بگم کامونیس. امروز عصر تو فروشگاه وولزورث وایستاده بودم که یهو یه یارو یه کیسه بادوم‌هندی از آجیل‌فروشی کف رفت. زنیکه همچین جیغ‌وفریاد راه انداخت انگار با چاقو زدنش. هی! تازه بعدش، دربون مغازه اومد منو گرفت و پلیسِ خوارمادر هم منو کشون‌کشون آورد این‌جا. شانس نداریم که.» به سیگارش پک زد. «پلیسه هیچ‌جا بادوم‌هندی پیدا نکرد ولی بازم دست از سرم ورنداشت، خِرکشم کرد تا خودِ این‌جا. فکر کنم نگهبونه کامونیس بود. عوضی بی‌وجدان.»

پیرمرد گلویش را صاف کرد و شروع کرد به بازی با کارت‌ها.

عینک‌دودی گفت «احتمالاً ولت می‌کنن بری. ولی شاید یه‌کم با من حرف بزنن که بترسم. خودشون می‌دونن که من بادوم‌هندیا رو ندزدیدم اما زورشونو می‌زنن که بندازن گردن من. احتمالاً یه کیسه‌شو می‌خرن و می‌ذارن تو جیبم. احتمالاً وولزورث تمام زورشو می‌زنه که بهم ابد بدن.»

سیاه کاملاً تسلیم به‌نظر می‌رسید. یک ابر از دود آبی بیرون داد که خودش و پیرمرد و کارت‌های کوچک را در برگرفت. بعد زیر لب گفت «نمی‌دونم کی اون آجیلا رو دزدید. شاید کار خود دربونه بوده.»

پلیسی پیرمرد را به میزی احضار کرد که یک گروهبان پشتش نشسته بود. پلیسی که دستگیرش کرده بود هم آن‌جا ایستاده بود.

گروهبان از پیرمرد پرسید «اسمت چیه؟»

جواب داد «کلود روبیشا» و کارت‌ها را روی میز جلوِ گروهبان گذاشت. گروهبان نگاهی به‌شان انداخت و گفت «پلیس گشت مانکوزو می‌گه در برابر بازداشت مقاومت کردی و بهش گفتی کمونیست.»

پیرمرد وقتی دید که گروهبان با چه خشونتی با کارت‌های او رفتار

می‌کند دردمندانه گفت «منظوری نداشتم.»

«مانکوزو می‌گه تو گفتی همه‌ی پلیسا کمونیستن.»

سیاه از آن‌سر اتاق گفت «اووووه.»

گروهبان داد زد «خفه نمی‌شی جونز؟»

جونز گفت «چشم.»

«نوبت تو هم می‌رسه.»

جونز گفت «ببین من تا حالا به هیشکی نگفتم کامونیس. اون یارو دربون وولزورث واسه‌م پاپوش درست کرده. من اصلاً بادوم‌هندی دوست ندارم.»

«ببند دهنتو.»

جونز با شادی گفت «باشه.» و یک ابر بزرگ کومولوس از دود بیرون داد.

آقای روبیشا به گروهبان گفت «اصلاً از حرفایی که زدم منظوری نداشتم. فقط عصبی شده بودم. منو بی‌خودی آوردن این‌جا. این مأمور پلیس می‌خواست یه پسر بیچاره‌ای رو که منتظر مادرش وایستاده

بود دستگیر کنه.»

«چی؟» گروهبان رو کرد به پلیس قدکوتوله. «داشتی چی‌کار می‌کردی؟»

مانکوزو گفت «اون یه پسر نبود. یه خرس گنده‌ی چاق بود که خیلی هم مسخره لباس پوشیده بود. مشکوک به‌نظر می‌اومد. فقط می‌خواستم یه بازرسی عادی ازش بکنم که مقاومت کرد. راستشو بخواین شبیه یه منحرف چاق بود.»

گروهبان حریصانه پرسید «یه منحرف چاق، آره؟»

مانکوزو با اعتمادبه‌نفسی بازیافته گفت «بله. یه منحرف چاق گنده.»

«چه‌قدر گنده؟»

مانکوزو گفت «به عمرم به این بزرگی ندیده بودم.» و دستانش را جوری از هم باز کرد انگار می‌خواهد اندازه‌ی ماهی‌یی را که صید کرده نشان بدهد. چشمان گروهبان برق زدند. «اولین چیزیش که توجهم رو جلب کرد کلاه شکاری سبزی بود که گذاشته بود سرش.»

جونز با تظاهر به بی‌توجهی در میان ابر دودش نشسته بود و با دقت

به حرف‌های‌شان گوش می‌داد.

«خب پس چی شد مانکوزو؟ چرا اون الان جلوِ من نایستاده؟»

«فرار کرد. یه زنی از فروشگاه اومد بیرون و همه‌چی رو به‌هم ریخت و بعدش دوتایی دررفتن طرف کوارتر(۷).»

گروهبان که تازه فهمید اوضاع از چه قرار است گفت «آها، دوتا کاراکتر کوارتری.»

پیرمرد وسط حرفش پرید «نه آقا. اون زن واقعاً مادرش بود. یه خانم خوب و زیبا. قبلاً توی مرکز شهر دیده بودم‌شون. این سرکار باعث وحشت‌شون شد.»

گروهبان فریاد کشید «گوش کن مانکوزو، تو این اداره تنها کسی که ازش برمی‌آد یکی رو کنار مادرش دستگیر کنه تویی. حالا چرا این بابابزرگ رو آوردی این‌جا؟ به خانواده‌ش تلفن کن و بگو بیان ببرنش.»

آقای روبیشا به التماس افتاد «خواهش می‌کنم این کارو نکنید. دخترم سرش به بچه‌هاش گرمه. من به عمرم دستگیر نشدم. نمی‌تونه بیاد دنبالم. نوه‌هام چی فکر می‌کنن؟ همه‌شون پیش خواهرای مقدس درس

می‌خونن.»

«شماره‌ی دخترشو بگیر مانکوزو. از این به بعد می‌فهمه به پلیس کمونیست گفتن یعنی چی!»

اشک آقای روبیشا سرازیر شد «خواهش می‌کنم. نوه‌هام به من احترام می‌گذارن.»

گروهبان گفت «یا عیسا مسیح! اول می‌خواستی یه بچه رو با ننه‌ش دستگیر کنی و بعدشم این بابابزرگ رو آوردی این‌جا. گم‌شو از این‌جا بیرون مانکوزو، این بابابزرگم با خودت ببر. دلت می‌خواد آدم مشکوک جلب کنی؟ برات جور می‌کنیم.»

مانکوزو با صدای ضعیفی گفت «بله قربان.» و پیرمرد گریان را به بیرون هدایت کرد.

جونز در پناه ابرش گفت «اووووووه!»

III

اطراف شب شادی هوا داشت گرگ‌ومیش می‌شد. چراغ‌های خیابان بربن تک‌وتوک روشن می‌شدند. تابلوهای نئون چشمک می‌زدند و بر کفِ خیابان‌هایی که مه رقیقی سرتاسرشان را فرا گرفته بود منعکس می‌شدند. تاکسی‌ها که اولین مشتری‌های شبانگاهی ـ توریست‌های غرب میانه و اعضای انجمن‌ها ـ را با خود می‌آوردند، در آن غروب سرد صدای شلپ‌شلپ خفیفی ایجاد می‌کردند. چند مشتری دیگر هم در شب شادی بودند؛ مردی که با انگشت خطوط یک مجله‌ی اسب‌دوانی را دنبال می‌کرد، یک موطلایی غمگین که به‌نظر می‌رسید یک‌جورهایی در آن‌جا کار می‌کند و یک مرد جوان بسیار خوش‌لباس که لیوانی به دست داشت و سیگار به سیگار روشن می‌کرد.

خانم رایلی گفت «بهتره بریم ایگنیشس.» و آروغ زد.

ایگنیشس فریاد کشید «چی؟ ما باید این‌قدر این‌جا بشینیم تا فساد و تباهی رو از نزدیک ببینیم. دیگه باید کم‌کم شروع بشه.»

مرد جوان خوش‌لباس محتویات لیوانش را روی کت مخمل سبزش ریخت.

خانم رایلی داد زد «هی کافه‌چی، یه کهنه وردار بیار. یکی این‌جا لیوانشو چپ کرده.»

مرد جوان با عصبانیت گفت «اصلاً مشکلی نیست خانم.» و برای ایگنیشس و مادرش چشم‌وابرو آمد. «هر چند که فکر کنم اشتباهی اومده‌م این‌جا.»

خانم رایلی نصیحتش کرد «بهت برنخوره عزیزم. اون چیه داری می‌خوری؟ شبیه آب‌آناناس می‌مونه.»

«حتا اگه برات توضیح بدم نمی‌فهمی.»

«چه‌طور جرئت می‌کنی با مادر عزیز و دلبند من این‌طور حرف بزنی؟»

مرد جوان بشکن زد «ساکت گنده‌بک، تو فقط کت منو نگاه کن.»

«خیلی هم مضحکه.»

خانم رایلی از بین لبان کف‌آلودش گفت «خیله‌خب حالا. آشتی کنیم. به اندازه‌ی کافی از جنگ و بمب کشیدیم.»

«باید بگم که پسر شما خیلی از بمب انداختن لذت می‌بره.»

«خیله‌خب، با هر دوتون هستم، این‌جا باید به همه خوش بگذره.»

خانم رایلی به مرد جوان لبخند زد. «بگذار یه چیزی مهمونت کنم، به‌جای اون‌که ریختی. فکر کنم برا خودمم یه دیکسی بگیرم.»

مرد جوان آه کشید «من عجله دارم، باید برم. ولی به‌هرحال ممنون.»

خانم رایلی پرسید «توی همچین شبی؟ به حرفای ایگنیشس توجه نکن. چرا نمی‌مونی که نمایش رو تماشا کنی؟»

مرد جوان چشمانش را به طرف بالا گرداند.

موطلایی سکوت را شکست «آره، وایستا. ضرر نمی‌کنی.»

ایگنیشس به‌سردی گفت «مادر، به‌نظر من داری به این انسان‌های نامعقول رو می‌دی.»

«تو بودی که دوست داشتی بمونی.»

«من دوست داشتم به عنوان ناظر بمونم. خیلی علاقه‌ای به قاطی شدن با بقیه ندارم.»

«راستشو بخوای عزیزم، دیگه امشب حوصله‌ی شنیدن قصه‌ی اتوبوس رو ندارم. از وقتی اومدیم این‌جا چهاربار تعریفش کردی.»

چهره‌ی ایگنیشس درهم رفت.

«اصلاً فکر نمی‌کردم که حوصله‌ت رو سر می‌برم. به‌علاوه، اون اتوبوس‌سواری یکی از تعیین‌کننده‌ترین تجربیات زندگی منه. تو به عنوان یک مادر باید توجه بیشتری داشته باشی به آسیب‌های روحی‌یی که نوعِ نگاه من رو به زندگی شکل داد.»

موطلایی پرسید «قضیه‌ی اتوبوس چیه؟» و صندلی‌اش را آورد نزدیک ایگنیشس. «اسم من دارلنه. از قصه‌های قشنگ خوشم می‌آد. یه خوبشو داری برام تعریف کنی؟»

درست لحظه‌ای که اتوبوس سفرش را در دل گردباد آغاز کرد کافه‌چی بطری را روی میز کوبید.

کافه‌چی غرولندکنان به خانم رایلی گفت «بیا، اینم لیوان تمیز.»

«به‌نظرت جالب نیست ایگنیشس، حالا من یه لیوان تمیز دارم.»

ولی پسرش این‌قدر مشغول تعریف کردن داستان ورود به باتن روژ بود که صدای مادرش را نشنید.

خانم رایلی به مرد جوان گفت «می‌دونی عزیزم، من و پسرم امروز تو دردسر افتادیم. پلیس می‌خواست دستگیرش کنه.»

«اوه عزیزم. پلیسا همیشه الکی به آدم گیر می‌دن، مگه نه؟»

«آره، اونم به ایگنیشس که فوق‌لیسانس و از این حرفا داره.»

«مگه چی‌کار می‌کرد؟»

«هیچی. فقط منتظر مامان بیچاره‌ش وایستاده بود.»

«لباسش یه‌کم عجیب‌وغریبه. اول که وارد شدم فکر کردم قراره نمایش اجرا کنه. هر چند که سعی نکردم نوع نمایشش رو تصور کنم.»

«دائم بهش می‌گم این‌جوری لباس نپوشه ولی گوشش بده‌کار نیست.»

خانم رایلی پشت پیراهن فلانل پسرش را نگاه کرد و موهای فرفری را که پشت گردنش درآمده بود. «راست می‌گی، اون کتی که تنته خیلی قشنگه.»

مرد جوان به مخمل آستینش دست زد و پرسید «اوه این؟ حتماً معلومه که خیلی گرون خریدمش. از یه فروشگاه دوست‌داشتنی کوچیک توی ویلج(۸).»

«به‌نظر روستایی نمی‌آی.»

مرد جوان آهی کشید و سیگار سِیلم‌اش را با صدای بلند کلیک فندک

روشن کرد. «منظورم گرینویچ ویلجِ نیویورکه عزیز. راستی اون کلاه رو از کجا خریدی؟ واقعاً فوق‌العاده‌ست.»

«آها، خدایا، از مراسم تکلیف ایگنیشس به این‌طرف دارمش.»

«دوست دارین بفروشینش؟»

«چه‌طور؟»

«من کارم خریدوفروش لباس دست‌دومه. ده دلار ازتون می‌خرم.»

«اِ، دست وردار. واسه این؟»

«پونزده؟»

«واقعاً؟» خانم رایلی کلاهش را برداشت. «حتماً عزیزم.»

جوان کیفش را باز کرد و سه اسکناس پنج‌دلاری به خانم رایلی داد، بعد از جایش بلند شد و گفت «دیگه واقعاً باید برم.»

«به این زودی؟»

«واقعاً از دیدارتون مشعوف شدم.»

«تو رطوبت و سرمای بیرون مواظب خودت باش.»

جوان لبخند زد، کلاه را با احتیاط زیر بارانی‌اش جا داد و از کافه

بیرون رفت.

ایگنیشس داشت به دارلن می‌گفت «گشت‌هایی رو که رادار دارن اصلاً نمی‌شه فریب داد. فکر کنم تمام طول مسیری که از باتن روژ برمی‌گشتیم من و راننده‌ی تاکسی دوتا نقطه‌ی کوچیک متحرک رو صفحه‌شون بودیم.»

دارلن خمیازه کشید. «تو روی صفحه‌ی رادار بودی. فکر کن!»

خانم رایلی گفت «پاشو بریم ایگنیشس، گرسنه‌مه.»

وقتی برگشت طرف پسرش بطری‌اش را روی زمین انداخت و به افشانه‌ای از خرده‌شیشه‌های قهوه‌ای نوک‌تیز بدل کرد.

ایگنیشس با عصبانیت گفت «می‌خوای آبروریزی کنی مادر؟ نمی‌بینی که من و خانم دارلن مشغول صحبتیم؟ چندتا کیک همراهته، همونا رو بخور. همیشه غر می‌زنی که هیچ‌جا نمی‌ری. فکر می‌کردم خوشحالی که قراره شب رو تو شهر بگذرونیم.»

ایگنیشس دوباره رفت سراغ رادار و خانم رایلی دست توی جعبه کرد و یک برانی خورد.

از کافه‌چی پرسید «یکی می‌خورین؟ خوشمزه‌ن. چندتا کیک مربایی هم دارم.»

کافه‌چی تظاهر کرد که توی قفسه‌ها دنبال چیزی می‌گردد.

دارلن جیغ زد «بوی کیک مربایی می‌آد.» و از کنار ایگنیشس سرک کشید.

خانم رایلی گفت «یکی بخور عزیزم.»

ایگنیشس گفت «فکر کنم منم یکی می‌خوام. تصور می‌کنم همراه برندی طعم خیلی خوبی می‌ده.»

خانم رایلی جعبه را دور گرداند. حتا مرد مجله‌به‌دست هم یکی برداشت.

دارلن از خانم رایلی پرسید «خانم این کیک عالی رو از کجا خریدین؟ خوشمزه‌ن و پر از مربا.»

«از هولمز قشنگم. انواع‌واقسامشو دارن.»

ایگنیشس تصدیق کرد «واقعاً خوش‌طعمن.» و بعد زبان شل‌وول و صورتی‌رنگش را بیرون فرستاد تا از لابه‌لای سبیلش خرده‌شیرینی

شکار کند. «من یکی یا شاید دوتا شیرینی بادومی هم می‌خورم. همیشه نارگیل در نظرم خوراکی نادلپذیری بوده.»

ایگنیشس قوطی را بسیار هدفمند جست‌وجو کرد.

خانم رایلی به کافه‌چی گفت «من همیشه دوست دارم بعد از غذا یه کیک خوب بخورم.» کافه‌چی پشتش را به او کرد.

دارلن گفت «شرط می‌بندم آشپزی‌تون عالیه، مگه نه؟»

ایگنیشس قاطعانه گفت «اون نمی‌پزه، می‌سوزونه.»

دارلن گفت «منم وقتی شوهر داشتم آشپزی می‌کردم. البته کنسرو و از این‌جور خرت‌وپرتا هم زیاد می‌خوردیم. من استانبولی‌پلو دوست دارم و اسپاگتی با سس گوجه‌فرنگی.»

ایگنیشس گفت «غذای کنسروی یک انحرافه. مظنونم به این‌که نهایتاً برای روح هم مضر باشه.»

خانم رایلی آه کشید «آخ، بازوم دوباره شروع کرد.»

پسرش گفت «خواهش می‌کنم، من دارم حرف می‌زنم. من هیچ‌وقت کنسرو نخوردم. یک‌بار که خوردم احساس کردم امعاواحشام داره

متلاشی می‌شه.»

دارلن گفت «تو مث این‌که درس‌مَرس زیاد خوندی.»

«ایگنیشس از کالج فارغ‌التحصیل شد. بعدش سه چهار سال دیگه اون‌جا موند تا فوق‌لیسانسش رو بگیره. ایگنیشس باهوش فارغ‌التحصیل شد.»

«باهوش فارغ‌التحصیل شد.» ایگنیشس با انزجار ادامه داد «لطفاً به کلماتی که استفاده می‌کنی دقت کن. دقیقاً منظورت از "باهوش فارغ‌التحصیل شد" چی بود؟»

دارلن گفت «با مامانت این‌جوری حرف نزن.»

خانم رایلی گفت «اون بعضی وقتا با من خیلی بدرفتاری می‌کنه.» و بعد زد زیر گریه. «تو که نمی‌دونی. وقتی من به تمام کارایی که برای این بچه کردم فکر می‌کنم...»

«چی داری می‌گی مادر؟»

«تو به من احترام نمی‌ذاری.»

«همین الان تمومش کن. خیلی زیاده‌روی کردی.»

خانم رایلی هق‌هق‌کنان گفت «تو با من مثل سگ رفتار می‌کنی. من همیشه خوب بودم.» برگشت طرف دارلن. «من تمام پول بیمه‌ی مادر بیچاره‌م رو خرجِ هشت سال دانشگاه رفتنِ این کردم و اینم بعد از این‌که دانشگاه رو تموم کرد ولو شد تو خونه جلوِ تلویزیون و دیگه از جاش جم نخورد.»

دارلن به ایگنیشس گفت «تو باید از خودت خجالت بکشی، یه خرس گنده مثل تو. مادر بیچاره‌تو نگاه کن.»

خانم رایلی، سربه‌پیشخان، یک دستش را دور بطری حلقه کرده بود و زار می‌زد.

«بس کن مادر. این کارت خیلی مسخره‌ست.»

«اگه می‌دونستم این‌قدر آدم بی‌رحمی هستی هیچ‌وقت به قصه‌ی مسخره‌ت راجع‌به اون اتوبوس گوش نمی‌کردم.»

«پاشو مادر.»

دارلن گفت «تو شبیه یه دیوونه‌ی چاقی. باید حدس می‌زدم چه‌جور آدمی هستی. ببین این زن بیچاره چه‌طوری زار می‌زنه.»

دارلن ایگنیشس را هل داد و او هم روی مادرش افتاد. خانم رایلی ناگهان گریه‌اش را قطع کرد و نفس‌نفس‌زنان گفت «بازوم!»

زنی از کنار درِ کافه که با لباس چرم مصنوعی پف‌دار سبز پوشیده شده بود گفت «این‌جا چه خبره؟» جذاب بود و نزدیک میان‌سالی، اندام متناسبش را پالتویی چرمی پوشانده بود که به خاطر مه برق می‌زد. «دو دقیقه رفتم بیرون خرید کنم حالا ببین چه خبر شده. باید دم‌به‌ساعت این‌جا باشم تا این مردم داروندارم رو به باد ندن.»

کافه‌چی گفت «دوتا عوضی‌ان. از وقتی اومدن تو به‌شون بی‌محلی کردم ولی مثل مگس به این‌جا چسبیده‌ن.»

زن گفت «شما چی دارلن‌خانم، شما که با این دوتا اجغ‌وجغ حسابی گرم گرفتی و داری باهاشون بازی هم می‌کنی.»

دارلن توضیح داد «این مَرده داشت با مادرش بدرفتاری می‌کرد.»

«مادر؟ ما الان این‌جا یه مادر داریم؟ وضع کاروکاسبی امشب‌مون معلوم شد.»

ایگنیشس گفت «عذر می‌خوام.»

زن نادیده‌اش گرفت و نگاهش را دوخت به جعبه‌ی شیرینی خالی و له‌ولورده‌ی روی پیشخان. «واسه خودشون پیک‌نیک راه انداختن. لعنتی. من که قبلاً به شما راجع‌به این‌جور جک‌وجونورا گفته بودم.»

ایگنیشس دوباره گفت «عذر می‌خوام، مادر من این‌جاست.»

«شانس ما رو باش، درست حالا که دارم دنبال نظافتچی می‌گردم ببین چه آشغالدونی‌یی این‌جا درست کردن.» زن برگشت طرف کافه‌چی. «این دوتا رو بنداز بیرون.»

«چشم خانم لی.»

خانم رایلی گفت «به خودتون زحمت ندین. خودمون داریم می‌ریم.»

ایگنیشس اضافه کرد «البته که می‌ریم» و سلانه‌سلانه رفت طرف در. به مادرش کمک نکرد که از صندلی‌اش پایین بیاید.

«زود باش مادر، این زن شبیه افسرای نازی می‌مونه. ممکنه به‌مون حمله کنه.»

خانم لی داد زد «صبر کنین ببینم!» و آستین ایگنیشس را گرفت. «این دوتا چه‌قدر بده‌کارن؟»

کافه‌چی گفت «هشت دلار.»

ایگنیشس غرید «این راهزنیه. وکلای ما با شما تماس می‌گیرن.»

خانم رایلی با دوتا از اسکناس‌هایی که بابت فروش کلاه از مرد جوان گرفته بود، حساب‌شان را پرداخت و وقتی داشت از کنار خانم لی می‌گذشت گفت «ما خودمون می‌دونیم کِی باید از یه جایی بریم. پول‌مون رو می‌بریم یه جای دیگه خرج می‌کنیم.»

خانم لی جواب داد «بهتر، بزنین به چاک. پول آدمایی مثل شما برکت نداره.»

بعد از این‌که در پف‌دار پشت سر رایلی‌ها بسته شد خانم لی گفت «هیچ‌وقت از مادرا خوشم نیومده. حتا از مادر خودم.»

مردی که روزنامه‌ی اسب‌دوانی دستش بود بی‌آن‌که سرش را بلند کند گفت «من هم همین‌طور.»

خانم لی پالتوِ چرمی‌اش را درآورد. «حالا من و تو باید یه گپ کوچولو باهم بزنیم دارلن.»

بیرون، خانم رایلی بازوی پسرش را گرفته بود که نیفتد، ولی هر چه

تلاش می‌کردند باز هم تمایل‌شان به چپ‌وراست بیشتر بود تا به جلو. راه رفتن‌شان الگوی مشخصی پیدا کرده بود: سه قدم سریع به چپ، مکث، سه قدم سریع به راست، مکث.

خانم رایلی گفت «چه زن وحشتناکی بود.»

ایگنیشس اضافه کرد «نفی تمام خصایل انسانی. راستی، ماشین خیلی دوره؟ من خیلی خسته‌م.»

«توی سن آنه عزیزم. چندتا کوچه اون‌طرف‌تر.»

«کلاهت رو جا گذاشتی.»

«فروختمش به اون جوونک.»

«فروختیش؟ چرا؟ از من اجازه گرفتی؟ من خیلی به اون کلاه دلبستگی داشتم.»

«ببخشید ایگنیشس. نمی‌دونستم این‌قدر دوستش داری. تا حالا چیزی راجع‌بهش نگفته بودی.»

«یه‌جور دلبستگی پنهان بهش داشتم. رابط من بود با کودکیم، یه پیوند با گذشته.»

«ولی اون پونزده دلار بهم داد ایگنیشس.»

«خواهش می‌کنم دیگه راجع‌بهش حرف نزن. کل این ماجرا خیلی موهنه. خدا می‌دونه می‌خواد چه استفاده‌های مفسدانه‌ای از اون کلاه بکنه. پونزده دلار رو هنوز داری؟»

«هفت دلارش مونده.»

«پس چرا نریم یه چیزی بخوریم؟» و اشاره کرد به گاری‌دستی گوشه‌ی خیابان. شبیه یک هات‌داگ چرخ‌دار درستش کرده بودند. «فکر کنم هات‌داگ یک‌فوتی می‌فروشن.»

«هات‌داگ؟ عزیزم تو این سوزوسرما وایستیم بیرون سوسیس بخوریم؟»

«فقط یه پیشنهاد بود.»

خانم رایلی گفت «نه. بریم خونه. من از تو اون چرخ‌دستی‌های کثیف هیچی نمی‌خورم. همه‌شونو یه مشت ولگرد می‌گردونن.»

ایگنیشس با لب‌ولوچه‌ی آویزان گفت «اگه اصرار داری که هیچ. ولی من گرسنه‌مه و یادت باشه که همین چند دقیقه‌ی پیش به عبارتی یک

یادگار از دوران کودکی من رو به سی تکه نقره فروختی.»

طبق همان الگو به راه رفتن بر سنگ‌فرش خیس خیابان بربن ادامه دادند. در سن آن پلیموث قدیمی را به‌راحتی پیدا کردند. سقفش از همه‌ی ماشین‌های دیگر بلندتر بود، بزرگ‌ترین مزیتش همین بود. پیدا کردن پلیموث در پارکینگ فروشگاه‌ها همیشه کار آسانی بود. خانم رایلی در تلاش برای بیرون آوردن ماشین از پارک دوبار روی جدول رفت و از سپر پلیموث ۱۹۴۶ نشانی بر کاپوت فولکس واگن عقبی بر جا گذاشت.

ایگنیشس گفت «اعصابم!» جوری توی صندلی جمع شده بود که از پنجره فقط کلاه سبزش پیدا بود، عین یک هندوانه‌ی رسیده. از صندلی عقب ـ که همیشه روی آن می‌نشست چون خوانده بود که صندلی شاگرد خطرناک‌ترین جاست ـ دنده عوض کردن ناشیانه‌ی مادرش را با نارضایتی نگاه می‌کرد. «گمان می‌کنم ماشین کوچکی رو که یک نفر معصومانه پشت سر این اتوبوس گذاشته بود کاملاً داغون کردی. بهتره قبل از این‌که سروکله‌ی صاحبش پیدا بشه از پارک

دربیای.»

خانم رایلی که داشت از آینه کلاه را نگاه می‌کرد گفت «خفه‌شو ایگنیشس، هولم نکن.»

ایگنیشس بلند شد و از پنجره‌ی عقب بیرون را نگاه کرد.

«ماشینه کاملاً نابود شده. گواهینامه‌ت رو، البته اگر داشته باشی، حتماً باطل می‌کنن. به‌نظرم کاملاً حق دارن.»

مادر دوباره به ماشین عقبی زد و گفت «اون عقب دراز بکش و یه چرتی بزن.»

«فکر می‌کنی الان خوابم می‌بره؟ من نگران جانم هستم. مطمئنی فرمون رو درست می‌گردونی؟»

ناگهان ماشین از جای پارک بیرون جست و روی زمین خیس سرید و خورد به تیری که یک بالکن آهنی را نگه داشته بود. تیر افتاد و ماشین به ساختمان خورد و خردوخمیر شد.

ایگنیشس از آن پشت فریاد زد «خدای من، چی‌کار کردی؟»

«یه کشیش خبر کن!»

«فکر نکنم صدمه دیده باشیم مادر. هر چند، معده‌م رو برای چند روز آینده نابود کردی.» ایگنیشس پنجره‌ی عقب را پایین داد و گلگیری را که به دیوار خورده بود بررسی کرد. «فکر کنم چراغ این طرف باید عوض بشه.»

«حالا چی‌کار کنیم؟»

«اگر من راننده بودم دنده‌عقب می‌گرفتم و خیلی متین و موقر صحنه رو ترک می‌کردم. مطمئناً یکی ازمون شکایت می‌کنه. آدمای صاحب این ویرانه سال‌هاست که منتظر چنین فرصتی هستن. احتمالاً شب که می‌رسه روی زمین روغن می‌ریزن که راننده‌هایی مثل تو لیز بخورن طرف آلونک‌شون.» آروغ زد. «دستگاه گوارشم به‌هم ریخت. الانه که نفخ کنم!»

خانم رایلی دنده‌ی فرسوده را عوض کرد و آرام عقب رفت. به محض این‌که ماشین حرکت کرد بالاسرشان صدای خرد شدن چوب آمد، بعد این صدا بدل شد به صدای ترک خوردن الوار و خراش آهن. بعد بالکن در قطعه‌های بزرگ فرو ریخت و سقف ماشین‌شان را با صدای بم و

وحشتناکی نارنجک‌باران کرد. ماشین درست مثل یک آدم نشئه از حرکت ایستاد و یک تکه‌آهن بر شیشه‌ی جلو فرود آمد.

خانم رایلی بعد از این بمباران آخر با پریشانی گفت «حالت خوبه عزیزم؟»

ایگنیشس صدایی مثل عق زدن درآورد. چشمان زرد و آبی‌اش پرآب شده بودند.

مادرش التماس کرد «یه چیزی بگو ایگنیشس.» و وقتی برگشت دید که ایگنیشس سرش را از پنجره بیرون برده و دارد روی ماشین اوراق‌شده بالا می‌آورد.

پلیسِ گشت مانکوزو با شلوار چسبان باله و کتی زرد آرام در خیابان شارتر قدم می‌زد. گروهبان گفته بود که این لباس به او امکان می‌دهد تا مظنونین اصلی و واقعی را به کلانتری ببرد، نه پدربزرگ‌ها و پسرهایی که منتظر مادرشان ایستاده‌اند. این لباس در حکم مجازات گروهبان برای او بود. به مانکوزو گفته بود که از این به بعد در برابر هر مورد مشکوکی که به کلانتری ببرد به‌شدت مسئول است، و جامه‌داری

اداره‌ی پلیس به اندازه‌ی کافی لباس دارد که بتواند هر روز از او یک کاراکتر جدید بسازد. پلیس گشت مانکوزو از سر ناچاری لباس را جلوِ خودِ گروهبان پوشیده بود. گروهبان هم بعد از این‌که به او گفت یا خودش را درست کند یا قید نیروی پلیس را بزند از پاسگاه بیرونش انداخت.

طی دو ساعتی که در فرنچ کوارتر گشت زد نتوانست کسی را دستگیر کند. دوبار بارقه‌ی امیدی درخشید. یک‌بار مردی را که کلاه بِرِه به سر داشت متوقف کرد و سیگار خواست ولی مرد او را تهدید به دستگیری کرد. بعد مرد جوانی را مخاطب قرار داد که بارانی به تن داشت و یک کلاه زنانه سرش گذاشته بود، ولی جوان زیر گوشش زد و به‌سرعت رفت. پلیس گشت مانکوزو داشت در خیابان شارتر راه می‌رفت و گونه‌اش را می‌مالید که صدای انفجار به گوشش خورد. به امید این‌که یک مورد مشکوک بمبی پرتاب یا به خودش شلیک کرده باشد دوید طرف سن آن و کلاه سبز را دید که دارد در میان خرابی‌ها استفراغ می‌ریزد.

دو

ا

ایگنیشس داشت در دفترچه‌ی بیگ‌چیف(۹)اش می‌نوشت «با فروپاشی نظام قرون وسطا، خدایانِ هرج‌ومرج و جنون و بدسلیقگی مستولی شدند.»

بعد از دورانی کوتاه که دنیای غرب طعم شیرین نظم و آرامش و سازش و یگانگی را در سایه‌ی خدای حقیقی و تثلیث مقدس چشید، تغییراتی رخ داد که آینده را تحت سیطره‌ی اهریمن درآورد. در هر مصیبتی سودی نهفته است. بعد از سال‌های روشنگری آبلار و تامس آ بکت(۱۰) آدم معمولی به سرباره فروکاسته شد. چرخ سرنوشت علیه بشریت می‌چرخید، ترقوه‌اش را می‌شکست و جمجمه‌اش را خرد می‌کرد، کمرش را می‌پیچاند و لگنش را سوراخ می‌کرد و روحش را

عذاب می‌داد. بشر که تا آن حد عروج کرده بود اینک در حال هبوط بود. آن‌چه که زمانی وقف روح بود حالا وقف بازار می‌شد.

ایگنیشس با خودش گفت «خیلی خوب شد.» و شتاب‌زده ادامه داد.

سوداگران و شارلاتان‌ها اختیار اروپا را به دست گرفتند و انجیل مزورانه‌شان را روشنگری نام نهادند. «روز ملخ» نزدیک بود ولی از خاکستر بشریت ققنوسی برنخاست. دهقان پرهیزگار و خاکسار، پیرْسْ پلومَن، به شهر رفت تا فرزندانش را برای مقاصدی به اربابان نظم نوین بفروشد که حتا امروز هم در خوش‌بینانه‌ترین حالت سؤال‌برانگیزند. (رجوع کنید به: رایلی، ایگنیشس جی.، خون بر دستان‌شان: تمامی جنایات، بررسی موضوعی برخی سوءاستفاده‌ها در قرن شانزدهم اروپا، تک‌نگاری، دو صفحه، ۱۹۵۰، اتاق کتب نایاب، راهروِ چپ، طبقه‌ی سوم، کتاب‌خانه‌ی یادبود هاوارد تیلتون، دانشگاه تولن، نیواورلینز ۱۸، لوییزیانا. یادداشت: من این تک‌نگاری را به عنوان هدیه برای کتاب‌خانه فرستادم، هر چند مطمئن نیستم که پذیرفته شده باشد. شاید به این خاطر که با مداد روی کاغذ دفترمشق نوشته بودم دورش

انداخته باشند.) گردش چرخ سرعت یافته بود؛ زنجیر عظیم هستی از هم گسیخته بود. مثلِ بسیارْ گیره‌ی کاغذی که یک ابلهِ تف‌بردهان سر هم کرده باشد؛ مرگ، نابودی، هرج‌ومرج، پیشرفت، جاه‌طلبی و خودبه‌سازی سرنوشت تازه‌ی پیرس بودند. و چه سرنوشت شومی بود مواجهه با انحرافِ اجبار کار کردن.

بینش تاریخی‌اش موقتاً کم‌رنگ شد، ایگنیشس پایین صفحه یک طناب دار نقاشی کرد. بعد یک هفت‌تیر و بعد جعبه‌ی کوچکی که خیلی خوش‌خط رویش نوشت اتاق گاز. با کناره‌ی نوک مداد چندبار از بالا تا پایین کاغذی دیگر کشید و اسم این یکی را گذاشت آخرالزمان. وقتی صفحه‌آرایی تمام شد دفترچه را پرت کرد بین دیگر دفترچه‌هایی که روی زمین پخش‌وپلا بودند. فکر کرد، عجب صبح پرباری. هفته‌ها می‌شد که کاری را به سرانجام نرسانده بود. به ده‌ها دفترچه‌ی مارک بیگ‌چیف که دور تختش را با نقوشی از انواع‌واقسام آرایش سر سرخ‌پوستی فرش کرده بودند، نگاه کرد و خودستایانه اندیشید که بر

صفحات زرد و خط‌کشی‌شده‌ی دفترها بنیان یک پژوهش فوق‌العاده در تاریخ تطبیقی ریخته شده، هر چند بسیار نامنظم. ولی بالاخره یک روز تمام این پاره‌های تفکرش را ویرایش خواهد کرد و آن را به صورت یک پازل عظیم درخواهد آورد. پازل تکمیل‌شده، به انسان‌های فرهیخته مسیر فاجعه‌باری را که بشر طی چهار قرن اخیر پیش گرفته نشان خواهد داد. طی پنج سالی که خودش را وقف این کار کرده بود به طور متوسط هر ماه فقط شش پاراگراف نوشته بود. حتا یادش نمی‌آمد توی بعضی دفترچه‌ها چه نوشته، بعد متوجه شد که توی خیلی از آن‌ها فقط خط‌خطی کرده. به‌هرحال ایگنیشس در آرامش پیش خودش فکر کرد، رم که یک‌روزه ساخته نشد.

ایگنیشس لباس‌خواب فلانلش را بالا کشید و به شکم ورم‌کرده از نفخش نگاه کرد. اغلب وقتی صبح‌ها روی تخت دراز بود و به اتفاقات ناگواری می‌اندیشید که بعد از اصلاحات دینی افتاده بود، شکمش نفخ می‌کرد. هربار که یاد دوریس دی(۱۱) و اتوبوس‌های گری‌هوند می‌افتاد نقطه‌ی ثقل بدنش حتا با سرعت بیشتری منبسط می‌شد. ولی بعد از آن

تصادف و بازداشت، شکمش وقت‌وبی‌وقت بدون هیچ دلیلی نفخ می‌کرد. دریچه‌ی معده‌اش بی‌علت بسته می‌شد و معده‌اش با گازِ به‌دام‌افتاده پر می‌شد. گازی که ذات و شخصیت داشت و از حبس متنفر بود. گاهی با خودش فکر می‌کرد که شاید دریچه‌ی معده‌اش می‌خواهد کاساندرا(۱۲)وار چیزی به او بگوید. ایگنیشس به عنوان متخصص فرهنگ و هنر قرون وسطا به روتا فورتونا یا چرخ اقبال اعتقاد داشت، یکی از مفاهیم اصلی کتاب تسلای فلسفه(۱۳)، اثری فلسفی که تفکر قرون وسطا بر پایه‌ی آن بنا شده بود. وقتی که بوئتیوس(۱۴)، رُمی دیرآمده‌ای که تسلا را نوشت، به ناحق توسط امپراتور زندانی شد، گفت که الاهه‌ی کوری ما را بر چرخی می‌گرداند و بخت ما هر دوره عوض می‌شود. آیا آن اقدام احمقانه به دستگیری‌اش آغاز دوران بد بود؟ آیا چرخ اقبالش به‌سرعت رو به افول می‌رفت؟ تصادف هم نشانه‌ی بدی بود. ایگنیشس نگران بود. بوئتیوس را به خاطر فلسفه‌اش شکنجه کرده و کشته بودند. بعد دریچه‌ی ایگنیشس دوباره بسته شد و او به پهلو غلت زد تا با فشار بازش کند.

«ای فورتونا، ای الاهه‌ی کور و بی‌پروا، من با تسمه‌ای به چرخ تو بسته شده‌ام.» آروغ زد. «مرا زیر چرخت له نکن. بالایم ببر ای الاهه.»

مادرش از پشت در بسته پرسید «داری زیر لب چی می‌گی پسر؟»

ایگنیشس با عصبانیت جواب داد «دعا می‌کنم.»

«پلیس گشت مانکوزو امروز می‌آد تا بابت اون تصادف من رو ببینه. بهتره یه دعای آوه ماریای کوچولو هم برای من بکنی عزیزم.»

ایگنیشس زیر لب غرغر کرد «ای خدا.»

«اگه دعا می‌کنی که خیلی عالیه پسرم. همه‌ش فکر می‌کنم تو پشتِ اون در بسته چی‌کار می‌کنی.»

ایگنیشس فریاد کشید «خواهش می‌کنم برو، داری حالت روحانی من رو نابود می‌کنی.»

ایگنیشس داشت به پهلو روی تخت بالاوپایین می‌رفت که حس کرد یک آروغ دارد در گلویش بالا می‌آید، ولی وقتی به امید بیرون آمدنش دهانش را باز کرد فقط بادگلوی کوچکی خارج شد. ولی بااین‌حال این بالاوپایین شدن تأثیری جسمانی بر او داشت. ایگنیشس به برآمدگی

کوچکی که به سمت پایین، طرف روتختی نشانه رفته بود دست زد، نگهش داشت و همان‌جور دراز کشید و سعی کرد تصمیم بگیرد که چه باید بکند. در آن وضعیت که لباس‌خواب فلانل قرمز دور سینه‌اش پیچیده و شکم عظیمش در تشک فرو رفته بود، غمگینانه پیش خودش فکر کرد بعد از هجده سال مشغولیت به این سرگرمی، حالا دیگر این کار برایش تبدیل شده به یک عملِ صرفاً ماشینی، خالی از هر گونه نوآوری و پرواز خیال، که زمانی با این کارش همیشه همراه بود. یک‌بار تقریباً قادر شد که به اثر هنری تبدیلش کند. با مهارت و حرارت یک هنرمند، فیلسوف، پژوهشگر و جنتلمن به سرگرمی‌اش می‌پرداخت. هنوز در اتاقش چیزهای بسیاری پنهان داشت که زمانی ازشان استفاده کرده بود، یک دستکش پلاستیکی، یک تکه‌پارچه از یک چتر ابریشمی. جمع‌وجور کردن‌شان بعد از پایان کار بالاخره به‌شدت افسرده‌کننده شد.

ایگنیشس آن‌قدر تمرکز کرد که بالاخره تصویری ظاهر شد، پیکر آشنای سگ بزرگ و وفاداری که از زمان دبیرستان مال او بود. «واق!»

ایگنیشس دوباره صدای رکس را شنید. «واق! واق! هاپ!» چه‌قدر رکس واقعی به‌نظر می‌رسید. یک گوشش آویزان بود. نفس‌نفس می‌زد. تصویر خیالی از روی حصار پرید و چوبی را تعقیب کرد که وسط پتوی ایگنیشس فرود آمده بود و وقتی که خز سفید و قهوه‌ای نزدیک‌تر آمد چشمان ایگنیشس گشاد شد، چپ شد، و بسته شد. بعد پریده‌رنگ وسط چهار بالشش دراز کشید. آرزو می‌کرد توی اتاقش کلینکس داشته باشد.

II

«من برای اون کار خدماتی که توی روزنامه آگهی کرده بودین اومدم.»

«آره؟» لانا لی به عینک‌دودی نگاه کرد. «معرّف داری؟»

جونز گفت «یه یارو پلیسه بهم معرفی‌نامه داده. گفت بهتره تن لشمو یه جا مشغول یه کار حسابی کنم.» و ابری از دود را در کافه‌ی خالی بیرون داد.

«ببخشید، آدمایی رو که سروکارشون با پلیس بوده نمی‌خوام. تو همچین حرفه‌ای نمی‌شه. من باید مراقب سرمایه‌م باشم.»

«من هنوز زیاد سروکارم با پلیس نیفتاده. فقط بهم گفتند که اگه کار نکنی اون وقت قدرت تأمین معاش نداری و ولگرد حساب می‌شی و از این‌جور حرفا.» جونز از دل ابری که در حال شکل گرفتن بود عقب رفت. «گفتم شاید شب شادی دوست داشته باشه به یه نفر کمک کنه که یه عضو از جامعه بشه، کمک کنه که یه پسر بیچاره‌ی سیاه‌پوست زندان نیفته. این‌جا رو نظافت می‌کنم و شما رو هم دعا.»

«مزخرف نگو.»

«هی! هو!»

«تجربه‌ی کار خدماتی داری؟»

«ها؟ جاروکشی و گردگیری و از این گه‌بازیای سیاه‌پوستی؟»

«حرف دهنتو بفهم پسر. ما این‌جا کاسبی تمیزی داریم.»

«جهنم، همه این کارا رو بلدن، خصوصاً سیاه‌پوستا.»

لانا لی که ژست یک مدیر استخدام خشک و جدی را گرفته بود گفت

«من چند روزه که برای این شغل دنبال آدمش می‌گردم.» دستانش را در جیب بارانی چرمش کرد و زل زد به عینک‌دودی. واقعاً معامله‌ی شیرینی بود، مثل هدیه‌ای که در خانه‌اش گذاشته باشند. سیاه‌پوستی که اگر کار نمی‌کرد به جرم ولگردی دستگیر می‌شد. یک نظافتچی اسیر داشت که می‌توانست مفت ازش کار بکشد. عالی بود. لانا پس از آن‌که آن دو نفر بارش را آشفته کردند برای اولین‌بار احساس خوبی داشت.

«حقوقت بیست دلار در هفته‌ست.»

«هی! بگو چرا تا حالا هیشکی نیومده. اوو ـ وی(۱۵). سر حداقلِ دست‌مزد چی اومد؟»

«تو شغل می‌خوای، مگه نه؟ منم یه نظافتچی می‌خوام. کاروکاسبی کساده. حالا این آشغالا رو از این‌جا وردار!»

«آخرین کسی که این‌جا کار می‌کرده احتمالاً از گشنگی مرده.»

«شیش روز در هفته، ساعت ده تا سه. اگه مرتب بیای، کسی چه می‌دونه، شاید یه‌کم حقوقت اضافه بشه.»

جونز گفت «نگران نباش، مرتب می‌آم. هر چیزی که حتا برا یه ساعت

من رو از شر پلیس حفظ کنه غنیمته.» و طرف لانا لی دود فرستاد.

«این جاروی صاب‌مرده رو کجا می‌گذارین؟»

«یه چیزی که باید یاد بگیریم اینه که این‌جا کسی حرف زشت نمی‌زنه.»

«بله خانم. من اصلاً نمی‌خوام تو جای قشنگ و آبرومندی مثل شب شادی تأثیر بدی از خودم جا بگذارم. هو!»

در باز شد و دارلن که لباس شب ساتن پوشیده بود و کلاهی گل‌دار به سر داشت وارد شد، لبه‌ی دامنش را وقت راه رفتن با ناز تاب می‌داد.

لانا سرش داد زد «چرا این‌قدر دیر کردی؟ مگه بهت نگفته بودم ساعت یک این‌جا باشی؟»

«طوطی‌ام دیشب سرما خورد لانا. افتضاح. تمام شب بیدار بود و درست بغل گوشم سرفه می‌کرد.»

«این بهانه‌ها رو از کجات درمی‌آری؟»

دارلن با صدایی رنجیده پاسخ داد «خب راست می‌گم.» کلاه بزرگش را روی پیشخان گذاشت و از صندلی بالا رفت و وارد ابری شد که جونز

همان لحظه دمیده بود. «باید صبح می‌بردمش پیش دام‌پزشک که آمپول ویتامین بهش بزنه. دوست ندارم حیوونکی روی تمام اثاثیه‌م سرفه کنه.»

«چی به سرت زد که دیشب به اون دوتا عوضی رو دادی؟ دارلن من هر روز، دقیقاً هر روز دارم زور می‌زنم بهت حالی کنم ما این‌جا چه‌جور مشتری‌هایی می‌خوایم. بعد پامو می‌گذارم تو و می‌بینم که تو داری با یه پیرزن و یه خیکی گه از رو پیشخون کافه‌ی من آت‌آشغال می‌لمبونی. می‌خوای در این‌جا رو ببندی؟ ملت داخل رو نگاه می‌کنن و همچین وضعی رو می‌بینن و می‌رن یه کافه‌ی دیگه. چی‌کار کنم که حالیت بشه دارلن؟ چه‌طوری می‌شه چیزی رو تو اون کله‌ی پوک تو فرو کرد؟»

«من که قبلاً بهت گفتم لانا، دلم برای پیرزنه سوخت. باید می‌دیدی پسرش چه‌طوری باهاش رفتار می‌کرد. باید قصه‌ای رو که راجع‌به اتوبوس گری‌هوند تعریف کرد می‌شنیدی. تمام مدت هم اون پیرزن مهربون اون‌جا نشسته بود. مجبور شدم یکی از کیک‌هاش رو بردارم

که دلش نشکنه.»

«خیله‌خب، ولی اگه یه دفعه‌ی دیگه ببینم که داری به همچین آدمایی رو می‌دی و سرمایه‌گذاری من رو نابود می‌کنی با لگد می‌ندازمت بیرون. روشن شد؟»

«بله خانم.»

«مطمئنی فهمیدی من چی گفتم؟»

«بله خانم.»

«خیله‌خب. حالا برو به این پسره نشون بده جارو و این‌جور خرت‌وپرتا رو کجا می‌گذاریم و بده این بطری رو که پیرزنه دیشب شکوند جمع کنه. به خاطر کاری که دیشب با من کردی باید این کافه‌ی لعنتی رو مثل دسته‌گل تحویلم بدی. مسئولیتش با توئه. من می‌رم خرید.» لانا تا در رفت و برگشت. «کسی هم به قفسه‌ی زیر پیشخون دست نمی‌زنه.»

«قول می‌دم.» بعد از این‌که لانا به بدنش تابی داد و از لای در بیرون رفت دارلن به جونز گفت «این‌جا از پادگان هم بدتره. همین امروز

استخدامت کرد؟»

جونز جواب داد «آره، نمی‌شه گفت استخدامم کرد. یه‌جورایی من رو از تو یه حراجی خرید.»

«تو دست کم یه حقوقی می‌گیری. من هر چه‌قدر که مخ مردم رو بزنم تا چیزی بخورند براساسش کمیسیون می‌گیرم. فکر می‌کنی ساده‌ست؟ سعی کنی یه یارو رو وادار کنی از چیزایی که این‌جا می‌فروشن یه لیوان بیشتر بخره. تمامش آبه. به‌خدا خیلی کار سختیه. لانا تو همه‌چیز آب می‌ریزه. تازه بیست و چهارساعته هم غر می‌زنه که کاروکاسبی خرابه. خودش باید یه لیوان از این‌جا بخره تا بفهمه دنیا دست کیه. حتا اگه روزی چهار پنج نفر بیان این‌جا بازم بارشو بسته. آب که خرج نداره.»

«رفت چی بخره؟ شلاق؟»

«از من نپرس. لانا به من هیچی نمی‌گه. آدم عجیبیه.» دارلن با ظرافت فین کرد. «آرزوم اینه که این‌جا نمایش بدم. هر روز تو آپارتمانم تمرین می‌کنم. اگه بتونم لانا رو راضی کنم که اجازه بده شبا این‌جا برنامه

بگذارم، اون وقت هم حقوق ثابت می‌گیرم و هم دیگه مجبور نیستم واسه آب فروختن به این‌واون کمیسیون بگیرم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم باید واسه چیزایی که اونا دیشب خوردن کمیسیون بگیرم.

پیرزنه یه‌عالم خورد. نمی‌دونم لانا برا چی این‌قدر غر زد. پول، پوله دیگه. اون خیکی و مادرش از خیلی از آدمایی که می‌آن این‌جا بهتر بودن. فکر کنم چیزی که لانا رو عصبانی کرد کلاه سبز مسخره‌ای بود که یارو گذاشته بود سرش. وقتی حرف می‌زد روگوشی‌هاش رو می‌داد پایین و وقتی گوش می‌کرد می‌دادشون بالا. وقتی لانا رسید این‌جا همه داشتن سرش دادوفریاد می‌کردن، اونم هر دوتا روگوشیش رو داده بود بالا، مثل بال، می‌دونی، یه‌جورایی خیلی مسخره بود.»

جونز پرسید «یعنی این یارو خیکیه همه‌جا با مامانش می‌ره؟» و انگشت اشاره‌اش را سمت شقیقه‌اش گرفت و چرخاند.

«اوهوم.» دارلن دستمالش را تا زد و توی یقه‌ی جلوِ لباسش کرد.

«امیدوارم دوباره این دوروبرا پیداشون نشه. این‌دفعه دیگه واقعاً تو دردسر می‌افتم، خدایا.» دارلن نگران به‌نظر می‌رسید. «ببین، بهتره

قبل از این‌که لانا سر برسه یه دستی به سروگوش این‌جا بکشیم. ولی گوش کن. واسه تمیز کردن این آشغالدونی خیلی به خودت زحمت نده. از وقتی که اومدم، هیچ‌وقت ندیدم که این‌جا درست‌وحسابی تمیز باشه. بعدشم این‌جا این‌قدر تاریکه که کسی چیزی نمی‌بینه. اگه بخوای به حرف لانا گوش کنی کم‌کم خیال ورت می‌داره که این‌جا هتل ریتزه.»

جونز یک ابر تازه بیرون فرستاد. از پشت عینکش به‌زحمت چیزی می‌دید.

III

پلیس گشت مانکوزو داشت از موتورسواری در خیابان سن چارلز کیف می‌کرد. از پاسگاه یک موتور بزرگ و پرسروصدا امانت گرفته بود به رنگ کروم و آبی روشن و با چرخِش سوئیچ تبدیل می‌شد به یک ماشین پین‌بال که سرتاسرش فلاش و چشمک سفید و قرمز می‌زد.

بوقش که به هیاهوی دوازده سوت بدصدا می‌مانست، قادر بود کاری کند که آدم‌های مظنون تا شعاع یک‌مایلی شلوارشان را خراب کنند و دنبال پناه بگردند. عشق پلیس گشت مانکوزو به موتورسیکلت شدید و افلاتونی بود.

آن روز بعدازظهر نیروهای شگفت شر که عامل‌هاشان اشخاص و موجوداتی مظنون و ناشناخته بودند دور از دسترس او به‌نظر می‌رسیدند. درخت‌های بلوطِ پیر خیابان سن چارلز که روی مسیر خم شده بودند مثل سایه‌بانی او را از آفتاب ملایم زمستان که بر بدنه‌ی موتورسیکلت می‌ریخت و می‌درخشید حفظ می‌کردند. با وجود این‌که هوا در چند روز اخیر سرد و مرطوب شده بود ولی بعدازظهرْ آن گرمای ناگهانی و غافل‌گیرکننده‌ای را داشت که زمستان‌های نیواورلینز را دلپذیر می‌کند. پلیس گشت ملایمتِ هوا را ارج نهاده بود، چون فقط یک تی‌شرت و شلوارک به تن داشت، لباسی که گروهبان برای آن روز او انتخاب کرده بود. ریشِ قرمزِ بلندی که با دو تکه‌سیم از گوشش آویزان بود کمی سینه‌اش را گرم می‌کرد. ریش را موقع حواس‌پرتی

گروهبان از توی کمد کش رفته بود.

پلیس گشت مانکوزو بوی نای بلوط‌ها را در ریه فرو برد و در آن خلوت رمانتیک با خود فکر کرد که خیابان سن چارلز احتمالاً زیباترین جای روی زمین است. گاه‌گداری از کنار تراموا‌هایی عبور می‌کرد که به‌نظر می‌رسید کُند و فارغ‌البال مسیر خود را در میان بناهای قدیمی به مقصد نامعلومی طی می‌کنند. همه‌چیز آرام بود، چه‌قدر پررونق، چه‌قدر عادی.

وقت فراغتش بود و به دیدن بیوه رایلی بیچاره می‌رفت. آن‌طور که او میان ویرانه‌ها گریه می‌کرد ترحم هر کسی جلب می‌شد. کمترین کاری که می‌توانست بکند کمک به این زن بود.

در خیابان کانستنتینوپل(۱۶) دور زد به سمت رودخانه، پت‌پت‌کنان از وسط یک محله‌ی درب‌وداغان گذشت و رسید به ردیفی از خانه‌ها که بین سال‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ ساخته شده بودند، خانه‌های گوتیک چوبی و عتیقه‌های بازمانده از دوران طلاکاری که ازشان کنده‌کاری و تزئینات می‌ریخت. خانه‌های برون‌شهری کلیشه‌ای دوران باس توییید(۱۷) که با

کوچه‌هایی چنان باریک از هم جدا می‌شدند که می‌شد با خط‌کش روی‌شان پل زد. حصار دور خانه‌ها، میله‌های نوک‌تیز بودند و دیوارهای آجری در آستانه‌ی فرو ریختن. خانه‌های بزرگ‌تر بداهه‌های آپارتمانی بودند، ایوان‌های‌شان تبدیل شده بود به اتاق اضافی. در حیاطِ جلوِ بعضی خانه‌ها ورقه‌ای آلومینیومی را به عنوانِ سقف پارکینگ روی چهار پایه استوار کرده بودند، روی یکی دوتا از ساختمان‌ها هم حفاظی از آلومینیوم براق بود. محله‌ای که از ویکتوریایی به هیچ انحطاط یافته بود، ردیفی از خانه‌ها که با بی‌مبالاتی و بی‌علاقگی به قرن بیستم منتقل شده بودند، و البته با صرف کمترین هزینه.

آدرسی که پلیس گشت مانکوزو به دنبالش می‌گشت کوچک‌ترین خانه‌ی محله بود. صرف‌نظر از پارکینگ، لی‌لی‌پوت دهه‌ی آخر قرن نوزدهم بود. یک درخت موز سرمازده، قهوه‌ای و حادثه‌دیده، پژمرده ایستاده در دل حیاط، در حال فرو افتادن بود. درست مثل نرده‌ی آهنی که مدت‌ها قبل سقوط کرده بود. نزدیکِ درخت مرده یک کپه خاک کوچک قرار داشت و صلیب سلتی کجی از جنس تخته‌سه‌لا

بالاسرش بود. پلیموث ۱۹۴۶ جلوِ در پارک بود، سپرش چسبیده به ایوان بود و پشتش هم سد راه پیاده‌روِ آجرفرش. به‌جز پلیموث و صلیب رنگ‌ورورفته و درخت موز خشکیده هیچ‌چیز دیگری در حیاط کوچک وجود نداشت. نه درختچه‌ای و نه چمنی. هیچ پرنده‌ای نمی‌خواند.

پلیس گشت مانکوزو نگاهی به پلیموث انداخت و فرورفتگی عمیقی را که روی سقف و گلگیرش بود نگاه کرد، همه‌جای ماشین پر بود از دوایر مقعری که با فاصله‌ی کمی از هم قرار گرفته بودند.

روی تکه‌مقوایی که سوراخ پنجره‌ی عقب را با آن پوشانده بودند نوشته بود لوبیا و گوشت ون کمپ. کنار قبر ایستاد و کلمه‌ی رکسِ رنگ‌ورورفته را روی صلیب خواند. بعد از پله‌های آجری فرسوده بالا رفت و از پشت پنجره‌های بسته صدای بلند سرودی را شنید.

دخترای گنده گریه نمی‌کنن.

دخترای گنده گریه نمی‌کنن.

دخترای گنده گریه نمی‌کنن. ای ای.

بالاسرش بود. پلیموث ۱۹۴۶ جلوِ در پارک بود، سپرش چسبیده به ایوان بود و پشتش هم سد راه پیاده‌روِ آجرفرش. به‌جز پلیموث و صلیب رنگ‌ورورفته و درخت موز خشکیده هیچ‌چیز دیگری در حیاط کوچک وجود نداشت. نه درختچه‌ای و نه چمنی. هیچ پرنده‌ای نمی‌خواند.

پلیس گشت مانکوزو نگاهی به پلیموث انداخت و فرورفتگی عمیقی را که روی سقف و گلگیرش بود نگاه کرد، همه‌جای ماشین پر بود از دوایر مقعری که با فاصله‌ی کمی از هم قرار گرفته بودند.

روی تکه‌مقوایی که سوراخ پنجره‌ی عقب را با آن پوشانده بودند نوشته بود لوبیا و گوشت ون کمپ. کنار قبر ایستاد و کلمه‌ی رکسِ رنگ‌ورورفته را روی صلیب خواند. بعد از پله‌های آجری فرسوده بالا رفت و از پشت پنجره‌های بسته صدای بلند سرودی را شنید.

دخترای گنده گریه نمی‌کنن.

دخترای گنده گریه نمی‌کنن.

دخترای گنده گریه نمی‌کنن. ای ای.

گریه نمی‌کنن.

دخترای گنده گریه نمی‌کنن. ای ای.

وقتی منتظر ایستاده بود تا یکی جواب زنگ را بدهد برچسب رنگ‌باخته‌ای را بر شیشه‌ی در دید که رویش نوشته بود «زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد» و زیرش هم یک موج انگشتش را جلوِ لب قهوه‌ای‌اش نگه داشته بود.

از خانه‌های دوروبر چند نفر بیرون آمده بودند و از ایوانْ او و موتورسیکلتش را تماشا می‌کردند. بازوبسته شدنِ دزدکی کرکره‌های خانه‌های آن دوروبر نشان از این بود که او به میزان قابل ملاحظه‌ای تماشاچی نامرئی دارد. حضور موتورسیکلت پلیس در آن محله حادثه حساب می‌شد، خصوصاً اگر موتورسوار شلوارک به پا داشت و ریشش قرمز بود. محله فقیرنشین بود، شکی نیست، ولی آرام و بی‌دردسر هم بود. ناگهان به خودش آمد و حالت شق‌ورق و رسمی گرفت و دوباره زنگ زد. برای تماشاگرانش نیم‌رخ مدیترانه‌ای‌اش را به نمایش گذاشت،

ولی آن‌ها تنها پیکری کوچک و ریقونه دیدند که خشتک شلوارش آویزان بود و پاهای نی‌قلیانش در جوراب نایلونی و گِتر دور ساق پایش خیلی لخت به‌نظر می‌رسید. تماشاگران همچنان کنجکاو بودند ولی معلوم بود که کم‌کم علاقه‌شان را از دست می‌دهند. بعضی حتا کنجکاو هم نبودند، آن عده‌ای که انتظار داشتند که بالاخره چنان موجودی از آن خانه‌ی مینیاتوری دیدن کند.

دخترای گنده گریه نمی‌کنن.

دخترای گنده گریه نمی‌کنن.

پلیس گشت مانکوزو با خشونت روی پنجره کوبید.

دخترای گنده گریه نمی‌کنن.

دخترای گنده گریه نمی‌کنن.

زنی از پنجره‌ی خانه‌ی کناری داد زد «خونه‌ن.» معماری خانه طوری بود انگار مستخدمه‌ی خانه‌ی چِی گولد(۱۸) به صدا درآمده است «خانم رایلی احتمالاً تو آشپزخونه‌س. برو اون پشت. شما چی‌کاره‌ای آقا؟ پلیسی؟»

به‌سردی پاسخ داد «پلیس گشت مانکوزو. مأمور مخفی.»

«آره؟» چند لحظه سکوت برقرار شد. «دنبال کدوم‌شونی؟ مادره یا پسره؟»

«مادره.»

«بهتر. حریف پسره نمی‌شی. داره تلویزیون تماشا می‌کنه. می‌شنوی؟ داره دیوونه‌م می‌کنه. اعصابم داغون شده.»

پلیس گشت مانکوزو از صدا تشکر کرد و وارد حیاط‌خلوت نمناک شد. آن‌جا خانم رایلی را دید که داشت ملحفه‌ای زرد و پر از لک را روی طنابی پهن می‌کرد که بین دو درخت انجیر کشیده شده بود.

خانم رایلی بعد از چند لحظه گفت «اِ، شمایین؟» اول که مرد ریش‌قرمز را توی حیاط دید نزدیک بود جیغ بکشد. «حال‌تون

چه‌طوره آقای مانکوزو؟ بالاخره چی گفتن؟» محتاطانه با گیوه‌های قهوه‌ای‌اش روی آجرفرشِ درب‌وداغان راه افتاد.

«بفرمایید تو یه فنجون قهوه باهم بخوریم.»

آشپزخانه بزرگ بود و سقف بلندی داشت، بزرگ‌ترین اتاق خانه، بوی قهوه و روزنامه‌کهنه می‌داد. آشپزخانه هم مثل بقیه‌ی اتاق‌های خانه تاریک بود. کاغذدیواری چرب و تزئینات قهوه‌ای چوبی خانه هر نوری را به تاریکی افسرده‌کننده تبدیل می‌کردند. هر چند که خانه اصولاً نورگیر نبود. دکوراسیون داخلی خانه علاقه‌ای در پلیس گشت مانکوزو برنینگیخت ولی اجاق قدیمی با فر بزرگ و یخچال موتورسیلندری بالایش توجه او را جلب کرد. وقتی به آشپزخانه‌ی هلالی‌شکل همسرش ریتا فکر کرد و یاد ماهی‌تابه‌ی برقی و خشک‌کن برقی و مخلوط‌کن و همزن برقی و قالب شیرینی و جوجه‌گردانی افتاد که انگار همیشه غژغژ می‌کردند و چرخ می‌کردند و هم می‌زدند و سرد می‌کردند و سرخ می‌کردند، با خودش فکر کرد که خانم رایلی تا حالا چه‌طور در آن آشپزخانه‌ی خالی سر کرده. هربار که تلویزیون وسیله‌ی

جدیدی را تبلیغ می‌کرد خانم مانکوزو باید آن را می‌خرید، هر چه‌قدر هم که مورد استفاده‌اش نامشخص بود.

«حالا به من بگین که مَرده چی گفت.» خانم رایلی داشت یک ظرف شیر را روی اجاق‌گاز عصر ادوارد جوش می‌آورد.

«چه‌قدر باید بدم؟ بهش گفتین که من یه بیوه‌ی بیچاره‌م که باید خرج یه بچه رو هم بدم؟»

پلیس گشت مانکوزو که سیخ روی صندلی نشسته بود و امیدوارانه به میز آشپزخانه با رومیزی نایلونی نگاه می‌کرد گفت «بله بهش گفتم. اشکالی نداره ریشمو بگذارم روی میز؟ این‌جا خیلی گرمه و ریش داره به صورتم می‌چسبه.»

«حتماً، بگذار عزیزم. بیا. یه دونات مربایی خوشمزه بخور. همین امروز صبح از خیابون مگزین خریدم. تازه‌ی تازه. ایگنیشس امروز صبح بهم گفت من هوس دونات مربایی کردم مامان، منم رفتم محله‌ی آلمانی‌ها و دوجین براش خریدم. ببینید، چندتایی مونده.»

به پلیس گشت مانکوزو یک جعبه‌شیرینی پاره و چرب تعارف کرد که

معلوم بود به خاطر حمله‌ای به قصد برداشتن تمام دونات‌ها تجاوزی غیرمعمول را از سر گذرانده است. پلیس گشت مانکوزو در ته جعبه دو دونات چروکیده پیدا کرد و از لبه‌های خیس‌شان متوجه شد کسی مربای داخل‌شان را مکیده.

«خیلی ممنونم خانم رایلی. ناهار مفصلی خورده‌م.»

«چه‌قدر بد.» دو فنجان را تا نیمه از قهوه‌ی سرد و غلیظ پر کرد و بعد تا لبه‌ی لیوان شیر داغ ریخت. «ایگنیشس عاشق دوناته. به من می‌گه، من عاشق دوناتم.» خانم رایلی کمی از سر فنجانش هرت کشید. «الان داره تو پذیرایی تلویزیون تماشا می‌کنه. هر روز عصر سُرومُروگنده می‌شینه پای تلویزیون و اون برنامه‌ای رو که بچه‌ها توش می‌رقصن تماشا می‌کنه.»

صدای موسیقی توی آشپزخانه به نسبت حیاط کمتر شنیده می‌شد. پلیس گشت مانکوزو کلاه سبز را تصور کرد که در نور سفید ـ آبی تلویزیون غسل می‌کند. «اصلاً از برنامه خوشش نمی‌آد ولی یه قسمتش رو هم از دست نمی‌ده. باید بشنوی راجع‌به اون بچه‌های

بیچاره چی می‌گه.»

پلیس گشت مانکوزو گفت «امروز صبح با مَرده حرف زدم.» به این امید که خانم رایلی از حرف زدن درباره‌ی پسرش خسته شده باشد.

«آره؟» سه قاشق شکر توی فنجانش ریخت و قاشق را درنیاورد و با انگشت نگهش داشت و یک‌کم دیگر هرت کشید. دسته‌ی قاشق نزدیک بود چشمش را کور کند. «چی گفت عزیزم؟»

«بهش گفتم که براساس تحقیقات من شما روی خیابون خیس سُر خوردین.»

«چه خوب، بعدش چی گفت عزیزم؟»

«گفت که لازم نیست برین دادگاه. می‌شه همین‌جوری حل‌وفصلش کرد.»

ایگنیشس از ته خانه فریاد کشید «خدای من! عجب توهین آشکاری به سلیقه‌ی والا.»

خانم رایلی به پلیس وحشت‌زده نصیحت کرد «بهش توجه نکنین. همیشه موقع تلویزیون تماشا کردن همین کارو می‌کنه. پس گفت

حل‌وفصل. منظورش اینه که پول می‌خواد دیگه، نه؟»

«حتا یه پیمان‌کار آورده که خسارت رو تخمین بزنه. بفرمایید، اینم برآوردش.»

خانم رایلی کاغذ را گرفت و اعدادی را که مقابل هر قلم زیر سربرگ پیمان‌کار نوشته شده بود نگاه کرد.

«یا عیسا مسیح! هزار و بیست دلار. وحشتناکه. از کجا بیارم بدم؟»

کاغذ را روی نایلون میز انداخت. «مطمئنین که اینا درستن؟»

«بله خانم. تازه یه وکیلم داره روش کار می‌کنه. کاملاً صحیح و قانونیه.»

«ولی من هزار دلار از کجا بیارم؟ تنها درآمد من و ایگنیشس حقوق بازنشستگی شوهر بیچاره‌ی منه و یه مستمری بخورنمیر که به هیچ‌جا نمی‌رسه.»

ایگنیشس از داخل پذیرایی فریاد کشید «چه‌طور می‌تونم تمام این انحرافاتی رو که می‌بینم باور کنم؟» موسیقی ریتمی دیوانه‌وار و بدوی داشت و یک گروهِ کُرِ مردان با صدای زیر مشغول آواز خواندن

بود.

پلیس گشت مانکوزو گفت «متأسفم.» از شنیدن مشکلات مالی خانم رایلی خیلی ناراحت شده بود.

خانم رایلی با صدایی اندوهگین گفت «تقصیر شما که نیست عزیز دلم. شاید بتونم یه وام روی خونه بگیرم. کاریش نمی‌شه کرد، می‌شه؟»

پلیس گشت مانکوزو که صدای قدم‌های سنگینی را در حال نزدیک شدن می‌شنید گفت «نه خانم.»

ایگنیشس لباس‌خواب بر تن با گام‌های بلند وارد آشپزخانه شد و گفت «تمام بچه‌های اون برنامه رو باید فرستاد اتاق گاز.» بعد متوجه مهمان شد و به‌سردی گفت «اوه.»

«تو که آقای مانکوزو رو می‌شناسی، سلام کن.»

ایگنیشس گفت «البته که با ایشون سروکار داشته‌م.» و از در پشتی بیرون را نگاه کرد.

پلیس گشت مانکوزو آن‌قدر از دیدن لباس‌خواب فلانل غول‌آسا وحشت کرده بود که جواب بامزگی ایگنیشس را نداد.

«اون مردی که به ساختمونش زدیم هزار و خورده‌ای دلار خسارت می‌خواد.»

«هزار دلار؟ یه سنت هم گیرش نمی‌آد. باید فوراً تحت پیگرد قانونی قرارش بدیم. با وکلامون تماس بگیر مادر.»

«وکلامون؟ از یه پیمان‌کار برآورد خسارت گرفته. آقای مانکوزو می‌گه هیچ کاری ازمون برنمی‌آد.»

«خب پس اگه این‌جوریه باید پول‌شون رو بدی.»

«می‌تونم قضیه رو بکشونم به دادگاه. البته اگه فکر می‌کنی کار درستیه.»

ایگنیشس آرام گفت «رانندگی در حال مستی. هیچ شانسی نداری.»

خانم رایلی غمگین به‌نظر می‌رسید.

«ولی ایگنیشس، هزار و بیست دلار.»

ایگنیشس به مادرش گفت «من مطمئنم که می‌تونی مقداری پول فراهم کنی. هنوز قهوه مونده یا همه‌شو دادی به این دلقک کارناوال؟»

«می‌تونیم خونه رو بگذاریم گرو و وام بگیریم.»

«روی خونه وام بگیریم؟ حرفش رو هم نزن.»

«پس دیگه چی‌کار می‌تونیم بکنیم ایگنیشس؟»

ایگنیشس با بی‌تفاوتی گفت «بالاخره یه راهی پیدا می‌شه، دیگه هم با نقل این ماجرا مخل آسایش من نشو. اون برنامه به اندازه‌ی کافی اضطراب من رو افزایش می‌ده.» قبل از این‌که شیر را در ظرف بریزد بویش کرد «من پیشنهاد می‌کنم که فوراً به لبنیاتی تلفن کنی. این شیر کاملاً مونده‌ست.»

خانم رایلی به پلیس گشت که ساکت نشسته بود آرام گفت «فکر کنم بتونم هزار دلار وام بگیرم. این خونه وثیقه‌ی خوبیه. پارسال یه معاملات ملکی می‌خواست هفت هزار دلار بخردش.»

ایگنیشس که کنار اجاق ایستاده بود و ظرف شیر را می‌پایید تا قبل از سر رفتن به موقع برش دارد، گفت «نکته‌ی مسخره اینه که قراره این برنامه الگوی جوانان وطن باشه. خیلی دوست داشتم نظر اجدادمون رو که مؤسس این کشور بودن موقع دیدن این بچه‌ها که به خاطر پیشبرد مقاصد کلیرسیل(۱۹) این‌طور به هرزگی کشیده شدن

می‌دونستم. هر چند که همیشه احتمال می‌دادم که دموکراسی کارش به این‌جا بکشه.» خیلی با دقت شیر را در لیوان شرلی تمپلش ریخت.

«قبل از این‌که ملت ما خودش رو نابود کنه باید یک قانون بی‌چون‌وچرا براش وضع بشه. ایالات متحده مقداری الاهیات و هندسه لازم داره، کمی سلیقه و شرم و حیا. الان داریم بر لبه‌ی مغاک تلوتلو می‌خوریم.»

«فردا باید برم بانک ایگنیشس.»

ایگنیشس که با انگشت قوطی شیرینی را می‌کاوید گفت «ما نباید با اون نزول‌خورها طرف حساب بشیم مادر. بالاخره یه چیزی می‌شه دیگه.»

«ایگنیشس، عزیزم، ممکنه زندانیم کنن.»

«اومم. اگه می‌خوای یکی از اون صحنه‌های احساساتی رو نمایش بدی مجبور می‌شم برگردم به پذیرایی. هر چند بهتره بدونی که الان هم دارم همین کارو می‌کنم.»

موج برداشت به طرف بیرون، سمت جایی که صدای موسیقی می‌آمد.

موقع راه رفتن دمپایی حمام تلق‌تلق کف پایش می‌خورد.

خانم رایلی با ناراحتی از پلیس گشت مانکوزو پرسید «آخه من با همچین پسری چه‌کار کنم؟ مادر بیچاره‌ش هیچ اهمیتی براش نداره. گاهی وقتا فکر می‌کنم ایگنیشس بدش نمی‌آد منو بندازن زندان. این پسر قلبش از سنگه.»

پلیس گشت مانکوزو گفت «شما لوسش کردین. یه زن همیشه باید مواظب باشه که بچه‌هاش رو لوس نکنه.»

«چندتا بچه داری آقای مانکوزو؟»

«سه‌تا. روزالی و آنتونت و آنجلو جونیور.»

«وای چه‌قدر خوب. مطمئنم که خیلی شیرینن. مثل ایگنیشس نیستن.» خانم رایلی سرش را تکان داد. «ایگنیشس خیلی بچه‌ی فوق‌العاده‌ای بود. نمی‌دونم چی شد که این‌قدر تغییر کرد. قبلاً به من می‌گفت دوستت دارم مادر، دیگه اینو نمی‌گه.»

پلیس گشت مانکوزو که عمیقاً تحت‌تأثیر قرار گرفته بود گفت «وای، گریه نکنین، الان براتون قهوه درست می‌کنم.»

«اصلاً براش مهم نیست که منو زندانی کنن.» خانم رایلی فین کرد. درِ فرِ اجاق را باز کرد و یک بطری درآورد. «یه‌کم می‌خورین آقای مانکوزو؟»

«نه، ممنون. کسی که تو نیروی پلیسه باید همیشه تأثیر خوبی روی بقیه بگذاره. من باید همیشه حواسم به مردم جمع باشه.»

خانم رایلی بدون انتظار شنیدن پاسخ پرسید «اشکالی نداره؟» و بطری را سر کشید. پلیس گشت مانکوزو رفت که شیر بجوشاند، جوری دوروبر اجاق می‌پلکید انگار که خانه‌ی خودش است.

«بعضی وقتا خیلی دلم می‌گیره. زندگی سخته. من خیلی کار کردم. من خوب بودم.»

پلیس گشت مانکوزو گفت «باید خوش‌بین باشین.»

خانم رایلی گفت «شاید. بعضیا وضع‌شون از من هم بدتره. مثلاً دخترعموم، یه زن فوق‌العاده‌ست. هر روزِ عمرش رفته کلیسا. یه روز صبح که داشته می‌رفته کلیسا، تو خیابون مگزین تراموا زده بهش. تو تاریکی.»

پلیس گشت مانکوزو به‌دروغ گفت «من شخصاً هیچ‌وقت نیمه‌ی خالی لیوان رو نگاه نمی‌کنم. همیشه باید نیمه‌ی پر رو نگاه کرد. می‌فهمین منظورم چیه؟ من شغل خطرناکی دارم.»

«ممکنه خودتون رو به کشتن بدین.»

«گاهی تمام روز کسی رو دستگیر نمی‌کنم. بعضی وقتا هم یکی رو اشتباهی دستگیر می‌کنم.»

«مثل اون پیرمرده جلوِ دی. اچ. هولمز. البته اون تقصیر من بود آقای مانکوزو. باید از همون اول می‌دونستم که تقصیر ایگنیشس بوده. همیشه همین‌طوریه. همیشه بهش می‌گم ایگنیشس بیا، این پیرهن قشنگ رو بپوش. این کت قشنگی رو که برات خریدم بپوش. ولی گوش نمی‌کنه. اصلاً. کله‌ش مثل سنگ می‌مونه.»

«من هم گاهی تو خونه مشکل دارم. زنم با سه‌تا بچه خیلی عصبی می‌شه.»

«عصبیت خیلی چیز وحشتناکیه. بیچاره خانم آنی، همسایه‌ی بغلی، اونم اعصاب نداره. همیشه به خاطر سروصدای ایگنیشس دادوفریاد

راه می‌ندازه.»

«عین زن من. بعضی وقتا باید بزنم از خونه بیرون. هر کس دیگه‌ای غیر از من بود می‌رفت بیرون و مست برمی‌گشت خونه. بین خودمون بمونه.»

«من وقتی یه چیزی می‌خورم حالم بهتر می‌شه.»

«من عوضش بولینگ بازی می‌کنم.»

خانم رایلی اول سعی کرد تا پلیس گشت مانکوزو را با یک توپ بزرگ بولینگ در دست تصور کند، بعد گفت «از بولینگ خوش‌تون می‌آد، نه؟»

«بولینگ عالیه خانم رایلی. ذهن آدم رو از همه‌چی منحرف می‌کنه.»

از پذیرایی صدای فریاد آمد. «خدای من، چه‌طور می‌تونن همچین چیز نفرت‌انگیزی رو به خورد بچه‌های مردم بدن؟»

«کاش من هم همچین سرگرمی‌یی داشتم.»

«بد نیست بولینگ رو امتحان کنین.»

«ای بابا. من همین‌جوریش هم آرتروز بازو دارم. من پیرتر از اونم که

بتونم با اون توپ‌ها بازی کنم. کمرم داغون می‌شه.»

«من یه خاله دارم که شصت و پنج سالشه، نوه داره، همیشه هم بولینگ بازی می‌کنه. تازه عضو یه تیم هم هست.»

«بعضی زنا این‌جوری‌ان. ولی من هیچ‌وقت اهل ورزش نبودم.»

پلیس گشت مانکوزو با حالت تدافعی گفت «بولینگ فقط یه ورزش نیست. آدم با خیلی‌ها آشنا می‌شه. آدمای خوب. می‌تونین برای خودتون چندتا دوست پیدا کنین.»

«آره، ولی اگه شانسِ منه که یکی از اون توپ‌ها می‌افته رو پام. همین حالاشم پام درب‌وداغونه.»

«این‌دفعه که خواستم برم اون‌جا خبرتون می‌کنم. خاله‌م رو هم می‌آرم. شما و من و خاله‌م. باهم می‌ریم. باشه؟»

ایگنیشس پرسید «این قهوه رو کِی دم کردی؟» و لخ‌لخ‌کنان وارد آشپزخانه شد.

«حدود یه ساعت پیش. چه‌طور مگه؟»

«واقعاً بدمزه‌ست.»

پلیس گشت مانکوزو گفت «به‌نظر من که خیلی خوب بود. به خوبی قهوه‌های فروشگاه‌های فرانسوی. دارم بازم درست می‌کنم. یه فنجون می‌خوای؟»

ایگنیشس گفت «عذر می‌خوام. مادر تو می‌خوای تمام بعدازظهر از این آقا پذیرایی کنی؟ یادت نره که امشب می‌خوام برم سینما و درست سر ساعت هفت باید اون‌جا باشم که به کارتون برسم. پیشنهاد می‌دم یه چیزی برای خوردن درست کنی.»

پلیس گشت مانکوزو گفت «من دیگه بهتره برم.»

خانم رایلی با صدایی عصبانی گفت «خجالت بکش ایگنیشس، من و آقای مانکوزو داریم قهوه می‌خوریم. تمام بعدازظهر بدقلقی کردی. اصلاً برات مهم نیست که پول رو از کجا باید بیارم. برات مهم نیست که منو بندازن زندان. هیچی برات مهم نیست.»

«قراره من این‌جا جلوِ یه غریبه با ریش قلابی مورد حمله قرار بگیرم؟»

«قلبم شکسته.»

«اوه، واقعاً؟» ایگنیشس رو کرد به پلیس گشت مانکوزو. «می‌شه لطف کنید و برید؟ دارید مادرم رو برانگیخته می‌کنید.»

«آقای مانکوزو جز لطف کاری در حق من نکرده.»

پلیس گشت مانکوزو با لحنی پوزش‌طلبانه گفت «بهتره من برم.»

خانم رایلی جیغ کشید «من پول رو جور می‌کنم. این خونه رو می‌فروشم. از زیر پات می‌کشم و می‌فروشمش پسر. خودم هم می‌رم خونه‌ی سالمندان.»

گوشه‌ی نایلونِ روی میز را بالا آورد و چشمش را خشک کرد.

ایگنیشس به پلیس گشت مانکوزو که داشت ریشش را آویزان می‌کرد گفت «اگه این‌جا رو ترک نکنین به پلیس زنگ می‌زنم.»

«اون خودش پلیسه احمق.»

ایگنیشس گفت «دیگه بدتر، پس می‌رم به اتاقم.» و سلانه‌سلانه رفت.

در اتاقش را به‌هم زد و یک دفترچه‌ی بیگ‌چیف از زمین برداشت. بعد از انداختن هیکلش میان بالش‌های تخت، شروع کرد به خط‌خطی کردنِ یک ورق زردشده. بعد از نیم‌ساعت مو کشیدن و مداد جویدن

شروع کرد به تألیف یک پاراگراف.

اگر روزویتا(۲۰) امروز پیش ما بود همه از او انتظار مشورت و راهنمایی داشتیم. نگاه خیره و نافذ این سروش قدسی و تارک‌دنیای پاک‌دامن از اعماق ریاضت و آرامش دنیای قرون‌وسطایی‌اش، می‌توانست تمام ارواح پلیدی را براند که تحت نام تلویزیون در برابر چشم ما مجسد می‌شوند. اگر می‌توانستیم تخم چشم این زن پاک را در کنار لامپ تصویر تلویزیون بگذاریم ـ که هر دو در شکل و طراحی تقریباً به‌هم شباهت دارند ـ عجب تصاویر وهم‌گونی از انفجار الکترودها می‌دیدیم.

تصویر آن کودکانی که هرزه‌وار دور هم می‌چرخند تجزیه خواهد شد به مقدار زیادی یون و مولکول، در نتیجه کودکان معصومی که به شکلی تراژیک به فساد کشیده شده‌اند مشمول پالایش موردنیاز خواهند شد.

در راهرو، خانم رایلی داشت به مزاحم نشویدی نگاه می‌کرد که روی یک برگ بیگ‌چیف با یک چسبِ زخمِ رنگِ پوستِ کهنه به در چسبانده

شده بود.

داد زد «ایگنیشس، بگذار بیام تو پسر.»

ایگنیشس از پشت در گفت «بگذارم بیای تو؟ معلومه که نمی‌گذارم. من الان مشغول تحریر یک قطعه‌ی موجزم.»

«باید بگذاری بیام تو.»

«تو خودت می‌دونی که اجازه‌ی ورود رو به این‌جا نداری.»

خانم رایلی به در مشت کوبید.

«من نمی‌دونم چی داره به سرت می‌آد مادر، ولی حدس می‌زنم دچار جنون آنی شدی. حالا که راجع‌بهش فکر می‌کنم می‌بینم که وحشت‌زده‌تر از اونم که جرئت کنم درو باز کنم. ممکنه چاقو یا بطری شکسته دستت باشه.»

«این درو باز کن ایگنیشس.»

ایگنیشس با صدای بلند نالید «آخ دریچه‌م! داره بسته می‌شه! حالا که تمام بعدازظهرم رو نابود کردی راضی شدی؟»

خانم رایلی خودش را به چوب رنگ‌نشده می‌کوبید.

بالاخره گفت «لازم نیست درو بشکنی.» بعد از چند لحظه چفت در باز شد.

«این آشغالا چیه رو زمین ایگنیشس؟»

«اینی که شما می‌بینی تمام فلسفه‌ی منه. هنوز کار داره، باید به شکل یک کلیت منسجم دربیاد، پس حواست باشه که پات رو کجا می‌گذاری.»

«تمام کرکره‌ها رو هم که کشیدی. بیرون هوا هنوز روشنه ایگنیشس.»

ایگنیشس از روی تخت که فوراً به آن برگشته بود گفت «وجود من جدا از عناصر پروستی معنا نداره. آخ دلم.»

«این‌جا بوی گند می‌ده.»

«خب چه انتظاری داری؟ بدن آدم وقتی محبوس باشه بوهای مشخصی تولید می‌کنه که ظاهراً قراره در این دوران عطر و ادوکلن و بقیه‌ی انحرافات فراموش‌شون کنیم. ولی فضای این اتاق برای من بسیار مایه‌ی آسودگیه. شیلر برای نوشتن به بوی سیب گندیده احتیاج داشت. من هم نیازهای خودم رو دارم. شاید یادت باشه که مارک

تواین دوست داشت موقع نوشتنِ اون متن‌های کهنه و خسته‌کننده‌ش که دانشگاهی‌های امروز سعی در اثباتِ معنای متعالی‌شون دارن، تاق‌باز روی تخت دراز بکشه. تکریم مارک تواین یکی از ریشه‌های به بن‌بست رسیدن روشنفکری در دوران ماست.»

«اگه می‌دونستم این‌جا چه وضعی داره زودتر از اینا می‌اومدم.»

«الان هم نمی‌دونم چرا این‌جایی. نمی‌دونم چه اضطرارِ ناگهانی‌یی باعث شد که به حریم من یورش بیاری. شک دارم بعد از ضربه‌ای که از تعرض یک روح بیگانه به روان من وارد شد بتونم دوباره همون آدم سابق بشم.»

«اومدم باهات حرف بزنم پسر، صورتت رو از توی اون بالش‌ها بیار بیرون.»

«باید تأثیر اون نماینده‌ی مضحک قانون باشه. اون تو رو با پسرت دشمن کرد. راستی، اون رفته دیگه، مگه نه؟»

«بله. من هم به خاطر رفتار تو ازش عذرخواهی کردم.»

«ایستادی روی دفترچه‌هام مادر. می‌شه یه‌کم بری اون‌طرف‌تر؟ نابود

کردن دستگاه گوارشم بس نبود، حالا می‌خوای میوه‌های تفکرم رو از بین ببری؟»

خانم رایلی با عصبانیت گفت «خب پس کجا وایستم ایگنیشس. بیام رو تخت وَرِ دل تو؟»

ایگنیشس نعره زد «خواهش می‌کنم حواست باشه پات رو کجا می‌گذاری. خدای من، هیچ‌کس تا حالا این‌طوری مورد حمله قرار نگرفته. چی باعث شد در وضعیت جنون مطلق وارد این‌جا بشی؟ ممکنه به خاطر اون چیزی باشه که بوش الان داره از دهنت می‌آد و مشام من رو مورد هجوم قرار می‌ده؟»

«من تصمیمم رو گرفتم. تو باید بری بیرون و یه کار برای خودت پیدا کنی.»

ای داد، این چه شوخی مبتذلی بود که فورتونا با او می‌کرد؟ دستگیری، تصادف، شغل. این چرخه‌ی وحشتناک کی به پایان خواهد رسید؟

ایگنیشس با آرامش گفت «متوجه‌م. از اون‌جایی که می‌دونم شما به

طور مادرزادی از گرفتن تصمیم به این مهمی عاجزی، فکر می‌کنم که اون مأمور منگول قانون این فکر رو به سرت انداخته.»

«من همون‌طور با آقای مانکوزو حرف زدم که با پدرت، قبلاً پدرت به من می‌گفت که چی‌کار کنم. کاش الان زنده بود.»

«مانکوزو و پدرم فقط از یک نظر به‌هم شباهت دارن، جفت‌شون به یک اندازه بی‌اهمیت و غیرمنطقی‌اند. مرشد فعلی شما از اون دست آدم‌هاییه که اعتقاد دارن اگر هر کس به طور منظم کار کنه همه‌چیز روبه‌راه می‌شه.»

«آقای مانکوزو سخت کار می‌کنه، توی پاسگاه جون می‌کنه.»

«مطمئنم سرپرست تعداد زیادی بچه‌ی ناخواسته‌ست که همه‌شون آرزو دارن وقتی بزرگ شدن به نیروی پلیس ملحق بشن، بین‌شون دختر هم هست.»

«سه‌تا بچه‌ی ناز داره.»

«می‌تونم تصورشون کنم.» ایگنیشس شروع کرد به بالاوپایین رفتن.

«وای!»

«چی‌کار داری می‌کنی؟ باز داری با اون دریچه‌ت مسخره‌بازی درمی‌آری؟ هیچ‌کس دریچه نداره جز تو. من که دریچه ندارم.»

ایگنیشس فریاد کشید «همه دریچه دارن! مال من کمی رشدیافته‌تره. دارم سعی می‌کنم گذرگاهی رو باز کنم که تو با موفقیت تمام بستی. احتمالاً برای همیشه بسته شده.»

«آقای مانکوزو گفت اگر تو بری سر کار می‌تونی کمکم کنی که خسارت مَرده رو بدم. می‌گه شاید بشه راضیش کرد که پول رو قسطی بگیره.»

«دوستت، آقای پلیس گشت، حرف مفت می‌زنه. این‌طور که معلومه شما استعداد همه رو شکوفا می‌کنی. البته به وراج بودنش هیچ شکی نکردم، همین‌طور به تواناییش در دادن چنین نظریه‌ی هوشمندانه‌ای. متوجه نیستی که می‌خواد ما رو خونه‌خراب کنه؟ از لحظه‌ای که خواست منو به اون شکل وحشیانه جلوِ دی. اچ. هولمز دستگیر کنه کارش رو شروع کرد. مادر، هر چند تو محدودتر از اونی که تمام ماجرا رو درک کنی، ولی این مرد نمِسیس(۲۱) ماست. او چرخِ ما را به پایین گردانده.»

«چرخ؟ آقای مانکوزو آدم خوبیه. باید خوشحال باشی که نداختت زندان.»

«من اون مرد رو در آخرالزمان شخصی خودم روی باتومش به چهارمیخ می‌کشم. به‌هرحال باورکردنی نیست که من باید کار پیدا کنم. اصلاً من سرم به‌شدت به کارم گرمه و احساس می‌کنم دارم وارد یک دوره‌ی پرثمر می‌شم. اون تصادف روی فرایند تفکرم اثر نامطلوب گذاشت ولی بااین‌حال من امروز کار زیادی رو به نتیجه رسوندم.»

«تو باید پول اون مرده رو بدی ایگنیشس. می‌خوای منو تو زندان ببینی؟ اگه مادرتو بندازن پشت میله‌های زندان از خودت شرم نمی‌کنی؟»

«می‌شه لطفاً دیگه درباره‌ی زندان حرف نزنی؟ ظاهراً این قضیه خیلی ذهنت رو مشغول کرده. البته به‌نظرم می‌آد از فکر کردن بهش لذت می‌بری. در عصر ما مظلوم‌نمایی دیگه بی‌معناست.»

آرام آروغ زد. «من یک برنامه برای صرفه‌جویی توی خانه پیشنهاد می‌دم. به زودی می‌بینی که پول لازم جور می‌شه.»

«من تمام پولم رو خرج خوردوخوراک و خرت‌وپرتای دیگه‌ت کردم.»

«من اخیراً تعداد زیادی بطری خالی اطراف خونه پیدا کرده‌م که محتویات‌شون مطمئناً به معده‌ی من سرازیر نشده.»

«ایگنیشس!»

«دیروز اشتباهاً فِر رو بدون این‌که درونش رو نگاه کنم روشن کردم. وقتی درش رو باز کردم که پیتزای آماده‌م رو توش بگذارم نزدیک بود با یک بطری برشته‌ی در حال انفجار کور بشم. من پیشنهاد می‌دم که مقداری از پول‌هایی رو که روانه‌ی جیب کارخانه‌های مُسکرات می‌کنی برای امور دیگه پس‌انداز کنی.»

«اشتباه می‌کنی ایگنیشس. خب این چندتا بطری رو بگذار کنار تمام خرده‌خرجی‌های خودت.»

ایگنیشس داد زد «ممکنه لطف کنی معنای خرده‌خرج رو برام توضیح بدی؟»

«تمام اون کتابات. گرامافون. ترومپتی که ماه پیش برات خریدم.»

«من اون ترومپت رو به چشم یک سرمایه‌گذاری عالی نگاه می‌کنم، هر

چند که همسایه‌مون خانم آنی با نظر من موافق نیست. اگه یه‌بار دیگه بزنه به پنجره‌م رو سرش آب می‌ریزم.»

«فردا صفحه‌ی نیازمندی‌های روزنامه رو نگاه می‌کنیم. بعدش مثل آدم لباس می‌پوشی و می‌ری یه شغل برای خودت دست‌وپا می‌کنی.»

«باید ازت بپرسم که منظورت از مثل آدم لباس پوشیدن چیه. احتمالاً می‌خوای به یه دلقک تمام‌عیار تبدیلم کنی.»

«یه پیرهن سفید قشنگ برات اتو می‌کنم و یکی از اون کراواتای خوشگل بابات رو می‌زنی.»

ایگنیشس از بالشش پرسید «این چیزایی که می‌شنوم حقیقت داره؟»

«یا باید بری سر کار یا می‌رم وام می‌گیرم. می‌خوای سقفِ بالای سرت رو از دست بدی؟»

«نه! تو این خونه رو گرو نمی‌گذاری.» محکم با مشت روی تشک کوبید.

«تمام اون احساس امنیتی که سال‌ها برای به دست آوردنش تلاش کردم از بین می‌ره. اجازه نمی‌دم که اختیارِ محل سکونتم به دست آدم‌های نااهل بیفته. تحملش رو ندارم. فکرش هم باعث می‌شه پوست

دستم بریزه بیرون.»

دستش را دراز کرد تا مادرش بتواند دانه‌های کهیر را ببیند.

ادامه داد «اصلاً حرفش رو هم نزن. تمام اضطرابات نهفته‌م دوباره سر باز می‌کنه و می‌ترسم که نتیجه‌ش خیلی بد باشه. دوست ندارم که بقیه‌ی عمرت رو صرف نگه‌داری از دیوانه‌ای بکنی که توی اتاق زیرشیروانی زنجیر شده. نباید خونه رو گرو بگذاریم. بالاخره یه جایی باید پول داشته باشی.»

«صد و پنجاه دلار تو بانک هایبرنیا دارم.»

«خدای من! همه‌ش همین؟ اصلاً تصور نمی‌کردم که چنین حیات ناپایداری داشته باشیم. هر چند باز هم مایه‌ی خوشحالیه که تمام مدت این مسئله رو از من پنهان نگه داشتی. اگر اطلاع داشتم که تا این حد در آستانه‌ی تنگ‌دستی مطلق هستیم فاتحه‌ی اعصابم مدت‌ها پیش خونده شده بود.» ایگنیشس دستش را خاراند. «باید قبول کنی که راه‌حل دوم هم چندان آینده‌ی روشنی نداره. جداً بعید می‌دونم کسی منو استخدام کنه.»

«منظورت چیه عزیزم؟ تو یه پسر خوبی با تحصیلات بالا.»

«کارفرماها احساس می‌کنن که من ارزش‌هاشون رو زیر سؤال می‌برم.» به پشت غلتید. «از من وحشت دارن. حدس می‌زنم اونا می‌فهمن که من مجبور شدم در قرنی که ازش متنفرم کارکرد داشته باشم. حتا موقعی که برای کتاب‌خونه‌ی عمومی نیواورلینز کار می‌کردم این قضیه صادق بود.»

«ولی ایگنیشس اون تنها باری بود که تو بعد از فارغ‌التحصیلیت کار کردی. اونم دو هفته بیشتر طول نکشید.»

ایگنیشس که یک گلوله‌ی کاغذ را به طرف لوستر هدف گرفته بود گفت «منظور من دقیقاً همینه.»

«کارِت فقط این بود که روی کتاب‌ها یه تیکه کاغذ بچسبونی.»

«بله. ولی من برای چسبوندن اونا زیباشناسی خاص خودم رو داشتم. بعضی روزها فقط سه یا چهار برچسب می‌چسبوندم، چون می‌خواستم از کیفیت کارم احساس رضایت کنم. رؤسای کتاب‌خونه از کمال‌گرایی من نفرت داشتن. اونا فقط یه حیوون می‌خواستن که با

تف روی کتابای پرفروش‌شون کاغذ بچسبونه.»

«فکر می‌کنی بتونی دوباره اون‌جا کار کنی؟»

«شک دارم. اون‌موقع به زنی که مسئول بخشِ پردازش بود حرف‌های تندوتیزی زدم. حتا کارت کتاب‌خونه‌م رو هم باطل کردن. باید بفهمی که ولتانشاونگ(۲۲) من چه ترس و نفرتی در وجود آدم‌ها تزریق می‌کنه.» ایگنیشس آروغ زد. «نمی‌خوام دوباره به سفر احمقانه‌م به باتن روژ اشاره کنم. فکر می‌کنم اون اتفاق باعث شد که ذهنم علیه کار کردن موضع بگیره.»

«تو کالج که باهات خوب بودن ایگنیشس. حالا راستشو بهم بگو. چه‌طور اونا بهت اجازه دادن که چند سال اون‌جا واسه خودت بپلکی؟ حتا گذاشتن درس هم بدی.»

«خب اونم مثل همین بود. یه سفیدپوست بدبخت اهل می‌سی‌سی‌پی به رئیس دانشکده گفت که من برای پاپ تبلیغ می‌کنم، که البته دروغ محض بود. من از پاپ فعلی حمایت نمی‌کنم. اصلاً با تعریف من از یک پاپ خوبِ مستبد مطابقت نداره. حقیقت اینه که من کاملاً با

نسبی‌گرایی کاتولیسیزم نوین مخالفم. به‌هرحال گستاخی این سفید متعصب و ابله باعث شد که بقیه‌ی دانشجوها کمیته‌ای تشکیل بدن و درخواست کنن که من برگه‌های امتحانی و مقالات انباشته‌شده‌شون رو تصحیح کنم و به‌شون برگردونم. حتا پشت پنجره‌ی دفترم در دانشگاه یک تظاهرات کوچیک راه انداختن. خیلی دراماتیک بود. با وجود این‌که اون‌ها یک مشت بچه‌ی ساده و نادان بودن ولی کارشون رو به نحو احسن انجام دادن. درست در اوج تظاهرات‌شون تمام برگه‌های قدیمی ـ و البته تصحیح‌نشده ـ رو از پنجره ریختم روی سرشون. کالج کوچیک‌تر از اونی بود که بتونه چنین اعتراضی رو علیه مَغاک دنیای آکادمیک معاصر قبول کنه.»

«تو هیچ‌وقت اینو به من نگفته بودی ایگنیشس.»

«اون‌موقع نمی‌خواستم آشفته‌ت کنم. ضمناً به دانشجوها گفتم که برای نجات آینده‌ی بشریت امیدوارم همه‌تون عقیم بشین.» ایگنیشس بالش‌ها را دور سرش مرتب کرد. «تا اون‌موقع نتونسته بودم بی‌سوادی و تصورات غلطی رو مشاهده کنم که از اذهان تاریک دانشجوها

می‌جوشید. هر جا که کار کنم باز هم همین خواهم بود.»

«تو می‌تونی یه شغل خوب پیدا کنی. ببینم از کجا می‌خوان یه پسری با مدرک فوق‌لیسانس پیدا کنن.»

ایگنیشس آه بلندی کشید و گفت «راه دیگه‌ای در کار نیست.» صورتش را کج‌ومعوج کرد و ادای رنج کشیدن درآورد. جنگیدن با فورتونا فایده‌ای نداشت، چرخه باید به پایان می‌رسید. «خودت بهتر می‌دونی که تقصیر از تو بوده. پیشرفت کار من به شکل قابل ملاحظه‌ای عقب می‌افته. پیشنهاد می‌کنم که بری پیش کشیشِ اعتراف‌گیر و توبه کنی مادر. بهش قول بدی که از این به بعد از ارتکاب گناه و نوشیدن دوری می‌کنی. بهش بگو که قصور اخلاقیت به کجا انجامیده. بگذار بدونه که تو باعث تأخیر در تکمیل کیفرخواستِ تاریخی بر ضد جامعه‌مون شدی. شاید اون میزانِ کوتاهی تو رو متوجه بشه. هر چند که می‌دونم نباید از کشیش‌های امروز انتظار چندانی داشت.»

«من خوب می‌شم ایگنیشس، حالا می‌بینی.»

«چه خوب، چه خوب، من هم کار پیدا می‌کنم، اگرچه لزوماً چیزی نخواهد بود که با معیارهای تو بشه بهش گفت شغل خوب. من بصیرت ارزشمندی دارم که ممکنه باعث انتفاع کارفرمام بشه. شاید این تجربه به نوشته‌هام بُعد جدیدی اضافه کنه. مشغولیتِ فعالانه در سیستمی که همواره نقدش کرده‌م طنز جالبیه.» ایگنیشس آروغ بلندی زد. «اگه میرنا مینکوف می‌دید که تا چه اندازه سقوط کرده‌م...»

خانم رایلی با بدگمانی پرسید «دختره الان چی‌کار می‌کنه؟ من این‌همه پول خرج کالج رفتنت کردم که آخرش تو دست رو همچین آدمی بگذاری؟»

«میرنا هنوز نیویورکه. محل سکونت همیشگیش. شک ندارم که همین الان وسط یه تظاهراته و داره رو اعصاب پلیس راه می‌ره تا دستگیرش کنن.»

«با اون گیتارش خیلی صداهای عجیب‌وغریبی تو این خونه درمی‌آورد. اگه این‌طور که می‌گفتی پول‌دار بود باید باهاش ازدواج می‌کردی. دوتایی باهم سروسامون می‌گرفتین و بچه‌دار می‌شدین.»

ایگنیشس فریاد کشید «درست می‌شنوم؟ این پلیدی‌ها و زشتی‌ها داره از دهان مادر من خارج می‌شه؟ حالا برو و برام شام درست کن، باید سر ساعت برسم سینما. یه موزیکاله که تو سیرک می‌گذره. خیلی براش تبلیغ کردن و مدت‌هاست که منتظر دیدنشم. فردا صفحه‌ی نیازمندی‌ها رو نگاه می‌کنیم.»

خانم رایلی با لحنی احساساتی گفت «واقعاً بهت افتخار می‌کنم که بالاخره می‌خوای بری سر کار.» و یک جایی از سبیل مرطوبش را بوسید.

IV

وقتی اتوبوس توی دست‌انداز افتاد و جونز را پرت کرد سمت پیرزنی که کنارش نشسته بود، به فکر فرو رفت «پیرزنه رو ببین، فکر می‌کنه چون سیاهم می‌خوام جیبشو خالی کنم. نیگاش کن، داره خودشو پرت می‌کنه از پنجره بیرون، کاریت ندارم بابا.»

با احتیاط از پیرزن فاصله گرفت، پاهایش را روی هم انداخت و با خودش گفت کاش می‌شد در اتوبوس سیگار کشید. داشت فکر می‌کرد آن مردک چاق کلاه‌سبز کیست که همه‌ی شهر در موردش حرف می‌زنند. سروکله‌ی مادر خیکی این‌دفعه کجا پیدا خواهد شد؟ ماجرای این خل‌وضع کلاه‌سبز مثل داستان ارواح بود.

«خب اگه به پلیسه بگم که یه کار پرسود پیدا کردم، دیگه دس از سرم برمی‌داره، بهش می‌گم یه عاشقِ نوع بشر رو پیدا کردم که هفته‌ای بیست دلار بهم می‌ده. اونم می‌گه، چه خوب پسر. خوشحالم که

می‌بینم سروسامون گرفتی، بعدش من می‌گم، هی، بعد اون می‌گه، حالا شاید یه عضو از اجتماع بشی، بعدش من می‌گم، آره، یه شغل سیاه‌پوستی با حقوق سیاه‌پوستی پیدا کردم. حالا دیگه واقعاً عضو اجتماع شدم. حالا یه کاکاسیاه واقعی‌ام. دیگه ولگرد نیستم. فقط کاکاسیاهم. اوی! این چه وضع خط عوض کردنه؟»

پیرزن طناب زنگ را کشید و از روی صندلی‌اش بلند شد و با تمام وجود سعی کرد تا هیچ تماسی با اندام جونز پیدا نکند. جونز هم تقلای او را از پشت لنزهای سبزش تماشا می‌کرد.

«نگاش کن، فک می‌کنه لابد الان زده بالا و سیفلوس و سل هم دارم و می‌خوام با تیغ بزنمش و کیفش رو بدزدم. او ـ وی.»

عینک‌آفتابی، زن را نگاه کرد که از اتوبوس پیاده شد و در دل جمعیتی گم شد که منتظر اتوبوس ایستاده بودند. ته صف مجادله‌ای در جریان بود. مردی با یک روزنامه‌ی لوله‌شده مشغول کتک زدن مرد دیگری بود که ریش قرمز بلند داشت و شلوارک پوشیده بود. مرد ریش‌قرمز آشنا به‌نظر می‌آمد. جونز احساس ناراحتی کرد. اول شبح کلاه‌سبز و حالا

این مرد که قادر به شناسایی‌اش نبود.

وقتی ریش‌قرمز پا به فرار گذاشت جونز رویش را از شیشه برگرداند و مجله‌ی لایف‌ای را که دارلن به او داده بود باز کرد. در آن کافه دست کم دارلن با او مهربان بود. دارلن مجله‌ی لایف را به منظور پیشرفت فردی مشترک شده بود و به جونز هم داده بود شاید به درد او هم بخورد. جونز به‌زحمت سرمقاله را جلو می‌رفت. درباره‌ی دخالت‌های امریکا در شرق دور بود. مطلب را نیمه‌کاره رها کرد، در عجب بود که چه‌طور چنین چیزی می‌تواند دارلن را برای نمایشگر شدن کمک کند، کاری که دارلن دائم می‌گفت هدف نهایی‌اش است. ورق زد و رفت سراغ تبلیغات، چون تنها بخش مجله بود که به آن علاقه داشت. تبلیغات مجله عالی بودند. عاشق تبلیغ بیمه‌ی عمر آتنا بود با عکسی از خانه‌ای زیبا که زوجی به‌تازگی خریده بودند. مردان تبلیغ خمیرریش یاردلی به‌نظر باحال و پول‌دار می‌آمدند. این تنها راهی بود که مجله می‌توانست کمکش کند. دوست داشت درست شبیه آن مردها شود.

۷

وقتی فورتونا تو را به سمت پایین می‌گرداند برو سینما و از زندگی لذت ببر. ایگنیشس می‌خواست این را به خودش بگوید که یادش آمد تقریباً هر شب به سینما می‌رود. مهم نبود که فورتونا چرخ را به کدام جهت می‌گرداند.

توی تاریکی سینما پرایتانیا چند ردیف مانده به پرده سیخ نشست، بدنش صندلی را پر کرده بود و بخش‌هایی از آن هم وارد حریم دو صندلی کناری شده بود. روی صندلی دست راستی پالتوش را مستقر کرده بود، همراه سه شکلات میلکی‌وی و دو پاکت پاپ‌کورن اضافه. بالای پاکت‌ها را خیلی مرتب تا زده بود تا گرم و ترد بماند. ایگنیشس پاپ‌کورن فعلی‌اش را خورد و با شیفتگی خیره شد به تبلیغ برنامه‌های آینده. یکی از فیلم‌ها به قدر کافی بد بود که چند روز بعد او را دوباره به سینما برگرداند. بعد پرده روشن شد، واید تکنی‌کالر، شیر غرید، و عنوان فیلم در برابر چشمان زرد و آبی شگفت‌انگیزش بر پرده تابید.

صورتش منجمد شد و پاکت پاپ‌کورن در دستش به لرزه افتاد.

موقع ورود به سینما روگوشی‌ها را بالا برده و با دقت به دکمه‌ی بالای کلاهش چسبانده بود و حالا موسیقی گوش‌خراش فیلم موزیکال که از انواع‌واقسام بلندگوها پخش می‌شد به گوش برهنه‌اش تجاوز می‌کرد.

به موسیقی گوش داد و دو آهنگ مردم‌پسندی را که ازشان نفرت داشت شناسایی کرد و بعد تیتراژ فیلم را با دقت بررسی کرد تا اسامی‌یی را پیدا کند که معمولاً او را به تهوع می‌انداختند.

تیتراژ که به پایان رسید، ایگنیشس ملاحظه کرد که خیلی از هنرپیشه‌ها، آهنگ‌ساز، کارگردان، طراح مدل مو و دست‌یار تهیه‌کننده جزء کسانی هستند که حاصل کارشان در گذشته بارها آزارش داده است. بعد در فرمت تکنی‌کالر صحنه‌ای آشکار شد که در آن تعداد زیادی سیاهی‌لشگر اطراف یک چادر سیرک این‌سو و آن‌سو می‌رفتند.

حریصانه جمعیت را وارسی کرد و قهرمان زن فیلم را پیدا کرد که نزدیک گروهی که نمایشی فرعی را اجرا می‌کردند ایستاده بود.

داد زد «خدای من، خانم تشریف آوردن.»

بچه‌هایی که ردیف جلو نشسته بودند برگشتند و به او خیره شدند ولی ایگنیشس متوجه‌شان نشد.

چشمان زرد و آبی بازیگر زن را دنبال می‌کردند که داشت شادمانه سطل آبی را به محلی می‌برد که بعداً معلوم شد فیلش آن‌جاست.

وقتی چشم ایگنیشس به فیل افتاد گفت «از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم داره بدتر می‌شه.»

پاکت خالی پاپ‌کورن را سوی لب‌های گوشتالویش برد، بادش کرد، و منتظر ماند، چشمانش از انعکاس تکنی‌کالر می‌درخشیدند. تیمپانی ضربه‌ای نواخت و باند موسیقی فیلم با صدای ویولن‌ها پر شد. دهان قهرمان زن و ایگنیشس همزمان باز شد، دهان بازیگر به آواز و دهان او به فریاد. توی تاریکی دو دست لرزانش به‌شدت باهم برخورد کردند. پاکت پاپ‌کورن با صدای وحشتناکی ترکید. بچه‌ها جیغ زدند.

زنی که پشت بوفه ایستاده بود از مدیر سینما پرسید «این سروصدا مال چیه؟»

مدیر گفت «اون امشب این‌جاست.» و با انگشت شبحِ ضدنورِ

غول‌آسایی را در قعر سالن نشان داد. مدیر رفت سمت ردیف‌های جلو، جایی که جیغ‌ها همین‌طور شدیدتر می‌شدند. وحشت تسری پیدا کرده بود و بچه‌ها باهم مسابقه‌ی جیغ گذاشته بودند. ایگنیشس به صدای وحشتناک جیغ‌های زیر و صدای خنده‌ها گوش داد و در مخفی‌گاه تاریک خودش غرق لذت شد. مدیر با چند تذکر ملایم ردیف‌های جلو را ساکت کرد و بعد چشم دوخت به ردیفی که پیکر تک‌افتاده‌ی ایگنیشس مثل غول عظیمی از میان سرهای کوچک بیرون زده بود. اما به چشم‌غره‌ای اکتفا کرد. چشمانی که زیر سایه‌بان سبز کلاه می‌درخشیدند قهرمان زن فیلم و فیلش را از این‌طرف تا آن‌طرف پرده‌ی وایداسکرین تا لحظه‌ی ورود به چادر دنبال کردند.

ایگنیشس مدتی تقریباً بی‌حرکت ماند و تنها چندبار با خرناسی کم‌صدا به داستان فیلم که گره‌هایش کم‌کم داشت باز می‌شد واکنش نشان داد. بعد دید که تمام بازیگران فیلم روی طناب بندبازی رفته‌اند.

قهرمان زن در پیش‌زمینه‌ی تصویر روی یک تاب نشسته بود. در یک کلوزآپ بسیار درشت لبخند زد. ایگنیشس در دندان‌هایش به دنبال

خرابی و پرکردگی گشت. زن پایش را جلو آورد. ایگنیشس فوراً تمام اندامش را به دنبال نقوص ساختاری بررسی کرد. شروع کرد به خواندن آوازی با مضمونِ آن‌قدر تلاش کردی و کردی تا به کام‌یابی رسیدی. وقتی فلسفه‌ی شعر ترانه بر ایگنیشس آشکار شد تمام وجودش به رعشه افتاد. نگاهش کرد که چه محکم زنجیر تاب را گرفته و با تمام وجود آرزو کرد که دوربین لحظه‌ی سقوط مرگ‌بارش را بر خاک‌اره‌ی زیر پایش ضبط کند.

در همسرایی دوم همه به ترانه پیوستند و خندان و با تمام قوا درباره‌ی کام‌یابی نهایی خواندند و تاب خوردند و آویزان شدند و پشتک‌ووارو زدند و هوا رفتند.

ایگنیشس که دیگر نمی‌توانست جلوِ خودش را بگیرد فریاد کشید «ای خدای من!» پاپ‌کورن از روی پیراهنش می‌ریخت و لابه‌لای چین‌های شلوارش جمع می‌شد. «کدوم مفسدی این فاجعه رو تولید کرده؟»

کسی از پشت سرش گفت «خفه‌شو.»

«این احمق‌های لبخندبه‌لب رو نگاه کن! چی می‌شد تمام این طنابا باهم

پاره می‌شدن!» ایگنیشس آخرین پاکت پاپ‌کورنش را تکان داد و فقط صدای به‌هم خوردن چند دانه‌ی برشته‌نشده به گوشش خورد.

«خداروشکر که این صحنه تمام شد.»

وقتی که یک صحنه‌ی عاشقانه در حال شکل گرفتن بود از روی صندلی‌اش جست زد و با قدم‌های سنگین راهرو را بالا رفت تا از بوفه باز هم پاپ‌کورن بخرد، ولی وقتی به صندلی‌اش برگشت دو پیکر بزرگ صورتی‌رنگ روی پرده بودند.

ایگنیشس از بالای کله‌ی بچه‌ها اعلام کرد «احتمالاً دهن هر دوشون بوی فاضلاب می‌ده. حالم به‌هم می‌خوره از فکر کردن به این‌که دهن‌هاشون پیش از این چه جاهای کثیفی بوده.»

بوفه‌دار به مدیر سینما گفت «باید یه کاری بکنی. امشب داره از همیشه بدتر می‌کنه.»

مدیر آهی کشید و راه افتاد سمت ردیفی که ایگنیشس نشسته بود و داشت می‌گفت «خدای من، احتمالاً الان زبون‌هاشون روی دندون‌های کرم‌خورده و پرشده‌ی همدیگه‌ست.»

پاره می‌شدن!» ایگنیشس آخرین پاکت پاپ‌کورنش را تکان داد و فقط صدای به‌هم خوردن چند دانه‌ی برشته‌نشده به گوشش خورد.

«خداروشکر که این صحنه تمام شد.»

وقتی که یک صحنه‌ی عاشقانه در حال شکل گرفتن بود از روی صندلی‌اش جست زد و با قدم‌های سنگین راهرو را بالا رفت تا از بوفه باز هم پاپ‌کورن بخرد، ولی وقتی به صندلی‌اش برگشت دو پیکر بزرگ صورتی‌رنگ روی پرده بودند.

ایگنیشس از بالای کله‌ی بچه‌ها اعلام کرد «احتمالاً دهن هر دوشون بوی فاضلاب می‌ده. حالم به‌هم می‌خوره از فکر کردن به این‌که دهن‌هاشون پیش از این چه جاهای کثیفی بوده.»

بوفه‌دار به مدیر سینما گفت «باید یه کاری بکنی. امشب داره از همیشه بدتر می‌کنه.»

مدیر آهی کشید و راه افتاد سمت ردیفی که ایگنیشس نشسته بود و داشت می‌گفت «خدای من، احتمالاً الان زبون‌هاشون روی دندون‌های کرم‌خورده و پرشده‌ی همدیگه‌ست.»

سه

۱

ایگنیشس توی پیاده‌روِ آجری به طرف خانه تلوتلو خورد، بعد به‌زحمت از پله‌ها بالا رفت و زنگِ در را زد. یک شاخه از درختِ موزِ خشکیده کنده شده و روی کاپوت پلیموث افتاده بود.

وقتی خانم رایلی در را باز کرد داد کشید «ایگنیشس، پسرم، چی شده؟ عین مرده‌ی متحرک شدی.»

«دریچه‌م توی تراموا بسته شد.»

«ای خدا، بیا تو. بیرون سرده.»

ایگنیشس با بدبختی خودش را به آشپزخانه رساند و روی صندلی ولو شد.

«مدیر استخدام شرکت بیمه خیلی توهین‌آمیز با من برخورد کرد.»

«کار پیدا نکردی؟»

«معلومه که کار پیدا نکردم.»

«چی شد؟»

«دوست ندارم راجع‌بهش حرف بزنم.»

«جاهای دیگه هم رفتی؟»

«معلومه که نه. به‌نظرت با این وضعیت می‌تونم کارفرماهای آینده‌م رو مجذوب خودم کنم؟ به این نتیجه‌ی خوب رسیدم که باید هر چی زودتر برگردم خونه.»

«این‌قدر آویزون نباش عزیز دلم.»

«آویزون؟ می‌شه بگی من از کجا آویزونم؟»

«این‌قدر بدجنس نباش. بالاخره یه کار خوب پیدا می‌کنی. فقط چند روزه داری دنبال کار می‌گردی.» مادرش نگاهش کرد. «وقتی با اون آقاهه توی شرکت بیمه حرف می‌زدی این کلاه سرت بود؟»

«البته که بود. دفترش درجه‌حرارت مناسبی نداشت. نمی‌دونم چه‌طور کارمندای اون شرکت با سرمایی که هر روز تحمل می‌کنن هنوز زنده‌ن. تازه بالاسرشون هم پر از لامپای مهتابیه که مغزشون رو می‌پزه و

کورشون می‌کنه. اصلاً از دفترشون خوشم نیومد. سعی کردم تا نابسندگی‌های اون محل رو به مدیر استخدام گوشزد کنم ولی اصلاً علاقه‌ای به حرفام نشون نداد. رفتارش بسیار خصمانه بود.»

ایگنیشس به آروغی عظیم اجازه‌ی خروج داد. «به‌هرحال من که بهت گفتم همین‌جوری می‌شه. من یک نابه‌هنگامی‌ام، من یک خطای تاریخی‌ام، مردم اینو متوجه می‌شن و بدشون می‌آد.»

«خدایا. عزیزم تو باید نیمه‌ی پر لیوان رو نگاه کنی.»

ایگنیشس عصبانی تکرار کرد «نیمه‌ی پر؟ کی این مزخرفات ناسرشت رو توی ذهن تو کاشته؟»

«آقای مانکوزو.»

«خدای من! باید حدس می‌زدم. ایشون فکر می‌کنن خودشون مثال "نیمه‌ی پر" هستن؟»

«تو باید تمام داستان زندگی این مرد بیچاره رو بشنوی. باید بشنوی اون گروهبان توی پاسگاه به چه کارایی...»

ایگنیشس یک گوشش را گرفت و با مشت روی میز زد. «بس کن! من

حاضر نیستم حتا یک کلمه‌ی دیگه راجع‌به این مرد بشنوم. این مانکوزوها بودند که در طول تاریخ جنگ به پا کردن و امراض رو گسترش دادن. حالا روح این مرد شریر خونه‌ی ما رو تسخیر کرده. اون سونگالی(۲۳) تو شده!»

«خودت رو جمع کن ایگنیشس.»

«من نمی‌خوام "نیمه‌ی پر" رو ببینم. خوش‌بینی باعث می‌شه حالت تهوع بگیرم. منحرفانه‌ست. انسان بعد از هبوط این دنیا فقط لیاقت بدبختی رو داره.»

«من بدبخت نیستم.»

«هستی.»

«نه نیستم.»

«چرا، هستی.»

«من بدبخت نیستم ایگنیشس. اگه بودم بهت می‌گفتم.»

«من اگر ملک شخصی آدمی رو تو حال مستی نابود کرده بودم و بعد به همین بهانه بچه‌م رو پرت کرده بودم جلوِ گرگ‌ها، تا آخر عمرم به

سینه می‌زدم و می‌نالیدم، اون‌قدر در طلب مغفرت زانو می‌زدم تا به خون بیفتند. راستی، کشیش برای بخشش گناهانت چه مجازاتی برات در نظر گرفت؟»

«سه‌تا سلام مریم و یه پدر آسمانی ما.»

ایگنیشس داد زد «همه‌ش همین؟ بهش گفتی چی‌کار کردی؟ بهش گفتی که یک اثرِ انتقادی عظیم و نبوغ‌آسا رو به تأخیر انداختی؟»

«رفتم به اتاقک اعتراف. به پدر همه‌چیز رو گفتم. گفت، به‌نظرم نمی‌رسه تقصیر از شما باشه عزیز، روی خیابونِ لیز سر خوردی، همین. بعد راجع‌به تو باهاش حرف زدم. گفتم، پسرم می‌گه که من جلوِ پر کردن دفترمشقاشو گرفتم. نزدیک پنج ساله داره این قصه رو می‌نویسه. بعد پدر گفت، اِ؟ خب به‌نظرم چیز خیلی مهمی نمی‌آد. بهش بگو از خونه بره بیرون و کار کنه.»

ایگنیشس فریاد زد «برای همینه که من دیگه از کلیسا پشتیبانی نمی‌کنم. باید همون جا توی اتاقک اعتراف شلاقت می‌زدن.»

«حالا فردا برو و چند جای دیگه رو امتحان کن. کلی شغل توی این

شهر هست. داشتم با خانم مری لوییز که تو محله‌ی آلمانی‌ها کار می‌کنه حرف می‌زدم، یه برادر علیل داره که سمعک می‌گذاره. حیوونکی کَره، می‌دونی؟ توی گودویل یه شغل خوب پیدا کرده.»

«بد نیست اون‌جا رو هم امتحان کنم.»

«ایگنیشس! اون‌جا فقط کورها و عقب‌افتاده‌ها رو استخدام می‌کنن تا جارو و از این‌جور چیزا درست کنن.»

«مطمئنم که اون‌ها همکارای خوشایندتری هستند.»

«بگذار روزنامه‌ی عصر رو نگاه کنیم. شاید یه شغل خوب برات پیدا بشه!»

«اگه قرار باشه فردا هم از خونه برم بیرون دیگه صبح زود راه نمی‌افتم، دیروز تمام مدت گیج‌ومنگ بودم.»

«تو دیروز تا ناهارت رو نخوردی از خونه نرفتی بیرون.»

«در هر حال نتونستم عملکرد درستی داشته باشم. دیشب کابوس‌های خیلی بدی دیدم. سیاه و کبود بیدار شدم. داشتم زیر لب حرف می‌زدم.»

خانم رایلی گفت «بیا اینو گوش کن. هر روز آگهیش رو توی روزنامه می‌بینم.» و روزنامه را نزدیک چشمش گرفت.

«مرد ماهر و سخت کوشا...»

«سخت‌کوش.»

«ماهر و سخت‌کوش، قابل اعتماد، معیط...»

«مطیع، بدش به من اونو.» ایگنیشس روزنامه را از مادرش قاپید.

«واقعاً مایه‌ی تأسفه که نتونستی تحصیلاتت رو کامل کنی.»

«بابابزرگت خیلی فقیر بود.»

«خواهش می‌کنم! الان اصلاً حوصله ندارم اون داستان ترسناک رو دوباره بشنوم. ماهر و سخت‌کوش، قابل اعتماد، مطیع. خدای بزرگ! این چیزی که اینا می‌خوان عجب اعجوبه‌ای باید باشه. باید بگم که من هرگز نمی‌تونم برای شرکتی کار کنم که جهان‌بینیش این‌جوریه.»

«کلش رو بخون عزیزم.»

«کار دفتری. ۳۵ ـ ۲۵ساله. درخواست‌تان را به کارخانه‌ی شلوار لِوی(۲۴) تحویل دهید، در فاصله‌ی اینداستریال کانال و رودخانه،

همه‌روزه بین ساعت ۸ تا ۹ صبح. خب، نشدنیه. هرگز نمی‌تونم خودم رو قبل از ساعت نُه به همچین جای دوری برسونم.»

«عزیزم، اگه بخوای کار کنی باید صبح زود از خواب بلند شی.»

ایگنیشس روزنامه را پرت کرد روی اجاق. «نه مادرجان، من انتظاراتم خیلی بالاست. نمی‌تونم از این‌جور کارها جون سالم دربِبرم. برای من روزنامه پخش کردن خیلی مطبوع‌تر از این کاره.»

«ایگنیشس یه مرد گنده مثل تو نمی‌تونه پدال بزنه و روزنامه پخش کنه. تازه هیچ دوچرخه‌ای تحمل وزن تو رو نداره.»

«خب پس تو با ماشین منو می‌بری درِ خونه‌ها و من روزنامه‌ها رو از پنجره پرت می‌کنم بیرون.»

خانم رایلی با عصبانیت گفت «ببین پسر، فردا باید چند جا رو امتحان کنی. جدی می‌گم. اولین کارِت جواب دادن به این آگهیه. داری مسخره‌بازی درمی‌آری ایگنیشس. من که تو رو می‌شناسم.»

«خیله‌خب.» ایگنیشس خمیازه کشید و زبان صورتی شل‌وولش را به نمایش گذاشت. «اسم کارخانه‌ی شلوار لوی اگه بدتر نباشه، به بدی

اسم باقی سازمان‌هاییه که سراغ‌شون رفتم. می‌تونم آشکارا ببینم که از همین اول کار شروع کردم به گشتن تو نخاله‌های تهِ سطلِ زباله‌ی بازار کار.»

«فقط صبر داشته باش. همه‌چیز درست می‌شه عزیزم.»

«ای خدا!»

II

پلیس گشت مانکوزو یک نقشه‌ی عالی داشت که از میان این‌همه آدم ایگنیشس رایلی فکرش را به سر او انداخته بود. یک‌بار که به خانه‌ی خانواده‌ی رایلی تلفن کرده بود تا ببیند خانم رایلی کی وقت دارد تا با او و خاله‌اش به سالن بولینگ برود، ایگنیشس گوشی را برداشته بود و عربده‌کشی راه انداخته بود «دیگه مزاحم ما نشو ای منگول. اگر یه‌کم شعور داشتی می‌رفتی سراغ خراب‌شده‌هایی مثل شب شادی که توش من و مادر عزیزم رو سرکیسه کردن. متأسفانه من هم طعمه‌ی یک

دخترِ کافه‌ای شدم. علاوه‌براین مالک اون‌جا هم یک نازیه. شانس آوردیم که زنده از اون‌جا اومدیم بیرون. برو و از اون دارودسته‌ی خلاف‌کار بازجویی کن، ما رو به حال خودمون بگذار ای خانه‌خراب‌کن.»

بعد خانم رایلی به زور و زحمت گوشی را از دست پسرش گرفته بود.

گروهبان از خبر وجود چنین جایی خوشحال می‌شد. شاید حتا پلیس گشت مانکوزو را به خاطر داشتن چنین اطلاعاتی تحسین می‌کرد.

پلیس گشت مانکوزو گلویش را صاف کرد، جلوِ گروهبان ایستاد و گفت «یه رد پیدا کردم از جایی که دختر کافه‌ای داره.»

گروهبان پرسید «رد پیدا کردی؟ کی بهت سرنخ داده؟»

پلیس گشت مانکوزو به هزار دلیل نمی‌خواست پای ایگنیشس را وسط بکشد. یاد خانم رایلی افتاد.

جواب داد «خانمی که با من آشنایی داره.»

گروهبان پرسید «چه‌طور یه خانم از وجود چنین جایی مطلعه؟ کی برده‌ش اون‌جا؟»

پلیس گشت مانکوزو نمی‌توانست بگوید «پسرش.» این‌جوری بعضی زخم‌ها دوباره سر باز می‌کردند. چرا هیچ‌وقت مکالمه با گروهبان بی‌دردسر پیش نمی‌رفت؟

پلیس گشت مانکوزو که تمام تلاشش را می‌کرد تا مصاحبت‌شان سر از جاهای ناجور درنیاورد بالاخره گفت «خودش تنهایی رفته اون‌جا.»

گروهبان فریاد زد «یه خانم تنهایی رفته همچین جایی؟ این دیگه چه‌جور خانمیه؟ احتمالاً خودش هم دختر کافه‌ست. از این‌جا برو بیرون و یه مظنون واقعی برام بیار. تا حالا یه نفر هم این‌جا نیاوردی. واسه من گزارش از دختر کافه‌ای و این‌جور چیزا نیار. برو کمدت رو نگاه کن. امروز سربازی. بزن به چاک.»

پلیس گشت مانکوزو که در عجب بود که چرا هیچ‌وقت نمی‌تواند دل گروهبان را به دست بیاورد با ناراحتی به طرف کمدش راه افتاد.

وقتی که رفت گروهبان رو کرد به کارآگاه و گفت «یه شب چند نفرو بفرست به شب شادی. احتمالاً یکی از آدمای اون‌جا این‌قدر ابلهه که چیزی به مانکوزو گفته. ولی به خودش چیزی نگو. نمی‌خوام به اسم

این احمق بی‌لیاقت تموم بشه. تا وقتی برام یه مجرم نیاره توی همین لباساش می‌مونه.»

کارآگاه گفت «می‌دونید، یه شکایت دیگه هم از مانکوزو داریم. امروز یکی اومد و گفت دیشب یه مرد کوتوله که کلاه مکزیکی سرش بوده توی اتوبوس خودشو بهش چسبونده.»

گروهبان متفکرانه گفت «شوخی می‌کنی. خیله‌خب اگه یه شکایت دیگه ازش شد خودمون مانکوزو رو دستگیر می‌کنیم.»

III

آقای گونزالز چراغ‌های دفتر کوچکش را روشن کرد و بخاری گازی کنار میزش را راه انداخت. در طول تمام بیست سالی که برای شلوار لوی کار کرده بود همیشه اولین آدمی بود که وارد اداره می‌شد.

آقای گونزالز در همان معدود دفعاتی که آقای لوی مجبور به بازدید از کارخانه‌ی شلوار لوی می‌شد به او می‌گفت «امروز صبح هوا هنوز

تاریک بود که رسیدم این‌جا.»

آقای لوی می‌گفت «باید خیلی زود از خونه اومده باشی بیرون.»

«پشت در وایستادم روی پله‌ها و با شیرفروش حرف زدم.»

«خیله‌خب، خفه‌شو گونزالز. برای مسابقه‌ی بِرْز و پِکِرز بلیت شیکاگو رو برام گرفتی؟»

«قبل از این‌که بقیه بیان سر کار تمام اداره رو گرم کردم.»

«تو داری گاز منو می‌سوزونی. تو سرما بشین. برات خوبه.»

«امروز وقتی این‌جا تنها بودم دو صفحه‌ی دفتر کل رو پر کردم. ببینین، یه موش رو نزدیک آب‌سردکن گیر انداختم. فکر می‌کرد هنوز کسی نیومده. با آجر زدمش.»

«این موش لعنتی رو از این‌جا ببر بیرون. این‌جا به اندازه‌ی کافی برام افسرده‌کننده هست. تلفن رو بردار و برای مسابقه برام هتل رزرو کن.»

استانداردهای کارخانه‌ی شلوار لوی خیلی پایین بود. اندکی زرنگی برای ارتقای شغلی کفایت می‌کرد. آقای گونزالز رئیس دفتر بود و چند کارمند افسرده زیردستش بودند. هیچ‌وقت اسم کارمندها و

ماشین‌نویس‌هایش را به خاطر نمی‌آورد. فقط هر روز می‌آمدند و می‌رفتند، البته به‌جز خانم تریکسی، کمک‌حساب‌دار هشتادساله که نزدیک نیم‌قرن بود اعدادوارقام را سرسری و اغلب غلط وارد دفتر کل لوی می‌کرد. او حتا آفتاب‌گیر سبز شفاف کمپانی لوی را در راه رفت‌وآمد به شرکت سرش می‌گذاشت، او برای آقای گونزالز نماد وفاداری به کمپانی لوی بود. گاهی یکشنبه‌ها هم که به کلیسا می‌رفت آفتاب‌گیر را به‌جای کلاه به سر می‌گذاشت. حتا یک‌بار آن را به‌اشتباه موقع تشییع‌جنازه‌ی برادرش سر کرده بود. زن برادرش که از او کمی جوان‌تر و هشیارتر بود آفتاب‌گیر را از سرش کند. با همه‌ی این احوال خانم لوی دستور اکید صادر کرده بود که خانم تریکسی در شغلش ابقا شود، به هر قیمتی.

آقای گونزالز میزش را دستمال کشید و مثل تمام صبح‌هایی که اداره هنوز سرد و خالی بود و موش‌های بندر پشت دیوارها مشغول بازی‌های جنون‌آمیز بودند، به خوش‌بختی‌یی فکر کرد که همکاری‌اش با کمپانی شلوار لوی برای او به ارمغان آورده بود. کشتی‌های باربری میان مهِ در

حال صعود روی رودخانه می‌خرامیدند و بر سر همدیگر نعره می‌کشیدند، صدای ژرف آژیر اخطارِ مه‌شان میان کابین‌های زنگ‌زده‌ی دفتر طنین می‌انداخت. بخاری کوچک کناردستش که گرم و منبسط شده بود تق‌وتق صدا می‌کرد. ناخودآگاه به تمام صداهایی که بیست سال بود روزش را با آن‌ها شروع می‌کرد گوش سپرد و اولین سیگار از ده سیگاری را که هر روز می‌کشید روشن کرد. وقتی سیگارش را تا فیلتر کشید خاموشش کرد و جاسیگاری را در سطل آشغال خالی کرد. همیشه دوست داشت آقای لوی را با تمیزی میزش تحت‌تأثیر قرار دهد. کنار میز او میزتحریر خانم تریکسی قرار داشت. تمام کشوهای نیمه‌بازش را روزنامه‌های قدیمی پر کرده بود. میان گلوله‌های کرک و پرزِ زیر میز تکه‌ای مقوا بود که لقی میز را می‌گرفت. روی میز خانم تریکسی یک پاکت کاغذی قهوه‌ای‌رنگِ پر از خرت‌وپرت‌های قدیمی قرار داشت و یک گلوله‌ی کاموا هم صندلی‌اش را اشغال کرده بود. روی میز یک زیرسیگاری هم بود که ته‌سیگارها ازش بیرون ریخته بودند. آقای گونزالز هرگز قادر به حل این معما نشده بود: خانم تریکسی

سیگار نمی‌کشید. بارها از او پرسیده بود ولی هیچ‌وقت جواب درست‌وحسابی نشنیده بود. قلمرو خانم تریکسی انگار مغناطیس داشت. تمام پس‌مانده‌های اداره را به خودش جذب می‌کرد و اگر مدادی، عینکی، کیفی یا فندکی گم می‌شد غالباً سر از یکی از کشوهای میز او درمی‌آورد. خانم تریکسی دفترچه‌های تلفن را هم احتکار می‌کرد و در کشوهای درهم‌برهم میزش نگه می‌داشت.

آقای گونزالز در قلمرو خانم تریکسی به دنبال استامپ گم‌شده‌اش می‌گشت که در باز شد و خانم تریکسی که کفش‌های کتانی‌اش را لخ‌لخ روی کف چوبی می‌کشید وارد دفتر شد. یک پاکت کاغذی دیگر همراه داشت که به‌نظر حاوی همان خرت‌وپرت‌های همیشگی و گلوله‌های کاموا بود. گوشه‌ی استامپ هم از بالای پاکت زده بود بیرون. دو سه سال بود که خانم تریکسی این پاکت‌ها را همراه می‌آورد و می‌برد، گاهی سه چهارتای‌شان را کنار میزش تلنبار می‌کرد. مقصود و مقصدشان را هم برای هیچ‌کس فاش نمی‌کرد.

آقای گونزالز با صدای تِنور سرزنده‌اش گفت «صبح‌به‌خیر خانم

تریکسی، حال‌تون چه‌طوره؟»

خانم تریکسی با ضعف گفت «کی؟ آها، سلام گومز.» و جوری طرف دست‌شویی راه افتاد انگار مخالف توفان قدم برمی‌دارد. خانم تریکسی هیچ‌وقت کاملاً عمودی نبود، زاویه‌ی او و زمین همیشه کمتر از نود درجه بود.

آقای گونزالز از نبود او استفاده کرد و استامپش را از توی پاکت برداشت و متوجه شد که جعبه‌اش با چیزی که بو و جنس چربی خوک را داشت پوشیده شده. وقتی داشت استامپ را پاک می‌کرد با خودش فکر کرد ممکن است سروکله‌ی چندتا از کارمندها پیدا شود. پارسال همین موقع فقط خودش و خانم تریکسی آن‌جا بودند، قبل از این‌که شرکت با اضافه‌حقوق پنج‌دلاری موافقت کند. ولی هنوز کارمندهای شلوار لوی بدون این‌که حتا به آقای گونزالز تلفن کنند کارشان را ترک می‌کردند. نگرانی او مدام بود و همیشه بعد از ورود خانم تریکسی امیدوارانه به در چشم می‌دوخت، به‌خصوص حالا که تولیدات بهار و تابستان کارخانه آماده‌ی ارسال بود. حقیقت امر این بود که واقعاً کمک

لازم داشت.

آقای گونزالز بیرون در یک آفتاب‌گیر سبز دید. آیا خانم تریکسی از کارخانه بیرون رفته بود و حالا داشت از درِ جلویی وارد می‌شد؟ این‌جور کارها از او بعید نبود. یک روز صبح به دست‌شویی رفت و آقای گونزالز عصر او را در اتاق زیرشیروانی در حال چرت زدن روی قماش‌های پارچه پیدا کرد. در باز شد و یکی از عظیم‌ترین آدم‌هایی که آقای گونزالز به عمرش دیده بود وارد دفتر شد. کلاه سبز را برداشت و موهای پرپشت مشکی‌اش را که به سبک دهه‌ی بیست با وازلین روی سر خوابانده بود به نمایش گذاشت. وقتی پالتو درآمد آقای گونزالز توده‌های چربی را دید که در پیراهن تنگ سفیدی که کراواتی پهن و گل‌دار از وسط به دو نیمش می‌کرد به‌زحمت جا شده بودند. ظاهراً به سبیلش هم وازلین زده بود چون خیلی برق می‌زد. بعد متوجه چشمان باورنکردنی زرد و آبی‌اش شد که با ظریف‌ترین رگ‌های صورتی‌رنگ احاطه شده بودند. آقای گونزالز تقریباً با صدای بلند دعا کرد که این بهیموت متقاضی شغل باشد. به‌شدت تحت‌تأثیر قرار گرفته بود.

ایگنیشس خودش را در شرم‌آورترین دفتری که تا آن روز دیده بود یافت. لامپ‌های لُخت آویزان از سقف کثیف، نور زردِ بی‌رمقی بر کف‌پوش چوبی ورآمده می‌تاباندند. ردیف قفسه‌های کهنه اتاق را به چندین غرفه‌ی کوچک تقسیم کرده بود که در هر کدام میزی قرار داشت که با رنگ نارنجی غریبی لاک‌والکل شده بود. از پنجره‌های خاک‌گرفته‌ی دفتر می‌شد نمایی خاکستری از اسکله‌ی خیابان پولند و بارانداز ارتش و می‌سی‌سی‌پی دید و آن دورها هم یک حوضچه‌ی خشک مخصوص تعمیرات کشتی و سقف‌های الجزیره پیدا بودند.

زنی بسیار پیر لنگ‌لنگان وارد اتاق شد و خورد به ردیف قفسه‌ها. فضای آن‌جا ایگنیشس را یاد اتاق خودش می‌انداخت. دریچه‌اش شادمانه باز شد و موافقت خود را اعلام کرد. ایگنیشس تقریباً با صدای بلند دعا کرد که شغل را به او بدهند. به‌شدت تحت‌تأثیر قرار گرفته بود.

مرد سرزنده از پشت میز تمیزش با خوشحالی گفت «بفرمایید.»

ایگنیشس که مرد را تنها وصله‌ی ناجور آن دفتر می‌دید با رساترین

صدایش گفت «اوه، فکر کردم این خانم مسئول این‌جا هستن. من برای آگهی استخدام‌تون آمدم.»

مرد مشتاقانه فریاد کشید «چه‌قدر جالب. برای کدوم یکی؟ دوتا آگهی استخدام توی روزنامه داریم، یکی برای خانم و یکی برای آقا.»

ایگنیشس غرید «شما چی فکر می‌کنید؟»

آقای گونزالز با سراسیمگی گفت «اوه، خیلی متأسفم. حواسم نبود. یعنی، جنسیت اصلاً مهم نیست. شما از پس هر دو کار برمی‌آید. منظورم اینه که جنسیت اصلاً برام اهمیتی نداره.»

ایگنیشس گفت «لطفاً فراموش کنید.» و بعد با علاقه متوجه زن شد که داشت پشت میز چرت می‌زد. شرایط کاری آن‌جا به‌نظر محشر می‌آمد.

«خواهش می‌کنم بفرمایید بشینید. خانم تریکسی کت و کلاه‌تون رو می‌گیره و می‌گذاره توی گنجه‌ی کارمندان. ما دوست داریم کمپانی شلوار لوی رو خونه‌ی خودتون بدونین.»

«ولی من هنوز با شما حرف نزدم.»

«اشکالی نداره. مطمئنم که باهم به توافق می‌رسیم. خانم تریکسی. خانم تریکسی.»

خانم تریکسی داد زد «کی؟» و زیرسیگاری پُر را انداخت روی زمین.

آقای گونزالز گفت «خودم لباس‌هاتون رو می‌گیرم.» و وقتی دست دراز کرد تا کلاه را بگیرد اول رودستی خورد، ولی بعد به او اجازه داده شد تا کت را بگیرد. «چه کراوات قشنگی. این روزها دیگه آدم کراوات این‌شکلی نمی‌بینه.»

«مال پدر مرحومم بوده.»

آقای گونزالز گفت «خدا بیامرزدشون.» و کت را در گنجه‌ی فلزی کهنه‌ای گذاشت که ایگنیشس در آن پاکتی دید مشابه دو پاکتی که کنار میز پیرزن قرار داشتند. «ضمناً ایشون خانم تریکسی هستن. یکی از پیرترین کارمندان ما. از مصاحبت‌شون لذت می‌برید.»

خانم تریکسی خوابیده بود، سر سفیدرنگش میان روزنامه‌های قدیمی روی میز جا شده بود.

خانم تریکسی بالاخره نالید «بله؟ اِ، تویی گومز؟ وقت رفتن شده؟»

«ایشون یکی از کارمندان جدید ما هستن.»

خانم تریکسی چشمان آب‌مرواریدی‌اش را طرف ایگنیشس گرداند و گفت «پسر گنده‌ی خوب. چاق.»

«خانم تریکسی بیشتر از پنجاه ساله که با ما هستند. این مدت همکاری میزان رضایتی رو که کارمندان این‌جا از همکاری با شلوار لوی دارند ثابت می‌کنه. خانم تریکسی برای پدرِ مرحومِ آقای لوی هم کار می‌کردن، یک جنتلمن واقعی.»

خانم تریکسی که آقای لوی پیر را به‌هیچ‌وجه به خاطر نمی‌آورد گفت «بله یه جنتلمن واقعی. با من خوب رفتار می‌کرد. همیشه مهربون بود، عجب مَردی.»

آقای گونزالز سریع گفت «ممنون خانم تریکسی.» عین رئیس تشریفاتی که بخواهد نمایش افتضاحی را هر چه زودتر تمام کند.

خانم تریکسی به ایگنیشس گفت «شرکت گفته برای عید پاک به‌مون ژامبون می‌ده. امیدوارم، چون پارسال یادشون رفت بوقلمون عید شکرگزاری رو بدن.»

وقتی کمک‌حساب‌دار باستانی دهانش را باز کرد تا مزخرف دیگری درباره‌ی بوقلمون بگوید مدیر دفتر توضیح داد «خانم تریکسی سال‌هاست که از شلوار لوی حمایت می‌کنند.»

«سال‌هاست که منتظرم بازنشسته بشم ولی هر سال بهم می‌گن یه سال دیگه مونده. اون‌قدر ازت کار می‌کشن تا پس بیفتی.» خانم تریکسی به خس‌خس افتاد. بعد علاقه‌اش را به بازنشستگی از دست داد و اضافه کرد «می‌تونستم با اون بوقلمون یه کاری بکنم.»

شروع کرد به مرتب کردن محتویات یکی از پاکت‌ها.

آقای گونزالز از ایگنیشس پرسید «می‌تونید کارتون رو همین امروز شروع کنید؟»

«باید عرض کنم که ما اصلاً درباره‌ی حقوق و این‌جور مسائل صحبت نکردیم.» بعد با فروتنی پرسید «مگه روند طبیعی کار به این شکل نیست؟»

«خب، میزان حقوق کارِ بایگانی که قراره به عهده‌ی شما گذاشته بشه هفته‌ای شصت دلاره، چون ما واقعاً یک نفر رو لازم داریم که به کار

پرونده‌ها برسه. اگر به خاطر بیماری یا مسائل دیگه سر کار حاضر نشین از حقوق هفتگی‌تون کسر می‌شه.»

«این خیلی پایین‌تر از میزانیه که توی ذهنم بود.» ایگنیشس شبیه آدم‌های خیلی مهم شده بود. «من دریچه‌ای دارم که که دچار ناملایماتی هست. ممکنه وادارم کنه روزهایی رو تا دیروقت توی رخت‌خواب بمونم. الان سازمان‌های معتبر زیادی بر سر خدمات من در حال رقابت هستند. باید اول اونا رو مدنظر داشته باشم.»

مدیر دفتر آهسته گفت «ولی گوش کنید، خانم تریکسی فقط هفته‌ای چهل دلار می‌گیره، تازه با این‌همه سابقه.»

ایگنیشس نگاهی کرد به خانم تریکسی که محتویات پاکتش را روی میز خالی کرده بود و داشت دسته‌بندی‌شان می‌کرد. گفت «خیلی پیر و فرسوده به‌نظر می‌آن، از زمان بازنشستگی‌شون نگذشته؟»

«ششش. خانم لوی به ما اجازه نمی‌ده بازنشسته‌ش کنیم. فکر می‌کنه فعالیت برای خانم تریکسی خوبه. خانم لوی بسیار خانم روشن و تحصیل‌کرده‌ای هستن. ایشون توی یک دانشگاه مکاتبه‌ای یک دوره‌ی

روان‌شناسی گذروندن.»

آقای گونزالز بحث را عوض کرد «حالا برگردیم سراغ انتظارات شما، خیلی شانس آوردید که با حقوقی که گفتم این‌جا آغاز به کار می‌کنید. این سیاست شلوار لویه که نیروهای تازه‌نفس رو جذب سیستمش کنه. متأسفانه خانم تریکسی قبل از طرح این سیاست استخدام شده. از اون‌جایی که قانون عطف به ماسبق نمی‌شه، پس خانم تریکسی هنوز این‌جا مشغولن.»

«نمی‌خوام روی شما رو زمین بیندازم ولی این حقوق اصلاً کافی نیست. یک بارون نفتی همین الان هزارهزار اسکناس جلوِ من تکون می‌ده که وسوسه‌م کنه منشی شخصی‌شون بشم. در حال حاضر دارم با خودم فکر می‌کنم که آیا می‌تونم جهان‌بینی مادی ایشون رو بپذیرم یا نه. فکر می‌کنم بالاخره به ایشون خواهم گفت: بله.»

آقای گونزالز به التماس افتاد «روزانه بیست سنت هم برای کرایه‌ی ماشین پرداخت می‌کنیم.»

ایگنیشس عقب‌نشینی کرد «هر چند که این مبلغ هم چیزی رو عوض

نمی‌کنه ولی من این شغل رو موقتاً می‌پذیرم. باید اعتراف کنم که "سیاست شلوار لوی" منو کاملاً مجذوب کرد.»

آقای گونزالز از دهانش پرید «وای که چه‌قدر عالی. عاشق این‌جا می‌شین، مگه نه خانم تریکسی.»

خانم تریکسی این‌قدر مشغول خنزرپنزرهایش بود که حرف او را نشنید.

ایگنیشس خرخرکنان گفت «برای من عجیبه که شما حتا اسم منم نپرسیدید.»

«خدای من، کاملاً یادم رفت. اسم‌تون چیه؟»

آن روز فقط یکی دیگر از کارمندان آمد، تندنویس. زنی هم تلفن زد و گفت که تصمیم گرفته کارش را رها کند و به‌جایش با مستمری تأمین اجتماعی زندگی کند. دیگران حتا زنگ هم نزدند.

نمی‌کنه ولی من این شغل رو موقتاً می‌پذیرم. باید اعتراف کنم که "سیاست شلوار لوی" منو کاملاً مجذوب کرد.»

آقای گونزالز از دهانش پرید «وای که چه‌قدر عالی. عاشق این‌جا می‌شین، مگه نه خانم تریکسی.»

خانم تریکسی این‌قدر مشغول خنزرپنزرهایش بود که حرف او را نشنید.

ایگنیشس خرخرکنان گفت «برای من عجیبه که شما حتا اسم منم نپرسیدید.»

«خدای من، کاملاً یادم رفت. اسم‌تون چیه؟»

آن روز فقط یکی دیگر از کارمندان آمد، تندنویس. زنی هم تلفن زد و گفت که تصمیم گرفته کارش را رها کند و به‌جایش با مستمری تأمین اجتماعی زندگی کند. دیگران حتا زنگ هم نزدند.

IV

«اون عینک لعنتی رو از چشمت بردار. چه‌جوری می‌تونی آت‌وآشغال‌های روی زمین رو ببینی؟»

«اصلاً کی می‌خواد این آت‌وآشغال‌ها رو ببینه؟»

«بهت گفتم اون عینک رو بردار جونز.»

«عینک سر جاش می‌مونه.» جونز با جارو محکم به یک صندلی زد. «با بیست دلار در هفته نمی‌تونی این‌جا مستعمره راه بندازی.»

لانا لی شروع کرد به کش انداختن دور صورت‌حساب‌ها و مرتب کردن پول خردهایی که از توی صندوق درآورده بود.

داد زد «این‌قدر اون جارو رو نکوب به پیشخون. خدا لعنتت کنه، داری عصبیم می‌کنی.»

«اگه می‌خوای یکی برات یواش جارو کنه برو پیرزن بیار. من جوونی جارو می‌کنم.»

جارو چند دفعه‌ی دیگر به پیشخان خورد. بعد ابر دود و جارو حرکت کردند.

«به مشتریات بگو که زیرسیگاری بذارن زیر دست‌شون، به‌شون بگو این کارگرِ من زیر حداقل حقوق می‌گیره. شاید یه‌کم ملاحظه کنن.»

لانا لی گفت «تو باید خوشحال باشی که من این شانس رو بهت دادم پسر. این روزا بیشتر سیاه‌پوستا دربه‌در دنبال کار می‌گردن.»

«آره، خیلیاشونم هستن که وقتی می‌بینن چه‌قدر می‌خوان به‌شون حقوق بدن ترجیح می‌دن ولگرد و آواره بمونن. بعضی وقتا به خودم می‌گم سیاه‌جماعت همون بهتر که ول بگرده.»

«تو باید خوشحال باشی که کار داری.»

«هر شب زانوهام رو زمینه و دستام به آسمون.»

جارو به یک میز خورد.

لانا لی گفت «هر وقت جارو کردنت تموم شد بهم بگو. یه مأموریت کوچیک برات دارم.»

«مأموریت؟ هی! فکر کردم فقط جاروکشی و تی‌کشیه.» جونز یک ابر

کومولوس دمید.

«حالا این مأموریت چه گهی هست؟»

لانا لی یک توده پول خرد را توی صندوق ریخت و یک عدد روی کاغذ نوشت. «گوش کن جونز. من می‌تونم همین الان به پلیس زنگ بزنم و بگم که اخراجت کردم. می‌فهمی چی می‌گم؟»

«منم به پلیس می‌گم که تو شب شادی چه خبره. وقتی اومدم این‌جا افتادم تو تله. هوا! حالا فقط دنبال مدرک می‌گردم. وقتی پیدا کنم دهنم تو پاسگاه لق می‌شه.»

«مواظب حرف زدنت باش.»

جونز عینکش را تنظیم کرد و گفت «زمونه عوض شده، دیگه نمی‌شه سیاها رو این‌جوری ترسوند. این‌قدر آدم دارم که جلوِ درِ این‌جا زنجیره‌ی انسانی درست کنن و کاروکاسبیت رو به باد بدن و کاری کنن خبر اول تلویزیون بشی. سیاها به قدر کافی کثافت سرتاپاشون رو گرفته، تو هم با بیست دلار در هفته نمی‌تونی بیشتر از این گه‌مال‌شون کنی. دیگه از ولگردی و حقوق زیر حداقل خسته شدم. بگو یکی دیگه

واسه‌ت پادویی کنه.»

«خیله‌خب، این‌قدر زر نزن و جارو بکش. به دارلن می‌گم بره.»

جونز غرفه‌ای را جارو کشید. «دختره‌ی بیچاره، آب که می‌فروشه هیچ باید پادویی هم بکنه. هوی!»

«برو به پاسگاه چغلیشو بکن.»

«این‌قدر صب می‌کنم تا چغلی تو رو بکنم. دارلن کارشو دوست نداره. از سر مجبوری این کارو می‌کنه. می‌گه دوست داره بره تو کار نمایش.»

«دیگه چی! با عقل و هوشی که اون داره شانس آورده تا حالا نبردنش دیوونه‌خونه.»

«اون‌جا وضعش به از این‌جاس.»

«وضعش وقتی بهتر می‌شه که فکر مزخرف نمایش اجرا کردن رو از سرش بکنه بیرون و این‌جا جنسای منو بفروشه. می‌تونم تصور کنم یه کسی مثل دارلن روی سن من چه افتضاحی بار می‌آره. از اون آدماییه که اگه حواست بهش نباشه گند می‌زنه به سرمایه‌گذاریت.»

در محکم و با سروصدا باز شد و پسرکی آمد داخل، قلاویزهای فلزی کفش پاشنه‌تخم‌مرغی‌اش به زمین کشیده می‌شد.

لانا به او گفت «بالاخره آقا تشریف آوردن.»

پسر از لابه‌لای موهای روغن‌خورده که روی صورتش ریخته بود جونز را نگاه کرد و گفت «یه کاکاسیاه جدید آوردی، آره؟ قبلیه چی شد؟ مُرد؟»

لانا با ملایمت گفت «عزیزم.»

پسر کیف براق و دست‌دوزش را باز کرد و به لانا چندتا صورت‌حساب داد.

لانا پرسید «همه‌چیز روبه‌راه بود جرج؟ بچه‌یتیما خوش‌شون اومد؟»

«از اونی خوش‌شون اومد که پشت میز وایستاده بود و عینک داشت. فکر کردن معلمی چیزیه. این‌دفعه فقط از اون می‌خوام.»

لانا با علاقه‌مندی پرسید «فکر می‌کنی بازم از اون بخوان؟»

«آره، چرا که نه؟ اگه یه تخته‌سیاه و یه کتابم داشته باشه که چه بهتر. خودت بهتر می‌دونی. با گچ هم یه کارایی بکنه.»

پسر و لانا به‌هم لبخند زدند.

لانا چشمک زد و گفت «دستم اومد.»

پسر با صدای بلند به جونز گفت «هی، تو معتادی؟ به‌نظر من که معتادی.»

جونز به‌آرامی گفت «تو هم اگه جاروی شب شادی دستت باشه عین معتادا می‌شی. جاروی کهنه‌ی شب شادی، نماد کیفیت و زمختی.»

لانا داد زد «خیله‌خب، خیله‌خب. نمی‌خوام این‌جا دعوای نژادی راه بیفته. من باید از سرمایه‌گذاریم محافظت کنم.»

جونز طرف‌شان دود دمید «بهتره به این جوجه‌رفیق سفیدت بگی بکشه کنار. با این شغلی که دارم دیگه تحمل توهین برام سخته.»

لانا گفت «بیا جرج.» و قفسه‌ی زیر پیشخان را باز کرد و بسته‌ای پیچیده در کاغذ قهوه‌ای به جرج داد. «این همونیه که می‌خوای. حالا برو. بزن به چاک.»

جرج به او چشمک زد و از در رفت بیرون.

جونز پرسید «این یارو پیک بچه‌یتیما بود؟ دوست دارم یتیمایی رو

که این براشون کار می‌کنه ببینم. شرط می‌بندم روح سازمان تأمین اجتماعی از وجود این یتیما خبر نداره.»

لانا با عصبانیت پرسید «این چه مزخرفیه می‌گی؟» در صورت جونز دقیق شد ولی عینک اجازه نداد چیزی دستگیرش شود. «یه‌کم کار خیر هیچ اشکالی نداره. حالا برگرد سراغ زمین تمیز کردنت.»

لانا روی اسکناس‌هایی که پسر به او داده بود خم شد و از خودش صدا درآورد، مثل کاهنه‌ای که دعای دفع بلا بخواند. اعداد و کلماتی که زمزمه می‌کرد از لب‌های صورتی‌اش به بالا جاری می‌شدند، چشمانش را بسته بود. اعدادوارقامی را در یک دفترچه می‌نوشت. اندام متناسبش که خودش طی تمام این سال‌ها سرمایه‌گذاری سودآوری بود با تکریم بر محراب پلاستیکی خم‌وراست می‌شد. دود مثل بخور از زیرسیگاری کناردستش برمی‌خاست و همراه دعاهایش به طرف بالا تاب می‌خورد، بر فراز نان مقدسی که برای مشاهده‌ی تاریخ ضربش بالا گرفته بود، یک‌دلاری نقره‌ای که بین نذورات قرار داشت. صدای جرنگ‌جرنگ النگوهایش درآمد و پذیرندگان عشای ربانی را به محراب

فرا خواند، اما تنها آدم حاضر در معبد به خاطر تبارش و گردگیری مدام تکفیر شده بود. یکی از نذورات بر زمین افتاد، نان مقدس، و لانا زانو زد تا تکریم و تهذیبش کند.

جونز داد زد «هی، مراقب باش.» و حرمت آیین ربانی را شکست.

«داری سودت از بچه‌یتیما رو می‌ندازی زمین دست‌وپاچلفتی.»

لانا پرسید «دیدی کجا رفت؟ بگرد ببین کجاست.»

جونز جارو را به پیشخان تکیه داد و از پشت شیشه‌های عینک‌آفتابی و میان دود کورمال‌کورمال دنبال سکه گشت.

وقتی دوتایی در حال گشتن بودند زیر لب غرغر کرد «عجب گه‌بازی‌یی، او ـ وی!»

لانا ذوق‌زده گفت «پیداش کردم. این‌جاست.»

«هو! خوشحالم که پیداش کردی. هی! بهتره دلارای نقره‌تو این‌جوری نندازی زمین، شب شادی ورشکست می‌شه. می‌ترسم نتونی از پس حقوق سنگین ما بربیای.»

«چرا تو یه‌کم تلاش نمی‌کنی که دهنت بسته بمونه پسر؟»

«به کی می‌گی پسر؟» جونز دسته‌ی جارو را گرفت و محکم طرف محراب هل داد. «تو اسکارلا اوهارور(۲۵) نیستی.»

۷

ایگنیشس خودش را روی صندلی تاکسی ولو کرد و به راننده آدرس خیابان کانستنتیوپل را داد. از جیب پالتوش یک سربرگ شلوار لوی بیرون آورد و از تخته‌شاسی راننده‌تاکسی به عنوان زیردستی استفاده کرد و وقتی تاکسی به ترافیک سنگین خیابان سن کلود پیوست شروع به نوشتن کرد.

در پایان اولین روز کاری‌ام احساس خستگی بسیار می‌کنم. هر چند، دوست ندارم به خود تلقین کنم که دلسرد یا افسرده یا مغلوب شده‌ام. برای نخستین‌بار در زندگی با سیستمی رودررو شدم که کاملاً مصمم بود تا در چارچوب موقعیت خود به عنوان ناظر و ناقد کار کند، اگر

بشود چنین تعبیری به کار برد. اگر بیشتر شرکت‌ها شبیه شلوار لوی اداره می‌شدند مطمئنم که نیروهای کار امریکا بیشتر با وظایف محوله‌شان سازگاری پیدا می‌کردند. کارمندی که مورد وثوق باشد به‌هیچ‌وجه مزاحمتی برایش ایجاد نمی‌شود. آقای گونزالز، رئیس من، به‌وضوح عقب‌مانده است ولی بدون شک آدم دلپذیری است. دائماً نگران است که مبادا با انتقاد از عملکرد کسی باعث رنجشش شود. در واقع می‌شود گفت او پذیرای هر چیزی هست، و بنابراین به طرز خوشایندی به شیوه‌ی عقب‌ماندگی خودش دموکرات است. به عنوان مثال امروز خانم تریکسی، مام زمین ما در عالم تجارت، هنگام روشن کردن بخاری مدارک مهمی را سهواً به آتش کشید. آقای گونزالز با این «گاف» بسیار مداراآمیز برخورد کرد، خصوصاً اگر این نکته را در نظر بگیریم که سفارش‌های کمپانی روزبه‌روز کم و کمتر می‌شود و آن معدود تقاضا برای محصولات ما هم محدود است به سفارش‌های پانصددلاری (۵۰۰!) از کانزاس سیتی. از یاد نبریم که آقای گونزالز تحت امر بانوی ثروتمند و مرموزی‌ست به نام خانم لوی، خانمی که به

استعداد و تحصیلاتش شهره است و با خانم تریکسی رفتاری شایسته دارد و کاری می‌کند که او احساس کند مفید است و موردنیاز. ولی آقای گونزالز با من هم بسیار مؤدبانه برخورد می‌کند و دستم را باز می‌گذارد.

قصد دارم هر چه زودتر از زیر زبان خانم تریکسی حرفی بیرون بکشم، هر چند که شک دارم این مدوسای سرمایه‌داری بصیرتی ارزشمند یا نظری پرمغز برای ارائه داشته باشد.

تنها خرمگس معرکه ـ الان مجبورم به زبان عامیانه تن دهم تا حق مطلب را راجع‌به این موجود ادا کرده باشم ـ گلوریای تندنویس بود، یک هرزه‌ی جوان و بی‌شرم. ذهنش میان باورهای غلط و داوری‌های ارزشی وحشتناک در نوسان بود. بعد از این‌که جسورانه یکی دو نظر گستاخانه در باب هیکل و رفتار من ارائه کرد آقای گونزالز را گوشه‌ای کشاندم و به او گفتم که گلوریا تا پایان روز می‌خواهد بی‌خبر کارش را رها کند. آقای گونزالز بسیار عصبانی شد و بی‌درنگ گلوریا را اخراج کرد و متوجه شدم که پس از مدت‌ها از اقتدارش لذت برد. ولی

راستش این صدای ناجور کفش پاشنه‌بلند گلوریا بود که وادار به این کارم کرد. اگر فقط یک روز دیگر این صدای تق‌تق را می‌شنیدم دریچه‌ام برای همیشه بسته می‌شد. بعد هم آن‌همه ریمل و ماتیک و دیگر وقاحت‌هایی که ترجیح می‌دهم فهرست‌شان نکنم.

برای اتاق بایگانی نقشه‌های زیادی دارم. از میان میزهای خالی بی‌شمار آن‌جا یکی را که کنار پنجره قرار دارد انتخاب کردم. تمام بعدازظهر کنار بخاری‌یی که تا آخرین درجه زیاد کرده بودم نشستم و کشتی‌ها را نگاه کردم که از بندرهای اسرارآمیز لنگر می‌کشیدند و بخارکنان در آب‌های سرد و سیاه پیش می‌رفتند. خرخر ملایم خانم تریکسی و ماشین کردن عصبی آقای گونزالز کنترپوان دلپذیری بر تأملاتم هستند.

آقای لوی امروز نیامد. متوجه شده‌ام ایشان به‌ندرت سراغی از تجارتش می‌گیرد و این‌طور که آقای گونزالز می‌گوید می‌خواهد هر چه زودتر کمپانی را واگذار کند و خودش را خلاص. شاید ما سه نفر (چون باید بکوشم تا آقای گونزالز را وادار کنم تا عذر بقیه‌ی کارکنان را

بخواهد، چرا که حضور تعداد زیادی آدم در دفتر موجب حواس‌پرتی است) بتوانیم روحی تازه در کسب‌وکار بدمیم و دوباره اعتماد آقای لوی جوان را به دست بیاوریم. من از همین حالا نظرات فوق‌العاده‌ای دارم و می‌دانم که بالاخره کاری می‌کنم که آقای لوی از جان‌ودل در شرکت مایه بگذارد.

ضمناً با آقای گونزالز معامله‌ی زیرکانه‌ای کردم. بابت کمک برای صرفه‌جویی در مخارج گلوریا، متقاعد شد با پرداخت پول تاکسی رفت‌وبرگشتم جبران مافات کند. چانه‌زنی لازم برای این تصمیم غباری بود که بر یک روز نسبتاً خوشایند نشست ولی بالاخره با توضیحاتی که در باب خطرات دریچه و وضعیت سلامتم ارائه کردم توانستم حرفم را به کرسی بنشانم.

نتیجه می‌گیریم حتا هنگامی که فورتونا به سمت پایین می‌گرداندمان گاهی چرخ لحظه‌ای درنگ می‌کند و ما خود را در چرخه‌ای کوچک و خوب درون چرخه‌ی بدِ بزرگ‌تر می‌یابیم. کائنات بر اصلِ چرخه‌درچرخه استوار شده. در حال حاضر من در یک چرخه‌ی

درونی‌ام. البته که چرخه‌های کوچک‌تر در این چرخه هم امکان‌پذیرند.

ایگنیشس تخته‌شاسی را به همراه انواع‌واقسام دستورعمل‌ها درباره‌ی سرعت و جهت و تغییر مسیر به راننده داد. وقتی به خیابان کانستنتینوپل رسیدند سکوت خصمانه‌ای در تاکسی برقرار بود که تنها با تقاضای راننده برای دریافت کرایه شکسته شد.

وقتی ایگنیشس با عصبانیت از تاکسی بیرون آمد مادرش را دید که در خیابان به سمت او می‌آمد. نیم‌کت صورتی‌اش را پوشیده و کلاه قرمزش هم روی یک چشمش کمی بالا رفته بود، انگار یکی از بازیگران سری فیلم‌های جویندگان طلا از سر صحنه فرار کرده و به خیابان آمده باشد. ایگنیشس با دلخوری متوجه شد که مادرش یک گل فرفیون مکزیکی پلاسیده به یقه‌ی نیم‌کتش زده تا به لباسش رنگ‌ورویی دهد. وقتی قرمز و صورتی روی آجرهای شکسته‌ی پیاده‌رو راه می‌رفت کفش‌های پاشنه‌دار قهوه‌ای‌رنگ تخفیف‌خورده‌اش خصمانه جیرجیر می‌کردند. با این‌که سال‌ها بود این لباس مادرش را می‌دید ولی باز هم

دیدن او در آن لباس‌های فاخر دریچه‌اش را اندکی به وحشت می‌انداخت.

وقتی کنار سپر عقب پلیموث که پیاده‌رو حیاط را بند آورده بود به‌هم رسیدند خانم رایلی نفس‌نفس‌زنان گفت «عزیزم اتفاق وحشتناکی افتاده.»

«ای خدا، باز چی شده؟»

ایگنیشس فکر کرد که خانواده‌ی مادرش یک چیزشان هست، انگار قرار بود همیشه هدف رنج و خشونت باشند. خاله‌ای که یک خلاف‌کار پنجاه سنت ازش دزدیده بود، دخترعمویی که ترامواى خیابان مگزین زیرش گرفته بود، دایی‌یی که شیرینی خامه‌ای مسموم خورده بود، پدرخوانده‌ای که به سیم برق لُختی دست زده بود که توفان از جا کنده بود.

«حیوونکی خانم آن، همسایه‌ی بغلی، امروز صبح تو خیابون غش کرده. اعصاب عزیزم. گفته تو امروز با صدای بانجوت اون رو از خواب پروندی.»

ایگنیشس غرید «بانجو نه، عود. فکر کرده من یکی از شخصیت‌های منحرف کتاب‌های مارک تواینم؟»

«دارم از عیادت اون می‌آم. درازبه‌دراز افتاده تو خونه‌ی پسرش تو خیابون سن مری.»

«اوه، اوه. اون پسره‌ی بی‌ادب. پس خداروشکر خانم آن مدتی نیست. حالا شاید بتونم بدون این‌که توی خیابون جلوم رو بگیره و با تهدیدهاش سوهان روحم بشه کمی عود بزنم.»

«سر راهم یه تک پا رفتم فروشگاه لنی و یه تسبیح کوچولو براش خریدم که توش از آب لورد(۲۶) پر شده.»

«چشمم روشن. لنی. به عمرم فروشگاهی رو ندیدم که این‌قدر توش وسایل جادوجنبل ریخته باشن. فکر کنم به همین زودی توی اون جواهرفروشی یه معجزه اتفاق بیفته. احتمالاً خود لنی عروج می‌کنه.»

«خانم آنی عاشق تسبیحه شد پسرم. تا گرفتش شروع کرد به دعا خوندن.»

«چون از حرف زدن با تو بهتره.»

«بشین پسرم، الان برات یه چیزی درست می‌کنم بخوری.»

«این‌قدر حواست پرتِ غش کردن خانم آنی شده که یادت رفت امروز منو دمِ درِ شلوار لوی پیاده کردی.»

خانم رایلی گفت «اِ، راست می‌گی، چی شد ایگنیشس؟» و کبریتی را نزدیک شعله‌ای برد که چندین ثانیه قبل گازش را باز کرده بود. بالای اجاق انفجاری موضعی رخ داد. «خدایا، داشتم خودمو می‌سوزوندم.»

«من الان کارمند کمپانی شلوار لوی هستم.»

مادرش جیغ کشید «ایگنیشس!» و سرِ چرب پسرش را ناشیانه در آغوشی از پشم صورتی‌رنگ کشید و دماغ او را له کرد. «واقعاً به تو افتخار می‌کنم پسرم.»

«خیلی خسته‌م. محیط اون‌جا به‌شدت تنش‌زاست.»

«مطمئنم خوب خودت رو نشون دادی.»

«از اعتمادت متشکرم.»

«شلوار لوی چه‌قدر قراره بهت حقوق بده عزیزم؟»

«هفته‌ای شصت دلار پول رایج امریکا.»

«اِ، همین؟ شاید بد نباشه یه‌کم بیشتر بگردی.»

«کلی جای پیشرفت داره، خصوصاً برای مردهای جوانِ گوش‌به‌زنگ. حقوقش احتمالاً به‌زودی تغییر می‌کنه.»

«راست می‌گی؟ خب من هنوزم بهت افتخار می‌کنم عزیزم. پالتوت رو دربیار.» خانم رایلی یک قوطی کنسرو خوراک باز کرد و توی قابلمه ریخت. «دختر خوشگل هم اون‌جا کار می‌کنه؟»

ایگنیشس یاد خانم تریکسی افتاد و گفت «بله، یکی هست.»

«مجرده؟»

«این‌طور به‌نظر می‌آد.»

خانم رایلی به ایگنیشس چشمک زد و پالتوش را پرت کرد بالای گنجه.

«ببین عزیزم زیر گاز رو روشن کردم. یه قوطی نخودفرنگی گذاشتم برات گرم بشه. نون تو یخچاله. یه کیک هم برات خریدم ولی یادم نمی‌آد کجا گذاشتمش. بگرد ببین کجاست. من باید برم.»

«این‌دفعه کجا می‌ری؟»

«آقای مانکوزو و خاله‌ش چند دقیقه‌ی دیگه می‌آن دنبالم. می‌ریم

فاتزیو بولینگ بازی کنیم.»

ایگنیشس فریاد کشید «چی؟ راست می‌گی؟»

«زود برمی‌گردم. به آقای مانکوزو گفتم که نمی‌تونم تا دیروقت بیرون بمونم. تازه خاله‌ش هم پیرزنه، باید زود بخوابه.»

ایگنیشس با عصبانیت گفت «واقعاً که بعد از اولین روز کاری چه استقبال شایانی از من شد. تو نمی‌تونی بولینگ بازی کنی. تو آرتریت و از این حرفا داری. مسخره‌ست. کجا می‌خوای غذا بخوری؟»

«می‌تونم همون جا توی باشگاه خوراک لوبیا بخورم.» خانم رایلی به طرف اتاقش راه افتاده بود تا لباس عوض کند.

«راستی عزیزم، امروز برات از نیویورک یه نامه اومد. گذاشتمش پشت قوطی قهوه. فکر کنم از طرف اون دختره میرناست چون پاکتش کثیف و پر از لک بود. چرا این میرنا نامه‌هاشو با این ریخت‌وقیافه پست می‌کنه؟ تو که گفتی باباش پول‌داره.»

ایگنیشس داد زد «تو نمی‌تونی بری بولینگ. این جفنگ‌ترین کاریه که به عمرت کردی.»

در محکم به‌هم خورد. ایگنیشس نامه را برداشت و موقع باز کردن، پاکتش را تکه‌پاره کرد. یک برنامه‌ی جشنواره‌ی تابستانی فیلم‌های هنری بیرون کشید که یک سال از تاریخش گذشته بود. آن‌طرف برنامه‌ی مچاله، دست‌نویسی بود با خطوط کج‌ومعوجِ زاویه‌دار که مشخصاً خط مینکوف بود. عادت میرنا در نوشتن نامه به سردبیران روزنامه‌ها همیشه در شروع نامه‌اش نمود داشت:

آقایان:

این نامه‌ی عجیب‌وغریب و ترسناک چی بود برای من نوشتی ایگنیشس؟ من چه‌طور می‌توانم با این شواهد اندکی که برایم آوردی با انجمن آزادی‌های فردی تماس بگیرم؟ نمی‌توانم بفهمم که چرا پلیس باید تو را دستگیر کند. تو که بیست و چهارساعته توی اتاقت هستی. اگر راجع‌به تصادف ماشین ننوشته بودی شاید باورم می‌شد که دستگیرت کردند. اگر مچ هر دو دستت شکسته پس چه‌جوری نامه نوشتی؟

بیا باهم روراست باشیم ایگنیشس. یک کلمه از نوشته‌هایت را باور نکردم. ولی من... نگرانتم. این خیال‌پردازی درباره‌ی دستگیر شدن، تمامِ نشانه‌های کلاسیک پارانویا را با خود دارد. البته خودت می‌دانی که فروید پارانویا را با تمایلات همجنس‌خواهانه مرتبط می‌دانست.

ایگنیشس فریاد کشید «کثافت!»

هر چند که نمی‌خواهم به این جنبه از خیال‌پردازی بپردازم چون می‌دانم تا چه حد به خصومت با هر گونه تماس نزدیک پای‌بند هستی. بااین‌حال مشکلات عاطفی‌ات همچنان کاملاً مشهودند. از وقتی که در باتن روژ نتوانستی در مصاحبه‌ی شغل تدریس موفق شوی (و همیشه هم تقصیر را گردن اتوبوس و از این‌جور چیزها می‌اندازی ـ فرافکنی) احتمالاً دچار حس شکست شده‌ای. این تصادف اتومبیل هم یک دستاویز دیگر است برای توجیه وجود بی‌معنا و عنینت. ایگنیشس، تو باید بالاخره به چیزی احساس نزدیکی کنی. همان‌طور که بارها و بارها

بهت گفتم باید بتوانی خودت را با مشکلاتِ حادِ عصری که در آن زندگی می‌کنیم تطبیق بدهی.

ایگنیشس خمیازه کشید «آها.»

تو به عنوان یک روشنفکر و سرباز ایده‌ها ناخودآگاه احساس می‌کنی که باید شکستت را تأویل کنی و در جنبش‌های اجتماعی منتقدانه، فعالانه مشارکت داشته باشی. علاوه‌براین یک رابطه‌ی نزدیک و صمیمی روح و جسمت را پاک می‌کند. تو به‌شدت نیازمند درمان اختلالات جنسی‌ات هستی. از آن‌جا که از موردهای بالینی شبیه به تو اطلاعاتی دارم باید بگویم که تو سرآخر از بیماری‌های روان‌تنی علیل خواهی شد، درست مثل الیزابت ب. برانینگ(۲۷).

ایگنیشس گفت «چه‌قدر توهین‌آمیز.»

من اصلاً با تو احساس همدردی نمی‌کنم. تو دریچه‌های ذهنت را هم به اجتماع و هم به عشق بسته‌ای. در حال حاضر تمام شبانه‌روزم صرف کمک به چندتا از دوستان متعهدم می‌شود که در حال جمع‌آوری پول برای ساختن یک فیلم درباره‌ی ازدواج بین یک سفیدپوست و یک سیاه‌پوست هستند. هر چند که فیلم بسیار کم‌هزینه است ولی فیلم‌نامه پر است از حقایق ناخوشایند و جذاب‌ترین مایه‌ها و کنایه‌ها. سموئل فیلم‌نامه را نوشته، پسری که از دوران دبیرستان تَفت تابه‌حال با او آشنا هستم. سموئل قرار است در فیلم نقش شوهر را بازی کند. از محله‌های هارلم دختری پیدا کرده‌ایم که قرار است نقش زن را بازی کند. این‌قدر شخصیت واقعی و زنده‌ای دارد که الان نزدیک‌ترین دوستم شده. دائم درباره‌ی مشکلات نژادی‌اش از زیر زبانش حرف می‌کشم، حتا مواقعی که اصلاً حوصله ندارد ولی باز هم کاملاً معلوم است که از مصاحبت با من چه‌قدر لذت می‌برد. یک شخصیت منفی مریض و مرتجع هم در فیلم هست، یک صاحب‌خانه‌ی ایرلندی که خانه‌اش را به زوج اجاره نمی‌دهد. به زوج قهرمانی که در یک مراسم

بی‌زرق‌وبرق غیرکلیسایی به عقد هم درآمده‌اند. صاحب‌خانه در اتاق رَحِم‌مانندی زندگی می‌کند که دیوارهایش پر است از عکس پاپ و این‌جور چیزها. به عبارت دیگر تماشاگر به محض دیدن اتاق، نوع شخصیتش را متوجه می‌شود. هنوز بازیگر نقش صاحب‌خانه را انتخاب نکرده‌ایم. البته تو برای این نقش فوق‌العاده‌ای. ببین ایگنیشس، اگر تصمیم بگیری بند نافی را قطع کنی که تو را به آن شهر راکد و مادرت و تختت وابسته کرده چنین فرصت‌هایی برایت پیش می‌آید. دوست داری این نقش را بازی کنی؟ پول چندانی در کار نیست، ولی می‌توانی پیش من بمانی.

من هم احتمالاً با گیتارم یک موسیقی ملایم یا اعتراضی برای فیلم خواهم نواخت. امیدوارم که هر چه زودتر این پروژه‌ی معرکه را به سرانجام برسانیم چون لیولا، همان دختر فوق‌العاده‌ای که از هارلم پیدا کردیم، سر دست‌مزد اذیت‌مان می‌کند. تا همین حالا هم پدرم را حدود هزار دلار تیغ زده‌ام. طبق معمول هم که به کل ماجرا مشکوک است.

در نامه‌نگاری‌های‌مان به اندازه‌ی کافی با خواسته‌های تو راه آمده‌ام. تا وقتی که کار مفیدی نکرده‌ای برایم نامه ننویس. از ترسوها بیزارم.

م. مینکوف

پی‌نوشت: اگر دوست داری نقش صاحب‌خانه را بازی کنی برایم بنویس.

ایگنیشس زیر لب گفت «به این هرزه‌ی بی‌تربیت نشون می‌دم.» و برنامه‌ی فیلم‌های هنری را پرت کرد توی آتش زیر غذا.

چهار

I

کمپانی شلوار لوی عمارت خوفناکی بود حاصل به‌هم پیوستن دو بنا. جلوِ کارخانه یک ساختمانِ اداری آجری قرن نوزدهمی قرار داشت که زیر سقف شیروانی‌اش ردیف پنجره‌های قاب‌شکسته‌ی سبک روکوکو تو چشم می‌خورد. بخش اداری طبقه‌ی سوم بود، انباری طبقه‌ی دوم و محل نگه‌داری ضایعات طبقه‌ی اول. متصل به این ساختمان ـ که آقای گونزالز «مغز متفکر» می‌نامید ـ کارخانه قرار داشت. تقلیدی از یک آشیانه‌ی هواپیما که البته بیشتر شبیه اصطبل بود. زاویه‌ی دو دودکشی که از سقف حلبی بیرون آمده بودند جوری بود که آدم را یاد یک آنتن گوش‌خرگوشی عظیم تلویزیون می‌انداخت. آنتنی که هیچ سیگنال امیدوارکننده‌ای از دنیای بیرون دریافت نمی‌کرد و به‌جایش گاه‌گداری دودی نحیف و بسیار بدرنگ بیرون می‌فرستاد. کنار

آلونک‌های مرتب و خاکستری‌رنگی که همراه با ریلِ راه‌آهن رودخانه و کانال را در برمی‌گرفتند، شلوار لوی سربه‌زیر و کزکرده، التماسی بود ساکت و دودآلود برای بازسازی بافت فرسوده‌ی شهری.

در «مغز متفکر» فعالیتی بیش از حد معمول در جریان بود. ایگنیشس داشت بر ستونی در نزدیکی پرونده‌هایش یک تکه‌مقوا نصب می‌کرد که رویش با حروف درشت گوتیک آبی‌رنگ نوشته بود:

بخش تحقیقات و سوابق

سرپرست: ای. جی. رایلی

از کارهای بایگانی صبحگاهی‌اش صرف‌نظر کرده بود تا این تابلو را درست کند. با مقوا و رنگ آبی روی زمین ولو شد و بیشتر از یک ساعت با دقت نقاشی کرد. خانم تریکسی در یکی از آن گشت‌وگذارهای بی‌هدفش در دفتر تابلو را لگد کرد ولی کل آسیبی که رساند در حد اثر

کوچکِ کفِ یک کفش کتانی بر گوشه‌ی مقوا بود. هنوز این نوشته‌ی کوچک به‌نظر ایگنیشس بد و ناموزون می‌آمد، به همین خاطر بالایش یک نقش پرزرق‌وبرق و نمایشی از گل زنبق سلطنتی فرانسه کشید.

وقتی ایگنیشس ریزه‌کاری‌اش را تمام کرد آقای گونزالز گفت «قشنگ نیست؟ به دفتر جلوه‌ی خاصی داد.»

خانم تریکسی که زیر تابلو ایستاده بود و با عصبانیت نگاهش می‌کرد پرسید «این یعنی چی؟»

ایگنیشس بادی به غبغب انداخت و گفت «این یک تابلوِ راهنمایی و رانندگیه.»

خانم تریکسی گفت «من هیچی ازش نمی‌فهمم. این‌جا چه خبره؟»

برگشت طرف ایگنیشس «این یارو کیه گومز؟»

«شما که آقای رایلی رو می‌شناسید خانم تریکسی. ایشون الان یک هفته‌ست که این‌جا کار می‌کنن.»

«رایلی؟ فکر کردم گلوریاست.»

آقای گونزالز به او گفت «بِرید به اعدادوارقام‌تون برسید. باید

قبل‌ازظهر صورت‌وضعیت رو بفرستیم به بانک.»

خانم تریکسی گفت «آها، آره، باید صورت‌وضعیت رو بفرستیم.» و سلانه‌سلانه راه افتاد طرف دست‌شویی.

آقای گونزالز محتاطانه گفت «من نمی‌خوام به شما فشار بیارم آقای رایلی ولی روی میزتون انبوهی کاغذ می‌بینم که هنوز بایگانی نشدن.»

«آها، اونا؟ بله. خب وقتی امروز اولین کشوِ میزم رو باز کردم یک موش نسبتاً بزرگ به من خوشامد گفت که ظاهراً مشغول بلعیدن پرونده‌ی منسوجات ایبلمن بود. این سیاست رو پیشه کردم که تا سیر شدنش صبر کنم. واقعاً دوست ندارم که مبتلا به طاعون خیارکی بشم و تقصیر رو هم به گردن شلوار لوی بندازم.»

آقای گونزالز با نگرانی گفت «کاملاً صحیح می‌فرمایید.» بخش حسابگرِ وجودش از تصور دورنمای حادثه‌ای در حین خدمت از ترس به لرزه افتاد.

«ضمناً دریچه‌م سر ناسازگاری گذاشته و اجازه نمی‌ده که خم بشم و کشوهای پایینی رو باز کنم.»

قبل‌ازظهر صورت‌وضعیت رو بفرستیم به بانک.»

خانم تریکسی گفت «آها، آره، باید صورت‌وضعیت رو بفرستیم.» و سلانه‌سلانه راه افتاد طرف دست‌شویی.

آقای گونزالز محتاطانه گفت «من نمی‌خوام به شما فشار بیارم آقای رایلی ولی روی میزتون انبوهی کاغذ می‌بینم که هنوز بایگانی نشدن.»

«آها، اونا؟ بله. خب وقتی امروز اولین کشوِ میزم رو باز کردم یک موش نسبتاً بزرگ به من خوشامد گفت که ظاهراً مشغول بلعیدن پرونده‌ی منسوجات ایبلمن بود. این سیاست رو پیشه کردم که تا سیر شدنش صبر کنم. واقعاً دوست ندارم که مبتلا به طاعون خیارکی بشم و تقصیر رو هم به گردن شلوار لوی بندازم.»

آقای گونزالز با نگرانی گفت «کاملاً صحیح می‌فرمایید.» بخش حسابگرِ وجودش از تصور دورنمای حادثه‌ای در حین خدمت از ترس به لرزه افتاد.

«ضمناً دریچه‌م سر ناسازگاری گذاشته و اجازه نمی‌ده که خم بشم و کشوهای پایینی رو باز کنم.»

آقای گونزالز گفت «من یه راهی برای این مشکل‌تون دارم.» و رفت به انبار کوچک دفتر. ایگنیشس با خود گفت که احتمالاً یک‌جور دارو است. ولی او با یکی از کوچک‌ترین صندلی‌هایی که ایگنیشس به عمرش دیده بود برگشت.

«بفرمایید، کسی که قبل از شما مسئول پرونده‌ها بود موقعی که با کشوهای پایینی کار داشت روی این صندلی می‌نشست. امتحانش کنید.»

«بعید می‌دونم که استخوان‌بندی اندام من به‌راحتی با این وسیله‌ی به‌خصوص انطباق پیدا کنه.» ایگنیشس داشت صندلی زنگ‌زده را خیره نگاه می‌کرد. حفظ تعادل همیشه برایش سخت‌ترین کار بود و از همان کودکی فربهش از میل بدنش به سقوط و سکندری و لغزیدن رنج کشیده بود. از پنج‌سالگی که بالاخره توانست تقریباً مثل آدمیزاد راه برود همیشه تنش سیاه و کبود بود. «هر چند که به خاطر شلوار لوی باید سعی‌ام رو بکنم.»

ایگنیشس همین‌طور پایین و پایین‌تر رفت تا این‌که باسن عظیمش به

صندلی رسید. زانویش تقریباً با شانه‌اش همسطح شده بود. وقتی که بالاخره بر نشیمن‌گاهش قرار گرفت شبیه بادنجانی شد که سرِ پونز گذاشته باشند.

«اصلاً امکان نداره. خیلی احساس ناراحتی می‌کنم.»

آقای گونزالز سرخوشانه گفت «امتحانش ضرر نداره.»

ایگنیشس داشت با پا خود را به‌زحمت در طول قفسه‌ها پیش می‌برد که یکی از چرخ‌های ظریف صندلی توی شکافی گیر کرد. صندلی به‌آرامی کج و بعد دمر شد و ایگنیشس را محکم روی زمین انداخت.

ایگنیشس فریاد کشید «خدای من، فکر کنم کمرم شکست.»

آقای گونزالز با صدای تِنور وحشت‌زده‌اش داد زد «بیا، الان کمک‌تون می‌کنم که بلند شین.»

«نه. هیچ‌وقت نباید مصدومی رو که دچار شکستگی کمر شده بدون برانکار از جا بلند کرد. نمی‌خوام به خاطر بی‌کفایتی شما افلیج بشم.»

آقای گونزالز به توده‌ی جلوِ پایش نگاه کرد و گفت «خواهش می‌کنم سعی کنین از جاتون بلند شین آقای رایلی.» قلبش ریخت. «کمک‌تون

می‌کنم. فکر نکنم آسیب جدی دیده باشین.»

ایگنیشس جیغ کشید «ولم کن. احمق. من نمی‌خوام تمام عمرم رو روی ویلچر سر کنم.»

آقای گونزالز احساس کرد پایش سرد و بی‌حس شده.

صدای خفه‌ی سقوط ایگنیشس خانم تریکسی را از دست‌شویی بیرون کشید، قفسه‌ها را دور زد و پایش گیر کرد به کوه گوشت تاق‌باز.

به‌زحمت گفت «وای عزیزم، گلوریا داره می‌میره گومز؟»

آقای گونزالز با قاطعیت گفت «نه.»

خانم تریکسی گفت «خب، واقعاً خوشحالم.» و بعد دست ایگنیشس را که درازبه‌دراز افتاده بود لگد کرد.

ایگنیشس غرید «واقعاً شرم‌آوره!» و به حالت نشسته درآمد.

«استخوان دستم شکست. دیگه هرگز نمی‌تونم ازش استفاده کنم.»

رئیس دفتر به ایگنیشس گفت «خانم تریکسی خیلی سبک هستن. فکر نکنم آسیب چندانی به شما رسونده باشن.»

«تا حالا تو رو لگد کرده ابله؟ تو از کجا می‌دونی؟»

ایگنیشس جلوِ پای آقای گونزالز نشست و دستش را بررسی کرد.

«فکر نکنم دیگه امروز بتونم از این دست استفاده کنم. بهتره هر چی زودتر برم خونه و دستم را تو آب گرم فرو کنم.»

«ولی کارهای بایگانی باید انجام بشه. همین حالا هم خیلی عقبین.»

«الان وقت حرف زدن راجع‌به بایگانیه؟ من الان کاملاً آمادگی دارم که با وکلام تماس بگیرم و ترتیبی بدم که به خاطر مجبور کردنِ من به نشستن روی اون صندلی شنیع از شما شکایت کنند.»

خانم تریکسی حالتی به خودش گرفت انگار می‌خواهد کسی را بلند کند «بهت کمک می‌کنیم از جات بلند شی گلوریا.»

با شست‌های بیرون‌زده پاهایش را از هم باز کرد و مثل یک رقاص اهل جزیره‌ی بالی چندک زد.

آقای گونزالز برایش بشکن زد «پاشو، الان می‌خوری زمین.»

پیرزن از میان لب‌های کیپ و چروک‌خورده‌اش گفت «نه. باید به گلوریا کمک کنم. برو اون‌طرفش رو بگیر گومز. بازوش رو بگیر تا بلندش کنیم.»

ایگنیشس منفعلانه آقای گونزالو را نگاه کرد که طرف دیگر او چهارزانو نشست.

با لحنی تعلیمی به آن دو گفت «شما دارید وزن‌تون رو به‌اشتباه تقسیم می‌کنید. اگر می‌خواید منو بلند کنین این وضعیتِ شما اصلاً اهرم‌بندی درستی نیست. احتمالاً هر سه نفرمون آسیب می‌بینیم. پیشنهاد می‌دم که وضعیت ایستاده رو امتحان کنید. این‌جوری می‌تونید راحت خم شید و منو بلند کنید.»

خانم تریکسی که روی کفل‌هایش خودش را عقب‌جلو می‌کرد گفت «هول نشو گلوریا.» بعد روی ایگنیشس افتاد و دوباره او را به پشت روی زمین انداخت. لبه‌ی آفتابگیرش رفت توی گلوی ایگنیشس.

ناله‌ای خفه از اعماق گلوی ایگنیشس برخاست «اوف، باا!.»

خانم تریکسی خس‌خس کرد «گلوریا.» به چهره‌ی تمام‌رخی که درست زیر صورتش قرار داشت نگاه کرد «دکتر خبر کن گومز.»

رئیس دفتر که کنار دو زیردستش چمباتمه زده بود آرام گفت «از روی آقای رایلی بلند شین خانم تریکسی.»

«باا.»

صدای مردی از کنار در آمد «شماها اون‌جا رو زمین چی‌کار می‌کنین؟»

لبخند آقای گونزالز روی صورتش ماسید و وحشت جایش را گرفت، جیغ کشید «صبح‌به‌خیر آقای لوی. خیلی از دیدن‌تون خوشحالیم.»

«من فقط اومدم ببینم نامه‌ای دارم یا نه. همین الان باید برگردم. این تابلوِ گنده برای چیه؟ چرا یکی واسه همچین چیزی این‌قدر به چشماش فشار آورده؟»

ایگنیشس از روی زمین گفت «آقای لوی تشریف آوردن؟» قفسه‌ها نمی‌گذاشتند او را ببیند. «باا. من منتظر زیارت‌شون بودم.»

خانم تریکسی را روی زمین انداخت و به‌زحمت سر پا ایستاد و مردی میان‌سال را دید که لباس ورزشی به تن داشت و جوری دستگیره‌ی در را چنگ زده بود که انگار می‌خواهد به همان سرعتی که آمده فرار کند.

آقای لوی خیلی غیررسمی گفت «سلام، کارمند جدیده گونزالز؟»

«اوه، بله آقا. ایشون آقای رایلی هستن آقای لوی. ایشون بسیار کارآمد هستن. بسیار کارآموخته. شرایطی فراهم کردند که عذر بقیه‌ی

کارمندها رو بخوایم.»

«باا!.»

«آها، بله، این اسمی که روی تابلو هست.» آقای لوی ایگنیشس را چپ‌چپ نگاه می‌کرد.

ایگنیشس به آقای لوی گفت «من به شرکت شما علاقه‌ای نامعمول پیدا کرده‌م. این تابلویی که شما به محض ورود مشاهده فرمودید تنها یکی از نوآوری‌هایی‌ست که در ذهن دارم. باا!. من نظر شما رو درباره‌ی این شرکت تغییر می‌دم آقا، اطمینان داشته باشید.»

آقای لوی با کنجکاوی عمیقی ایگنیشس را برانداز کرد «راجع‌به چی داری حرف می‌زنی؟ من نامه دارم یا نه گونزالز؟»

«زیاد نیست. کارت‌های اعتباری جدیدتون اومده. هواپیمایی ترنس‌گلوبال هم به خاطر این‌که باهاشون صد ساعت پرواز داشتین یک گواهینامه‌ی خلبانی افتخاری براتون فرستاده.» آقای گونزالز کشو را باز کرد و نامه‌ها را به آقای لوی داد.

«یه هتل هم توی میامی براتون بروشور فرستاده.»

«بهتره رزرو تمرینات بهاره‌ی منو شروع کنی. برنامه‌ی اردوی تمرینی‌ام رو که بهت دادم، ندادم؟»

«بله آقا، ضمناً چندتا نامه هم هست که باید امضا کنین. مجبور شدم یه نامه برای منسوجات ایبلمن بنویسم. همیشه باهاشون مشکل داریم.»

«می‌دونم. این حقه‌بازا این‌دفعه چی می‌خوان؟»

«ایبلمن ادعا می‌کنه که آخرین محموله‌ی شلواری که براشون فرستادیم همه‌شون پاچه‌های یه‌متری دارن. سعی می‌کنم قضیه رو یه‌جوری رفع‌ورجوع کنم.»

آقای لوی با عجله گفت «جدی؟ خب پس این‌جا اتفاق‌های عجیبی افتاده.» فضای دفتر داشت افسرده‌اش می‌کرد. باید می‌رفت بیرون.

«بهتره با سرکارگر هماهنگ کنی. اسمش چی بود؟ ببین نامه‌ها رو هم مثل همیشه خودت امضا کن. من باید برم.»

آقای لوی در را باز کرد. «از این بچه‌ها زیاد کار نکش گونزالز. خداحافظ خانم تریکسی. خانمم حال‌تون رو می‌پرسید.»

خانم تریکسی رو زمین نشسته بود و بند کفشش را می‌بست.

آقای گونزالز فریاد کشید «خانم تریکسی، آقای لوی با شما هستن.»

خانم تریکسی نالید «کی؟ تو که به من گفتی اون مُرده.»

ایگنیشس گفت «امیدوارم دفعه‌ی بعد که به ما سر می‌زنید تغییرات وسیعی رو شاهد باشید. ما دوباره کسب‌وکار شما رو به رونق سابق برمی‌گردانیم.»

آقای لوی گفت «باشه. سخت نگیر.» و در را محکم به‌هم زد.

آقای گونزالز با حرارت به ایگنیشس گفت «ایشون واقعاً آدم خارق‌العاده‌ای هستن.» دوتایی از پنجره آقای لوی را نگاه کردند که سوار ماشین اسپورتش شد. موتور غرید و آقای لوی در عرض چند ثانیه ناپدید شد و تنها ابری از دود آبی‌رنگ بر جای گذاشت.

ایگنیشس متوجه شد مشغول تماشای خیابان خالی است و گفت «بهتره برم به پرونده‌ها برسم. اگر ممکنه نامه‌ها رو امضا کنید که من نسخه‌های کپی‌شون رو بایگانی کنم. فکر کنم الان بشه رفت سراغ اون چیزی که موش از پرونده‌ی ایبلمن باقی گذاشته.»

ایگنیشس آقای گونزالز را که با دقت و زحمت نامه‌ها را به اسم گاس

لوی امضای جعلی می‌زد زیرنظر داشت.

آقای گونزالز درپوش خودکار دودلاری‌اش را گذاشت و گفت «باید برم کارخونه تا با سرکارگر صحبت کنم. لطفاً حواس‌تون به چیزای این‌جا باشه آقای رایلی.»

ایگنیشس فکر کرد منظور آقای گونزالز از چیز خانم تریکسی است که روی زمین جلوِ قفسه‌ها افتاده بود و با صدای بلند خرناس می‌کشید.

ایگنیشس گفت «سگورو(۲۸).» و لبخند زد. «کمی اسپانیایی به احترام نژاد شریف شما.»

به محض این‌که رئیس دفتر از در بیرون رفت ایگنیشس یک سربرگ شلوار لوی را توی ماشین‌تحریرِ بلند و مشکی آقای گونزالز گذاشت.

اولین قدم برای موفقیت شلوار لوی بستن دهان یاوه‌گویان بود. شلوار لوی باید ستیزه‌خوتر و مستبدتر از قبل می‌شد تا بتواند در جنگل سوداگری نوین دوام بیاورد. ایگنیشس شروع کرد به تایپ کردن اولین قدم:

منسوجات ایبلمن

کانزاس سیتی، میزوری

ایالات متحده‌ی امریکا

جناب آقای ایبلمن، منگول محترم:

ما از طریق پست یاوه‌نامه‌ی شما را درباره‌ی شلوارهای‌مان دریافت کردیم، اظهارات پوچ‌تان نفهمی تمام‌وکمال شما و ناتوانی‌تان در درک واقعیت را بر ما آشکار کرد. اگر شعور داشتید باید تابه‌حال متوجه می‌شدید که شلوارهای باعثِ دردسر با آگاهی تام‌وتمام ما از طول‌شان برای شما ارسال شده‌اند.

در نامه‌ی غیرقابل درک‌تان چرا؟ چرا؟ سر داده‌اید بی‌آن‌که قادر باشید مفاهیم برانگیزاننده‌ی تجارت را در جهان‌بینی عقب‌مانده و زنگارگرفته‌ی خود بگنجانید.

۱. شلوارها برای شما فرستاده شده‌اند تا قوه‌ی ابتکار شما را به چالش بکشند. (یک مؤسسه‌ی هوشمند و زیرک باید این توانایی را داشته

باشد که شلواری سه‌چهارم اندازه‌ی معمول را به محصولی جذاب در صنعت مُد مردانه تبدیل کند. تبلیغات و تجارت شما بی‌شک پر از خطاست.)

۲. ارسال شلوارها به منظور امتحان قابلیت شما در تطابق با استانداردهایی بود که ما از پخش‌کننده‌ی محصولات مرغوب‌مان انتظار داریم. (هر شلواری که ما تولید کنیم، هر چه‌قدر هم بددوخت و زشت و وقیح، باز چون علامت لوی را بر خود دارد بازار خود را پیدا خواهد کرد. شما ظاهراً انسان بی‌اعتقادی هستید.)

علاقه‌ای نداریم که در آینده باز هم با این قبیل شکایات ملال‌آور وقت ما را بگیرید. لطفاً مکاتبات خودتان را با ما به سفارشات محدود کنید. ما مؤسسه‌ی پیشرو و پویایی هستیم که هیچ جسارت و مزاحمتی نمی‌تواند خللی در فعالیتش ایجاد کند.

اگر دوباره متعرض ما شوید نیش دردناک شلاق را بر شانه‌های نحیف‌تان حس خواهید کرد.

با خشم

گاس لوی، سرپرست

همان‌طور که شادمانه فکر می‌کرد دنیا فقط حرف زور را می‌فهمد، امضای آقای لوی را با خودکارِ رئیس دفتر پای نامه کپی کرد، نامه‌ی آقای گونزالز به ایبلمن را جر داد و نامه‌ی خودش را در جعبه‌ی مکاتبات ارسالی گذاشت. بعد با نوک‌پا بدن بی‌حرکت خانم تریکسی را دور زد، برگشت به بخش اسناد، دسته‌ی کاغذهای بایگانی‌نشده را برداشت و در سطل آشغال انداخت.

II

«هی خانم لی، اون یارو چاقه که یه کلاه سبز هم داشت هنوزم این‌ورا آفتابی می‌شه؟»

«خداروشکر نه. همچین آدمایی سرمایه‌گذاری آدم رو نابود می‌کنن.»

«اون یارو رفیق یتیمت کی دوباره می‌آد؟ هوا! دوست دارم بفهمم سروسرش با بچه‌یتیما چیه. شرط می‌بندم اولین یتیمایی باشن که پلیس دوست‌شون داره.»

«بهت که گفتم، من برای بچه‌های یتیم خرت‌وپرت می‌فرستم. یه‌کم کار خیر که ضرری نداره. به آدم احساس خوبی می‌ده.»

«عجب مؤسسه‌ی خیریه‌ایه این شب شادی، این بچه‌یتیما واسه چیزایی که می‌گیرن کلی پول می‌سلفن.»

«نمی‌خواد نگران بچه‌یتیما باشی، نگران زمین من باش. به اندازه‌ی کافی دردسر دارم. دارلن می‌خواد نمایش اجرا کنه. تو اضافه‌حقوق

II

«هی خانم لی، اون یارو چاقه که یه کلاه سبز هم داشت هنوزم این‌ورا آفتابی می‌شه؟»

«خداروشکر نه. همچین آدمایی سرمایه‌گذاری آدم رو نابود می‌کنن.»

«اون یارو رفیق یتیمت کی دوباره می‌آد؟ هوا! دوست دارم بفهمم سروسرش با بچه‌یتیما چیه. شرط می‌بندم اولین یتیمایی باشن که پلیس دوست‌شون داره.»

«بهت که گفتم، من برای بچه‌های یتیم خرت‌وپرت می‌فرستم. یه‌کم کار خیر که ضرری نداره. به آدم احساس خوبی می‌ده.»

«عجب مؤسسه‌ی خیریه‌ایه این شب شادی، این بچه‌یتیما واسه چیزایی که می‌گیرن کلی پول می‌سلفن.»

«نمی‌خواد نگران بچه‌یتیما باشی، نگران زمین من باش. به اندازه‌ی کافی دردسر دارم. دارلن می‌خواد نمایش اجرا کنه. تو اضافه‌حقوق

می‌خوای. تازه بدترش هم تو راهه.»

لانا یاد بازرس‌های لباس‌شخصی‌یی افتاد که هر شب دیروقت سروکله‌شان در کافه پیدا می‌شد.

«کاروکاسبی خرابه.»

«آره، معلومه. دارم تو این خراب‌شده از گشنگی هلاک می‌شم.»

لانا محتاطانه پرسید «ببین جونز، تازگی‌ها پاسگاه که نرفتی؟» شک کرده بود که جونز پای پلیس‌ها را به آن‌جا باز کرده باشد. درست است که جونز خیلی کم حقوق می‌گرفت ولی کم‌کم داشت موی دماغ می‌شد.

«نه، تازگیا نرفتم دیدن رفیقای پلیسم. صبر می‌کنم یه بهونه‌ی خوب واسه رفتن پیدا کنم.» جونز یک توده کرک نیمبوس را با لگد پرت کرد بیرون. «صب می‌کنم ببینم این ماجرای یتیم‌خونه به کجا می‌رسه. هووو!»

لانا لب‌های صورتی‌رنگش را جمع کرد و سعی کرد بفهمد که چه کسی ممکن است به پلیس خبر رسانده باشد.

III

خانم رایلی نمی‌توانست باور کند که واقعاً چنین اتفاقی برایش افتاده. تلویزیون خاموش بود. غرولندی در کار نبود. حمام خالی بود. به‌نظر می‌آمد حتا سوسک‌ها هم بار سفر بسته‌اند. روی میز آشپزخانه نشست و لیوانش را مزمزه کرد و بچه‌سوسکی را که روی میز راه می‌رفت فوت کرد. جِرم کوچک پرواز کرد و ناپدید شد و خانم رایلی گفت «خداحافظ عزیزم.» یک اینچ دیگر برای خودش ریخت و برای اولین‌بار متوجه شد که بوی خانه هم عوض شده. نه که خیلی تغییر کرده باشد، فقط بوی غریبِ خاص پسرش که همیشه او را یاد چای کیسه‌ای مانده می‌انداخت به مشامش نمی‌خورد. لیوانش را بالا آورد و با خود فکر کرد که چرا شلوار لوی تازگی‌ها بوی تفاله‌ی چای می‌دهد. خانم رایلی ناگهان یاد شب وحشتناکی افتاد که همراه آقای رایلی به سینما پرایتانیا رفتند تا کلارک گیبل و جین هارلو را در غبار سرخ

ببینند. در گیجی و هیجانی که بعد از بازگشت‌شان به خانه هم ادامه داشت آقای رایلی مهربان یکی از آن روش‌های غیرمستقیمش را امتحان کرد و نطفه‌ی ایگنیشس بسته شد. بیچاره آقای رایلی. دیگر تا وقتی زنده بود سینما نرفت.

خانم رایلی آهی کشید و روی زمین را نگاه کرد تا ببیند بچه‌سوسک هنوز هست یا نه. حالش خوش‌تر از این حرف‌ها بود که بتواند به موجودی زنده آسیبی برساند. وقتی داشت کف آشپزخانه را نگاه می‌کرد، تلفن در راهرو باریک زنگ خورد. خانم رایلی درِ بطری را بست و گذاشت توی اجاق سرد.

گفت «الو.»

صدای گرفته‌ی زنانه‌ای پرسید «آیرین؟ چه خبرا خوشگله؟ من سانتا باتالیا هستم.»

«حالت چه‌طوره عزیزم؟»

سانتا با صدای باریتون سنگلاخش گفت «خسته‌م. همین الان کارِ وا کردن چهل پنجاه‌تا صدف رو توی حیاط تموم کردم. کار سختیه. باور

کن. چاقو به‌زور لای این صدفای عینِ آجر می‌ره.»

خانم رایلی صادقانه گفت «من اصلاً از این‌جور کارا نمی‌کنم.»

«من عین خیالم نیست. بچه که بودم واسه مامانم هم صدف وا می‌کردم. یه دکه‌ی غذاهای دریایی کنار فروشگاه لاتِنشلاگِر داشت. حیوونکی مامان. مهاجر بود. به‌زور یه کلمه انگلیسی حرف می‌زد. منم یه جوجه بودم که رو نیمکت می‌نشستم و صدف می‌شکستم. هرازچندی مادرم بالاخره سر یه چیزی بهم گیر می‌داد. من و اون همیشه داشتیم کنار دکه دادوقال می‌کردیم.»

«مادرت زود جوش می‌آورد، آره؟»

«حیوونکی. تو بارون و سرما با اون کلاه آفتاب‌گیر کهنه‌ش اون‌جا وامیستاد و نصف وقتا هم نمی‌فهمید بقیه چی می‌گن. روزای سختی بود آیرین، سخت...»

خانم رایلی اعلام موافقت کرد «راست می‌گی، ما هم تو خیابون دوفَن کم بیچارگی نکشیدیم. بابام خیلی فقیر بود. یه کاری تو گاری‌سازی داشت، ولی بعد اتومبیل اومد و اونم دستش لای تسمه گیر کرد. بیشتر

روزای هفته لوبیاقرمز و برنج می‌خوردیم.»

«لوبیاقرمز واسه من باد می‌آره.»

«برا منم همین‌طور. خب سانتا، چی‌کارم داشتی زنگ زدی عزیز دلم؟»

«آها، آره، داشت یادم می‌رفت. یادته چند شب پیش رفتیم بولینگ؟»

«سه‌شنبه؟»

«نه، فک کنم چهارشنبه بود. حالا، همون شبی که آنجلو دستگیر شد و نتونست بیاد.»

«می‌بینی چه افتضاحی شده؟ دیگه پلیس نیروهای خودش رو هم دستگیر می‌کنه.»

«آره، بیچاره آنجلو. خیلی ماهه. تو پاسگاه خیلی اذیتش می‌کنن.»

سانتا با صدای خشک و گرفته‌اش توی تلفن سرفه کرد. «به‌هرحال، همون شبی که با ماشینِ خودت اومدی دنبال من و دوتایی باهم رفتیم بولینگ. امروز صبح رفته بودم ماهی‌فروشی صدف بخرم که یه پیرمرده اومد طرفم و گفت "شما چند شب پیش تو باشگاه بولینگ نبودین؟" گفتم "چرا آقا، من زیاد می‌رم اون‌جا. " گفت "من با دخترم و

شوهرش رفته بودم اون‌جا که شما رو با یه خانم موقرمز دیدم. " گفتم "منظورتون همون خانم موحناییه؟ اون دوستم خانم رایلیه. بهش بولینگ یاد می‌دم. " همین آیرین. بعدش کلاشو یه‌وری کرد و از مغازه رفت بیرون.»

خانم رایلی با اشتیاقی شدید گفت «کی می‌تونه باشه. چه بامزه. چه شکلی بود عزیز؟»

«آدم خوبی بود. یه‌جورایی پیر بود. قبلاً توی محل دیده بودمش. داشت چندتا بچه رو می‌برد کلیسا. فکر کنم نوه‌هاش بودن.»

«عجیب نیست؟ کی ممکنه سراغ منو بگیره؟»

«نمی‌دونم دخترجون ولی بهتره مراقب باشی. یکی زیرنظرت گرفته.»

«ولم کن سانتا! من خیلی پیرم دختر.»

«گوش کن. تو هنوز جذابی آیرین. خیلیا رو دیدم که تو باشگاه بولینگ نگات می‌کنن.»

«برو بابا.»

«راست می‌گم. دروغم چیه؟ تو و اون پسرت یه عمره به‌هم چسبیدین

و رفتین یه گوشه قایم شدین.»

خانم رایلی با حالتی تدافعی گفت «ایگنیشس می‌گه داره توی شلوار لوی خوب پیشرفت می‌کنه، من اصلاً دوست ندارم با یه پیرمرد قاطی بشم.»

سانتا طوری که انگار بهش برخورده گفت «اون‌قدری هم پیر نیست. گوش کن آیرین، من و آنجلو امشب حدود ساعت هفت می‌آیم دنبالت.»

«نمی‌دونم عزیزم. ایگنیشس بهم می‌گه که باید بیشتر خونه بمونم.»

«چرا باید خونه بمونی دختر؟ آنجلو می‌گه پسرت مردیه واسه خودش.»

«ایگنیشس می‌گه وقتی شبا تنهاش می‌گذارم وحشت می‌کنه. می‌گه از دزدا می‌ترسه.»

«خب اونم بیار. آنجلو بولینگ یادش می‌ده.»

خانم رایلی بی‌درنگ گفت «هووو! ایگنیشس سر سوزنی شبیه ورزشکارا نیست.»

«تو خودت می‌آی دیگه؟»

خانم رایلی بالاخره گفت «باشه. فکر می‌کنم ورزش واسه دستم خوبه. می‌تونم به ایگنیشس بگم در اتاقو رو خودش قفل کنه.»

سانتا گفت «حتماً. کسی کاری به کارش نداره.»

«هر چند ما چیزی نداریم که ارزش دزدیدن داشته باشه. نمی‌دونم ایگنیشس این حرفا رو از کجا می‌آره.»

«من و آنجلو ساعت هفت اون‌جاییم.»

«خیله‌خب. راستی گوش کن عزیز دلم، برو از ماهی‌فروشه هم بپرس که اون پیرمرده کیه.»

IV

خانه‌ی لوی، محصور میان کاج‌ها، روی تپه‌ی کوچکی بود مشرف به آب‌های خاکستری ساحل سن لوییز. نمای بیرونی خانه مثال خوش‌سلیقگی روستایی بود؛ اما فضای داخلی تلاش موفقی بود برای

پشت در نگه داشتن این روستازدگی. یک رحم با دمای بدون تغییر ۲۵ درجه که با بند ناف دریچه‌ها و لوله‌ها متصل بود به دستگاه تهویه‌ی مطبوع که تمام سال بی‌سروصدا اتاق‌ها را با نسیم فیلترشده و مرطوب خلیج مکزیک پر می‌کرد و گازکربنیک و دود سیگار و ملال خانواده‌ی لوی را بیرون می‌فرستاد. موتورِ مرکزی، دستگاه بزرگ حیات‌بخش، جایی میان امعاواحشای آکوستیک و کاشی‌کاری‌شده‌ی خانه می‌تپید، مثل یک معلم صلیب سرخ که سر کلاس آموزش تنفس مصنوعی می‌دهد: «هوای خوب می‌ره تو، هوای بد می‌آد بیرون، هوای خوب می‌ره تو.»

خانه همان‌قدر راحت بود که احتمالاً رحم. تمام صندلی‌ها چندین سانتیمتر در نرم‌ترین اسفنج فرو رفته و با خفت‌وخواری هر فشاری را تحمل می‌کردند. پرز فرش‌های نایلون آکریلیک مچ پای هر کسی را که آرام قدم برشان می‌گذاشت قلقلک می‌داد. کنارِ پیشخان چیزی که شبیه پیچ رادیو بود با چرخشش نور تمام خانه را بسته به حال‌وهوای ساکنان کم‌وزیاد می‌کرد. در سرتاسر خانه در فواصل مناسب

صندلی‌های پشت پیشخان جای گرفته بودند. یک میز ماساژ و یک وسیله‌ی ورزشی موتوردار هم بود که بخش‌های مختلف‌شان بدن را با حرکاتی ملایم ورزیده می‌کردند. منزل لوی ـ روی تابلوِ جاده‌ی ساحلی این‌طور نوشته بود ـ یک زانادو(۲۹) برای حواس بود، میان دیوارهای عایق‌کاری‌شده‌اش آنی داشت که می‌توانست هر چیزی را خشنود و راضی کند.

آقا و خانم لوی که هر کدام دیگری را تنها شی نامتناسب خانه می‌دانست جلوِ تلویزیون نشسته بودند و رنگ‌ها را تماشا می‌کردند که روی صفحه به‌هم می‌آمیختند.

خانم لوی با دشمنی غریبی گفت «صورت پِری کومو(۳۰) سبز شده، عین جنازه. بهتره این تلویزیون رو ببری به فروشگاه پس بدی.»

آقای لوی گفت «تازه همین هفته از نیواورلینز برش گردوندم.» و موهای مشکی سینه‌اش را که از حوله‌ی یقه‌هفتش بیرون زده بود فوت کرد. از حمامِ بخار آمده بود و می‌خواست خودش را کامل خشک کند. حتا با وجود تهویه‌ی مطبوع بیست و چهارساعته و گرمایش مرکزی

باز هم اطمینان صددرصد ممکن نبود.

«خب دوباره برش گردون. نمی‌خوام به خاطر نگاه کردن به تلویزیونِ خراب کور بشم.»

«خفه‌شو. هیچ اشکالی نداره. اصلاً سبز نیست.»

«کی گفته سبز نیست؟ لب‌هاش رو نگاه کن.»

«به خاطر گریمشه.»

«یعنی می‌گی به لب‌های کومو ماتیک سبز زدن؟»

«من چه می‌دونم چه غلطی می‌کنن.»

خانم لوی گفت «معلومه که نمی‌دونی.» و چشم‌های زمرّدین پلکش را گرداند سمت شوهرش که جایی میان کوسن‌های مبل نایلونی زردرنگ فرو رفته بود. قسمتی از پارچه‌ی حوله‌اش را دید و یک دمپایی لاستیکی در انتهای پایی پشمالو.

مرد گفت «سربه‌سرم نگذار. برو با اون تخته‌ت ورزش کن.»

«امشب نمی‌تونم برم روش. موهام رو همین امروز درست کردم.»

به فر نرم موهای پلاتینی‌اش دست زد.

«آرایشگرم گفت باید یه کلاه‌گیس هم بگیرم.»

«کلاه‌گیس می‌خوای چی‌کار؟ نگاه کن خودت چه‌قدر مو داری.»

«یه کلاه‌گیس خرمایی می‌خوام. اون‌جوری می‌تونم شخصیتم رو عوض کنم.»

«ببین، تو خودت اصلاً موخرمایی هستی، درسته؟ پس چرا نمی‌گذاری که موهات طبیعی بلند شه و بعد یه کلاه‌گیس طلایی بخری؟»

«به این فکر نکرده بودم.»

«خب یه مدت بهش فکر کن و حرف نزن. خسته‌م. امروز که رفته بودم شهر یه سری به کارخونه زدم. مثل همیشه افسرده شدم.»

«چه خبر بود؟»

«هیچی. مطلقاً هیچی.»

«می‌دونستم.» آهی کشید. «تو کسب‌وکار پدرت رو به باد دادی. تراژدی زندگی تو اینه.»

«ای خدا، اون کارخونه‌ی قدیمی به درد کی می‌خوره؟ هیشکی دیگه شلوارایی رو که اونا می‌دوزن نمی‌خره. همه‌ش هم تقصیر بابام بود.

وقتی دهه‌ی سی شلوار پیلی‌دار اومد به بازار حاضر نشد از شلوارای جلوصافش دست بکشه. اون هنری فورد صنعت پوشاک بود. بعد وقتی دوباره تو دهه‌ی پنجاه جلوصاف مد شد تازه یادش افتاد شلوار پیلی‌دار بزنه. حالا برو اون چیزایی رو که گونزالز به‌شون می‌گه "محصولات جدید تابستانه" ببین. مثل شلوار خمره‌ای‌هایی می‌مونه که دلقک‌ها تو سیرک می‌پوشن. تازه پارچه‌ش... من حاضر نیستم به عنوان کهنه‌ی گردگیری ازشون استفاده کنم.»

«وقتی باهم ازدواج کردیم من در حد پرستش دوستت داشتم گاس. فکر می‌کردم جنم داری. تو می‌تونستی کارخونه رو واقعاً توسعه بدی. حتا یه دفتر توی نیویورک، کسی چه می‌دونه. پدرت همه‌چی رو تحویل تو داد ولی تو مثل آشغال انداختیش دور.»

«بس کن این مزخرفات رو. تو که غرق نازونعمتی.»

«پدرت شخصیت داشت. من براش احترام قایل بودم.»

«پدر من آدم خیلی پست و خسیسی بود، یه مستبد کوچولو. وقتی جوون بودم به کارخونه علاقه داشتم. خیلی زیاد. ولی اون با

استبدادش همه‌ی علاقه‌ی منو نابود کرد. تا جایی که به من مربوطه شلوار لوی کارخونه‌ی اونه نه من. بگذار غرق بشه. جلوِ تمام ایده‌های خوبی رو که برای کارخونه داشتم گرفت تا بهم ثابت کنه که اون پدره و من پسر. اگه می‌گفتم "پیلی" اون می‌گفت "پیلی؟ هرگز!" اگه می‌گفتم "بد نیست این پارچه‌هایی که توش الیاف مصنوعی داره رو هم امتحان کنیم" می‌گفت "الیاف مصنوعی؟ مگه از رو جنازه‌م رد بشی. "»

«اون کارش رو با دوره‌گردی شروع کرد. شلوارا رو می‌گذاشت تو گاری و دوره می‌گشت. نگاه کن از دوره‌گردی به کجا رسید. تو می‌تونستی شلوار لوی رو تو تمام کشور مشهور کنی.»

«ملت شانس آوردن، باور کن. من تمام بچگیم توی اون شلوارا گذشت. به‌هرحال، از گوش کردن به حرفات خسته شدم. بسه دیگه.»

«باشه. یه‌کم ساکت بمونیم. نگاه کن، لب کومو داره صورتی می‌شه. تو هیچ‌وقت نتونستی برای سوزان و ساندرا یک پدر نمونه باشی.»

«آخرین‌باری که ساندرا اومد خونه، جلو روی من کیفش رو باز کرد و

سیگار درآورد.»

«همینو بهت می‌گم دیگه. تو هیچ‌وقت برای دخترات یه تصویر ذهنی نساختی. عجیب نیست که این‌قدر سردرگم هستن. اما من سعی خودم رو کردم.»

«گوش کن. بیا راجع‌به سوزان و ساندرا حرف نزنیم. اونا الان رفتن دانشگاه. ما شانس داریم که نمی‌دونیم اون‌جا چه خبره. وقتی هم که حوصله‌شون سر بره خودشون رو می‌ندازن به یه بدبختی و همه‌چی درست می‌شه.»

«جالبه برام ببینم می‌خوای چه‌جور پدربزرگی باشی.»

«نمی‌دونم. دست از سرم بردار. برو سراغ ورزشت، برو جکوزی. من دارم از این برنامه لذت می‌برم.»

«چه‌طوری می‌تونی از دیدن این صورتایی که همین‌جور رنگ عوض می‌کنن لذت ببری؟»

«دوباره شروع نکن.»

«ماهِ دیگه می‌ریم میامی؟»

سیگار درآورد.»

«همینو بهت می‌گم دیگه. تو هیچ‌وقت برای دخترات یه تصویر ذهنی نساختی. عجیب نیست که این‌قدر سردرگم هستن. اما من سعی خودم رو کردم.»

«گوش کن. بیا راجع‌به سوزان و ساندرا حرف نزنیم. اونا الان رفتن دانشگاه. ما شانس داریم که نمی‌دونیم اون‌جا چه خبره. وقتی هم که حوصله‌شون سر بره خودشون رو می‌ندازن به یه بدبختی و همه‌چی درست می‌شه.»

«جالبه برام ببینم می‌خوای چه‌جور پدربزرگی باشی.»

«نمی‌دونم. دست از سرم بردار. برو سراغ ورزشت، برو جکوزی. من دارم از این برنامه لذت می‌برم.»

«چه‌طوری می‌تونی از دیدن این صورتایی که همین‌جور رنگ عوض می‌کنن لذت ببری؟»

«دوباره شروع نکن.»

«ماهِ دیگه می‌ریم میامی؟»

«شاید. شاید اصلاً همون جا زندگی کنیم.»

«یعنی هر چی داریم ول کنیم؟»

«چی رو ول کنیم؟ این تخته‌ی ورزشت رو راحت تو کامیون جا می‌دن.»

«کارخونه چی؟»

«کارخونه هر چی تا حالا می‌تونسته دربیاره درآورده. حالا دیگه وقت فروختنشه.»

«چه‌قدر خوب که پدرت مرد. همین کم بود که زنده بمونه و اینا رو ببینه.» خانم لوی به دمپایی حمام نگاهی تراژیک انداخت «فکر کنم از این به بعد هم تمام وقتت رو توی ورلد سریز و دربی و دیتونا بگذرونی. این واقعاً تراژدیه گاس. یه تراژدی واقعی.»

«سعی نکن از شلوار لوی یه نمایش‌نامه‌ی آرتور میلر بسازی.»

«خداروشکر من هستم که تو رو بپام. خداروشکر که هنوز نیمچه علاقه‌ای به کارخونه برام مونده. خانم تریکسی چه‌طوره؟ امیدوارم هنوز با همه ارتباط برقرار کنه و از پس کاراش بربیاد.»

«هنوز زنده‌ست، همین هم برای اون خیلیه.»

«دست کم من یه توجهی بهش دارم. اگه به تو بود که خیلی وقت پیش تو سوزوسرما با لگد پرتش کرده بودی بیرون.»

«این زن سال‌ها پیش باید بازنشسته می‌شد.»

«بهت گفتم بازنشستگی باعث مرگش می‌شه. باید کاری می‌کردیم که احساس کنه بهش نیازمندیم و دوستش داریم. اون زن یه نمونه‌ی آزمایشگاهی عالی برای جوان‌سازی روحیه‌ست. می‌خوام یه روز بیارمش این‌جا. می‌خوام واقعاً روش کار کنم.»

«اون عجوزه رو بیاری این‌جا؟ دیوونه شدی؟ دوست ندارم موجودی که منو یاد شلوار لوی می‌ندازه توی لونه‌م خرناس بکشه. مبلت رو خیس می‌کنه. می‌تونی از راه دور روش کار کنی.»

خانم لوی آه کشید «مثل همیشه، هیچ‌وقت نفهمیدم که چه‌طور تونستم تو همه‌ی این سال‌ها این‌قدر بی‌عاطفگی رو تحمل کنم.»

«من با این‌که می‌دونم خانم تریکسی هر روز گونزالز رو تا مرز جنون می‌بره بهت اجازه دادم که توی دفتر نگهش داری. امروز صبح که رفتم

اون‌جا همه روی زمین ولو بودن. ازم نپرس چه غلطی داشتن می‌کردن. هر کاری ممکن بود باشه.» آقای لوی از لای دندان‌هایش سوت کشید. «گونزالز مثل همیشه تو هپروت بود. ولی باید این موجودی رو که جدید اومده ببینی. نمی‌دونم از کجا پیداش کردن. باورت نمی‌شه، جدی می‌گم. حتا از فکر کردن به این‌که اون سه‌تا دلقک تمام روز توی اون دفتر چه‌کار می‌کنن ترس ورم می‌داره. عجیبه که تا حالا هیچ اتفاقی نیفتاده.»

۷

ایگنیشس تصمیم گرفت به سینما پرایتانیا نرود. فیلمی که نمایش می‌دادند یک درام سوئدی به‌شدت تحسین‌شده بود درباره‌ی مردی که دارد روحش را از دست می‌دهد و ایگنیشس علاقه‌ی چندانی به دیدنش نداشت(۳۱). باید به مدیر سینما به خاطر نمایش چنین اثر ملال‌آوری تذکر می‌داد.

قفل در اتاقش را امتحان کرد و با خودش فکر کرد که مادرش کی ممکن است به خانه برگردد. تازگی‌ها تقریباً هر شب بیرون می‌رفت. اما ایگنیشس در آن لحظه دغدغه‌های دیگری داشت. کشوِ میزش را باز کرد و به انبوه مقالاتی نگاه کرد که زمانی به امید چاپ شدن در مجلات نوشته بود. برای مجلات نظری «مشاهدات بوئتیوس» بود و «در دفاع از روزویتا: خطاب به آنانی که می‌گویند او وجود نداشت». برای مجلات خانوادگی «مرگ رکس» و «کودکان، امید دنیا». در تلاشی

برای رخنه در ضمیمه‌ی اقتصادی یکشنبه‌ها هم «چالش سلامت آب»، «خطرات اتومبیل‌های هشت‌سیلندر»، «ریاضت و پرهیز، ایمن‌ترین روش کنترل جمعیت» و «نیواورلینز، شهر رومنس و فرهنگ». حین زیرورو کردن دست‌نوشته‌های قدیمی توی این فکر بود که چرا هیچ‌وقت هیچ‌کدام‌شان را نفرستاده، چون همه‌شان به‌نوبه‌ی خود فوق‌العاده بودند.

ولی بااین‌حال یک پروژه‌ی جدید و به‌شدت تجاری در دست داشت. ایگنیشس با حرکتی سریع تمام مقالات و دفترچه‌های بیگ‌چیف را روی زمین ریخت. یک کلاسور جلوش گذاشت و با مدادشمعی قرمز به‌کندی روی جلد زمختش نوشت یادداشت‌های یک پسر شاغل، یا، برخاستن از کاهلی. وقتی کار نوشتن عنوان تمام شد روکشِ بسته‌ی کاغذ خط‌دار را پاره کرد و یک دسته در کلاسور گذاشت. با مداد، سربرگ‌های شلوار لوی را که آن‌ها هم یادداشت‌هایی بر خود داشتند سوراخ کرد و روی کاغذهای سفید کلاسور قرار داد. خودکاری را که آرم شلوار لوی رویش بود برداشت و روی اولین برگ کاغذ شروع به

نوشتن کرد:

خواننده‌ی عزیز

کتاب‌ها پسرانی فناناپذیرند که پدران‌شان را به مبارزه می‌طلبند.

افلاتون

خواننده‌ی عزیز، دریافته‌ام که به سرعت سرسام‌آور زندگی اداری خو گرفته‌ام، سازگاری‌یی که نفس حصولش برایم محل شک بود. هر چند دوران کاری‌ام در شلوار لوی محدود و مختصر بوده، ولی در همین مدت کوتاه توانسته‌ام روش‌های بسیاری برای کاستن از میزان کار ابداع کنم. ممکن است یکی دوتا از ابداعات من برای آن تعداد از شما که همانند من کارمند دفتری هستید و این یادداشت‌های نافذ را در وقت ناهار یا اوقاتی از این‌دست می‌خوانید مفید فایده باشد. رؤسای دفاتر و مدیران ثروتمند را هم به این مشاهدات ارجاع می‌دهم.

هنوز یک ساعت دیرتر از ساعت مقرر در اداره حاضر می‌شوم.

بنابراین هنگام ورود بسیار آسوده‌تر و با طراوت‌تر هستم و از اولین ساعت روز کاری دوری می‌کنم که هنوز حواس و بدنم کاهل‌اند و برایم انجام هر کار به مثابه‌ی عقوبت گناهانم است. فهمیده‌ام که با دیر رسیدن کارهای محوله را با کیفیت بالاتری انجام می‌دهم.

ابداعم در ارتباط با سیستم بایگانی فعلاً باید مخفی باقی بماند چرا که بسیار انقلابی است و باید ببینم که چه‌طور از کار درمی‌آید. این اختراع در تئوری خارق‌العاده است. البته باید بگویم که کاغذهای زرد و شکننده‌ی پرونده‌ها خطر آتش‌سوزی را بسیار افزایش می‌دهند. جنبه‌ی ویژه‌ی دیگری که البته در تمام موارد مصداق ندارد این است که جایگاه پرونده‌هایم در اجاره‌ی انواع‌واقسام جانوران موذی است.

البته باور دارم که طاعون خیارکی تقدیری است قرون وسطایی و معتبر ولی آن طاعون کجا و طاعون مضحکی که آدمی در این قرن وحشتناک می‌گیرد کجا.

امروز بالاخره دفتر با قدوم آقا و سرور ما جناب جی. لوی مزین شد.

صادقانه بگویم که او را تا اندازه‌ای غیررسمی و لاقید دیدم. توجه او را به تابلو جلب کردم (بله ای خواننده، سرانجام نوشته و نصب شد، با تذهیب زنبق سلطنتی که جلوه‌ای دوچندان به آن بخشیده است.) ولی توجه قابل ذکری در او برنینگیخت. حضورش کوتاه بود و نه‌چندان رسمی، ولی ما که هستیم تا انگیزه‌ی این غول‌های صنعت و تجارت را که هواوهوس‌شان بر مسیر زندگی ملت ما حکم می‌راند به چون‌وچرا بکشیم. به‌موقع از جان‌سپاری و ازخودگذشتگی من در راه شرکتش آگاه خواهد شد. سرمشق من باعث خواهد شد که شلوار لوی را دوباره باور کند.

خانم تریکسی سرش بیش‌ازحد به کار خودش گرم است و همین ثابت می‌کند که از آن‌چه که تصور می‌کنم عاقل‌تر است. احتمال می‌دهم این زن زیاد می‌داند و بی‌احساسی‌اش سرپوشی است بر نفرت آشکارش از شلوار لوی. وقتی بحث بازنشستگی پیش می‌آید منطقی می‌شود و منسجم‌تر حرف می‌زند. مشاهده کرده‌ام که ایشان به یک جفت جوراب سفید احتیاج دارند، جورابی که اکنون به پا می‌کند تقریباً

خاکستری شده. شاید در آینده‌ی نزدیک یک جفت جوراب سفید طبی جاذب به او هدیه کنم، این عمل من ممکن است تحت‌تأثیر قرارش بدهد و باعث گشایش باب گفت‌وگو بین ما شود. ظاهراً به کلاه من بسیار علاقه‌مند شده چون بیشتر اوقات آن را به‌جای آفتاب‌گیر خودش به سر می‌گذارد.

همان‌طور که در بخش‌های پیشین خدمت‌تان عرض کردم من با میلتونِ شاعر برابری‌هایی دارم، من هم مثل او جوانی را در انزوا و مراقبه گذراندم و هنر نوشتن را همچون او در حد کمال آموختم، افراط فاجعه‌آمیز مادرم در نوشخواری من را به وحشیانه‌ترین شکل ممکن در این دنیا افکند به طوری که هنوز نتوانسته‌ام نظمِ نظامم را بازیابم. هنوز دارم فرایند تطابق با عصبیتِ دنیای کار را از سر می‌گذرانم. به محض این‌که نظامم به اداره عادت کند گام بلند بازدید از کارخانه را برخواهم داشت، قلب تپنده‌ی شلوار لوی. از لای در صدای هیس و غرش کارخانه به گوشم خورده ولی فعلاً جسم ناتوانم مانعی است بر سر راه نزولم به آن جهنم. گاه‌گداری بعضی از کارگران کارخانه

روانه‌ی دفتر می‌شوند و با زبان الکن‌شان تظلم‌خواهی می‌کنند (اغلب از مستی سرکارگر شکایت دارند که دائم‌الخمر حرفه‌ای است). وقتی دوباره سلامتم را بازیابم با آدم‌های کارخانه ملاقات خواهم کرد. من اتهامات عمیق و راسخی دارم که اقدامی جدی می‌طلبند. اطمینان دارم که می‌توانم کاری در جهت کمک به این کارخانه‌چی‌ها انجام بدهم. من آن‌هایی را که در برابر بی‌عدالتی اجتماعی بزدلانه عمل می‌کنند تحمل نخواهم کرد. من به اقدامات شجاعانه و ویرانگر در قبال مسائل دوران‌مان باور دارم.

یادداشت اجتماعی: من بیش از یک‌بار در جست‌وجوی مفر به سینما پرایتانیا رفته‌ام، جذابیت دهشت‌های تکنی‌کالر مرا به خود جلب کرده، فاجعه‌های به‌فیلم‌درآمده که توهینی بودند به تمام معیارهای سلیقه و نجابت. حلقه‌ها و حلقه‌ها کفر و انحراف که چشمان ناباورم را مبهوت، ذهن باکره‌ام را شگفت‌زده و دریچه‌ام را مسدود کرده است.

در حال حاضر مادرم با عناصر نامطلوبی طرح دوستی ریخته که سعی دارند او را به یک‌جور ورزشکار بدل کنند، اشخاص فاسدی که به

طور منظم و به روش خودشان بولینگ بازی می‌کنند تا همه‌چیز را به فراموشی بسپارند. گاهی اوقات به خاطر این قضایا حواسم پرت می‌شود و ادامه دادنِ کارِ رو به شکوفایی‌ام دشوار.

یادداشت بهداشتی: امروز عصر که آقای گونزالز از من خواست تا یک ستون اعدادوارقام را به دفتر اضافه کنم دریچه‌ام به‌شدت بسته شد. وقتی دید که به خاطر درخواستش به چه روزی افتاده‌ام از روی محبت خودش ستون را اضافه کرد. نمی‌خواستم صحنه‌ی ناخوشایندی بیافرینم ولی دریچه‌ام بر من پیروز شد. آن رئیس دفتر می‌تواند گاهی ناخواسته مایه‌ی انبساط خاطر شود.

تا بعد،

دریل، پسر کارگرتان

ایگنیشس آن‌چه را که نوشته بود با لذت خواند. یادداشت‌های روزانه قابلیت‌های فراوانی داشت. می‌توانست مدرکی معاصر و حیاتی و

واقعی از مسائل یک مرد جوان باشد. بالاخره کلاسور را بست و جوابیه‌ای را به میرنا در ذهن پرورد، یک حمله‌ی شلاقی و بی‌رحمانه به او و جهان‌بینی‌اش. شاید بهتر بود تا بعد از بازدید از کارخانه صبر کند و ظرفیت‌هایش را برای اقدامات اجتماعی بسنجد. چنین تهوری باید بسیار دقیق برنامه‌ریزی می‌شد، شاید می‌توانست کاری با کارگران کارخانه بکند که میرنا را در حوزه‌ی اقدامات اجتماعی یک مرتجع نشان بدهد. باید برتری‌اش را به این دختر گستاخ و بی‌حیا ثابت می‌کرد.

عودش را برداشت و تصمیم گرفت با نواختن آهنگی آرامش خود را بازیابد. زبان عظیمش را روی سبیلش کشید و خودش را آماده کرد و زخمه زد و شروع کرد به خواندن، بیش از این تلاش نکن، برای میراثت، در راه است، و دلبندی مقبول است.

«خفه‌شو!» خانم آنی از پس کرکره‌های کشیده عربده کشید.

ایگنیشس کرکره‌ی اتاقش را باز کرد و نگاهی به کوچه‌ی سرد و تاریک انداخت و جواب داد «چه‌طور جرئت می‌کنی؟ خودت رو نشون بده،

چرا پشت کرکره قایم شدی؟»

دیوانه‌وار به طرف آشپزخانه دوید، کتری را پر از آب کرد و با عجله به اتاقش برگشت. تا خواست به کرکره‌ی هنوز بسته‌ی خانم آنی آب بپاشد از کوچه صدای بسته شدن در یک ماشین به گوشش خورد. دو نفر داشتند به سمت خانه می‌آمدند. ایگنیشس کرکره را بست و چراغ را خاموش کرد و صدای مادرش را شنید که داشت با کسی حرف می‌زد. پلیس گشت مانکوزو حین گذشتن از زیر پنجره چیزی گفت و بعد صدای گرفته و خشک زنانه‌ای آمد «به‌نظرم امن‌وامانه آیرین. همه‌ی چراغا خاموشن. احتمالاً رفته سینما.»

ایگنیشس پالتوش را پوشید و دوید طرف در ورودی و درست وقتی که آن‌ها درِ آشپزخانه را باز کردند از خانه خارج شد. از پله‌های جلو خانه پایین رفت و رمبلر سفید پلیس گشت مانکوزو را جلوِ در دید. به‌زحمت خم شد و آن‌قدر انگشتش را در دریچه‌ی باد یکی از لاستیک‌ها نگه داشت که صدای فیس قطع شد و لاستیک مثل پنکک جلوِ جوی آجری خوابید. بعد در راهروِ پشت خانه که پهنایش به‌زحمت

گنجایش حجم او را داشت به راه افتاد.

آشپزخانه پر از نور بود و می‌توانست صدای رادیوِ ارزان‌قیمت مادرش را از پشت پنجره‌ی بسته بشنود. ایگنیشس بی‌سروصدا از پله‌های پشتی بالا رفت و از پشت شیشه‌ی چرب درِ پشتی داخل آشپزخانه را دید زد. مادرش و پلیس گشت مانکوزو پشت میز نشسته بودند. پلیس گشت مانکوزو توسری‌خورده‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید، ولی خانم رایلی با پایش روی کف آشپزخانه ضرب گرفته بود و داشت با کم‌رویی به اتفاقی که وسط آشپزخانه در جریان بود می‌خندید. یک پیرزن قلدر با موهای فرفری جوگندمی به‌تنهایی وسط آشپزخانه شلنگ‌تخته می‌انداخت و بالاتنه‌ی آویزان در پیراهن بولینگ سفیدش را می‌جنباند. کفش‌های بولینگ مصممانه بر زمین ضربه می‌زدند و بالاتنه‌ی در نوسان و باسنِ جنبان را از میز تا اجاق و از اجاق تا میز جابه‌جا می‌کردند.

ایگنیشس با خودش غرید، پس خاله‌ی پلیس گشت مانکوزو این است. فقط مانکوزو می‌تواند چنین خاله‌ای داشته باشد.

«هووو!» خانم رایلی شادمانه جیغ کشید. «سانتا!»

زن موجوگندمی در جواب مثل داور مسابقه‌ی بکس جیغ کشید «حالا اینو ببینین!» و این‌قدر خودش را تکان داد و پایین رفت تا تقریباً به زمین رسید.

ایگنیشس خطاب به باد گفت «خدای من!»

خانم رایلی قهقهه زد «این‌قدر از خودت مایه نگذار، الان از کف خوشگل آشپزخونه‌ی من می‌ری پایین.»

پلیس گشت مانکوزو با بدخلقی گفت «شاید بهتر باشه بس کنی خاله‌سانتا.»

زن که داشت با حرکاتی موزون برمی‌خاست گفت «برو به جهنم. من بس نمی‌کنم. تازه سرِ حال اومده‌م. کی گفته مادربزرگا دیگه نمی‌تونن برقصن؟»

دستانش را جلو آورده بود و روی کفِ پارکت جست‌وخیز می‌کرد.

خانم رایلی گفت «خدایا، فکر کن ایگنیشس الان بیاد خونه و ما رو ببینه.»

«گور پدر ایگنیشس!»

خانم رایلی بریده‌بریده گفت «سانتا!» شوکه شده بود ولی ایگنیشس متوجه شد که بدش هم نیامد.

خانم آنی از لابه‌لای کرکره‌اش فریاد کشید «بس کنین دیگه!»

سانتا از خانم رایلی پرسید «این چی بود؟»

صدای فریاد خفه‌ی خانم آنی باز از دور آمد «بس می‌کنین یا پلیس خبر کنم؟»

پلیس گشت مانکوزو با نگرانی به التماس افتاد «خواهش می‌کنم بس کنید.»

پنج

I

دارلن در بطری‌های نیمه‌پرِ روی پیشخان آب می‌ریخت.

لانا لی امر کرد «هی دارلن این مزخرفو گوش کن» و روزنامه را تا کرد و زیرسیگاری را رویش گذاشت.

«فریدا کلاب، بتی بامپر و لیز استیل ساکن خیابان ۷۹۶ و پیتر، دیشب در کافه ال کابالو واقع در خیابان برگندی شماره‌ی ۵۷۰ به جرم برهم زدن نظم عمومی و مزاحمت دستگیر شدند. طبق گفته‌های مأموران پلیس درگیری وقتی آغاز شد که مردی ناشناس به یکی از زنان نام‌برده پیشنهادی داد. دو همراه زن مرد را مورد ضرب‌وشتم قرار دادند و او هم از کافه فرار کرد. استیل یک صندلی به طرف کافه‌چی پرتاب کرد و دو زن دیگر مشتریان را با صندلی و بطری شکسته تهدید کردند.

مشتریان آن‌جا گفتند که مرد فراری کفش بولینگ به پا داشته...

می‌بینی؟ این‌جور آدما دارن کوارتر رو نابود می‌کنن. یه بدبختی خواسته با یکی از این زنای منحرف بریزه رو هم و اونا هم تا می‌خورده زدنش. یه روزگاری این‌جا منحرف نداشتیم و همه‌چیز روبه‌راه بود. حالا پر شده از زن و مرد منحرف. همینه که کاروکاسبی این‌قدر کساد شده. من از این‌جور زنا بدم می‌آد. اصلاً نمی‌تونم تحمل‌شون کنم!»

دارلن گفت «مشتری شبای این‌جا که فقط مأمورای مخفی‌ان. واسه چی این مأمورمخفیا نمی‌رن سراغ همچین زنایی؟»

لانا با انزجار گفت «این‌جا کم‌کم داره تبدیل می‌شه به یه پاسگاه کوفتی. همه‌ی پولام داره خرج راه انداختن نمایشای عام‌المنفعه برای مؤسسه‌ی خیریه‌ی پلیس می‌شه. هیشکی تو سالن نیست جز چندتا پلیس که هی برای هم عشوه می‌آن و علامت می‌فرستن. نصف وقتم باید مراقب توِ نابغه باشم که یه وقت به‌شون چیزی نفروشی.»

دارلن گفت «خیله‌خب لانا، از کجا بفهمم کی پلیسه و کی نیست؟ به‌نظر من که همه عین همن.» فین کرد. «من فقط دنبال یه لقمه نونم.»

«پلیسا رو از رو چشماشون می‌شه شناخت دارلن. خیلی اعتمادبه‌نفس دارن. خیلی وقته کار من اینه. تمام حقه‌های این پلیسای کثیف رو حفظم. اسکناسای علامت‌خورده، لباسای قلابی. اگه از چشماشون نفهمیدی پول‌شون رو نگاه کن. پر از علامت و از این‌جور آشغالاست.»

«پول‌شون رو چه‌جوری ببینم؟ این‌جا این‌قدر تاریکه که چشم‌شون رو هم به‌زور می‌بینم.»

«خب پس باید یه فکری به حال تو بکنیم. دوست ندارم رو صندلیای من بشینی. همین شباست که یه لیوان پر قالب کنی به رئیس‌پلیس.»

«پس بگذار برم رو سن. هر روز تمرین می‌کنم. کارم حرف نداره.»

لانا داد زد «خفه‌شو بابا.» اگر جونز بو می‌برد که کافه شب‌ها پاتوق پلیس‌ها شده، پس خداحافظ نظافتچی تخفیف‌خورده. «گوش کن دارلن، به اون جونز نگو که شبا کل نیروی پلیس می‌ریزه این‌جا. تو که می‌دونی سیاه‌پوستا چه حسی به پلیس دارن. شاید بترسه و کارشو ول کنه. می‌دونی که، من دارم به این پسره کمک می‌کنم که علاف خیابونا نشه.»

دارلن گفت «باشه، ولی اگه من دائم بترسم که یه پلیس کنارم نشسته دیگه نمی‌تونم پول دربیارم. می‌دونی ما واسه پول درآوردن تو این‌جا چی لازم داریم؟»

لانا با عصبانیت پرسید «چی؟»

«چیزی که ما این‌جا لازم داریم یه حیوونه.»

«چی؟ پناه بر خدا.»

جونز جارویش را به پایه‌ی صندلی کوبید و گفت «من دنبال هیچ حیوونی راه نمی‌افتم که زیرشو تمیز کنم.»

لانا صدایش کرد «بیا این‌جا و زیر این صندلی‌ها رو هم نگاه کن.»

«اوه! کجا رو یادم رفته؟ هی!»

دارلن گفت «روزنامه رو نگاه کن لانا. تقریباً تمام کلوب‌های این خیابون یه حیوون آوردن.»

لانا روزنامه را ورق زد و به صفحات سرگرمی رسید و از میان مهِ ساخته‌ی جونز تبلیغات کلوب‌های شبانه را خواند.

«خب پس، حالا دارلن‌کوچولوی ما عقل کل شده. فکر کنم می‌خوای

رئیس این‌جا

بشی، آره؟»

«نه خانم.»

گفت «پس یادت بمونه.» و با انگشت آگهی‌ها را دنبال کرد. «اینو ببین.

تو جری یه مار آوردن. ۱۰۴ چندتا کفتر آورده و یه بچه ببر و یه

بوزینه...»

دارلن گفت «دوره‌زمونه عوض شده، نباید از بقیه عقب بیفتی.»

«خیلی ممنون. چون پیشنهاد مال توئه بگو ببینم چه حیوونی به ذهنت

می‌رسه؟»

«من می‌گم همه باهم علیه تبدیل شدنِ این‌جا به باغ‌وحش رأی بدیم.»

لانا گفت «تو به زمین برس.»

دارلن گفت «می‌تونیم طوطی کاکل‌سفید منو بیاریم. باهاش کلی

تمرین کردم. جوجوی من خیلی باهوشه. باید حرف زدنش رو ببینین.»

«تو کافه‌ی سیاه‌پوستا همه زور می‌زنن که جوجوموجو نیاد تو.»

دارلن التماس کرد «به پرنده‌ها هم یه فرصتی بدیم.»

جونز گفت «هوو! نیگا کنین. اون رفیقِ یتیم‌دوستت داره می‌آد تو. وقت بشردوستیه.»

جرج با کت گشاد قرمز و شلوار کتانی سفید و کفش پاشنه‌تخم‌مرغی قهوه‌ای روشنِ نوک‌تیز سلانه‌سلانه از در وارد شد. روی هر دو دستش با خودکار خنجر نقاشی کرده بود.

لانا با دست‌پاچگی گفت «ببخشید جرج، امروز برای یتیما چیزی ندارم.»

جونز گفت «می‌بینی؟ این یتیما بهتره برن خودشونو معرفی کنن به تأمین اجتماعی.» و کمی دود به خنجرها فوت کرد. «این‌جا حقوق ما رو هم به‌زور می‌دن. چراغی که به خونه رواست به کلیسا حرومه.»

جرج گفت «ها؟»

دارلن اظهار عقیده کرد «این‌طور که پیداست این روزا تو یتیم‌خونه‌ها یه مشت دزد و خلاف‌کار نیگر می‌دارن. من که هیچی به‌شون نمی‌دم لانا. اگه از من بپرسی می‌گم احتمالاً یه دارودسته‌ی باج‌گیری رو می‌گردونه. اگه این پسره یتیمه من ملکه‌ی انگلیسم.»

لانا گفت «بیا این‌جا.» و جرج را به طرف خیابان هدایت کرد.

جرج پرسید «چی شده؟»

لانا گفت «من نمی‌تونم جلوِ این دوتا عوضی حرف بزنم. ببین، این نظافتچی‌جدیده با قبلیه فرق داره. این بچه‌زرنگ از همون روز اولی که تو رو دیده داره منو راجع‌به قضیه‌ی بچه‌یتیما سؤال‌پیچ می‌کنه. بهش اعتماد ندارم. همین الانشم با پلیسا مشکل دارم.»

«خب یکی دیگه بیار. چیزی که زیاده خدمت‌کار.»

«با حقوقی که من به این می‌دم یه اسکیموی کور رو هم نمی‌تونم بیارم. باهاش یه معامله‌ای کردم، یه‌جورایی ازش تخفیف گرفتم. فکر می‌کنه اگه کارش رو ول کنه من گزارشش رو به پلیس می‌دم که به جرم ولگردی دستگیرش کنن. باهاش معامله کردم دیگه جرج. تو حرفه‌ی من دائم باید حواست باشه که همه‌چیز رو ارزون تموم کنی. می‌فهمی؟»

«ولی من چی؟»

«جونز ساعت دوازده و نیم می‌ره برا ناهار. فردا یه ربع به یک

بیا این‌جا.»

«تمام بعدازظهر با این بسته چی‌کار کنم؟ تا قبل از ساعت سه هیچ کاری ندارم. دوست ندارم اینا رو با خودم این‌ور اون‌ور ببرم.»

«برو تو ایستگاه اتوبوس بشین تماشاشون کن. من چه می‌دونم. فقط مواظب‌شون باش. فردا می‌بینمت.»

لانا برگشت به کافه.

دارلن گفت «امیدوارم پسره رو گوشمالی داده باشی. یکی باید گزارششو به پلیس بده.»

«هوو!»

«توروخدا لانا. به من و پرنده‌م یه فرصت بده. کلی برات پول درمی‌آریم.»

«این قدیمیا بودن که دوست داشتن بیان این‌جا تا یه دختر ترگُل‌ورگل رو نگا کنن که یه تکونی به خودش می‌ده. حالا دیگه دوره‌ی حیووناست. می‌دونی مشکل مردم این دوره‌زمونه چیه؟ همه‌شون مریضن. دیگه یه لقمه نون حلال درآوردن سخت شده.» لانا سیگاری

روشن کرد و ابری قابل قیاس با ابر جونز بیرون فرستاد. «خیله‌خب. از پرنده‌هه امتحان بازیگری می‌گیریم. فکر کنم بهتره تو با یه پرنده روی سِن باشی تا با یه پلیس رو صندلی. بیار اون پرنده‌ی لعنتی رو.»

II

آقای گونزالز کنار بخاری کوچکش نشست و به صدای رودخانه گوش سپرد، روح آرامَش در نیروانایی بسیار بالاتر از دو آنتن شلوار لوی معلق بود. حواسش ناخودآگاه از همهمه‌ی موش‌ها و بوی چوب و کاغذ کهنه و حس تعلقی که شلوار گشاد لوی‌اش به او می‌داد لذت می‌برد. بازدمی پر از دود تصفیه‌شده بیرون داد و مثل یک تیرانداز ماهر وسط زیرسیگاری را برای انداختن خاکستر نشانه گرفت. غیرممکن ممکن شده بود: زندگی در شلوار لوی حتا از قبل هم داشت بهتر می‌شد. کدام قدیسه‌ای آقای ایگنیشس جی رایلی را در دامان بیدزده‌ی شلوار لوی گذاشته بود؟

چهار کارمند بود در قالب یک تن. انگار که کل مشکلات بایگانی در کفِ با کفایت آقای رایلی ناپدید شده بود. با خانم تریکسی هم بسیار مهربان بود. دیگر تقریباً هیچ اصطکاکی در دفتر وجود نداشت. آقای گونزالز از مشاهده‌ی صحنه‌ی دیروز بعدازظهر بسیار تحت‌تأثیر قرار گرفته بود ـ آقای رایلی چهارزانو نشسته بود و جوراب خانم تریکسی را عوض می‌کرد. تمام وجود آقای رایلی قلب بود. البته یک بخشی از وجودش هم دریچه بود. ولی مکالمات بی‌پایان در باب دریچه بخشودنی بود، یک آزارِ جزئی.

آقای گونزالز با خوشحالی دوروبرش را نگاه کرد و چشمش به نتایج کاردستی‌های آقای رایلی افتاد. به میز خانم تریکسی علامتی پونز شده بود که رویش نوشته بود خانم تریکسی و گوشه‌اش هم با مدادشمعی دسته‌گلی به شیوه‌ی قدما نقش بسته بود. به میز خودش تابلوِ دیگری چسبیده بود با نوشته‌ی آقای گونزالز و تزئینش هم تاج شاه‌آلفونسو بود. صلیبی چند تکه به ستونی در وسط دفتر میخ شده بود، رب گوجه‌فرنگی لیبی و ژله‌ی کرَفت بر دو بخش آن انتظار آقای

رایلی را می‌کشیدند که با رنگ قهوه‌ای با رگه‌های سیاه ـ برای القای رگه‌های چوب ـ نقاشی‌شان کند. از داخل بی‌شمار کارتون خالی بستنی که بالای قفسه‌های بایگانی قرار داشت نهال‌های کوچکِ تاک کم‌کم جوانه می‌زدند. پرده‌ی چیتِ زرشکی که پنجره‌ی کنار میز آقای رایلی را می‌پوشاند فضای دفتر را تفکربرانگیز کرده بود. خورشید نوری سرخ‌رنگ می‌افکند بر مجسمه‌ی گچی یک‌متری سن آنتونی که نزدیک سطل آشغال قرار داشت.

تابه‌حال کارمندی مثل آقای رایلی نداشتند که این‌قدر ساعی و این‌قدر دلسوز باشد. حتا برنامه ریخته بود که بعد از بهبودِ دریچه‌اش به کارخانه برود و ببیند برای سروسامان دادن به اوضاع آن‌جا چه کاری از دستش برمی‌آید. کارمندان دیگر همواره بسیار لاابالی و شلخته بودند.

در به‌آرامی باز شد و خانم تریکسی ورودش را اعلام کرد، پاکت بزرگی پیشاپیش او وارد شد.

آقای گونزالز با صدایی که برای او خیلی زیر بود گفت «خانم

تریکسی!»

خانم تریکسی مثل دیوانه‌ها جیغ کشید «کی؟» و نگاهی به لباس‌خواب پاره‌پاره و روپوش فلانلش انداخت.

خس‌خس‌کنان گفت «خدای من، گفتم چرا این‌قدر سردمه.»

«همین الان برگردید خونه.»

«بیرون هوا سرده گومز.»

«نمی‌تونید با این سرووضع توی شلوار لوی بمونید. عذر می‌خوام.»

خانم تریکسی امیدوارانه پرسید «بازنشست شدم؟»

آقای گونزالز جیغ کشید «نه! فقط از شما می‌خوام که برید خونه و لباس عوض کنید. خونه‌تون که همین بغله. بجنبید.»

خانم تریکسی سلانه‌سلانه بیرون رفت و در را محکم به‌هم زد. بعد دوباره برگشت و پاکت را که قبلاً زمین گذاشته بود برداشت و باز در را پشت سرش کوبید.

یک ساعت بعد که ایگنیشس رسید خانم تریکسی هنوز برنگشته بود. آقای گونزالز صدای قدم‌های سنگین و آرام ایگنیشس را بر پله‌ها شنید.

در با ضرب باز شد و ایگنیشس جی رایلی دوست‌داشتنی پدیدار گشت. یک دستمال‌گردن شطرنجی به بزرگی شال دور گردنش انداخته بود که یک‌سرش فرو رفته بود توی کتش.

شاهانه گفت «صبح‌به‌خیر آقا.»

آقای گونزالز با رضایت گفت «صبح‌به‌خیر، راحت رسیدین؟»

«می‌شه گفت بد نبود ولی احتمال می‌دم که شوفر تاکسی یک راننده‌ی مسابقه‌ی بالقوه بود. دائم مجبور بودم که بهش تذکر بدم. آخرسر هم با خصومتی دوسویه از هم جدا شدیم. مادربزرگ کوچک ما امروز کجاست؟»

«مجبور شدم بفرستمش خونه. امروز صبح با لباس‌خواب اومده بود سر کار.»

ایگنیشس اخم کرد و گفت «نمی‌دونم چرا ایشون باید به خانه فرستاده می‌شد. ما این‌جا چندان رسمی نیستیم. ما اعضای یک خانواده‌ی بزرگیم. امیدوارم که روحیه‌ی ایشون رو خراب نکرده باشین.» یک لیوان آب از آب‌سردکن پر کرد تا به تاک‌هایش آب بدهد.

«اگر یک روز صبح منو هم با لباس‌خواب دیدید نباید تعجب کنید. با آن لباس راحت‌ترم.»

آقای گونزالز با دست‌پاچگی گفت «البته منظورم این نیست که به شما تحمیل کنم چه چیزی بپوشید و چه چیزی نپوشید.»

«امیدوارم که این‌طور باشه. من و خانم تریکسی ظرفیت محدودی داریم.»

آقای گونزالز برای فرار از سنگینی نگاه شرربار ایگنیشس وانمود کرد که توی کشو به دنبال چیزی می‌گردد.

ایگنیشس بالاخره گفت «من باید صلیب رو تمام کنم.» و دو قوطی رنگ از جیب‌های کیسه‌مانند پالتوش بیرون آورد.

«چه‌قدر عالی.»

«فعلاً اولویت با صلیبه ـ بایگانی و مرتب کردن الفبایی به تعویق می‌افته تا من این پروژه رو تمام کنم. بعد از تمام کردن صلیب از کارخانه بازدید می‌کنم. فکر کنم آدم‌های اون‌جا به دنبال گوشی باشن که دلسوزانه به حرف‌هاشون گوش بده، یک راهنمای متعهد. شاید

بتونم کمک‌شون کنم.»

«حتماً. به من اجازه ندید که به‌تون بگم چی‌کار کنید.»

«مطمئناً.» ایگنیشس زل زد به رئیس دفتر. «بالاخره دریچه‌م مجوز بازدید از کارخانه رو صادر کرد. نباید این فرصت رو از دست بدم. اگر معطل کنم ممکنه دوباره چند هفته بسته بشه.»

رئیس دفتر مشتاقانه تصدیق کرد «پس همین امروز باید برید به کارخونه.»

آقای گونزالز با علاقه ایگنیشس را نگاه کرد ولی جوابی نگرفت. ایگنیشس پالتو و دستمال‌گردن و کلاهش را در کشوِ پرونده‌ها بایگانی کرد و مشغول صلیب شد. ساعت یازده داشت با قلم‌موی آب‌رنگ، دقیق و پرحوصله اولین آسترش را می‌زد. خانم تریکسی هنوز غایب بود.

ظهر آقای گونزالز نگاهی انداخت به توده‌ی کاغذی که مشغول کار بر روی آن بود و گفت «خانم تریکسی کجا ممکنه رفته باشه؟»

ایگنیشس به‌سردی پاسخ داد «احتمالاً قلبش رو شکستی.» داشت با

قلم‌مو لبه‌های ناهموار مقوا را رنگ می‌زد. «ولی احتمالاً برای ناهار می‌آن. دیروز به‌شون گفتم که براشون ساندویچ کالباس می‌آرم. متوجه شده‌م که کالباس از نظر ایشان خوراک مطبوع و لذیذی‌ست. دوست داشتم که به شما هم تعارف می‌کردم ولی متأسفانه فقط به اندازه‌ی خودم و خانم تریکسی آوردم.»

«اصلاً اشکالی نداره.» آقای گونزالز لبخندی کم‌رنگ بر لب نشاند و ایگنیشس را نگاه کرد که پاکت قهوه‌ای چربش را باز می‌کرد. «بعد از ناهار باید یک‌راست برم سراغ صورت‌وضعیت‌ها و صورت‌حساب‌ها و تموم‌شون کنم.»

«بله همین‌طوره. ما نباید بگذاریم که شلوار لوی در نزاع انتخاب اصلح عقب بیفته.»

ایگنیشس اولین ساندویچش را گاز زد، نیمی از آن را کند و مدتی با خشنودی مشغول جویدن شد.

بعد از تمام کردن اولین ساندویچ گفت «امیدوارم خانم تریکسی برای ناهار بیان.» و بعد جوری شروع به آروغ زدن کرد انگار تمام جهاز

قلم‌مو لبه‌های ناهموار مقوا را رنگ می‌زد. «ولی احتمالاً برای ناهار می‌آن. دیروز به‌شون گفتم که براشون ساندویچ کالباس می‌آرم. متوجه شده‌م که کالباس از نظر ایشان خوراک مطبوع و لذیذی‌ست. دوست داشتم که به شما هم تعارف می‌کردم ولی متأسفانه فقط به اندازه‌ی خودم و خانم تریکسی آوردم.»

«اصلاً اشکالی نداره.» آقای گونزالز لبخندی کم‌رنگ بر لب نشاند و ایگنیشس را نگاه کرد که پاکت قهوه‌ای چربش را باز می‌کرد. «بعد از ناهار باید یک‌راست برم سراغ صورت‌وضعیت‌ها و صورت‌حساب‌ها و تموم‌شون کنم.»

«بله همین‌طوره. ما نباید بگذاریم که شلوار لوی در نزاع انتخاب اصلح عقب بیفته.»

ایگنیشس اولین ساندویچش را گاز زد، نیمی از آن را کند و مدتی با خشنودی مشغول جویدن شد.

بعد از تمام کردن اولین ساندویچ گفت «امیدوارم خانم تریکسی برای ناهار بیان.» و بعد جوری شروع به آروغ زدن کرد انگار تمام جهاز

هاضمه‌اش متلاشی شده است. «متأسفانه دریچه‌م نمی‌تونه کالباس رو تحمل کنه.»

مشغول پاره کردن لفاف ساندویچ دوم بود که خانم تریکسی وارد شد، آفتاب‌گیر سبزش را برعکس به سر گذاشته بود.

ایگنیشس از میان کاهوی شُلی که از دهانش آویزان بود به رئیس دفتر گفت «بالاخره تشریف آوردن.»

آقای گونزالز با بی‌حالی گفت «آه بله، خانم تریکسی.»

«تصور می‌کردم بوی کالباس قوای دِماغی شما رو به کار بندازه. بفرمایید این‌جا ای مام سوداگری.»

خانم تریکسی خورد به مجسمه‌ی سن آنتونی.

خانم تریکسی گفت «گفتم از صبح یه چیزی تو کله‌مه گلوریا.» و ساندویچ را برداشت و رفت طرف میزش. ایگنیشس با شیفتگی فعالیت پرمشقت لثه‌ها و زبان و لب‌ها را نظاره کرد که تمام تکه‌های ساندویچ را به جنب‌وجوش وا داشته بودند.

رئیس دفتر به خانم تریکسی گفت «چه‌قدر لباس عوض کردن‌تون

طول کشید.» و به‌تلخی دریافت که لباس جدیدش فقط اندکی از لباس‌خواب و روپوش مقبول‌تر است.

خانم تریکسی زبان پوشیده از کالباس و نانِ خیس را بیرون آورد و پرسید «کی؟»

«گفتم لباس عوض کردن‌تون چه‌قدر طول کشید.»

«من؟ من که همین الان رفتم بیرون.»

ایگنیشس با عصبانیت گفت «می‌شه این‌قدر خانم تریکسی رو اذیت نکنید؟»

رئیس دفتر گفت «این‌قدر تأخیر اصلاً قابل قبول نبود. خونه‌شون نزدیک اسکله‌ست.»

و دوباره سراغ کاغذهایش رفت.

وقتی آخرین تحرکات لب‌های خانم تریکسی به پایان رسید ایگنیشس پرسید «دوست داشتین؟»

خانم تریکسی سر تکان داد و با جدیت مشغول ساندویچ دوم شد.

ولی دومی که به نصف رسید روی صندلی ولو شد.

«وای سیر شدم گلوریا. خیلی خوشمزه بود.»

«بقیه‌ی ساندویچ خانم تریکسی رو می‌خورید آقای گونزالز؟»

«نه. ممنون.»

«کاش بخورید. وگرنه موش‌ها دسته‌جمعی به ما حمله می‌کنن.»

خانم تریکسی گفت «آره گومز، بگیرش.» و نصفه‌ساندویچ خیس را پرت کرد روی توده‌ی کاغذ میز رئیس دفتر.

آقای گونزالز فریاد کشید «ببین چی‌کار کردی پیر خرفت! خدا خانم لوی رو لعنت کنه. این صورت‌حساب بانک بود.»

ایگنیشس غرید «چه‌طور جرئت می‌کنی به روح شریف خانم لوی جسارت کنی؟ من باید گزارش بدم آقا.»

«تنظیم کردن اینا یه ساعت و خورده‌ای طول کشید. ببین چی‌کار کرد!»

خانم تریکسی غرولندکنان گفت «من گوشت شب عیدم رو می‌خوام. بوقلمونم کو؟ من شغل فوق‌العاده‌ی بلیت‌فروشی تو سینما رو ول کردم که برای این شرکت کار کنم. حالا فکر کنم آخرش تو همین دفتر

می‌میرم. باید بگم که این‌جا با کارمندها بدرفتاری می‌شه. من همین الان خودم رو بازنشست می‌کنم.»

آقای گونزالز به او گفت «چرا نمی‌رید دست‌تون رو بشورید؟»

خانم تریکسی گفت «فکر خوبیه.» و تلوتلوخوران رفت طرف دست‌شویی.

ایگنیشس احساس کرد که سرش کلاه رفته. انتظار داشت الم‌شنگه به پا شود. وقتی سرِ رئیس دفتر به بازنویسی صورت‌حساب گرم شد ایگنیشس برگشت سراغ صلیب. البته اول مجبور شد خانم تریکسی را بلند کند که از دست‌شویی برگشته بود و درست در جایی که ایگنیشس می‌خواست بایستد، دعا می‌خواند. خانم تریکسی کمی دوروبر آقای گونزالز پلکید و بعد رفت که درِ چند پاکت‌نامه را ببندد و چندین‌بار به دست‌شویی برود و چرت بزند. تنها صدا از ماشین‌تحریر و ماشین‌حساب رئیس دفتر بود که کمی حواس ایگنیشس را پرت می‌کرد. حدود ساعت یک و نیم صلیب تقریباً کامل شد. تنها چیزی که کم داشت شعار زرنگار خدا و تجارت بود که ایگنیشس آماده بود تا

پایین صلیب اضافه‌اش کند. بعد که کار تمام شد چند قدم عقب رفت و به خانم تریکسی گفت «تمام شد.»

خانم تریکسی صادقانه گفت «وای گلوریا چه‌قدر قشنگ شد. نیگاش کن گومز.»

آقای گونزالز در حال نظاره‌ی صلیب با چشمان خسته‌اش گفت «خیلی خوبه.»

ایگنیشس به شیوه‌ی آدم‌های گرفتار گفت «الان وقت بایگانیه و بعدش هم کارخانه. من تحمل بی‌عدالتی اجتماعی رو ندارم.»

رئیس دفتر گفت «بله، بهتره تا وقتی دریچه‌تون همراهی می‌کنه برین.»

ایگنیشس رفت پشت قفسه‌های بایگانی، پرونده‌های انباشته و بایگانی‌نشده را برداشت و ریخت توی سطل آشغال. وقتی که دید رئیس دفتر دست‌هایش را بر چشمانش گذاشته کشوِ اول پرونده‌ها را درآورد و چپه‌اش کرد و پرونده‌های مرتب‌شده براساس الفبا را در سطل آشغال ریخت.

بعد لخ‌لخ‌کنان راه افتاد طرف کارخانه و سرِ خانم تریکسی که در برابر صلیب به زانو افتاده بود داد کشید.

III

پلیس گشت مانکوزو کمی شب‌گردی کرده بود تا بالاخره کسی ـ هر کسی ـ را برای گروهبان دستگیر کند. بعد از برداشتن خاله‌اش از سالن بولینگ تنهایی به یک کافه رفت تا سروگوشی آب بدهد. آبی که به سروگوشش خورد سه دختر ترسناکی بودند که تا می‌خورد کتکش زدند. هنگام ورود به پاسگاه به باندپیچی سرش دست زد. گروهبان احضارش کرده بود.

گروهبان وقتی باندپیچی را دید فریاد کشید «چه بلایی سرت اومده مانکوزو؟»

«خوردم زمین.»

«از تو بیشتر از این انتظار نمی‌ره. اگه یه‌کم شعور حرفه‌ای داشتی می‌رفتی به کافه‌ها و برامون امثال این سه‌تا دختری را که دیشب آوردن این‌جا می‌آوردی.»

«بله قربان.»

«نمی‌دونم کی به تو راجع‌به این شب شادی نخ داده. بچه‌های ما تقریباً هر شب می‌رن اون‌جا ولی هیچ خلافی ندیدن.»

«خب من فکر کردم...»

«خفه‌شو. تو به ما آدرس غلط دادی. می‌دونی با آدمایی که به ما آدرس غلط می‌دن چی‌کار می‌کنیم؟»

«نه.»

«برای مأموریت می‌فرستیم‌شون به توالت عمومی ایستگاه اتوبوس.»

«بله قربان.»

«از این به بعد روزی هشت ساعت می‌مونی اون‌جا تا بالاخره یکی رو برامون بیاری.»

«چشم.»

«این‌قدر واسه من چشم‌چشم و قربان‌قربان نکن، حالا گم‌شو بیرون و کمدت رو نگاه کن. امروز یه کشاورزی.»

IV

ایگنیشس یادداشت‌های روزانه‌ی یک پسر کارمند را باز کرد و به اولین صفحه‌ی نانوشته رسید و رئیس‌مآبانه دکمه‌ی ته خودکارش را فشار داد. نوک خودکار شلوار لوی با اولین فشار جا نیفتاد و دوباره به استوانه‌ی پلاستیکی برگشت. ایگنیشس محکم‌تر فشار داد ولی نوک خودکار دوباره نافرمانی کرد و از نظر ناپدید شد. ایگنیشس با خشم خودکار را بر لبه‌ی میزش خرد کرد و از روی زمین یک مداد برداشت. با نوک مداد گوشش را به دنبال جِرم کاوید و با وجود سروصدای مادرش که برای رفتن به باشگاه بولینگ آماده می‌شد سعی کرد تمرکز کند. از صدای گام‌های منقطعی که مدام در دست‌شویی عقب‌جلو می‌رفتند مشخص بود که مادرش می‌خواهد تمام امور آرایشش را همزمان به انجام برساند. بعد صداهایی در پی آمد که تمام این سال‌ها به‌شان عادت کرده بود، صداهای بیرون رفتن مادرش از خانه: صدای شلپِ افتادن برس مو در کاسه‌ی توالت، صدای زمین افتادن جعبه‌ی

کرم‌پودر، فریادهای ناگهانی به خاطر گیجی و آشفتگی.

مادرش ناگهان جیغ کشید «اوخ!»

صدای گنگ و خفه‌ای که از دست‌شویی بلند بود ایگنیشس را آزار می‌داد و خداخدا می‌کرد مادرش هر چه زودتر کارش را تمام کند.

بالاخره صدای کلیک خاموش شدن لامپ به گوشش خورد. مادرش در اتاقش را زد.

«ایگنیشس، عزیزم، من دارم می‌رم.»

ایگنیشس با سردی تمام پاسخ داد «به سلامت.»

«درو باز کن عزیز دلم. بوس خداحافظی بهم بده.»

«من الان سرم خیلی شلوغه مادر.»

«ادا درنیار ایگنیشس. درو باز کن.»

«لطفاً با همون دوستات تشریف ببر بیرون.»

«اوف... ایگنیشس.»

«تو همیشه باید حواس منو پرت کنی. دارم روی یک نوشته‌ی معرکه کار می‌کنم که بسیار قابلیت داره برای تبدیل شدن به فیلم. بی‌اندازه

تجارتی.»

خانم رایلی با کفش بولینگش به در لگد زد.

«داری اون کفش مضحکی رو که با دست‌رنج من خریداری شده از بین می‌بری؟»

«ها؟ چی گفتی عزیزکم؟»

ایگنیشس مداد را از گوشش درآورد و در را باز کرد. موهای خرمایی مادرش بالای پیشانی پف کرده بود، گونه‌هایش با رژی که با بی‌سلیقگی تا زیر چشمش امتداد داشت قرمز شده بود. حمله‌ی پودر صورت جلوِ لباس و چند رشته‌ی خرمایی آویزان را سفید کرده بود.

ایگنیشس گفت «خدای من، تمام لباست رو پودری کردی. این باید یکی از توصیه‌های آرایشی خانم باتالیا باشه.»

«تو چرا این‌قدر سانتا رو می‌کوبی ایگنیشس؟»

«این‌طور که از ظواهر امر پیداست ایشون قبلاً زیاد کوبیده شدن. البته بیشتر به زمین تا به دیوار. در هر صورت اگر یه وقت به من نزدیک بشن این‌بار جهت‌شون مطمئناً به دیوار خواهد بود.»

«ایگنیشس!»

«به‌علاوه ایشون منو یاد اصطلاح عوامانه‌ی ممه می‌ندازه.»

«سانتا نوه داره. خجالت بکش.»

«خداروشکر که اون شب دادوفریادِ خانم آنی آرامش رو برقرار کرد. به عمرم چنین مجلس بی‌شرمانه‌ای ندیده بودم، اونم توی آشپزخونه‌ی خودم. اگه اون مرد واقعاً مأمور پلیس بود باید همون جا اون خاله رو دستگیر می‌کرد.»

«به آنجلو هم حق نداری بدوبی‌راه بگی. خیلی بهش سخت می‌گذره. سانتا می‌گه تمام روز تو توالت ایستگاه اتوبوس بوده.»

«خدای من! درست می‌شنوم؟ لطفاً با همدست‌های مافیاییت برو و منو تنها بگذار.»

«با مادر فقیربیچاره‌ت این‌جوری رفتار نکن.»

«فقیر؟ گفتی فقیر؟ اونم وقتی که پولِ کار و تلاش من می‌آد توی این خونه و به همون سرعت هم خارج می‌شه؟»

«دوباره شروع نکن ایگنیشس. من این هفته فقط بیست دلار ازت

گرفتم که به خاطر همونم داشتی مجبورم می‌کردی که به پات بیفتم و التماس کنم. نیگاه کن خودت چه خرت‌وپرتایی خریدی. اون دوربین فیلم‌برداری که دیروز آوردی به چه درد می‌خوره؟»

«اون دوربین فیلم‌برداری به‌زودی به درد می‌خوره. سازدهنی هم بسیار ارزون بود.»

«اگه این‌جوری پیش بری هیچ‌وقت نمی‌تونی خسارت اون یارو رو بدی.»

«مشکل من نیست. من که رانندگی نمی‌کنم.»

«نه، تو عین خیالت نیست. تو هیچ‌وقت هیچی برات مهم نبوده پسر.»

«باید می‌دونستم که هر وقت در اتاقم رو باز می‌کنم در حقیقت در جعبه‌ی پاندورا(۳۲) رو باز کرده‌م. مگر خانم باتالیا ازت نخواسته توی پیاده‌رو منتظر خودش و خواهرزاده‌ی الواطش باشی که مبادا یک دقیقه از وقت گران‌بهای بولینگ به هدر بره؟» ایگنیشس گاز دوازده کیک برانی را که پشت دریچه‌اش محبوس بود آروغ زد. «بگذار کمی آرامش داشته باشم. همین که تمام روز سرِ کار استثمار می‌شم بس

نیست؟ فکر می‌کردم به اندازه‌ی کافی برات شرح دادم که هر روز چه تشویش و اضطرابی تحمل می‌کنم.»

خانم رایلی آب بینی‌اش را بالا کشید «خودت می‌دونی من ارزش کارت رو می‌فهمم. حالا بیا و مثل یه پسر خوب بوس خداحافظی بده.»

ایگنیشس خم شد و آرام گونه‌اش را بوسید.

گفت «خدای من!» و پودر را تف کرد. «حالا دیگه تمام شب دهنم مزه‌ی شن‌وماسه می‌ده.»

«زیاد پودر زدم؟»

«نه، اشکالی نداره. مگه تو آرتروز و از این حرفا نداری؟ پس چه‌طور بولینگ بازی می‌کنی؟»

«فکر کنم ورزش برام خوبه. دارم بهتر می‌شم.»

از خیابان صدای بوق ماشین آمد.

ایگنیشس غرید «ظاهراً دوست‌تون موفق شده از توالت فرار کنه. جای ایشون همون توالت ایستگاه اتوبوسه. احتمالاً از دیدن رفت‌وآمد

اون اتوبوس‌های وحشت لذت می‌بره. ظاهراً در جهان‌بینی ایشون اتوبوس چیز خوبیه. همین نشون می‌ده که چه‌قدر عقب‌افتاده‌ست.»

خانم رایلی در حال بستن در ورودی کوچک گفت «زودی می‌آم عزیزم.»

ایگنیشس داد زد «امکان داره که من مورد سوءاستفاده‌ی یک متجاوز قرار بگیرم!»

ایگنیشس در اتاقش را قفل کرد و یک شیشه جوهر برداشت و درش را باز کرد. سرش را از پنجره بیرون برد و رَمبلِر کوچک سفید را توی تاریکی کوچه پیدا کرد. با تمام قدرتش شیشه را پرت کرد و صدای برخوردش را با سقف ماشین شنید، صدا بسیار بلندتر بود از چیزی که انتظار داشت.

«هی!» هنگام بستن پنجره فریاد سانتا باتالیا را شنید. شاد و سرمست کلاسورش را دوباره باز کرد و مدادش را برداشت.

خواننده‌ی عزیز،

نویسنده‌ی بزرگ دوست و ولی‌نعمت خوانندگانش است.

مکالی

یک روز کاری دیگر به اتمام رسید ای خواننده‌ی محترم. همان‌طور که قبلاً عرض کردم توانستم به اغتشاش و آشفتگی دفترمان سروسامان دهم. تمام فعالیت‌های غیرضروری اداره به‌تدریج حذف می‌شوند. در حال حاضر مشغول آراستن کندوی لرزان زنبورهای یقه‌سفید هستم (سه زنبور). تمثیل سه زنبور سه «ز»ای را به ذهن متبادر می‌کند که به نحو مقتضی اعمال مرا در مقام کارمند دفتری توصیف می‌کنند: زدودن ذهن، زیاد کردن سود، زیباسازی. همچنین سه «ز»ای دیگر هم هست که اعمال مدیر دفتر لوده‌مان را وصف می‌کند: زخم زبان، زاری و لابه، زنگ‌زدگی، زه زدن، زیردست‌آزاری، زورگویی، زحمت دادن، زیر کار دررفتن، زرزر کردن (در این مورد متأسفانه سیاهه از دستم خارج شد.) به این نتیجه رسیده‌ام که رئیس دفتر ما هدفی جز پیچیده کردن و به

تأخیر انداختن امور ندارد. اگر او نبود، آن کارمند دیگر (مام سوداگری) و من در کمال رضایت و آرامش در فضایی آکنده از مراعات دوسویه وظایف‌مان را به انجام می‌رساندیم. یقین دارم روش‌های دیکتاتورمآبانه‌ی او به تمایل خانم «ت» برای بازنشستگی دامن می‌زند.

بالاخره می‌توانم کارخانه را برای شما وصف کنم. امروز عصر که از به انجام رساندن صلیب بسیار خشنود بودم (بله! تکمیل شد و به دفترمان بُعدی معنوی بخشید) عزم رفتن به کارخانه کردم تا از نزدیک شاهد چکاچک و ورور و فس‌فسش باشم.

صحنه‌ای که برابر چشمم آمد هم پرهیبت بود و هم منزجرکننده. کارخانه‌ی فکسنی به همان شکل اولیه‌اش به بازماندگان ارث رسیده است. اگر موزه‌ی اسمیتسونین، آن انبان ضایعات قوم ما، می‌توانست کارخانه‌ی شلوار لوی را همراه کارگرانش منجمد و بسته‌بندی کند و با همان وضعیت به پایتخت ایالات متحده‌ی امریکا ببرد، بازدیدکنندگان این موزه‌ی سؤال‌برانگیز احتمالاً در لباس‌های توریست‌مآب جلف‌شان می‌ریدند: ترکیبی از وحشتناک‌ترین صحنه‌های کلبه‌ی عمو تام و

متروپولیس فریتز لانگ. برده‌داری سیاهان به شکل مکانیزه. تنها فرقش این است که کاکاها از پنبه چیدن به پنبه ریسیدن تکامل پیدا کرده‌اند. (در دوره‌ی پنبه‌چینی سیر تکامل‌شان دست کم این حق را داشتند که در هوای آزاد کار کنند و آواز بخوانند و هندوانه بخورند{همان‌طور که باور دارم باید در هوای آزاد چنین کرد}.) عقاید محکم و عمیقاً محسوسم بر ضد بی‌عدالتی اجتماعی دوباره وارد عرصه شدند. دریچه‌ام صمیمانه واکنش مثبت نشان داد.

(در ارتباط با هندوانه؛ مبادا سازمان‌های حقوق مدنی بر من خرده بگیرند، زیرا من هرگز ناظر سنن بومی امریکا نبوده‌ام. شاید اشتباه کرده باشم. فکر می‌کنم مردمانِ امروز با یک دست غوزه‌ی پنبه را می‌گیرند و با دست دیگر رادیوِ ترانزیستوری را به پهلوی سرشان می‌فشرند تا در پرده‌ی گوش‌شان آگهی فروش ماشین دست دوم و نرم‌کننده‌ی موی سافت استایل و ژل رویال کرون و مسکرات گالو قی کند، یک سیگار نعنایی فیلتردار هم از گوشه‌ی لب‌شان آویزان است که ممکن است هر لحظه تمام مزرعه‌ی پنبه را به آتش بکشد.

هر چند که به‌رغم سکونت در کرانه‌ی می‌سی‌سی‌پی {این رود را ترانه‌ها و ابیات مزخرف مشهور کرده‌اند، مکررترین موتیف آنی است که سعی دارد این رود را به عنوان نماد پدر قالب کند. ولی در واقع رود می‌سی‌سی‌پی حجم آبی خائن و شریر است که گرداب‌ها و تنداب‌هایش جان بسیاری را گرفته. من تابه‌حال کسی را ندیده‌ام که جرئت کرده باشد انگشت پایش را در آب قهوه‌ای و آلوده‌ی این رود فرو کند، آبی که پر است از فاضلاب و ضایعات صنعتی و آفات مرگ‌بار. حتا ماهی‌هایش هم در حال مرگ‌اند. از نظر من موتیفِ غلط می‌سی‌سی‌پی به مثابه‌ی پدر ـ خدا ـ موسی ـ بابا ـ قضیب ـ پاپ با نوشته‌های غم‌افزای مارک تواین شیاد آغاز شد. این ناتوانی در ارتباط با واقعیت مشخصه‌ی بارز تقریباً تمام هنرهای امریکاست. هر گونه ارتباطی میان هنر امریکایی و طبیعت امریکایی کاملاً بر پایه‌ی تصادف است و دلیلش هم عدم ارتباط کل ملت ما با واقعیت است. این تنها یکی از دلایلی است که وادارم کرده در حاشیه‌ی جامعه زندگی کنم، و تسلیمِ برزخی شوم متعلق به کسانی که واقعیت را در

اولین برخورد تشخیص می‌دهند} هرگز رستن پنبه را مشاهده نکرده‌ام و علاقه‌ای هم به دیدنش ندارم. تنها سفر من به خارج از نیواورلینز از گرداب به گردباد نومیدی‌ام کشاند: باتن روژ. در بخش‌های آتی، شاید در بازگشتی به گذشته سفرم را از میان باتلاق‌ها به عمق صحراها بازگو کنم، سفری که از آن خسته و دل‌شکسته و آزاردیده بازگشتم. در عوض نیواورلینز کلان‌شهر آسوده‌ای است که بی‌حسی و رکود خاص خود را دارد که در نظر من زیان‌آور نیست. دست کم آب‌وهوایش ملایم است، خصوصاً این‌جا در کرِسِنْت سیتی که سقفی بالای سر و نوشابه‌ی بادامی در شکم دارم. البته گه‌گاه هوس سفر به شمال افریقا {طنجه و دیگر جاها} به سراغم می‌آید. ولی احتمال می‌دهم که سفر دریایی ضعیفم کند و آن‌قدر هم گمراه نیستم که سفر هوایی را برگزینم، حتا اگر وسعم برسد. خط اتوبوس گری هوند هم آن‌قدر تهدیدکننده است که وضعیت موجود را ترجیح می‌دهم. امیدوارم این اتوبوس‌ها را جمع کنند چون به‌نظر من ارتفاع‌شان با بعضی قوانین راهنمایی و رانندگی در بزرگ‌راه‌ها در خصوص تونل‌ها و از این قبیل

مغایرت دارد. شاید در بین شما خوانندگان عزیز کسی باشد که عبارت بهتری برای مقصود من بر ذهن و زبانش جاری شود. این‌ها واقعاً باید برچیده شوند. فقط همان تصور که این‌ها در تاریکی شب جایی می‌لولند مرا بیمناک می‌کند.)

کارخانه ساختمانی بزرگ و انبارشکل است پر از توپ‌های پارچه و میزهای برش و چرخ‌خیاطی‌های غول‌آسا و کوره‌هایی که بخار دستگاه‌های اتو را تأمین می‌کنند. می‌شود گفت تأثیری که برجای می‌گذارد فراواقعی است، خصوصاً وقتی افریقایی‌ها را می‌بینی که در آن قرارگاه مکانیزه مشغول کارهای روزانه‌شان هستند. باید اعتراف کنم که طنز ماجرا ذهنم را مشغول کرد. چیزی از جوزف کنراد به ذهنم آمد، هر چند که الان درست به خاطر نمی‌آورم. شاید بین خودم و کورتزِ دل تاریکی مشابهتی دیدم، آن‌جا که دور از شرکت‌های تجارتی اروپایی با وحشت وصف‌ناپذیر رودررو می‌شود. یادم هست که خودم را با کلاه حصیری و شلوار سواری تنگِ سفید تصور کردم، چهره‌ام از پشت پشه‌بند محو دیده می‌شد.

کوره‌ها در این روزهای سرد گرمای مطبوعی به کارخانه بخشیده‌اند ولی گمان می‌کنم کارگران در تابستان از آب‌وهوای اجدادی‌شان بهره‌مند خواهند شد، گرمایی حاره‌ای که با این کوره‌های زغال‌سوزِ بخارساز تقویت می‌شود. متوجه شدم که از تمام ظرفیت کارخانه استفاده نمی‌شود و تنها یک بخش از تجهیزات فعال است، کوره‌ی زغالِ همراه با چیزی که شبیه میز برش بود. با وجود این‌که کارگران کارخانه سلانه‌سلانه این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند و ظاهراً تکه‌پارچه‌ها را به‌هم می‌دوختند، در ساعاتی که آن‌جا گذراندم تنها یک شلوار کامل شد. زنی در حال اتو کردن یک لباس بچه بود و زنی دیگر در دوختن دو پاره پارچه‌ی ساتن سرخ‌رنگ با یک چرخ‌خیاطی بزرگ به پیشرفت قابل ملاحظه‌ای دست پیدا کرد. ظاهراً مشغول دوختن یک لباس شب رنگارنگ و در عین‌حال جلف بود. باید بگویم که مهارت و سرعتش را در جلوعقب بردن پارچه در زیر آن سوزن الکتریکی عظیم ستودم. این زن ظاهراً کارگر ماهری بود، ولی فکر کردم چه‌قدر مایه‌ی تأسف است که استعدادش را صرف خلق یک عدد شلوار لوی نمی‌کند...

شلوار. واضح بود که کارخانه مشکل روحیه دارد.

دنبال آقای پالرمو گشتم، سرکارگر کارخانه، که معمولاً فاصله‌اش با بطری بیش از چند قدم نمی‌شود. کبودی‌های متعدد بدنش که حاصل سقوط مکرر بین میزهای برش و چرخ‌های خیاطی است گواهی بر این مدعاست. پیدایش نکردم. احتمالاً مشغول افراط در خوردن ناهار مایعش در یکی از می‌خانه‌های حول‌وحوش تشکیلات ما بود. اطراف شلوار لوی در هر گوشه‌ای یک می‌خانه قرار دارد. همین نشان می‌دهد که حقوق کارگران این ناحیه به شکل فاجعه‌باری پایین است. در هر چهار گوشه‌ی هر چهارراهِ این محله‌ی غم‌بار سه یا چهار می‌خانه است.

با وجود بی‌تجربگی‌ام احتمال دادم که ریشه‌ی بی‌علاقگی کارگران موسیقی جاز وقیحی است که از بلندگوهای نصب‌شده بر دیوارهای کارخانه پخش می‌شد. روح و روان بشر تنها زمان محدودی می‌تواند این بمباران ریتم را تحمل کند، بعد از مدتی ایستادگی شروع می‌کند به خرد شدن و تحلیل رفتن. بنابراین دستگاه پخش موسیقی را خاموش کردم. این عمل من منجر شد به عربده‌کشی‌هایی بلند و

مخالفت‌آمیز از سوی جمیع کارگرانی که با چشمان وق‌زده به من خیره شده بودند. پس دوباره دستگاه را روشن کردم، لبخندی عریض بر لب نشاندم و با مهربانی دست تکان دادم تا به خطایم اعتراف کنم و اعتمادشان را دوباره به دست بیاورم. (از چشمان بزرگ سفیدشان می‌شد فهمید که از همان اول مرا به چشم «آقای چارلی»(۳۳) نگاه کرده‌اند. احتمالاً مجبور خواهم شد که با تمام قوا بجنگم تا ازخودگذشتگی‌ام را در تلاش برای کمک به ایشان اثبات کنم.)

کاملاً آشکار بود که واکنش دائمی به موسیقی، درون‌شان نوعی عکس‌العمل پاولوفی به این صدای ناهنجار ایجاد کرده، عکس‌العملی که با لذت اشتباهش می‌گیرند. از آن‌جایی که ساعت‌های بی‌شماری از عمرم را پای تلویزیون به تماشای رقص کودکان تباه‌شده به نوای موسیقی‌های این‌چنینی گذرانده‌ام، با غلیانی که در بدن ایجاد می‌کند بیگانه نیستم. بنابراین فی‌المجلس نسخه‌ی محافظه‌کارانه‌ی خودم را به اجرا گذاشتم تا کارگران را آرام کنم. باید اقرار کنم بدنم با چالاکی حیرت‌آوری به حرکت درآمد. من چندان هم از حس غریزی ریتم

بی‌بهره نیستم، نیاکانم لابد در جست‌وخیز در بوته‌زار استاد بوده‌اند. بی‌آن‌که چشم‌درچشم کارگران بدوزم زیر بلندگوها تکانی به خودم دادم، دیوانه‌وار پیچ‌وتاب می‌خوردم و همزمان هم داد می‌زدم و هم زیر لب حرف، «برو! برو! آره خوشگله، بجنب! دارم با تو حرف می‌زنم. وَو!» وقتی چند نفر مرا با انگشت نشان دادند و زیر خنده زدند فهمیدم که دوباره باهم آشتی کرده‌ایم. من هم در جواب خندیدم تا نشان بدهم که شریک حال خوش‌شان هستم.

De Casibus Virorum Illustrium(۳۴)

در باب افول مردان بزرگ! سقوطم اتفاق افتاد. به معنای واقعی کلمه. اندام‌های جسیم من که با حرکات چرخشی به ضعف گراییده بودند (خصوصاً در ناحیه‌ی زانو) بالاخره تمرد کردند و وقتی در تلاشی مذبوحانه خواستم یکی از آن حرکات منحرفانه‌ای را تقلید کنم که بارها در تلویزیون دیده بودم بر زمین غلتیدم. کارگران بسیار مضطرب شدند و بسیار مؤدبانه و مهربانانه مرا از جا بلند کردند. آن‌موقع بود که

متوجه شدم که اشتباهم در قطع موسیقی دیگر فراموش شده است. کاکاها علی‌رغم تمام ستم‌هایی که تحمل کرده‌اند اغلب انسان‌های دلپذیری هستند. البته کار چندانی با آن‌ها نداشتم، چرا که من جز با همتای خویش گرم نمی‌گیرم، و از آن‌جایی که همتایی ندارم با کسی هم گرم نمی‌گیرم. بعد از صحبت با کارگران ـ که همگی بسیار مشتاق به حرف زدن با من بودند ـ متوجه شدم که حقوق‌شان حتا از خانم تریکسی هم کمتر است.

می‌شود گفت که من همیشه با نژاد سیاه احساس خویشاوندی داشته‌ام چون موقعیت‌شان درست شبیه من است: هر دوِ ما در جامعه‌ی امریکا غیرخودی هستیم، هر چند که تبعید من خودخواسته است. کاملاً مشهود است که خیلی از سیاهان دوست دارند عضوی فعال از طبقه‌ی متوسط امریکا باشند. نمی‌فهمم چرا. این تمایل قضاوت‌های ارزشی‌شان را برایم نامعتبر می‌کند. هر چند، اگر علاقه دارند به بورژوازی بپیوندند ربطی به من ندارد. شاید نابودی‌شان را مسجل کنند. شخصاً اگر شک کنم که کسی قصد کرده مرا به طبقه‌ی

متوسط رهنمون شود به‌شدت واکنش نشان خواهم داد. این واکنش اعتراض‌آمیز ممکن است حتا شکل تظاهرات به خود بگیرد، تظاهراتی با پرچم‌ها و پلاکاردهای سنتی که بر روی‌شان نوشته «پایان طبقه‌ی متوسط» و «طبقه‌ی متوسط باید حذف شود». من حتا با پرتاب یکی دو کوکتل‌مولوتوف هم مخالفتی ندارم. علاوه‌براین ساعیانه می‌کوشم در رستوران و وسائط نقلیه‌ی عمومی کنار یک آدمِ متعلق به طبقه‌ی متوسط ننشینم تا صفای باطن و شأن والای وجودم را حفظ کنم. اگر یک سفیدپوست متعلق به طبقه‌ی متوسط آن‌قدر تمایل به خودکشی داشته باشد که کنارم بنشیند تصور می‌کنم با یک دست بر سروکولش می‌کوبم و با دست دیگرم ماهرانه یکی از کوکتل‌مولوتوف‌ها را به جانب اتوبوسی که پر است از سفیدهای طبقه‌ی متوسط پرتاب می‌کنم. حَصرم چه یک ماه به طول بینجامد چه یک سال، اطمینان دارم که بعد از برآورد خسارات و میزان کشتار بالاخره رهایم می‌کنند. من واقعاً دهشتی را که سیاهان قادرند در دل بعضی اعضای پرولتاریای سفید بیفکنند تحسین می‌کنم و آرزو داشتم (این یک

اعتراف شخصی است) که دهشتی همانند آنان بیافرینم. سیاه فقط با سیاه بودنش موجب ارعاب می‌شود ولی من باید با نهیب و تشر به چنین نتیجه‌ای دست یابم. شاید باید سیاه می‌شدم. فکر کنم سیاه غول‌پیکر ترسناکی می‌شدم که در وسائط نقلیه‌ی عمومی ران پهناورم را مدام به ران خشکیده‌ی پیرزنان سفیدپوست می‌فشردم و چیزی ورای جیغ ناشی از ترس از حنجره‌شان بیرون می‌کشیدم. ضمناً اگر سیاه بودم مادرم مرا برای یافتن شغل خوب تحت فشار نمی‌گذاشت چون اصولاً هیچ شغل آبرومندی برایم وجود نداشت. مادرم هم زنی سیاه و پیر و چروکیده بود که سال‌ها کارِ بی‌جیره‌ومواجب توانی برای بولینگ شبانه برایش باقی نگذاشته بود. من و مادرم می‌توانستیم سعادتمندانه در کلبه‌ای کپک‌زده در زاغه‌ها بی‌هیچ بلندپروازی در آرامش زندگی کنیم، آسوده‌خاطر بپذیریم که ناخواسته‌ایم و جان کندن برای رسیدن به هر هدفی بی‌معناست.

اصلاً دوست ندارم شاهد نمایش صعود سیاهان به طبقه‌ی متوسط باشم. به‌نظرم این حرکت توهینی شدید به یک‌پارچگی قومی‌شان

است. ولی کم‌کم دارم همانند امثال بِرد و پَرینگتون حرف می‌زنم و چیزی نمی‌گذرد که شلوار لوی ـ مقصود تجاری نگارش این سطور ـ را کاملاً فراموش کنم. پروژه‌ی آینده می‌تواند نوشتن تاریخ اجتماعی ایالات متحده از دیدگاه خودم باشد؛ اگر یادداشت‌های روزانه‌ی یک پسر کارمند در بازار کتاب موفقیتی کسب کند چه‌بسا به سبک‌وسیاق همین کتاب در باب ملتم بنویسم. ملت ما موشکافی ناظری چون پسر کارمندتان را نیاز دارد، البته به این شرط که هیچ مشغله‌ای نداشته باشم. همین حالا هم میان کاغذهایم نوشته‌ها و یادداشت‌های سهمگینی هست که چشم‌انداز معاصر را ژرفا می‌بخشد و به نقد می‌کشد.

باید بر بال‌های نثر شتابان به کارخانه و آدم‌هایش برگردیم، مسئله‌ای که موجب این اطاله‌ی کلام شد. عرض می‌کردم تازه من را از زمین بلند کرده بودند. نمایشم و پس از آن با باسن زمین خوردنم حس عمیقی از مفارقت را موجب شد. مؤدبانه تشکر کردم و آن‌ها هم با لهجه‌های قرن‌هفدهمی‌شان بسیار دلواپسانه حال مرا جویا شدند.

آسیبی ندیده بودم و از آن‌جا که غرور و تکبر جزء گناهان کبیره‌ای است که به گمانم اغلب اوقات از آن احتراز می‌کنم، حقیقتاً می‌گویم که هیچ آسیبی ندیده بودم.

بعد راجع‌به کارخانه ازشان پرس‌وجو کردم، چرا که هدف بازدیدم همین بود. بسیار مشتاقِ صحبت با من بودند و به‌نظر می‌آمد که به شخص من بسیار علاقه‌مند شده‌اند. گویا ساعات ملال‌آوری که در رفت‌وآمد بین میزهای برش می‌گذشت باعث می‌شد که بازدیدکنندگان مورداستقبال مضاعف قرار گیرند. آزادانه باهم گفت‌وگو کردیم چون کارگران تقریباً هیچ تعهدی به انجام کارشان نداشتند. در واقع بیش از هر چیز مجذوب من شده بودند. توجه‌شان موجب آزارم نبود و توانستم به خوبی‌وخوشی از تمام سؤالات‌شان طفره روم، ولی بعد از چند دقیقه سؤالات به مسائل خصوصی کشید. بعضی‌ها که گذارشان به دفتر افتاده بود راجع‌به صلیب و تزئیناتش سؤال‌های نیش‌دار کردند. خانمی مشتاق اجازه خواست (که البته مورد قبول واقع شد) هرازچندی تعدادی از همقطارانش را بیاورد تا زیر صلیب آواز مذهبی

بخوانند. (من از آوازهای مذهبی و سرودهای مرگ‌بار کالونیستی قرن نوزدهم بیزارم، ولی حاضر شدم برای شادی و رضایت این کارگران خودم را زجر و پرده‌ی گوشم را در معرض تجاوز قرار بدهم.) وقتی از میزان دست‌مزد سؤال کردم متوجه شدم که پاکت حقوق هفتگی‌شان حاوی کمتر از سی دلار است. از نظر من اگر کسی پنج روز در هفته فقط به آن‌جا بیاید و هیچ کاری هم نکند باید بیش از این‌ها دست‌مزد بگیرد، آن هم در کارخانه‌ای مثل شلوار لوی که سقف آب‌چکانش هر لحظه ممکن است فرو بریزد. که می‌داند؟ شاید این آدم‌ها دوست داشته باشند به‌جای پرسه زدن در شلوار لوی کار بهتری بکنند، مثلاً موسیقی جاز گوش دهند یا هر کار دیگری که بشود آن‌جا انجام داد. عجیب نیست که این بی‌علاقگی در کارخانه حکم‌فرماست. هنوز برایم باورکردنی نیست که رکود خط تولید و شتاب تب‌آلود دفتر در یک سینه (شلوار لوی) جای گرفته‌اند. اگر من کارگر کارخانه بودم (و همان‌طور که گفتم احتمالاً غول‌پیکر و ترسناک) مدت‌ها پیش برای درخواست حقوق عادلانه به دفتر حمله کرده بودم.

این‌جا باید نکته‌ای را خاطرنشان کنم. در دوران حضور نامنظم در کلاس‌های کارشناسی ارشد، در کافی‌شاپ با میرنا مینکوف ملاقات کردم، دانشجوی جوان کارشناسی. دوشیزه‌ای پرسروصدا و مهاجم، اهل برانکس. این خِبره‌ی ساکن کهکشان گرند کانکورس(۳۵) جذب یکتایی و مغناطیس وجود من شد، به طرف میزم آمد که بر آن ضیافتی راه انداخته بودم. وقتی طی گفت‌وگوی‌مان شکوه و اصالت جهان‌بینی‌ام بر او آشکار شد این مینکوف گستاخ از هر راه ممکن به من حمله کرد، حتا یک‌بار از زیر میز با لگد به پایم زد. هم مجذوبش کرده بودم و هم مرعوب، خلاصه ورای حدوحدود شعورش بودم. کوته‌فکری گتوهای گاتام(۳۶) او را از درک یگانگی پسر کارمندتان عاجز کرده بود. میرنا معتقد بود که تمام انسان‌های ساکن غرب و جنوب رود هادسن یا گاوچران‌های بی‌سوادند و یا ـ از این هم بدتر ـ پروتستان‌های سفیدپوست، طبقه‌ای که تخصص‌شان در حماقت است و بی‌رحمی و شکنجه.

(حقیقت این است که خودم هم دوست ندارم از پروتستان‌های سفید

دفاع کنم، چندان علاقه‌ای به ایشان ندارم.)

چیزی نگذشت که رفتار وحشیانه‌ی میرنا تمام حضار ضیافت را فراری داد و ما با قهوه‌های سرد و کلمات داغ تنها ماندیم. چون نتوانستم با عرعرها و زرزرهایش همرأی شوم متهمم کرد که ضدیهودم. منطقش ترکیبی بود از کذب و کلیشه و جهان‌بینی‌اش مرکب از تصورات غلطی که از تاریخ ملت‌مان برگرفته بود، البته تاریخی که از منظر یک تونل مترو نوشته شده باشد. دست در خورجین سیاه بزرگش کرد و مرا با نسخه‌های چرب انسان و توده‌ها، حالا!، صفوف درهم‌شکسته‌ی پلیس، موج و تغییر و نشریه‌ها و قطعنامه‌های مربوط به گروه‌هایی که عضو فعال‌شان بود به رگبار بست: دانشجویان برای آزادی، دوستان لاتویا، سیاهان مسلمان، فرزندان حاصل از ازدواج بین سفید و سیاه، انجمن شهروندان سفید. همان‌طور که مشاهده می‌کنید میرنا به‌شدت درگیر جامعه‌اش بود، در حالی‌که منِ مسن‌تر و عاقل‌تر به‌هیچ‌وجه نبودم.

پول زیادی از پدرش تیغ زده بود تا به دانشگاه برود و به قول خودش بفهمد که دنیا دست کیست. بدبختانه مرا پیدا کرد. ضربه‌ی روحی

ملاقات اول مازوخیسم هر دومان را ارضا کرد و باعث یک‌جور رابطه‌ی عاشقانه (البته از نوع افلاتونی) شد. (میرنا آشکارا مازوخیست است. فقط هنگامی احساس خوشحالی می‌کند که یک سگ پلیس دندان‌هایش را در شلوار چسب سیاهش فرو کند یا کله‌پا روی پله‌های سنگی مجلس سنا خِرکشش کنند.) باید تصدیق کنم که هرگز نفهمیدم میرنا به من وابستگی عاطفی دارد یا نه. نگرش سختگیرانه‌ام به رابطه او را تهییج کرده بود، می‌شود گفت که برای او تبدیل به یک پروژه‌ی جدید شده بودم. موفق شدم او را در فتح قلعه‌ی روح و جسمم ناکام بگذارم. من و میرنا هر کدام به نوبه‌ی خود برای بیشترِ دانشجویان آن‌جا عجیب‌وغریب بودیم، حساب کنید وقتی بدل به یک زوج شدیم چه به روز دانشجویان سبک‌مغز جنوبی آمد. در شایعاتِ دانشگاه ناگفتنی‌ترین مفسده‌ها را به ما نسبت دادند.

از نظر میرنا دوای تمام دردها، از صافی کف پا گرفته تا افسردگی رابطه‌ای نزدیک بود. او این فلسفه‌ی فجیع را برای دو زیباروی جنوبی که زیر بال‌وپرش بودند تبلیغ می‌کرد تا اذهان عقب‌مانده‌شان را

نوسازی کند. گوش کردن به توصیه‌های میرنا و همکاری مشتاقانه‌ی انواع‌واقسام مردان جوان موجب فروپاشی روانی یکی از زیبارویان شد و دیگری هم با بطری شکسته‌ی کوکاکولا رگ‌های دستش را برید ـ البته باید بگویم که خودکشی‌اش ناموفق ماند. توجیه میرنا این بود که دخترهای مرتجع و واپس‌گرایی را برای شروع انتخاب کرده و بعد از آن با توان مضاعف شروع کرد به موعظه در باب رابطه در کلاس‌ها و رستوران‌ها، یک‌بار هم نزدیک بود نظافتچی دانشکده‌ی علوم اجتماعی به او تعرض کند. در تمام این مدت من تلاش می‌کردم او را به راه راست هدایت کنم.

بعد از چندین‌وچند ترم میرنا دیگر به دانشگاه نیامد و با همان حالت مهاجمش گفت «این‌جا هیچ‌چیزی به من یاد نمی‌ده که خودم ندونم.» شلوار چسب سیاه و یال آشفته و خورجین عظیم ناپدید شدند و دانشگاه نخل‌کاری‌شده باز به رخوت و بوس‌وکنارهایش بازگشت. این لگوری گستاخ را چندبار دیگر دیدم، چرا که هربار به جنوب سر می‌زد، توقفی در نیواورلینز می‌کرد تا برایم سخنرانی کند و با آهنگ‌هایی که

درباره‌ی زندان‌ها و محکومانِ به‌هم‌زنجیرشده به همراهی گیتارش می‌خواند اغوایم کند. میرنا بسیار بی‌ریاست و متأسفانه بسیار بی‌ادب.

در ملاقات‌مان پس از آخرین «تور مکاشفه» او بسیار کثیف و گل‌آلود بود. در روستاهای اطراف توقف کرده بود تا به سیاهان آهنگ‌های فولکی را بیاموزد که در کتاب‌خانه‌ی کنگره یاد گرفته بود. ظاهراً کاکاها موسیقی معاصر را بیشتر می‌پسندیدند و هربار که میرنا شروع می‌کرد به خواندنِ یکی از آن آوازهای محزون، صدای رادیوِ ترانزیستوری‌شان را زیاد می‌کردند. ولی به همان میزان که سیاهان محلش نگذاشتند سفیدها توجه شایانی نصیبش کردند. مشتی سفید دیوانه و متعصب روستایی در تمام طول راه تعقیبش کرده و لاستیک‌های ماشینش را سوراخ کرده و دست‌هایش را تازیانه زده بودند. تازی‌های خون‌خوار شکارش کرده بودند و چوپانان سیخونکش زده بودند و سگ‌های پلیس گازش گرفته بودند و گلوله‌ها خراشش داده بودند. از تک‌تک این لحظات کیف کرده بود و با غرور (البته بیشتر

به قصد خودنمایی) جای دندان سگ را روی ران پایش نشانم داد.

چشمان ازحدقه‌درآمده و ناباورم دیدند که به‌جای شلوار چسب، جوراب نایلونی سیاه پوشیده. هر چند که فشار خونم اصلاً بالا نرفت.

به طور منظم به‌هم نامه می‌نویسیم، موضوع بیشتر نامه‌های میرنا اصرار بر به رخت‌خواب رفتن و به آب زدن و بیرون غذا خوردن است. اما از آن‌جایی که در رستوران‌ها غذا نمی‌خورم و شنا بلد نیستم به توصیه‌هایش گوش نمی‌کنم. ضمناً در نامه‌هایش اصرار می‌کند که به منهتن بروم تا آن‌جا در مرکز دهشت مکانیزه پرچم سردرگمی مضاعف را به اهتزاز درآوریم. اگر اوضاع جسمی‌ام روبه‌راه باشد بدم نمی‌آید که راهی این سفر شوم. این مینکوف چشم‌سفید مُشک‌افشان احتمالاً الان در یکی از تونل‌های زیرزمینی برانکس دارد با مترو از یک گردهم‌آیی اعتراض اجتماعی به یک عیاشی موسیقی فولک یا شاید جایی بدتر می‌رود. بی‌شک یک روزی اولیای جامعه او را دستگیر خواهند کرد فقط به این خاطر که خودش است. زندانی شدن بالاخره معنایی به زندگی‌اش خواهد بخشید و سرخوردگی‌اش را پایان خواهد

داد. آخرین مکاتبه‌ام با او گستاخانه‌تر و بی‌ادبانه‌تر از معمول بود. باید با او در حد خودش برخورد شود، برای همین وقتی داشتم وضعیت غیراستاندارد کارخانه‌مان را ارزیابی می‌کردم به یادش افتادم. مدت مدیدی است که خود را در انزوا و مراقبه‌ی میلتونی غرق کرده‌ام. وقتش رسیده که شجاعانه پا به درون اجتماع بگذارم، البته نه به شیوه‌ی ملال‌آور و منفعلانه‌ی میرنا مینکوف بلکه با شور و اشتیاق و شیوه‌ای نو.

شما به‌زودی تصمیمی متهورانه و تهاجمی از طرف نویسنده شاهد خواهید بود، و جنگ‌جویی و عمق و قدرتی بر شما آشکار خواهد شد که از چنین طبع ملایمی انتظار نمی‌رود. فردا جوابیه‌ام به میرنا مینکوف‌های روزگار را با شرح جزئیات برای‌تان نقل خواهم کرد. نتیجه شاید به طور اتفاقی موجب سرنگونی آقای گونزالز به عنوان قدرت اصلی شلوار لوی شود. باید این دیو را سر جایش نشاند. بدون شک یکی از قدرتمندترین انجمن‌های حقوق بشر مرا با برگ غار خواهد آراست.

سرانگشتانم کم‌کم به خاطر این نوشته‌ی مطوّل سوزن‌سوزن می‌شوند. باید قلمم، این موتور حقیقتم، را زمین بگذارم و دستان افلیجم را در آب گرم غسل دهم. سرسپردگی شدیدم به عدالت به این درشت‌گویی‌ها و زخم زبان‌ها انجامید و حس می‌کنم که چرخه در چرخه‌ام در شلوار لوی رو به سوی قله‌های موفقیت دارد.

یادداشت بهداشتی: دست‌ها چلاق و دریچه موقتاً نیمه‌باز.

یادداشت اجتماعی: باز مادرم خود را شبیه روسپیان آراست و بیرون رفت. شاید دوست داشته باشید بدانید که یکی از همدستانش زبونی خویش را با بت‌واره کردن اتوبوس‌های گری هوند آشکار کرد. در آستان مارتین دو پوره‌ی مقدس، حامی دورگه‌ها، دعا خواهم کرد تا به نهضت ما در کارخانه یاری برساند. از آن‌جا که برای دفع موش‌ها هم از او یاری طلبیده‌ام شاید در دفتر هم کمک‌مان کند.

تا بعد،

پسر کارگر جنگ‌جوی‌تان، گری

۷

دکتر تاک یک سیگار بِنسون اند هِجِز روشن کرد و از پنجره‌ی دفترش در ساختمان مطالعات اجتماعی بیرون را تماشا کرد. در تاریکی دانشگاه نور چراغ کلاس‌های شبانه را در ساختمان روبه‌رو دید. تمام شب کشوهای میزش را به دنبال یادداشت‌هایش درباره‌ی شاهان نام‌دار انگلستان جست‌وجو کرده بود، یادداشت‌هایی که با عجله از روی یک کتاب صدصفحه‌ای تاریخ انگلستان برداشته بود. فردا کلاس داشت و ساعت حدود هشت و نیم بود. دکتر تاک در مقام سخنران معروف بود به شوخ‌طبعی و طعنه‌زنی و طنز سهل‌الوصول و تعمیم‌های آسان‌فهم که او را در میان دختران دانشگاه محبوب کرده بود و یاری‌اش داده بود تا بی‌سوادی‌اش را در همه‌چیز، خصوصاً تاریخ انگلستان، پنهان کند.

ولی حتا خود تاک هم می‌دانست که با وجود شهرت و سفسطه‌گری و

چرب‌زبانی‌اش بالاخره روزی رسوا خواهد شد، چون رسماً هیچ‌چیزی از آرتور و لیر به یاد نمی‌آورد جز این‌که دومی چندتا بچه داشته است. سیگارش را در جاسیگاری گذاشت و دوباره کشوِ پایینی میزش را جست‌وجو کرد. تهِ کشو دسته‌ای کاغذ قدیمی قرار داشت که در جست‌وجوی اولیه خوب بررسی‌شان نکرده بود. روی زانو گذاشت‌شان و یکی‌یکی ورق زد. همان‌طور که از قبل حدس می‌زد برگه‌های تصحیح‌نشده‌ای بود که طی این پنج شش سال روی هم تلنبار شده بودند. برگه‌ای را برداشت و پشتش یک برگ کاغذِ زرد و زمخت بیگ‌چیف دید که با مدادشمعی قرمز رویش نوشته بود:

جهل مرکبت نسبت به آن‌چه که ادعای تدریسش را داری تو را شایسته‌ی مجازات مرگ کرده. شک دارم اطلاع داشته باشی که قدیس کاسین ایمولایی را شاگردانش آن‌قدر با قلم‌های فلزی زدند تا مُرد. مرگش، شهادت شرافتمندانه‌اش، الگویی شد برای دیگر معلمان. به درگاهش دعا کن ای ابله فریب‌خورده، ای «کی تنیس بازی می‌کنه؟»،

ای گلف‌بازِ می‌خواره‌ی عالِم‌نما، مگر یکی از مقربین شفاعتت را کند. با این‌که نفس‌های آخر را می‌کشی، کسی تو را شهید نخواهد دانست ـ چرا که هیچ هدف مقدسی را پیش نمی‌بری

ـ لقب الاغ، که حقیقتاً شایسته‌اش هستی، تا ابد بر تو خواهد ماند.

زورو

ته نامه یک شمشیر نقاشی شده بود.

تاک با صدای بلند گفت «آی... کاش می‌دونستم الان داره چی‌کار می‌کنه.»

شش

I

مهمان‌خانه‌ی مَتیز رَمبِل در یکی از تقاطع‌های محله‌ی کرولتون بود، جایی که خیابان سن چارلز و رود می‌سی‌سی‌پی بعد از شش هفت مایل حرکت موازی بالاخره به‌هم می‌رسیدند و خیابان تمام می‌شد. این‌جا زاویه‌ای شکل می‌گرفت، خیابان و ریل‌های تراموا یک ضلع و رود و کناره‌اش و خطوط راه‌آهن ضلع دیگر. درون این زاویه محله‌ی جمع‌وجور و تک‌افتاده‌ای بود. همیشه بوی تند و شیرین کارخانه‌ی تقطیر الکل در هوا سنگینی می‌کرد، بویی که در تابستان‌های گرم وقتی نسیمِ بعدازظهر از رودخانه به سمت کناره وزیدن می‌گرفت خفه‌کننده می‌شد. محله حدود یک قرن پیش با بی‌نظمی گسترش یافته بود و امروزه دیگر اصلاً هیچ شباهتی به باقی شهر نداشت. وقتی خیابان‌های شهر از سن چارلز می‌گذشتند و به این محله می‌رسیدند

به‌تدریج آسفالت‌شان به شن بدل می‌شد. یک شهرک روستایی که حتا چند طویله هم داشت، دِهی بود ویران و بسیار کوچک در دل شهری بزرگ.

مهمان‌خانه‌ی متیز رمبل شبیه بقیه‌ی ساختمان‌های آن راسته بود؛ کوتاه، رنگ‌نشده، کج. ساختمان کمی به راست متمایل بود، به سمت ریل راه‌آهن و رودخانه. نمای خارجی‌اش از بس با آگهی‌های تبلیغاتی انواع‌واقسام سیگار و نوشابه پوشیده شده بود که نفوذناپذیر می‌نمود. حتا پنجره‌ی روی درِ ورودی هم یک‌جور نان را تبلیغ می‌کرد. متیز ترکیبی بود از یک پیشخان و یک بقالی که اجناسش محدود بود به مجموعه‌ی کم‌تنوعی از خواربار، نوشابه، نان و اکثراً غذای کنسروشده. کنار پیشخان یک یخچال بود که چند کیلو گوشت نمک‌سود و سوسیس در آن نگه می‌داشتند. کسی هم به اسم متی در کار نبود، آقای واتسونِ آرام با چهره‌ای به رنگ قهوه‌ای شکلاتی مالک آن‌جا بود و اختیار آن متاع محدود منحصر به او بود.

جونز به آقای واتسون گفت «مشکل این‌جاس که هیچ مهارتی ندارم.»

جونز روی صندلی چوبی نشسته بود و پای آویزانش شبیه انبر یخی بود آماده برای این‌که در چشم‌به‌هم‌زدنی صندلی را جلوِ چشم پیر آقای واتسون بردارد و با پررویی بزند به چاک. «اگه یه آموزشی چیزی دیده بودم حالا مجبور نبودم زمین این عجوزه‌ی پتیاره رو تمیز کنم.»

آقای واتسون سربسته جواب داد «پسر خوبی باش. با خانمه خوش‌رفتاری کن.»

«ها؟ اووی. تو اصن نفهمیدی چی گفتم. حالا دیگه باید با یه پرنده کار کنم. خودت خوشت می‌آد با یه پرنده سروکار داشته باشی؟» جونز بالای پیشخان را با دود هدف گرفت. «راستش واسه دختره خوشحالم که یه فرصتی پیدا کرده. خیلی وقته داره با این لانای عوضی کار می‌کنه. یه‌کم تنوع لازم داشت. ولی باهات شرط می‌بندم پرنده‌هه بیشتر از من پول درمی‌آره. هووا!»

«بچه‌ی خوبی باش جونز.»

«هوا! تو رو راسی‌راسی مغزشویی کرده‌ن. واسه چی خودت یکی رو نیاوردی که زمینت رو تمیز کنه؟ بگو ببینم.»

«خودت رو تو دردسر نینداز.»

«هی، درست شدی عین اون لی عوضی. چه بد که همدیگه رو تا حالا ندیدین. عاشقت می‌شه. می‌گه "تو همون سیاه‌پوست پیر احمقی هستی که یه عمر دنبالش می‌گشتم. هی عزیز دلم، با برق انداختن زمین و رنگ کردن دیوارا چه‌طوری؟ عزیزترینم حالا برو توالت رو بساب و بعدشم کفشمو واکس بزن. " بعد تو می‌گی "چشم خانم، چشم خانم. هر چی شما بگین. " بعد وقتی می‌ری بالا لوسترو گردگیری کنی می‌افتی پایین کمرت می‌شکنه و همون موقع دوستاش می‌آن تا قیمت‌شون رو باهم مقایسه کنن و اون وقت لی شروع می‌کنه زیر پات پول سیاه پرت کردن و می‌گه "پاشو واسه ما ادا درنیار پسر. تا پلیس خبر نکردم بساط گداییتو یه جا دیگه پهن کن. " او ـ وی.»

«اون خانم نگفته که اگه براش دردسر درست کنی زنگ می‌زنه به پلیس؟»

«منو که گیر انداخته اون‌جا. هی! فک کنم این زنیکه لی با پلیسا ارتباط داره. دائم داره باهام راجع‌به یه دوستی که تو پلیس داره حرف

می‌زنه. می‌گه کافه‌ش این‌قدر های‌کلاسه که هیچ پلیسی توش پا نمی‌گذاره.» جونز بالای پیشخان یک ابر خاکستری باران‌زا تشکیل داد. «تو ماجرای یتیما هم یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌شه. وقتی کلمه‌ی "نیکوکاری" از دهن یه آدمی مث لانا لی بیاد بیرون معلومه یه جای کار می‌لنگه. بعدشم مطمئنم یه جای کارشون ایراد داره چون وقتی شروع کردم راجع‌به این پسریتیمه سؤال کردن دیگه سروکله‌ش پیدا نشد. آه، دوست دارم بفهمم چه خبره. دیگه خسته شدم از گیر کردن تو این تله‌ی هفته‌ای بیست دلار و کار کردن با پرنده‌ای که قد یه عقابه. یه جای درست‌وحسابی واسه خودم می‌خوام مَرد، کولر می‌خوام، تلویزیون رنگی می‌خوام، دلم می‌خواد لم بدم و یه چیزی بهتر از این چیزی که دستمه بخورم.»

«یکی دیگه می‌خوای؟»

جونز از پشت عینک‌دودی‌اش پیرمرد را نگاه کرد و گفت «تو می‌خوای به من یکی دیگه بفروشی؟ به پسر سیاه بدبختی که واسه هفته‌ای بیست دلار از کمر افتاده؟ فکر کنم وقتشه با پولی که از فروختن

گوشت و نوشابه به سیاهای بدبخت به جیب می‌زنی یه لیوان مهمونم کنی. تو بچه‌تو با پولایی که از این‌جا درآوردی فرستادی دانشگاه.»

آقای واتسون با غرور گفت «اون الان معلم مدرسه‌ست.» و یکی باز کرد.

«عالی نیست؟ من دو کلاس بیشتر سواد ندارم. ننه‌م بیرون رخت‌چرکای ملت رو می‌شست و کسی هم راجع‌به مدرسه حرف نمی‌زد. تمام وقت تو خیابون لاستیک قل می‌دادم. من قل می‌دادم، ننه‌هه می‌شست و هیشکی هیچی یاد نمی‌گرفت. آه! آخه کی به یه لاستیک‌غلتون کار می‌ده؟ بالاخره کارم رسید به این‌جا که یه شغل آبرومند با یه پرنده پیدا کنم و یه رئیسی که احتمالاً به یتیما کانتاریدین می‌فروشه. او ـ وی!»

«خب اگه شرایطت خیلی بده...»

«خیلی بد؟ هی! برده‌داری دیگه مدرن شده. اگه کارم رو ول کنم گزارش می‌کنن که ولگرد و اوباشم. اگه بمونم شغل بسیار معتبر و پردرآمدی دارم که باهاش حتا نمی‌تونم حداقل قانونی دست‌مزد رو

دربیارم.»

آقای واتسون روی پیشخان خم شد و یک لیوان داد دست جونز و پچ‌پچ‌کنان گفت «من بهت می‌گم چی‌کار کنی.» مرد دیگری که آن‌جا بود سرش را به طرف آن‌ها خم کرد تا گوش کند، چند دقیقه‌ای می‌شد که داشت گفت‌وگوی‌شان را دنبال می‌کرد. «تو باید یه‌کم کارشکنی کنی. تنها راهت برای جنگیدن با این دامی که توش افتادی همینه.»

«کارشکنی یعنی چی؟»

آقای واتسون زمزمه کرد «می‌دونی، مثل خدمت‌کاری که بهش خوب حقوق نمی‌دن و اتفاقی ظرف فلفل از دستش سُر می‌خوره و می‌افته تو سوپ. مثل کارگری که کف پارکینگ روغن می‌ریزه تا ماشینا بخورن به نرده.»

جونز گفت «هو! مثل بچه‌ای که تو سوپرمارکت کار می‌کنه و چون بهش اضافه‌کاری نمی‌دن تخم‌مرغا از دستش سر می‌خورن می‌افتن کف زمین. هی!»

«حالا گرفتی چی می‌گم.»

مردِ دیگری که آن‌جا بود سکوتش را شکست و گفت «ما هم داریم خراب‌کاری بزرگی رو تدارک می‌بینیم. داریم توی محل کارمون یه تظاهرات راه می‌ندازیم.»

جونز پرسید «راسی؟ کجا؟»

«تو شلوار لوی. یه سفیدپوست چاق توی کارخونه‌مون هست که به‌مون می‌گه باید رو شرکت‌مون بمب اتم بندازیم.»

جونز گفت «پس شما کارتون از خراب‌کاری گذشته، می‌خواین جنگ راه بندازین.»

آقای واتسون به غریبه گفت «آدم خوبی باش و احترام بقیه رو نگه دار.»

مرد آن‌قدر خندید که اشک از چشمش سرازیر شد. «این یارو می‌گه واسه تمام دورگه‌ها و موشای دنیا دعا می‌کنه.»

«موش؟ هو! شما یه خل‌وچل درجه‌یک گیرتون اومده.»

مرد با لحنی تدافعی گفت «اون خیلی سرش می‌شه، خیلی هم مذهبیه. تو دفتر یه صلیب گنده درست کرده.»

«هوا!»

«می‌گه تو قرون وسطا همه خوشبخت‌تر بودن. می‌گه همه‌تون باید توپ و تیرکمون داشته باشین و روی کارخونه بمب اتم بندازین.» مرد دوباره خندید «کار بهتری هم نداریم که توی اون کارخونه بکنیم. گوش کردن به حرفاش خیلی جالبه، سبیل گنده‌ش موقع حرف زدن تکون می‌خوره. می‌خواد سردسته‌ی راهپیمایی ما بشه، می‌گه چنان راهپیمایی بزرگی راه بندازه که بقیه پیشش مث انجمن پیرزنا به‌نظر بیان.»

جونز دود بیشتری به فضا فرستاد و گفت «بله، ایشون ظاهراً می‌خواد همه‌تون رو روونه‌ی زندون کنه. از اون سفیدای مادرفلانه.»

مرد تصدیق کرد «یه‌کم عجیب‌غریبه. ولی کارش رو تو اداره درست انجام می‌ده و مدیرمون آقای گونزالا هم خیلی قبولش داره. می‌گذاره هر کار دلش می‌خواد بکنه. تازه بهش اجازه داده هر وقت دلش خواست بیاد کارخونه پیش ما. خیلی‌ها می‌خوان تو تظاهرات شرکت کنن. می‌گه از خود آقای لوی اجازه گرفته، می‌گه خود آقای لوی هم تو

تظاهرات شرکت می‌کنه تا از شر گونزالا خلاص شه. کی می‌دونه؟ شاید حقوق‌مون رو ببرن بالا. اون آقای گونزالا از حالا ازش می‌ترسه.»

جونز با کنجکاوی پرسید «بگو ببینم این یارو منجی سفیدپوسته چه شکلیه.»

«گنده‌ست و چاق، همیشه هم یه کلاه سرشه.»

چشمان جونز پشت شیشه‌ی عینک دودی گشاد شد.

«کلاهش سبزه؟ کلاه سبز سرش می‌گذاره؟»

«آره. تو از کجا می‌دونی؟»

«هوا! همه‌تون افتادین تو دردسر. پلیس دنبال این دیوونه‌ست. یه‌بار اومد کافه‌ی ما و واسه این دختره دارلن قصه‌ی یه اتوبوس رو تعریف کرد.»

مرد گفت «واسه ما هم یه چیزی راجع‌به اتوبوس گفته، گفت یه‌بار سوار اتوبوس رفته تو دل تاریکی.»

«خودِ خودشه. اصلاً دوروبرش نرو. تحت تعقیب پلیسه. شما سیاهای بیچاره همه‌تون می‌افتین زندان. هوا!»

مرد گفت «پس باید ازش سؤال کنم. دوست ندارم یه مجرم فراری سردسته‌ی تظاهرات‌مون باشه.»

II

آقای گونزالز طبق معمول زودتر از همه سر کار حاضر بود. با حرکتی نمادین بخاری کوچک و سیگار فیلتردار را با یک کبریت روشن کرد تا دو مشعلی را بیفروزد که اعلام می‌کردند روزِ کاری دیگری آغاز شده. بعد ذهنش را مشغول تأملات صبحگاهی‌اش کرد. روز قبل آقای رایلی تزئینات جدیدی به دفتر افزوده بود، کاغذرنگی‌های زمختی به رنگ‌های ارغوانی روشن و خاکستری و قهوه‌ای سوخته در طول سقف از این چراغ به آن چراغ کشیده بودند. صلیب و علایم و کاغذهای رنگی او را به یاد تزئینات کریسمس انداخت و باعث شد کمی احساساتی شود. همان‌طور که با خوشحالی به قلمروِ آقای رایلی نگاه می‌کرد متوجه شد که تاک‌ها پا گرفته‌اند و حتا کم‌کم دارند دور دستگیره‌های کشوهای

بایگانی می‌پیچند. آقای گونزالز با خودش فکر کرد چه‌طور کارمند بایگانی توانسته بدون آزردن این گیاهان کشوها را بازوبسته کند. هنگام تلاش برای حل این معمای دفتری با تعجب دید که آقای رایلی مثل اژدر وارد شد.

ایگنیشس با بی‌ادبی گفت «صبح‌به‌خیر آقا.» شالش مثل پرچم قبایل اسکاتلندی پشتش به صورت افقی ایستاده بود. یک دوربین فیلم‌برداری ارزان‌قیمت از شانه‌اش آویزان بود و زیر بغلش هم بسته‌ای بود که به‌نظر ملحفه‌ی تاشده می‌آمد.

«امروز خیلی زود اومدین آقای رایلی.»

«منظورتون چیه؟ من همیشه همین موقع می‌آم.»

آقای گونزالز با تواضع گفت «البته.»

«فکر می‌کنید من به منظور خاصی امروز زود آمدم؟»

«نه. من...»

«حرف بزنید آقا. چرا این‌قدر به من مشکوکید؟ چشمان شما از شدت پارانویا تابه‌تا شده.»

«چی گفتید آقای رایلی؟»

ایگنیشس گفت «شنیدید چی گفتم» و سلانه‌سلانه رفت طرف کارخانه. آقای گونزالز تلاش کرد تا به خودش بیاید ولی فریادهای حاکی از شادی که از کارخانه بلند شد دوباره حواسش را پرت کرد. با خود فکر کرد یا یکی از کارگران پدر شده یا بلیت بخت‌آزمایی‌اش برده. از وقتی کارگران کارخانه دست از سرش برداشته بودند او هم دیگر کاری به کارشان نداشت. برای او کارگران بخشی از تجهیزات کارخانه‌ی شلوار لوی بودند جدا از مرکز مغزی. مشکلات‌شان به او ربطی نداشت، آن‌ها تحت نظارت مستانه‌ی آقای پالرمو بودند. مدیر دفتر تصمیم گرفت با سیاستمدارانه‌ترین شیوه‌ی ممکن از آقای رایلی سؤال کند که چرا بیشتر وقتش را در کارخانه می‌گذراند، البته اگر جرئت کافی پیدا می‌کرد. این اواخر آقای رایلی بسیار سرد و غیرصمیمی شده بود و آقای گونزالز حتا از فکر مقابله با او وحشت داشت. فکر می‌کرد که یکی از آن پنجه‌های خرس‌وار بر سرش فرود آید و او را مثل یک تکه‌چوب بر زمین پرفرازونشیب دفتر پهن کند.

چهار نفر از کارگرانِ مردِ کارخانه ران‌هایش را که شبیه ژامبون اسمیتفیلد بود بغل کرده بودند و داشتند با زحمت فراوان او را روی یکی از میزهای بُرِش می‌گذاشتند. بر فراز شانه‌های‌شان دستورها را جوری مثل سگ پارس می‌کرد انگار بر بارگذاری نادرترین و با ارزش‌ترین کالای روی زمین نظارت می‌کند.

داد زد «یه‌کم بالاتر، سمت راست، اون‌جا! بالا. بالا. مواظب باش. یواش. منو محکم گرفتید؟»

یکی از وزنه‌بردارها جواب داد «آره.»

«احساس می‌کنم محکم نگرفتید. خواهش می‌کنم! کم‌کم دارم دچار نگرانی بی‌حدوحصر می‌شم.»

کارگران با علاقه وزنه‌برداران را نگاه می‌کردند که زیر وزنه تلوتلو می‌خوردند.

ایگنیشس با عصبانیت داد کشید «حالا برید عقب، اون‌قدر که میز دقیقاً زیرم قرار بگیره.»

وزنه‌برداری نفس‌زنان گفت «نگران نباش آقای ر. دقیقاً شما رو به

طرف میز می‌بریم.»

ایگنیشس جواب داد «ظاهراً که این‌طور نیست.» و وقتی بدنش محکم به ستون خورد گفت «ای وای، شونه‌م دررفت.»

فریادی از دیگر کارگران برخاست.

یکی فریاد کشید «مواظب آقای ر باشین. الانه که سرش رو بشکنین.»

ایگنیشس داد زد «شما رو به خدا! یکی کمکم کنه! چند لحظه‌ی دیگه من تبدیل می‌شم به تلی از جوارح شکسته.»

وزنه‌برداری نفس‌بریده گفت «ببینید آقای ر. میز الان درست پشت ماست.»

«فکر کنم قبل از تمام شدن این مصیبت توی یکی از این کوره‌ها بیفتم. فکر می‌کنم عاقلانه‌تر این بود که کسی از روی زمین ما رو راهنمایی می‌کرد.»

«پاتون رو بذارین زمین آقای ر. میز الان درست زیرتونه.»

ایگنیشس گفت «یواش.» و انگشت شست بزرگش را با احتیاط به پایین گرفت. «خیله‌خب، درست شد. وقتی سر جام مستقر شدم منو

رها کنید.»

ایگنیشس بالاخره عمود بر میز بلندی قرار گرفت، ملحفه‌ی تاخورده‌اش را جلوِ لگن خاصره‌اش نگه داشت تا از شنوندگانش این واقعیت را پنهان کند که فرایند حمل‌ونقل باعث تحریکش شده.

ایگنیشس دست آزادش را بالا آورد و با اقتدار گفت «دوستان! بالاخره نوبت ما شد. امیدوارم همه موتورهای جنگ رو همراه آورده باشید.» از جمعیتی که دور میز جمع شده بودند نه فریاد تأیید برخاست و نه صدای تکذیب. «منظورم چوب و زنجیر و چماق و این‌جور چیزهاست.» کارگران خندیدند و نرده‌ها و دسته‌جاروها و زنجیرهای دوچرخه و آجرها را توی هوا تکان دادند. «خدای من! شما جنگ‌افزار سهمگین و متنوعی فراهم کردید. ممکن است خشونت حمله‌ی ما از حد انتظار من درگذرد. هر چند، ضربه‌ی قاطع نتیجه‌ی قاطع رو در پی داره. با همین نگاه سرسری به جنگ‌افزارتان ایمانم به پیروزی نهایی جنگ صلیبی امروز قوت پیدا کرد. باید شلوار لوی را غارت‌شده و به‌یغمارفته در پشت سر باقی بگذاریم. آتش را با آتش پاسخ خواهیم

گفت.»

یکی از کارگران از دیگری پرسید «چی گفت؟»

«باید با سرعت هر چه تمام‌تر به دفتر هجوم بریم تا دشمن رو که هنوز در گیجی صبحگاه است غافل‌گیر کنیم.»

مردی از میان جمعیت صدا زد «هی آقای ر، ببخشید، یکی به من گفت که پلیس دنبال‌تونه. راست می‌گه؟»

موجی از اضطراب و نگرانی از جمعیت برخاست.

ایگنیشس داد زد «چی؟ کجا چنین افترایی به من زدند؟ دروغ محض است. یک معتقد به برتری سفیدها، یک متعصب اهل ایالت‌های شمالی یا شاید حتا خود گونزالز بدون شک این شایعه‌ی شرم‌آور رو بر سر زبان‌ها انداخته. چه‌طور جرئت می‌کنید آقا؟ همه‌ی شما باید متوجه شده باشید که جنبش ما دشمنان زیادی داره.»

در میان تشویق پرشور کارگران ایگنیشس در عجب بود که چه‌طور ماجرای تلاش آن مانکوزوِ مُنگول برای دستگیری او به گوش این کارگر رسیده. شاید او در جمعیتی که جلوِ فروشگاه جمع شده بود حضور

داشته. این پلیس گشت مانکوزو همه‌جا مایه‌ی دردسر بود، هر چند که ظاهراً این‌دفعه به خیر گذشت.

ایگنیشس در میان آخرین هلهله‌ها فریاد کشید «این است آن‌چه پیش‌قراولان‌مان حمل خواهند کرد!» به حالتی نمایشی ملحفه را از جلوِ لگن خاصره‌اش کنار زد و بازش کرد. در میان لکه‌های زرد با مدادشمعی قرمز به حروف درشت نوشته بود به پیش. زیرش هم با خطِ تحریری ناخوانایی به رنگ آبی نوشته بود جنگ صلیبی برای احقاق حق سیاهان.

زنی عصبی با گرایش‌های معنوی که سرپرست گروه کر بود گفت «خدایا، کی روی این ملحفه‌ی کهنه می‌خوابیده؟»

بسیاری از شورشیان بالقوه، کنجکاوی‌شان را با حرکات گویای بدن آشکار کردند.

ایگنیشس پایش را محکم بر میز کوفت «ساکت. خواهش می‌کنم. دو نفر از زنان قوی‌هیکل این پلاکارد رو از دو طرف خواهند گرفت و بعد به سمت اداره راهپیمایی خواهیم کرد.»

زنی پاسخ داد «من دست به این نمی‌زنم.»

ایگنیشس با عصبانیت گفت «ساکت! همه‌تون! کم‌کم دارم به این فکر می‌افتم که شما لیاقت این نهضت رو ندارید. ظاهراً شما برای ایثار تمام وجودتان به‌هیچ‌عنوان آماده نیستید.»

یکی پرسید «آخه چرا باید این ملحفه‌ی کهنه رو بگیریم جلومون؟ فکر می‌کردم واسه اضافه‌حقوق تظاهرات می‌کنیم.»

ایگنیشس جواب داد «ملحفه؟ کدام ملحفه؟ من در برابر شما پرافتخارترین پرچم‌ها را به اهتزاز درآورده‌ام، هویت هدف‌تان را، تجسمی از هر آن‌چه در پی‌اش هستیم.» کارگران با دقت و وسواس بیشتری به لکه‌ها خیره شدند. «اگر می‌خواهید مثل گوسفند به طرف دفتر حمله کنید هیچ کاری جز شورش نکرده‌اید. این پرچم به تلاطم‌تان شکل و اعتبار می‌بخشد. این هندسه‌ای‌ست که در این‌گونه کنش‌ها ضروری است، تشریفاتی‌ست که باید رعایت کرد. اون دوتا خانمی که اون‌جا ایستادن بیان این‌جا، این رو بین خودتون نگه دارید و با غرور و افتخار تکانش بدید، دست‌هاتون رو بیارید بالا، از این‌جور

کارها.»

دو زنی که ایگنیشس به‌شان اشاره کرده بود با بی‌میلی به طرف میز برش رفتند و با اکراه پلاکارد را بین انگشت شست و اشاره‌شان گرفتند و جوری بین خود نگه داشتند انگار کفن یک جذامی است.

ایگنیشس گفت «از آن‌چه تصور می‌کردم تأثیرگذارتر شد.»

یک نفر از میان جمعیت گفت «هی اون رو نزدیک من نیار دختر.» و با این حرفش موجی از خنده میان کارگران به راه انداخت.

ایگنیشس دوربینش را راه انداخت و به طرف پلاکارد و کارگران گرفت. «ممکنه لطفاً چوب‌ها و سنگ‌هاتون رو دوباره تکان بدید؟»

کارگران با خوشحالی خواسته‌اش را اجابت کردند. اگر میرنا این صحنه را می‌دید اسپرسو به گلویش می‌پرید و خفه می‌شد. «حالا کمی خشن‌تر. اسلحه‌تان را تهدیدآمیزتر تکان دهید. اخم کنید. فریاد بکشید. اگه اشکالی نداره بعضی‌هاتون بالاوپایین بپرید.»

همان‌طور که قهقهه می‌زدند کارهایی را که می‌گفت انجام دادند، همه به‌جز دو زنی که با ترش‌رویی پرچم را نگه داشته بودند.

در دفتر آقای گونزالز خانم تریکسی را تماشا می‌کرد که راه می‌رفت و به درودیوار می‌خورد و همزمان فکر می‌کرد که دلیل سروصدای کارخانه چیست.

ایگنیشس یکی دو دقیقه‌ی دیگر فیلم گرفت و بعد با دوربین ستونی را از پایین به بالا تا سقف دنبال کرد، به‌نظرش این کار از نظر سینمایی بسیار جالب و ممتاز می‌آمد و عروج را به ذهن متبادر می‌کرد.

حسادت تمام اندام‌های مشک‌افشان میرنا را از کار می‌انداخت.

دوربین در بالای ستون روی سقف زنگ‌زده‌ی کارخانه مکث کرد. بعد ایگنیشس دوربین را به دست یکی از کارگران داد و از او خواست تا از خودش فیلم بگیرد. وقت کارگر دوربین را به سمت او گرفت، ایگنیشس اخم کرد و مشتش را تکان داد و کارگران را حسابی سر شوق آورد.

دوربین را گرفت و خاموش کرد و خیرخواهانه گفت «بسیارخب، حالا باید تکانه‌های آشوب‌طلبانه‌مان را کنترل کنیم و برای تدابیر جنگی‌مان برنامه بریزیم. اول این‌که این دو زن با پلاکارد پیشاپیش ما حرکت

خواهند کرد. درست پشت پلاکارد گروه کر می‌آید و به فراخور موقعیت سرود مذهبی یا فولک می‌خواند. انتخاب آواز و لحن بر عهده‌ی خانمِ سرپرست گروه کر است. چون از رسم‌ورسوم موسیقایی شما هیچ‌چیزی نمی‌دانم انتخاب را به عهده‌ی خودتان می‌گذارم، هر چند که اگر وقت داشتم بدم نمی‌آمد تا به همه‌ی شما زیبایی بعضی مادریگال‌ها را بیاموزم. فقط پیشنهاد می‌کنم که نغمه‌ای پرقدرت انتخاب کنید. بقیه‌ی شما هم گردان سلحشورانِ نبرد را تشکیل می‌دهید. من هم با دوربین گروه شما را دنبال می‌کنم تا تمام این لحظات به‌یادماندنی ثبت شود. شاید بعدها بتوانیم از اجاره‌ی این فیلم به انجمن‌های دانشجویی و سازمان‌های وحشتناک مشابه پولی هم به دست آوریم. خواهش می‌کنم این را در خاطر داشته باشید. برخورد اولیه‌ی ما صلح‌آمیز و معقول خواهد بود. به محض ورود دو خانم حامل پلاکارد به سوی رئیس دفتر خواهند رفت. بعد گروه کر گرد صلیب حلقه خواهند زد. گردان سلحشوران هم تا موقعی که به آن‌ها نیاز پیدا نشده در پس‌زمینه باقی خواهند ماند. از آن‌جایی که ما

با خود گونزالز سروکار داریم بعید می‌دانم که در همان بدو ورود به سلحشوران نیاز پیدا کنیم. اگر گونزالز به احساسات گروه ما پاسخ درخور ندهد فرمان حمله را صادر خواهم کرد. سؤال دیگری هست؟»

یکی گفت «تا گردن می‌ریم تو گه.» ولی ایگنیشس صدا را نشنیده گرفت. سکوتی سرشار از شادمانی در کارخانه حکم‌فرما بود، بیشتر کارگران تشنه‌ی عمل بودند. آقای پالرمو، سرکارگر، مستانه از بین دو کوره سرک کشید و بعد ناپدید شد. چون هیچ‌کس سؤالی نپرسید ایگنیشس گفت «این‌طور که پیداست برنامه‌ی نبرد کاملاً روشن است. ممکنه دو خانم حامل پلاکارد کنار در موضع بگیرند؟ حالا لطفاً گروه کُر پشت سرشان بایستند و بعد هم سلحشوران.» کارگران که خنده‌کنان با موتورهای جنگ به‌هم سیخونک می‌زدند به‌سرعت منظم شدند. «عالی شد. حالا گروه کُر سرودخوانی را آغاز کند.»

زنی که گرایش‌های معنوی داشت در فلوتش دمید و اعضای گروه کر با تمام توان شروع به خواندن کردند، «یا عیسا مسیح همواره کنارم باش، این‌طوری همیشه، همیشه راضی خواهم بود.»

ایگنیشس گفت «آوازتان بسیار برانگیزاننده است.» و بعد فریاد کشید «به پیش!»

جنگاوران به چنان سرعتی فرمان بردند که قبل از آن‌که ایگنیشس فرصتِ گفتنِ کلمه‌ی دیگری پیدا کند پلاکارد از عرض کارخانه گذشت و بر فراز پله‌های دفتر به اهتزاز درآمد.

ایگنیشس داد زد «صبر کنید! یه نفر کمکم کنه از میز بیام پاایین.»

ای عیسا تو یار منی

تا آخر خط، آره، تا آخر خط

دستمو می‌گیری

و من احساس بزرگی می‌کنم

می‌دونم که هستی

حرف‌هامو می‌شنوی

شکایتی ندارم

چون که شاید بارون بیاد

وقتی با عیسا هستم

ایگنیشس حین عبور آخرین سلحشور از چهارچوب در دیوانه‌وار فریاد کشید «بایستید! فوراً برگردید این‌جا.»

در محکم بسته شد. زانو زد و دست‌هایش را روی میز گذاشت و با بدبختی خودش را به طرف لبه‌ی میز کشید. بدنش را پیچ‌وتاب داد و بعد از این‌که مدتی طولانی اعضایش را جابه‌جا کرد، بالاخره توانست بر لبه‌ی میز بنشیند. وقتی که دید پاهای آویزانش فقط چند سانتیمتر با زمین فاصله دارند تصمیم گرفت که خطر کند و پایین بپرد. وقتی خودش را به‌زحمت جلو کشید و روی زمین فرود آمد بند دوربین از روی شانه‌اش سر خورد و روی کفِ سیمانی افتاد و صدای شکستن برخاست. دل‌وروده‌ی دوربینش بیرون ریخت و نگاتیوها روی زمین پخش شد. ایگنیشس برش داشت و دکمه‌ای را که قبلاً روشنش می‌کرد فشار داد ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

ای عیسا تو ضامنم می‌شی

وقتی منو می‌ندازن تو اون زندون قدیمی

تو همیشه یه دلیلی

واسه زنده موندن

ایگنیشس در همان حال که فیلم را متربه‌متر در جیبش می‌چپاند از کارخانه‌ی خالی پرسید «این دیوانه‌ها چی دارن می‌خونن؟»

هیچ‌وقت دلم رو نخواهی شکست

هیچ‌وقت، هیچ‌وقت، هیچ‌وقت رهام نمی‌کنی

دیگه گناه نمی‌کنم

دیگه همیشه برنده‌م

حالا عیسا رو دارم.

ایگنیشس در حالی‌که فیلم از جیبش آویزان بود و به دنبالش کشیده

می‌شد در را هل داد و وارد دفتر شد. دو زن مثل مجسمه ایستاده بودند و پشتِ ملحفه‌ی پر از لکه را به سمت آقای گونزالزِ مبهوت گرفته بودند. اعضای گروه کُر بی‌اراده و با چشمان بسته آواز می‌خواندند و کاملاً غرق کارشان بودند. ایگنیشس با ملایمت راهش را از بین سلحشوران باز کرد و به طرف میزِ رئیس دفتر رفت.

خانم تریکسی او را دید و گفت «چی شده گلوریا؟ کارگرای کارخونه این‌جا چی‌کار می‌کنن؟»

ایگنیشس با جدیت تمام به او گفت «در اولین فرصت فرار کنید خانم تریکسی.»

ای عیسا تو به من آرامش عطا می‌کنی

وقتی شر پلیسا رو از سرم کم می‌کنی

خانم تریکسی بازویش را گرفت و داد زد «صداتو نمی‌شنوم. سیاه‌بازیه؟»

ایگنیشس با خشونت فریاد کشید «برو که اندام چروکیده‌ت به درد تاب خوردن روی سنگ مستراح می‌خوره!»

خانم تریکسی خودش را کنار کشید.

ایگنیشس دو زن را چرخاند تا آقای گونزالز بتواند نوشته‌های روی پلاکارد را بخواند و گفت «خب؟»

آقای گونزالز نوشته‌های روی پلاکارد را خواند و پرسید «این یعنی چی؟»

«شما از کمک به این آدم‌ها امتناع می‌کنید؟»

رئیس دفتر وحشت‌زده پرسید «کمک‌شون کنم؟ راجع‌به چی حرف می‌زنید آقای رایلی؟»

«راجع‌به گناهانی که شما در این جامعه مرتکب شدید.»

لب پایینی آقای گونزالز لرزید «چی؟»

ایگنیشس به سلحشوران دستور داد «حمله! ترحم بر این مرد روا نیست.»

یکی از زنان ناراضی حامل پلاکارد گفت «تو اصلاً بهش فرصت حرف

زدن ندادی. بگذار آقای گونزالز حرفش رو بزنه.»

ایگنیشس حتا عصبانی‌تر از قبل داد زد «حمله! حمله!» چشمان زرد و آبی‌اش بیرون زده بودند و می‌درخشیدند.

یک نفر با بی‌خیالی زنجیر دوچرخه‌ای را در هوا چرخاند و گلدانِ تاک را از بالای قفسه انداخت.

ایگنیشس گفت «ببین چی‌کار کردی. کی به تو گفت اون گلدون رو بندازی؟»

صاحب زنجیر دوچرخه جواب داد «خودت گفتی حمله.»

ایگنیشس سر مردی که با یک چاقو تابلوِ بخش تحقیقات و سوابق ـ ای. جی. رایلی، سرپرست را به شکل عمودی برش می‌داد فریاد زد «نکن! چی‌کار می‌کنی؟»

صداهای بسیاری پاسخ دادند «هی، خودت گفتی حمله.»

توی این جای دلگیر

تو به من برکت می‌دی

راهم رو روشن می‌کنی

در این شب طولانی

آه ای عیسا تو دردم رو می‌فهمی و

من هیچ‌وقت، هیچ‌وقت، هیچ‌وقت، نمی‌گذارم از پیشم بری

ایگنیشس سر گروه کر فریاد کشید «نخونید این آواز مزخرف رو. به عمرم چنین کفرگویی وقیحی با گوشم آشنا نشده بود.»

گروه کر که به‌نظر می‌آمد به‌شان برخورده از خواندن دست کشیدند.

رئیس دفتر به ایگنیشس گفت «من نمی‌فهمم شما دارید چی‌کار می‌کنید.»

«ببند اون دهن کثیفت رو ای مُنگول.»

سخنگوی گروه کر با عصبانیت به ایگنیشس گفت «ما برمی‌گردیم به کارخونه. تو آدم بدی هستی. حالا دیگه مطمئن شدم که پلیس دنبالت می‌گرده.»

صداهای بسیاری موافقت‌شان را اعلام کردند. «آره.»

ایگنیشس به خواهش افتاد «یه‌کم صبر کنید. یه نفر باید به گونزالز حمله کنه.» گردان سلحشوران را از نظر گذراند.

«اونی که آجر دستشه، بیا این‌جا و یه ضربه‌ی آروم به سرش بزن.»

مرد آجربه‌دست گفت «من با این هیشکی رو نمی‌زنم. تو احتمالاً تو اداره‌ی پلیس یه پرونده‌ی یک‌کیلومتری داری.»

دو زن ملحفه را با انزجار رها کردند و به دنبال اعضای گروه کر راه افتادند که داشتند به‌صف از در بیرون می‌رفتند.

ایگنیشس که صدایش از خشم و بزاق دورگه شده بود فریاد کشید «کدوم گوری می‌رین؟»

سلحشوران لب از لب باز نکردند و راه‌شان را به دنبال گروه کر و دو زنِ پیش‌گام به بیرون دفتر ادامه دادند.

ایگنیشس تلوتلوخوران به دنبال دسته‌ی سلحشوران که در انتها نامنظم حرکت می‌کردند راه افتاد و بازوی یکی‌شان را گرفت، ولی مرد چنان محکم روی دستش زد انگار پشه‌ی سمجی را می‌راند. گفت «دردسر کم داریم حالا تو هلفدونی هم بندازن‌مون.»

ایگنیشس پشت سر سلحشورانِ در حال ناپدید شدن دیوانه‌وار فریاد کشید «برگردید این‌جا! کارمون هنوز تموم نشده. اگه بخواین می‌تونین خانم تریکسی رو بگیرین.» ولی حرکتِ دسته‌جمعی آرام و بی‌صدا و قاطعانه‌شان از پله‌ها به سمت کارخانه ادامه پیدا کرد. بالاخره در پشت سرِ آخرین جنگ‌جوی صلیبی احیای شأن سیاهان محکم بسته شد.

III

پلیس گشت مانکوزو ساعتش را نگاه کرد. هشت ساعتِ اخیر را در توالت سر کرده بود. وقت آن بود که لباسش را در پاسگاه عوض کند و به خانه برگردد. نتوانسته بود کسی را دستگیر کند ولی عوضش ظاهراً سرما خورده بود. داخل کابین توالت سرد بود و مرطوب. عطسه‌ای کرد و خواست در را باز کند ولی قفل گیر کرده بود. تکانش داد و با قفل ور رفت ولی فایده‌ای نداشت. بعد از یکی دو دقیقه فشار و تقلا داد زد «کمک!»

IV

«پس بالاخره یه کاری کردی که اخراجت کنن، ایگنیشس؟»

«خواهش می‌کنم ولم کن مادر، من در آستانه‌ی فروپاشی روانی‌ام.»

III

پلیس گشت مانکوزو ساعتش را نگاه کرد. هشت ساعتِ اخیر را در توالت سر کرده بود. وقت آن بود که لباسش را در پاسگاه عوض کند و به خانه برگردد. نتوانسته بود کسی را دستگیر کند ولی عوضش ظاهراً سرما خورده بود. داخل کابین توالت سرد بود و مرطوب. عطسه‌ای کرد و خواست در را باز کند ولی قفل گیر کرده بود. تکانش داد و با قفل ور رفت ولی فایده‌ای نداشت. بعد از یکی دو دقیقه فشار و تقلا داد زد «کمک!»

IV

«پس بالاخره یه کاری کردی که اخراجت کنن، ایگنیشس؟»

«خواهش می‌کنم ولم کن مادر، من در آستانه‌ی فروپاشی روانی‌ام.»

ایگنیشس بطری نوشابه را زیر سبیلش فرو کرد و پرسروصدا نوشید، صداهای بلند مکیدن و غرغره کردن. «حالا اگه تو می‌خواهی که نقش هارپی(۳۷) رو بازی کنی مطمئناً فروپاشی کامل اتفاق خواهد افتاد.»

«از پس یه کار کوچیک اداری هم برنیومدی. اونم با این‌همه تحصیلات.»

ایگنیشس گفت «از من متنفر بودن و کینه به دل داشتن.» و سایه‌ای از دلخوری بر دیوارهای قهوه‌ای آشپزخانه انداخت. با انگشت زبانش را از دهانه‌ی بطری بیرون کشید و کمی گاز نوشابه‌ی بادامی آروغ زد.

«تمامش تقصیر میرنا مینکوف بود. می‌دونی که چه‌طوری دردسر درست می‌کنه.»

«میرنا مینکوف؟ واسه من از این مزخرفات سر هم نکن ایگنیشس. اون دختره که تو نیویورکه. من تو رو می‌شناسم. طبق معمول رفتی توی کارخونه‌ی شلوار لوی از همون مسخره‌بازیای همیشگیت درآوردی.»

«برتری من باعث شد که اونا دست‌وپاشون رو گم کنن.»

«اون روزنامه رو بده ببینم. باید آگهی‌های استخدام رو نگاه کنیم.»

ایگنیشس غرید «راست می‌گی؟ قراره دوباره پرتاب شم وسط مغاک؟ ظاهراً تمام عطوفتت رو با توپ‌های بولینگ قل دادی رفته. من دست کم باید یک هفته همراه خدمات در رخت‌خواب استراحت مطلق کنم که دوباره به وضعیت سابق برگردم.»

«حالا که صحبت رخت‌خواب شد بگو ببینم ملحفه‌ت رو چی‌کار کردی پسر؟»

«کاملاً بی‌اطلاعم. شاید دزدیده شده. من که قبلاً راجع‌به دزدها به تو هشدار داده بودم.»

«یعنی می‌گی یکی با هزار بدبختی اومده توی این خونه که ملحفه‌ی کثیف تو رو بدزده؟»

«اگر کمی بیشتر در قبال شستن لباس‌ها احساس وظیفه می‌کردم توصیف شما از آن ملحفه متفاوت می‌شد.»

«خیله‌خب، اون روزنامه رو بده به من ایگنیشس.»

«واقعاً می‌خوای بلندبلند بخونی؟ بعید می‌دونم الان ارگانیسم من قادر

باشه چنین ضربه‌ای رو تحمل کنه. ضمناً الان دارم یک مقاله‌ی جالب راجع‌به نرم‌تنان می‌خوانم.»

خانم رایلی روزنامه را از دست پسرش قاپید و دو تکه‌کاغذپاره‌ی کوچک در دست ایگنیشس باقی گذاشت.

«مادر! این رفتارهای ناشایست حاصل معاشرت شما با اون سیسیلی‌های بولینگ‌بازه؟»

مادرش در حال ورق زدن صفحه‌ی نیازمندی‌ها گفت «خفه‌شو ایگنیشس. فردا صبحِ آفتاب‌نزده سوار تراموای سن چارلز می‌شی.»

ایگنیشس با پریشانی پرسید «ها؟» داشت فکر می‌کرد این‌دفعه برای میرنا چه بنویسد. فیلم هم که ظاهراً نابود شده بود. توصیف تمام ماجرای جنگ صلیبی هم که در یک نامه ممکن نبود. «شما چی گفتی مادر من؟»

خانم رایلی جیغ کشید «گفتم فردا خروس‌خون سوار تراموای سن چارلز می‌شی.»

«به‌نظر بد نمی‌آد.»

«تا وقتی که کار پیدا نکرده‌ی پاتو نمی‌گذاری توی خونه.»

«ظاهراً که فورتونا بنای ناسازگاری گذاشته و دوباره ما رو در سراشیبی انداخته.»

«چی؟»

«هیچی.»

۷

خانم لوی روی تخته‌ی ورزش موتوردار دراز کشیده بود، بخش‌های مختلف دستگاه تن چاقش را به ملایمت سیخونک می‌زدند و گوشتش را مثل خمیرِ زیر دست نانوایی مهربان ورز می‌دادند. دستگاه را محکم بغل کرده بود. آرام و شاد آهی کشید و بخشی از دستگاه را که زیر صورتش قرار داشت گاز گرفت.

صدای شوهرش از جایی پشت سرش بلند شد. «خاموشش کن.»

خانم لوی سرش را بلند کرد و انگار که رویا می‌بیند اطرافش را نگاه

کرد. «چی؟ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ فکر می‌کردم برای مسابقات توی شهر می‌مونی.»

«تصمیمم عوض شد، البته اگه از نظر تو اشکالی نداشته باشه.»

«نه، چه اشکالی داره؟ هر کار دوست داری بکن. نگذار من بهت بگم که چی‌کار کنی. واسه خودت یه مهمونی راه بنداز. عین خیالمم نیست.»

«ببخشید. متأسفم که از اون تخته جدات کردم.»

«به نفع هر دومونه پای این تخته رو وسط نکشیم.»

«آخ، ببخشید که به‌شون توهین کردم.»

«گفتم پای این تخته رو وسط نکش. نگفتم؟ من سعی می‌کنم مؤدب باشم. نمی‌خوام دعوا راه بیفته.»

«اون وسیله‌ی مزخرف رو دوباره روشن کن و خفه‌شو. من می‌رم دوش بگیرم.»

«می‌بینی؟ تو همیشه سر هیچی دعوا درست می‌کنی. تمام احساس گناهت رو سر من خالی نکن.»

«کدوم احساس گناه؟ مگه چی‌کار کردم؟»

«خودت می‌دونی من چی می‌گم گاس. خودت می‌دونی چه‌جوری داری زندگیت رو به باد می‌دی. یه کسب‌وکار درست‌وحسابی رو فرستادی تو چاه مستراح. یه شانس واسه مالکیت به صنعت ملی. حاصل عرق‌ریزی پدرت رو توی سینی نقره تحویل گرفتی و این بلا رو سرش آوردی.»

«آه.»

«یه شرکت در حال رشد رو نابود کردی.»

«گوش کن، سردردی که الان دارم به خاطر اینه که امروز تمام وقتم به نجات شرکت گذشت. برای همین نرفتم مسابقات رو ببینم.»

بعد از حدود سی و پنج سال جنگیدن با پدر، آقای لوی به این نتیجه رسیده بود که احتمالاً تمام عمرش به تلاش برای جلوگیری از آزارواذیت دیگران خواهد گذشت. ولی او هر روز در منزل لوی آزارواذیت زنش را تحمل می‌کرد فقط به این خاطر که خانم لوی متنفر بود از این‌که شوهرش از شلوار لوی متنفر است. حتا وقتی تمام تلاشش را می‌کرد تا از کارخانه دوری کند باز بیشتر اذیت می‌شد،

چون بالاخره همیشه یک جای کار کارخانه می‌لنگید. احتمالاً اگر روزی هشت ساعت وقت می‌گذاشت و خودش کارخانه را مدیریت می‌کرد همه‌چیز ساده‌تر و مطبوع‌تر برگزار می‌شد. ولی صرف شنیدن اسم شلوار لوی کافی بود که معده‌درد بگیرد. در این قضیه پدرش را مقصر می‌دانست.

«مگه چی‌کار کردی گاس؟ چهارتا نامه امضا کردی؟»

«یه نفرو اخراج کردم.»

«واقعاً؟ نه بابا. کی؟ سوخت‌انداز کوره رو؟»

«اون دیوونه‌ی چاقی رو که راجع‌بهش باهات حرف زدم یادت هست؟ اونی که اون گونزالز الاغ استخدام کرده بود؟»

«آها، اون.» خانم لوی روی تخته به پهلو غلط زد.

«باید ببینی چه بلایی سر کارخونه آورده. از درودیوار کارخونه روبان و پرچم آویزونه. توی دفتر یه صلیب علم کرده. امروز تا وارد دفتر شدم اومد سراغم و گفت یکی از کارگرای کارخونه گلدونش رو شکسته.»

ViberIsRead SMS, blocked

«گلدون؟ مگه کارخونه‌ی لوی گلخونه‌ست؟»

«کی می‌دونه تو سرش چی می‌گذره. ازم خواست اونی که گلدونش رو شکسته اخراج کنم. همین‌طور یکی دیگه رو که می‌گفت تابلوش رو پاره کرده. می‌گفت کارگرای کارخونه یه مشت اراذل‌واوباشن که هیچ احترامی براش قایل نیستن. می‌گفت کارگرا ریختن بیرون که بگیرنش. منم رفتم کارخونه تا از پالرمو بپرسم چه اتفاقی افتاده که اونم طبق معمول سر کارش نبود. حالا بگو اون‌جا چی دیدم. کارگرا کارخونه رو پر کرده بودن از آجر و زنجیر دوچرخه. همه‌شون هیجان‌زده بودن و به من گفتن که این یارو رایلی، همون مرتیکه‌ی تن‌لش، وادارشون کرده تا اون آت‌وآشغالا رو بیارن تو کارخونه که به دفتر حمله کنن و گونزالز رو لت‌وپار کنن.»

«چی؟»

«تمام این مدت به‌شون می‌گفته که کم حقوق می‌گیرن و زیادی ازشون کار می‌کشن.»

خانم لوی گفت «البته به‌نظر من که حق با اونه. همین دیروز سوزان و

ساندرا تو نامه‌شون به همین مسئله اشاره کرده بودن. دوستای دانشگاه‌شون با توجه به چیزایی که راجع‌به تو شنیدن به این نتیجه رسیدن که تو برده‌داری هستی که با دست‌رنج کارگرات راست‌راست واسه خودت راه می‌ری و کیف می‌کنی. دخترا خیلی هیجان‌زده شده بودن. می‌خواستم این قضیه رو بهت بگم ولی این‌قدر با این آرایشگر جدیدم ماجرا پیدا کردم که یادم رفت. گفتن اگه حقوق این کارگرای بیچاره رو زیاد نکنی دیگه برنمی‌گردن خونه.»

«این دوتا فکر کردن کی‌ان؟»

«فکر می‌کنن دخترت هستن، البته اگه یادت باشه. اونا فقط می‌خوان احترامت رو نگه دارن. گفتن اگه می‌خوای دوباره ببینی‌شون باید وضعیت کارخونه رو از اینی که هست بهتر کنی.»

«چی شده حالا این‌قدر به سیاه‌پوستا علاقه‌مند شدن؟ هنوز هیچی‌نشده پسرجوونا از چشم‌شون افتادن؟»

«دوباره گیر دادی به دخترا. نمی‌فهمی من چی می‌گم؟ برای همینه که منم دیگه نمی‌تونم احترامت رو نگه دارم. اگه یکی از دخترات اسب

بود و اون یکی هم بازیکن بیس‌بال اون وقت چه کارا که براشون نمی‌کردی.»

«اگه یکی‌شون اسب بود و یکی‌شون هم بازیکن بیس‌بال اوضاع‌مون خیلی بهتر از این حرفا بود، باور کن. دست کم یه منفعتی برامون داشتن.»

خانم لوی دستگاه را دوباره روشن کرد و گفت «واقعاً متأسفم. دیگه نمی‌تونم به چرندیاتت گوش کنم. به اندازه‌ی کافی سرخورده هستم. نمی‌دونم چه‌جوری رفتار تو رو برای دخترا توضیح بدم.»

آقای لوی قبلاً نامه‌های زنش را به دخترها دیده بود، سرمقاله‌هایی احساساتی و بی‌منطق و مغزشویانه که قادر بودند از پاتریک هنری یک عضو محافظه‌کار پارلمان انگلیس بسازند، نامه‌هایی که به خاطر هزاران بی‌عدالتی‌یی که نسبت به مادرشان روا داشته بود وجود دخترانش را پر از نفرت از پدرشان می‌کرد. حالا هم احتمالاً در نامه‌ی جدیدش به او نقش کوکلاکس کلانی را می‌داد که یک جنگ‌جوی صلیبی را اخراج کرده. عجب گلوله‌ای برای توپخانه‌ی کشتی خانم لوی

مهیا شده بود.

آقای لوی گفت «اون یارو یه روانی تمام‌عیار بود.»

«به‌نظر تو هر کی که شخصیت درست‌وحسابی داشته باشه روان‌پریشه و هر کی سرش به تنش بیرزه عقده‌ای. همه‌ی اینا رو قبلاً شنیده‌م.»

«گوش کن، اگه یکی از کارگرای کارخونه بهم نگفته بود که این مرتیکه‌ی احمق تحت تعقیب پلیسه شاید اخراجش نمی‌کردم. همین باعث شد که سریع تصمیمم رو بگیرم. بدون یه گوساله‌ی تحت تعقیب هم به اندازه‌ی کافی با اون کارخونه ماجرا دارم.»

«از این حرفا تحویل من نده. من که تو رو می‌شناسم. برای آدمایی مثل تو مبارزها و آرمانگراها یا هیپی هستن یا جنایت‌کار. این اتهام‌ها رو به‌شون می‌زنی تا حق رو به خودت بدی. ولی باز هم ممنون که خبر دادی. به افزایش واقع‌گرایی نامه‌هام کمک می‌کنه.»

آقای لوی گفت «من تا حالا کسی رو اخراج نکرده بودم. آخه من که نمی‌تونم کسی رو که پلیس دنبالشه نگه دارم. ممکن بود تو دردسر

بیفتیم.»

«ولم کن.» خانم لوی روی تخته‌اش ژستی هشداردهنده گرفت «اون آرمانگرای جوون الان داره یه گوشه بال‌بال می‌زنه. این کارت دل دخترا رو می‌شکنه، همون‌طور که دل منو شکست. من یه زن با شخصیت و حسابی و روشنفکرم. تو هیچ‌وقت به این کیفیات من احترام نگذاشتی. من همیشه در معاشرت با تو تحقیر شده‌م. یه کاری می‌کنی که همه‌چی بی‌ارزش به‌نظر برسه، از جمله من. ولی دیگه پوست‌کلفت شدم.»

«پس من تو رو هم نابود کردم، آره؟»

«من یه دختر گرم و دوست‌داشتنی بودم با یه دنیا آرزو. دخترا این رو می‌دونن. من فکر می‌کردم تو شلوار لوی رو تو تمام کشور مشهور می‌کنی.» سر خانم لوی بالاوپایین می‌جهید، بالاوپایین. «ببین، کارخونه دیگه مفت نمی‌ارزه و محصولاتش هم دیگه بازار نداره. دخترات ناامیدن. من ناامیدم. مرد جوونی که اخراجش کردی ناامیده.»

«می‌خوای من خودکشی کنم؟»

«اختیارش دست خودته. همیشه بوده. من فقط به خاطر کِیف تو وجود داشتم. منم یکی از اون ماشین‌اسپورتای قدیمیتم. هر موقع دوست داشتی ازم استفاده کن. برام مهم نیست.»

«توروخدا خفه‌شو. هیچ‌کس نمی‌خواد از تو برای هیچ کاری استفاده کنه.»

«می‌بینی؟ همیشه مشغول حمله کردنی. این کارات به خاطر احساس گناهیه که داری، به خاطر عقده‌ی حقارتت، به خاطر نفرتت از همه‌چیز. اگه از خودت و نوع رفتارت با بقیه رضایت داشتی باز می‌شد تحملت کرد. یه مثال دیگه، خانم تریکسی، ببین چه به روزش آوردی.»

«من تا حالا هیچ کاری به اون زن نداشتم.»

«همین دیگه. اون تنهاست، وحشت‌زده‌ست.»

«اون یه مرده‌ی متحرکه.»

«از وقتی سوزان و ساندرا رفتن منم احساس گناه می‌کنم. دارم چی‌کار می‌کنم؟ برنامه‌هام کجا رفتن؟ من زنی هستم با یک‌عالمه

«می‌خوای من خودکشی کنم؟»

«اختیارش دست خودته. همیشه بوده. من فقط به خاطر کِیف تو وجود داشتم. منم یکی از اون ماشین‌اسپورتای قدیمیتم. هر موقع دوست داشتی ازم استفاده کن. برام مهم نیست.»

«توروخدا خفه‌شو. هیچ‌کس نمی‌خواد از تو برای هیچ کاری استفاده کنه.»

«می‌بینی؟ همیشه مشغول حمله کردنی. این کارات به خاطر احساس گناهیه که داری، به خاطر عقده‌ی حقارتت، به خاطر نفرتت از همه‌چیز. اگه از خودت و نوع رفتارت با بقیه رضایت داشتی باز می‌شد تحملت کرد. یه مثال دیگه، خانم تریکسی، ببین چه به روزش آوردی.»

«من تا حالا هیچ کاری به اون زن نداشتم.»

«همین دیگه. اون تنهاست، وحشت‌زده‌ست.»

«اون یه مرده‌ی متحرکه.»

«از وقتی سوزان و ساندرا رفتن منم احساس گناه می‌کنم. دارم چی‌کار می‌کنم؟ برنامه‌هام کجا رفتن؟ من زنی هستم با یک‌عالمه

آرمان و علاقه.» خانم لوی آه کشید. «به‌شدت احساس بی‌مصرف بودن می‌کنم. تو منو با صدها شی که خودِ واقعیم رو ارضا نمی‌کنن کردی توی قفس.» چشمانش که بی‌هدف این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند به‌سردی به او خیره شدند. «اگه خانم تریکسی رو برام بیاری دیگه اون نامه رو به دخترا نمی‌نویسم.»

«چی؟ من اون کیسه‌ی کهنه رو راه نمی‌دم تو خونه‌م. چرا دیگه نمی‌ری باشگاه ورق‌بازی کنی؟ دفعه‌ی قبل که نامه ننوشتی یه لباس خوشگل جایزه گرفتی، یادته؟ این‌دفعه برات یه لباس شب می‌خرم.»

«این‌که اون زن رو سر کار نگه داشتی کفایت نمی‌کنه. اون کمک حضوری لازم داره.»

«یادت نیست یه‌بار واسه اون واحد مکاتبه‌ای که ورداشته بودی از خانم تریکسی به عنوان خوکچه‌هندی استفاده کردی؟ چرا دست از سرش برنمی‌داری؟ بگذار گونزالز بازنشسته‌ش کنه.»

«این کارو بکن تا بکشیش و خیالت راحت شه. اون‌موقع دیگه واقعاً حس می‌کنه که کسی نمی‌خوادش. خونش می‌افته گردنت.»

«ای داد.»

«یاد مادرم افتادم. هر زمستون توی ساحل سن خوان. یه تن برنزه، مایو. رقص، شنا، خنده. دوست‌پسرا.»

«اون که هر موقع یه موج می‌زدش زمین یه‌بار سکته می‌کرد. اگر هم بعد از قماربازی تو کازینوها چیزی ته جیبش می‌موند تو هتل هیلتون خرج دوادکتر می‌شد.»

«تو از مادر من خوشت نمی‌آد چون دستت پیشش رو بود. راست می‌گفت. باید با یه دکتر ازدواج می‌کردم، یکی که چهارتا آرمان تو زندگیش داشته باشه.» خانم لوی با ناراحتی برگشت. «دیگه برام خیلی مهم نیست. رنج کشیدن قوی‌ترم کرده.»

«اگه یکی دوشاخه‌ی اون تخته‌ی لعنتیت رو از برق بکشه چه‌قدر رنج می‌کشی؟»

خانم لوی با خشم گفت «قبلاً هم بهت گفته بودم. پای این تخته رو وسط نکش. با خصومتت می‌خوای دست بالا رو بگیری. نصیحت منو گوش کن گاس. برو پیش روان‌کاوی که تو ساختمون پزشکان مدیکال

آرتس مطب داره. همونی که به لنی کمک کرد تا جواهرفروشیش رو نجات بده. اون لنی رو از شرِ گیری که سر فروختن تسبیح داشت خلاص کرد. لنی رو اسم دکتره قسم می‌خوره. حالا با چندتا خواهر روحانی قرارداد بسته. اونا می‌رن تسبیح‌ها رو تو چهل‌تا مدرسه‌ی کاتولیک شهر می‌فروشن. پول پارو می‌کنه. لنی راضیه، خواهرا راضی‌ان، بچه‌ها هم راضی‌ان.»

«چه‌قدر عالی.»

«لنی تازگیا یه‌سری مجسمه و لوازم مذهبی آورده.»

«شرط می‌بندم داره با دمش گردو می‌شکنه.»

«آره. تو هم باید مثل اون باشی. قبل از این‌که دیر بشه برو پیش دکتره گاس. به خاطر دخترا هم که شده باید کمک بگیری. برای من که دیگه مهم نیست.»

«می‌دونم که نیست.»

«تو آدم سردرگمی هستی. ساندرا از وقتی که روان‌کاوی شده حالش خیلی بهتره. یه دکتری توی کالج به دادش رسید.»

«مطمئنم که خوب به دادش رسیده.»

«مطمئنم وقتی ساندرا بشنوه با اون فعال جوون چی‌کار کردی دوباره به وضعیت سابقش برمی‌گرده. دست کمش اینه که دخترا کاملاً باهات دشمن می‌شن. اونا داغن و احساساتی، درست مثل من قبل از این‌که این‌طور ددمنشانه باهام رفتار بشه.»

«ددمنشانه؟»

«خواهش می‌کنم. دیگه حوصله‌ی نیش‌وکنایه ندارم.» ناخن‌های زمردین از روی تخته‌ی مواج با حرکاتی ویژه به او اخطار داد. «خانم تریکسی می‌آد یا برای دخترا نامه بنویسم؟»

آقای لوی بالاخره گفت «خانم تریکسی مال تو. لابد می‌خوای بگذاریش روی این تخته و این‌قدر بالاپایینش کنی که لگنش بشکنه.»

«پای این تخته رو وسط نکش!»

«مطمئنم وقتی ساندرا بشنوه با اون فعال جوون چی‌کار کردی دوباره به وضعیت سابقش برمی‌گرده. دست کمش اینه که دخترا کاملاً باهات دشمن می‌شن. اونا داغن و احساساتی، درست مثل من قبل از این‌که این‌طور ددمنشانه باهام رفتار بشه.»

«ددمنشانه؟»

«خواهش می‌کنم. دیگه حوصله‌ی نیش‌وکنایه ندارم.» ناخن‌های زمردین از روی تخته‌ی مواج با حرکاتی ویژه به او اخطار داد. «خانم تریکسی می‌آد یا برای دخترا نامه بنویسم؟»

آقای لوی بالاخره گفت «خانم تریکسی مال تو. لابد می‌خوای بگذاریش روی این تخته و این‌قدر بالاپایینش کنی که لگنش بشکنه.»

«پای این تخته رو وسط نکش!»

هفت

I

دست‌فروشی پارادایز، شرکت سهامی، جایی قرار داشت که قبلاً یک تعمیرگاه ماشین بود، طبقه‌ی همکفِ تاریکِ یک پاساژ متروک در خیابان پویدراس. درهای پارکینگ معمولاً باز بود و مشام رهگذران پر می‌شد از بوی تندوتیز هات‌داگ آب‌پز و خردل و سیمانی که سال‌های سال روغن و گریس هارمون‌ها و هاپ‌موبیل‌ها را جذب خود کرده بود. بوی تعفن شدید دست‌فروشی پارادایز، شرکت سهامی، بعضی اوقات باعث می‌شد که عابران، گیج‌ومبهوت نگاهی به داخل تاریکی پارکینگ بیندازند. آن‌جا چشم‌شان می‌افتاد به ردیفی از هات‌داگ‌های حلبی بزرگ که بر ترک دوچرخه سوار شده بودند. به عنوان وسایل نقلیه‌ی یک شرکت سهامی مجموعه‌ی چشم‌گیری نبود. بسیاری از هات‌داگ‌های سیار بدجور قُر شده بودند. یک فرانکفورتر له‌شده گوشه‌ای به پهلو

افتاده بود و چهار چرخش هوا بود؛ تلفات جاده‌ای.

در میان رهگذرانی که عصرهنگام با عجله از کنار دست‌فروشی پارادایز، شرکت سهامی، می‌گذشتند هیبت ترسناکی سلانه‌سلانه پرسه می‌زد. ایگنیشس بود. جلوِ پارکینگِ تنگ‌وتاریک ایستاد و بوی بهشت را با لذت تمام به مشام کشید. موهای بیرون‌زده از دماغش بوی هات‌داگ و خردل و گریس را از هم تمیز می‌داد و فهرست و طبقه‌بندی می‌کرد و امتیاز می‌داد. نفس عمیقی کشید و رایحه‌ی دل‌انگیزتری را هم حس کرد، بوی ترد نان هات‌داگ. به عقربه‌های ساعت میکی‌موسش که به شکل دو دستکش سفید بودند نگاهی کرد و متوجه شد که یک ساعت پیش ناهار خورده. ولی بوهای دلکش غده‌های بزاقی‌اش را به‌شدت فعال کرده بودند.

وارد پارکینگ شد و دوروبرش را نگاه کرد. گوشه‌ای یک پیرمرد داشت در دیگ رستوران بیمارستان، که عظمتش شعله‌ی گاز زیرش را بسیار حقیر جلوه می‌داد، هات‌داگ آب‌پز می‌کرد.

ایگنیشس صدا زد «ببخشید آقا، شما تک‌فروشی هم دارید؟»

چشمان پرآب مرد به طرف مهمان عظیم‌الجثه برگشت.

«چی می‌خوای؟»

«با اجازه‌تون می‌خوام یک هات‌داگ بخرم. از بوشون برمی‌آد که بسیار لذیذند. یکی بیشتر نمی‌خوام.»

«حتماً.»

ایگنیشس که داشت محتویات دیگ را دید می‌زد گفت «ممکنه خودم انتخاب کنم؟» فرانکفورترها در آب جوش مثل تک‌سلولی‌هایی که رنگ مصنوعی خورده باشند پیچ‌وتاب می‌خوردند و فش‌فش می‌کردند. ایگنیشس ریه‌هایش را از بوی تند و ترش پر کرد. «می‌تونم وانمود کنم که توی یک رستوران شیک هستم و دیگ شما هم یک استخر پر از لابستر است.»

مرد گفت «بیا، این چنگالو بگیر.» و چیزی کج‌ومعوج و زنگ‌زده تحویل ایگنیشس داد که بیشتر به نیزه شباهت داشت. «مواظب باش آب دیگ رو دستت نریزه. عین اسید می‌مونه. ببین سر چنگال چی آورده.»

ایگنیشس بعد از اولین گاز گفت «وای، چه‌قدر این‌ها سفت هستن. از چی درست می‌شن؟»

«چه می‌دونم، لاستیک، نخودلوبیا، روده و سیراب‌شیردون. خودم حاضر نیستم به‌شون دست بزنم.»

ایگنیشس گلویش را صاف کرد و گفت «به شکل غریبی دلپذیرند. وقتی بیرون بودم فکر کردم موهای حساس داخل سوراخ دماغم چیز ویژه‌ای را کشف کردن.»

ایگنیشس با بربریتی سرخوشانه می‌جوید و زخم روی دماغ مرد را از نظر می‌گذراند و به صدای سوت زدنش گوش می‌کرد.

ایگنیشس بالاخره پرسید «اثری از اسکارلاتی به گوشم می‌رسد؟»

«همیشه فکر می‌کردم این آهنگ بوقلمون تو کاهدونه.»

«گفتم شاید با آثار اسکارلاتی آشنا باشید. او راستش آخرین موسیقی‌دان حقیقی بود.» ایگنیشس این را گفت و حملات سهمگینش را به هات‌داگ دراز از سر گرفت. «با این استعداد موسیقایی که ظاهراً در وجود شما نهفته بهتره که خودتون رو وقف آثار ارزشمندتری کنید.»

ایگنیشس می‌جوید و مرد هم به نواختن سوت ناموزونش ادامه می‌داد. بعد گفت «فکر می‌کنم که شما تصور می‌کنید که بوقلمون تو کاهدون یکی از آثار ارزشمند کشورمان امریکاست. ولی در حقیقت نیست. این قطعه یک شناعت ناکوک است.»

«حالا چه فرقی می‌کنه؟»

ایگنیشس داد زد «خیلی فرق می‌کنه آقا! ستایش چیزهایی مثل بوقلمون تو کاهدون ریشه‌ی تنگناهای فعلی ماست.»

«تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟ چی می‌خوای؟»

«نظر شما درباره‌ی جامعه‌ای که بوقلمون تو کاهدون رو از ارکان فرهنگش قلمداد می‌کنه چیه؟»

پیرمرد با نگرانی پرسید «کی همچی حرفی زده؟»

«همه! مخصوصاً خواننده‌های فولک و معلم‌های درجه‌سه. دانشجوهای کثیف و بچه‌های دبستانی همه‌شون این آهنگ رو مثل جادوگرها زیر لب زمزمه می‌کنن.» ایگنیشس آروغ زد. «من یکی دیگه از این چیزهای خوشمزه می‌خواهم.»

بعد از چهارمین هات‌داگ ایگنیشس زبان صورتی‌رنگش را روی لب‌ها و سبیلش کشید و به پیرمرد گفت «به خاطر نمی‌آرم که اخیراً چنین لذتی را تجربه کرده باشم. بخت با من یار بود که گذارم به این‌جا افتاد. روزی در انتظار من است که خدا می‌داند چه دهشت‌هایی در دل دارد. من در حال حاضر بی‌کارم و وادار شده‌ام که به دنبال شغل بگردم. هر چند که ترجیح می‌دادم در جست‌وجوی جام گرال بودم. با امروز یک هفته است که در منطقه‌ی تجاری شهر به دنبال کار پرسه می‌زنم. ظاهراً فاقد انحرافاتی هستم که کارفرماهای این روزگار به دنبالش هستند.»

«پس شانس باهات یار نبود، ها؟»

«راستش در طول این هفته فقط به دو آگهی استخدام پاسخ دادم. بعضی روزها به خیابان کانال که می‌رسم دیگر رمقی برایم باقی نمانده. در این روزها اگر رمقی بماند تا سری به سینما بزنم روحیه‌ام بهتر می‌شود. ولی تمام فیلم‌های در حال نمایش را دیده‌ام و همگی به اندازه‌ی کافی مزخرف و اهانت‌آمیز هستند که نمایش‌شان تا مدت

نامعلومی ادامه پیدا کند. هیچ امیدی به هفته‌ی آینده نیست.»

پیرمرد اول به ایگنیشس نگاه کرد و بعد به دیگ عظیم و بعد هم به چرخ‌دستی‌های قراضه. «من می‌تونم همین الان استخدامت کنم.»

ایگنیشس متواضعانه گفت «بسیار سپاس‌گزارم ولی من نمی‌تونم این‌جا کار کنم. این پارکینگ بسیار مرطوبه و من علاوه‌بر مشکلاتی که دارم مستعدِ ابتلا به مشکلات تنفسی هم هستم.»

«قرار نیست این‌جا کار کنی پسرم. منظورم اینه که فروشنده بشی.»

ایگنیشس داد زد «چی؟ تمام روز توی برف و باران؟»

«این‌جا که برف نمی‌آد.»

«چندباری اومده. احتمالاً به محض این‌که پام رو با این چرخ‌دستی بیرون بگذارم دوباره می‌آد. لابد در یک جوی آب پیدام می‌کنن در حالی‌که از تمام روزنه‌های بدنم قندیل آویزان شده و گربه‌های ولگرد سرتاپام رو پنجول می‌کشن تا خودشون رو با گرمای آخرین نفسم گرم کنن. نه، خیلی ممنون آقا. باید برم. یادم افتاد که قرار ملاقات دارم.»

ایگنیشس با پریشانی به ساعت کوچکش نگاه کرد و دید که دوباره

خوابیده.

پیرمرد به خواهش افتاد «فقط یه‌کم. با یه روز که نمی‌میری. بدجور فروشنده لازم دارم.»

ایگنیشس با ناباوری دوباره تکرار کرد «یک روز؟ یک روز؟ من نمی‌تونم یک روز با ارزشم رو تلف کنم. چند جا هست که باید برم و چند نفر هستند که باید ببینم.»

پیرمرد محکم گفت «خیله‌خب. پس یه دلار واسه اون سوسیسایی که خوردی بهم بده‌کاری.»

«متأسفانه مجبورم بگم که باید از خیر پول گرفتن بابت اون‌ها بگذرید. دیشب مادرِ میس مارپل من داخل جیبم چند ته‌بلیت سینما پیدا کرد و امروز فقط در حد کرایه‌تاکسی به من پول داد.»

«الان پلیس خبر می‌کنم.»

«خدای من!»

«پولم رو بده! پولم رو بده وگرنه پلیس می‌آرم.»

پیرمرد چنگال بلندی برداشت و با مهارت دو دندانه‌ی زنگ‌زده‌اش را

روی گلوی ایگنیشس گذاشت.

ایگنیشس جیغ کشید «دارید شال‌گردن خارجی منو سوراخ می‌کنید.»

«کرایه‌تو رد کن بیاد.»

«من که نمی‌تونم این‌همه راه رو تا خیابان کانستنتینوپل پیاده برم.»

«تاکسی بگیر. بالاخره یکی تو خونه هست که کرایه‌تو بده.»

«واقعاً فکر می‌کنی اگر به مادرم بگم که یک پیرمرد یک چنگال گذاشت روی گلوم و دوتا ده‌سنتی‌ام رو از من گرفت؛ حرفم رو باور می‌کنه؟»

پیرمرد گفت «دیگه نمی‌گذارم کسی منو بچاپه.» و به صورت ایگنیشس تف کرد. «اگه کارِت هات‌داگ‌فروشی باشه آخروعاقبتت بهتر از این نمی‌شه. زورِ همه فقط به هات‌داگ‌فروشا و کارگرای پمپ‌بنزین می‌رسه. سرقت مسلحانه، دله‌دزدی. هیشکی به یه هات‌داگ‌فروش احترام نمی‌گذاره.»

«شما آشکارا اشتباه می‌کنید قربان. هیچ‌کس به اندازه‌ی من به یک هات‌داگ‌فروش احترام نمی‌گذاره. اونا یکی از معدود خدمات ارزشمند جامعه رو ارائه می‌دن. دزدی از یک هات‌داگ‌فروش دوره‌گرد یک اقدام

روی گلوی ایگنیشس گذاشت.

ایگنیشس جیغ کشید «دارید شال‌گردن خارجی منو سوراخ می‌کنید.»

«کرایه‌تو رد کن بیاد.»

«من که نمی‌تونم این‌همه راه رو تا خیابان کانستنتینوپل پیاده برم.»

«تاکسی بگیر. بالاخره یکی تو خونه هست که کرایه‌تو بده.»

«واقعاً فکر می‌کنی اگر به مادرم بگم که یک پیرمرد یک چنگال گذاشت روی گلوم و دوتا ده‌سنتی‌ام رو از من گرفت؛ حرفم رو باور می‌کنه؟»

پیرمرد گفت «دیگه نمی‌گذارم کسی منو بچاپه.» و به صورت ایگنیشس تف کرد. «اگه کارِت هات‌داگ‌فروشی باشه آخروعاقبتت بهتر از این نمی‌شه. زورِ همه فقط به هات‌داگ‌فروشا و کارگرای پمپ‌بنزین می‌رسه. سرقت مسلحانه، دله‌دزدی. هیشکی به یه هات‌داگ‌فروش احترام نمی‌گذاره.»

«شما آشکارا اشتباه می‌کنید قربان. هیچ‌کس به اندازه‌ی من به یک هات‌داگ‌فروش احترام نمی‌گذاره. اونا یکی از معدود خدمات ارزشمند جامعه رو ارائه می‌دن. دزدی از یک هات‌داگ‌فروش دوره‌گرد یک اقدام

نمادین است. انگیزه‌ی دزدی، حرص و زیاده‌طلبی نیست بلکه میل به تحقیر فروشنده است.»

«دهن گشادت رو ببند و پولم رو بده.»

«شما به خاطر سن بالای‌تان بسیار سخت و لجوج شده‌اید. هر چند که من هرگز حاضر نیستم پنجاه بلوکی را که تا خانه‌ام راه است پیاده برم. مرگ با این چنگال زنگ‌زده رو ترجیح می‌دهم.»

«خیله‌خب رفیق، گوش کن. باهات یه معامله می‌کنم. برو بیرون و یه ساعت یکی از این چرخ‌دستی‌ها رو واسه‌م هل بده تا باهم بی‌حساب شیم.»

«چنین کاری گواهینامه‌ی سلامت از اداره‌ی بهداشت یا چیزی شبیه این لازم نداره؟ شاید من زیر ناخن‌هایم چیزی داشته باشم که برای سلامت انسان بسیار مضر باشه. ضمناً، شما به همین شیوه فروشنده پیدا می‌کنید؟ معیارهای استخدامی شما اصلاً با سیاست‌های معاصر هماهنگ نیست. احساس می‌کنم دارید منو مثل دزدان دریایی به اسارت می‌گیرید. با این وضعیت وحشت دارم بپرسم که کارگران‌تان

را چگونه اخراج می‌کنید.»

«این کارا فقط واسه اینه که دیگه هیچ‌وقت هوس نکنی یه هات‌داگ‌فروش رو دودره کنی.»

«شما به نقطه‌ای که در نظر داشتید رسیدید، منظورم گردن و شالم است. امیدوارم آمادگی جبران خسارتی را که به شالم وارد کردید داشته باشید. این جنس دیگر در بازار پیدا نمی‌شود. این شال در کارخانه‌ی کوچکی در انگلستان بافته می‌شد که در جریان حمله‌ی نیروی هوایی آلمان تخریب شد. آن زمان شایعه شده بود که نیروی هوایی آلمان مستقیماً این کارخانه را هدف قرار داده تا روحیه‌ی انگلیسی‌ها را تضعیف کند، چرا که در یک حلقه فیلم خبری دیده بودند که چرچیل چنین شالی به گردن انداخته. تا جایی که می‌دانم این احتمالاً همان شالی است که چرچیل در آن فیلم به گردن داشت. ارزشش بیش از هزاران دلار است. به عنوان دستمال‌گردن هم می‌شود از آن استفاده کرد. ببینید.»

پیرمرد پس از تماشای ایگنیشس که شال را به عنوان ردا، کمربند،

عمامه، دامن اسکاتلندی، حمایل دست شکسته و چارقد به کار برد

بالاخره گفت «باشه، یه ساعت به جاییت برنمی‌خوره.»

«اگر انتخاب‌های دیگرم زندان و سوراخ شدن سیب آدمم باشد با رضایت یکی از این چرخ‌دستی‌ها را هل خواهم داد. هر چند که نمی‌تونم پیش‌گویی کنم که تا کجا پیش خواهم رفت.»

«راجع‌به من بد فکر نکن پسر. من آدم بدی نیستم. ولی دیگه تحمل آدم حدی داره. ده سال جون کندم تا دست‌فروشی پارادایز رو خوش‌نام کنم، اصلاً کار ساده‌ای نبود. فکر می‌کنن من یه مشت ولگردو به کار می‌گیرم. پیدا کردن فروشنده‌ی خوب خیلی کار سختیه. وقتی هم که یکی‌شون رو پیدا می‌کنم می‌ره بیرون و وقتی برمی‌گرده می‌بینم که اراذل‌واوباش لختش کردن. چرا خدا این‌قدر به آدم سخت می‌گیره؟»

ایگنیشس گفت «ما نباید راه‌وروش خدا رو مورد چون‌وچرا قرار بدیم.»

«شاید راست می‌گی ولی اصلاً درک نمی‌کنم.»

«شاید نوشته‌های بوئتیوس به شما بصیرت بیشتری بده.»

«من هر روز قصه‌های پدر کلر و پدر بیلی گراهام رو تو روزنامه می‌خونم.»

ایگنیشس شلپ‌شلپ‌کنان گفت «خدای من! همینه که این‌قدر گمراه هستید.»

پیرمرد کمدی فلزی نزدیک اجاق را باز کرد و گفت «بیا، اینا رو تنت کن.»

بعد چیزی را که شبیه یک روپوش زنانه بود از گنجه درآورد و به ایگنیشس داد.

ایگنیشس با خوشحالی پرسید «این چیه؟ شبیه لباس استادای دانشگاهه.»

ایگنیشس روپوش را از سر به تن کرد. شبیه بچه‌دایناسوری شد که سرش را از تخم بیرون آورده.

«کمربندش رو ببند.»

«اصلاً. این‌جور چیزا باید آزادانه بر اندام انسان بلغزند، هر چند که این یکی فضای آزاد چندانی نداره. مطمئنید که سایز بزرگ‌ترش رو

ندارید؟... حالا که دقیق‌تر بررسی می‌کنم سرآستین‌های این روپوش به زردی می‌زنند. امیدوارم لکه‌های روی سینه نتیجه‌ی ریختن سس گوجه‌فرنگی باشند نه خون. احتمالاً اراذل‌واوباش آخرین پوشنده‌ی این روپوش را چاقو زدن.»

«بیا، اینم سرت کن.» و یک کلاه کاغذی مستطیل‌شکل به ایگنیشس داد.

«به‌هیچ‌عنوان حاضر نیستم این کلاه کاغذی رو سرم کنم. همینی که دارم بسیار بهتر و سلامت‌تره.»

«نمی‌شه کلاه شکاری بگذاری سرت. این یونیفورم دست‌فروشی پارادایزه.»

«من این کلاه کاغذی را سرم نمی‌گذارم! نمی‌خوام به خاطر اجرای خواسته‌ی مضحک شما از ذات‌الریه بمیرم. اگر دوست دارید این چنگال را به درون اندام‌های حیاتی‌ام فرو کنید. ولی من این کلاه را سرم نمی‌کنم. مرگ را به ننگ و بیماری ترجیح می‌دهم.»

پیرمرد آهی کشید و گفت «خیله‌خب، بی‌خیال. بیا این‌جا و این

چرخ‌دستی رو بردار.»

ایگنیشس در حال مرتب کردن روپوش فروشندگی روی بدنش با خشم گفت «فکر می‌کنی اجازه می‌دم که مردم منو با این نجاست معیوب در خیابان‌ها ببینند؟ اون یکی که براقه و لاستیک سفیدش عاج‌داره رو بده.»

پیرمرد با کج‌خلقی گفت «خیله‌خب، خیله‌خب.» درِ چاهک روی چرخ‌دستی را باز کرد و به‌آرامی شروع کرد به منتقل کردن هات‌داگ‌ها از دیگ به چاهک چرخ‌دستی. «دوازده‌تا هات‌داگ برات گذاشتم.» یک درِ دیگر را باز کرد. «یه بسته نون هم برات گذاشتم. فهمیدی؟» دریچه را بست و کشوِ مجاور هات‌داگ حلبی قرمزرنگ را بیرون کشید. «این‌جا هم یه قوطی گرم‌کنه که هات‌داگا رو گرم نیگر می‌داره.»

ایگنیشس با احترام گفت «خدای من، این چرخ‌دستی‌ها شبیه پازل‌چینی هستند. می‌ترسم درا رو اشتباهی باز کنم.»

پیرمرد یک دریچه‌ی دیگر را در ته هات‌داگ باز کرد.

«اون تو چیه؟ مسلسل؟»

«سس و خردل هم این‌جاست.»

«باشه، تمام تلاش خودم رو می‌کنم. هر چند که ممکنه هنوز چند قدم دور نشده قوطی گرم‌کن را به‌جای هات‌داگ بفروشم.»

بعد گفت «خیلی ممنون.» و هات‌داگ حلبی عظیم را به داخل پیاده‌رو هل داد. «رأس یک ساعت دیگه برمی‌گردم.»

پیرمرد چرخ‌دستی را به طرف در پارکینگ هل داد و گفت «خیله‌خب رفیق، برو ببینم چی‌کار می‌کنی. چرخت رو از پیاده‌رو بکش بیرون.»

«یعنی برم وسط خیابان لای ماشین‌ها؟»

«اگه این رو تو پیاده‌رو راه ببری دستگیرت می‌کنن.»

ایگنیشس گفت «بهتر، اگه پلیس‌ها سراغم بیان خطر دزدی برطرف می‌شه.»

ایگنیشس به‌آرامی چرخ‌دستی را از شعبه‌ی مرکزی دست‌فروشی پارادایز به سمت شلوغی پیاده‌رو هل داد. جمعیت بر دماغه‌ی هات‌داگ بزرگ چون موج می‌شکستند. این‌جور وقت‌گذرانی از ملاقات مدیران که بهتر بود، مدیرانی که به‌نظرش طی این چند روز بسیار

ناجوانمردانه با او رفتار کرده بودند. حالا که سینماها به خاطر کمبود بودجه جزء اماکن ممنوعه به حساب می‌آمدند مجبور بود آن‌قدر خسته و بی‌هدف در ناحیه‌ی تجاری ول بگردد تا زمانِ بی‌دردسر به خانه برگشتن فرا برسد. مردم به ایگنیشس نگاه می‌کردند ولی چیزی نمی‌خریدند. بعد از این‌که یکی دو خیابان دور شد شروع کرد به داد زدن «هات‌داگ! هات‌داگ بهشتی!»

پشت سرش پیرمردی فریاد کشید «برو تو خیابون عمو.»

ایگنیشس کنار زد و واگن را کنار یک ساختمان پارک کرد، بعد درهای جورواجور را باز کرد، یک ساندویچ برای خودش درست کرد و حریصانه بلعید. مادرش تمام هفته سختگیرانه با او برخورد کرده بود، دیگر برایش نوشابه‌ی بادامی نمی‌خرید و وقتی تلاش می‌کرد چیزی بنویسد بر در می‌کوفت و تهدیدش می‌کرد که خانه را می‌فروشد و خودش هم به خانه‌ی سالمندان می‌رود. دائم شجاعت پلیس گشت مانکوزو را توی سرش می‌زد که علی‌رغم تمام ناملایمات برای حفظ شغلش می‌جنگد، کارش را می‌خواهد، و با وجود این‌که به مستراح

ایستگاه اتوبوس تبعید شده و عذاب می‌کشد باز هم خم به ابرو نمی‌آورد. وضعیت پلیس گشت مانکوزو او را یاد بوئتیوس می‌انداخت که پیش از اعدام در زندان امپراتور زندانی بود. برای خواباندن سروصدای مادرش و همچنین بهبود اوضاع خانه تسلای فلسفه را به او داده بود، ترجمه‌ی انگلیسی اثری که بوئتیوس هنگام حبس ناعادلانه‌اش تحریر کرده بود، و به مادرش گفته بود که آن را به پلیس گشت مانکوزو بدهد تا در توالت در آن تعمق کند. «این کتاب به ما می‌آموزد تا آن‌چه را که نمی‌توانیم تغییر دهیم پذیرا باشیم. این کتاب شرح مصایب انسانی موجه است در جامعه‌ای ناموجه. این اثر بنیان تفکر قرون وسطاست. بدون شک پلیس گشتِ شما را در میانه‌ی این بحرانی که گرفتارش شده یاری می‌رساند.» خانم رایلی گفته بود «آره؟ چه‌قدر خوب ایگنیشس. آنجلوِ بیچاره خیلی خوشحال می‌شه.» دست کم برای یک روز این هدیه صلحی موقتی را در خانه‌ی خیابان کانستنتینوپل برقرار کرد.

هات‌داگ اول که تمام شد ایگنیشس یکی دیگر درست کرد و به نیش

کشید. داشت به دیگر حیله‌هایی می‌اندیشید که ممکن بود سرِ کار رفتنش را بیشتر به تعویق بیندازد. یک ربع بعد که دید هات‌داگ‌های چاهک به شکل قابل ملاحظه‌ای کاهش یافته‌اند تصمیم گرفت که کمی به خودش ریاضت بدهد. دوباره آرام چرخ‌دستی را هل داد و داد زد «هات‌داگ!»

جرج که با یک بغل پر از بسته‌هایی پوشیده در کاغذ قهوه‌ای در خیابان کاروندله ول می‌گشت صدای فریاد را شنید و رفت سراغ دست‌فروش غول‌پیکر.

«هی، یکی از اینا بهم بده.»

ایگنیشس با غضب پسر جوانی را که سد راه چرخ‌دستی‌اش شده بود نگاه کرد. دریچه‌اش با دیدن جوش‌ها و صورت گستاخی که انگار از موهای با دقت روغن‌خورده آویزان بود و سیگارِ پشت گوش و ژاکت زردرنگ و چکمه‌های ظریف و شلوار تنگی که خشتکش به شکل ناخوشایندی قلنبه شده بود و تمام قواعد الاهیات و هندسه را به شوخی می‌گرفت، به‌شدت سر به طغیان برداشت.

ایگنیشس زیر لب غرید «متأسفم. چند فرانکفورتر دیگر بیشتر باقی نمانده. باید نگه‌شون دارم. لطفاً از سر راهم برو کنار.»

«نیگرشون داری؟ واسه کی؟»

«به تو ربطی ندارد ای بچه‌ی سرراهی. چرا سر کلاس مدرسه‌ات نیستی؟ لطفاً بیشتر از این اسباب زحمت من نشو. ضمناً اصلاً پول خرد ندارم.»

لبان سفید نازک با پوزخندی از هم باز شدند «یه بیست و پنج‌سنتی دارم.»

«من نمی‌تونم به شما سوسیس آلمانی بفروشم آقا. روشن شد؟»

«تو چته رفیق؟»

«من چمه؟ تو چته؟ همین که هنوز شب نشده می‌خواهی هات‌داگ بلنبانی به اندازه‌ی کافی غیرطبیعی نیست؟ وجدانم به من اجازه نمی‌ده که به تو هات‌داگ بفروشم. قیافه‌ی نفرت‌انگیزش رو نگاه کن. تو در سن رشد هستی و بدنت به سبزیجات و آب‌پرتقال و نان گندمِ کامل و اسفناج و این‌جور چیزها محتاج است. من به نوبه‌ی خود

حاضر نیستم در الواطی یک آدم نابالغ سهم داشته باشم.»

«چی می‌گی واسه خودت؟ یکی از اینا رو بده ببینم. گشنمه. ناهار نخوردم.»

ایگنیشس با چنان خشمی نه گفت که عابران برگشتند و خیره نگاهش کردند. «قبل از این‌که زیرت بگیرم از سر راهم برو کنار.»

جرج در جعبه‌ی نان را باز کرد و گفت «تو که کلی چیزمیز این‌جا داری. یه ساندویچ واسه‌م درست کن ببینم.»

ایگنیشس یاد اخطار پیرمرد درباره‌ی دزدها افتاد و فریاد کشید «کمک! یکی دارد نان‌های مرا می‌دزدد! پلیس!»

ایگنیشس چرخ‌دستی را عقب برد و بعد کوبیدش به خشتک جرج.

«آخ! جلوتو نگا کن دیوونه.»

«کمک! دزد!»

جرج گفت «جون مادرت خفه‌شو.» و در را محکم سر جایش کوبید.

«تو رو باید زنجیر کنن. مرتیکه‌ی چاق ابنه‌ای.»

ایگنیشس فریاد کشید «چی؟ این چه جسارتی بود که کردی؟»

جرج کمی واضح‌تر گفت «ابنه‌ای چاق دیوونه.» و سلانه‌سلانه رفت، قلاویزهای پاشنه‌ی کفشش سنگ‌های پیاده‌رو را می‌خراشید. «اصلاً کی حاضره چیزی رو که دستای تو بهش خورده کوفت کنه؟»

وقتی که جرج در میان عابران گم شد ایگنیشس وحشیانه فریاد کشید «چه‌طور به خودت جرئت می‌دی که این بی‌شرمی‌ها رو به من نسبت بدی؟ یکی اون پسر رو بگیره. یک آدم نجیب اون پسر گستاخ پلید رو بگیره. ادبت کجا رفته؟ اون بچه‌ی ولگرد باید این‌قدر شلاق بخوره که از پا بیفته!»

زنی از میان جمعیتی که دور هات‌داگ متحرک ایستاده بودند گفت «وحشتناک نیست؟ این هات‌داگ‌فروشا رو از کجا پیدا می‌کنن؟»

یکی جوابش را داد «از بین ولگردا، همه‌شون ولگردن.»

«همه‌شون الکلی‌ان. باور کنید عرق مخ همه‌شون رو نابود کرده. نباید بگذارن آدمایی مثل این راست‌راست تو خیابون راه برن.»

ایگنیشس از جمعیت پرسید «پارانویای من از حد گذشته یا شما منگول‌ها واقعاً دارید راجع‌به من حرف می‌زنید؟»

یکی گفت «ولش کنین. یه نگاه به چشماش بندازین.»

«بیاین بریم.»

ایگنیشس گفت «تشریف ببرید.» لب‌هایش می‌لرزیدند. یک ساندویچ دیگر برای خودش درست کرد تا دستگاه عصبی مرتعشش را آرام کند. با دستان لرزان ته نایلون قرمز را گرفته بود و ساندویچ را هربار ده سانتیمتر در دهانش فرو می‌کرد. جویدن، رگی را که در شقیقه‌هایش می‌کوبید آرام می‌کرد. وقتی آخرین میلیمتر تهِ نان را در دهانش فرو کرد بسیار آرام‌تر شده بود.

دستگیره را گرفت و دوباره در خیابان کاروندله راه افتاد، پشت چرخ‌دستی مثل اردک حرکت می‌کرد. برای این‌که به قولش وفادار بماند و یک بلوک را به طور کامل دور بزند دوباره سر چرخ‌دستی را به طرف گوشه‌ای چرخاند و کنار دیوارهای گرانیتی رنگ‌ورورفته‌ی تالار گالیر توقف کرد تا پیش از آخرین مرحله‌ی سفرش دو هات‌داگ بهشتی دیگر بخورد. وقتی ایگنیشس آخرین پیچ را رد کرد و دوباره تابلوِ دست‌فروشی پارادایز، شرکت سهامی را دید که در پیاده‌روِ خیابان

پویدراس یک‌وری آویزان بود، شادمانه بر سرعتش افزود. وقتی به در پارکینگ رسید دیگر از نفس افتاده بود.

ایگنیشس به شکل رقت‌آوری نفس‌نفس می‌زد «کمک!» و هات‌داگ حلبی را تلق‌وتلق به برآمدگی سیمانی آستانه‌ی پارکینگ می‌کوبید.

«چی شد پس؟ فکر می‌کردم یه ساعتی بیرون می‌مونی.»

«همین که تونستم برگردم یعنی بخت با هر دوِ ما یار بوده. نگرانم که دوباره حمله کنن.»

«کی؟»

«سندیکا. هر کسی که هستند. به دست‌هام نگاه کن.» ایگنیشس پنجه‌هایش را جلوِ صورت مرد گرفت. «دستگاه عصبی‌ام به خاطر ضربه‌ای که تحمل کرد در آستانه‌ی طغیانی بزرگ علیه من است. اگر غش کردم توجهی نکنید.»

«آخه چی شد؟»

«یکی از اعضای گروه زیرزمینی تبه‌کارانِ نوجوان منو توی خیابان کاروندله محاصره کرد.»

پیرمرد با آشفتگی پرسید «ازت دزدی کردن؟»

«با سبعیت تمام. هفت‌تیری بزرگ و زنگ‌زده بر شقیقه‌هام قرار گرفت. در واقع دقیقاً بر گیجگاهم فشار آورد، طوری که گردش خون نیمه‌ی چپ مغزم مدتی متوقف شد.»

«تو خیابون کاروندله اونم تو روز روشن؟ کسی نیومد جلو؟»

«معلومه که کسی جلو نیامد. مردم تازه تشویقش هم می‌کردند. احتمالاً از دیدن منظره‌ی تحقیر شدن فروشنده‌ای فقیر که در ملأعام جان می‌کند نوعی از لذت را تجربه می‌کردند. فکر می‌کنم اعمال آن پسر مورد تحسین‌شان بود.»

«چه شکلی بود؟»

«شبیه هزاران جوان دیگر. جوش، فکل، صدای دورگه، سازوبرگ متداول تازه‌بالغ‌ها. یک علامت مادرزادی هم داشت، شاید هم یک زانوی معیوب. دقیقاً خاطرم نیست. وقتی تپانچه به سرم فشار آورد در اثر ترس و قطع جریان خونِ مغزم از هوش رفتم. مدتی که بی‌هوش کنار خیابان افتاده بودم ظاهراً چرخ‌دستی را خالی کرده.»

«چه‌قدر پول دزدیدن؟»

«پول؟ پولی دزدیده نشده. اصلاً پولی در کار نبود. چون حتا یکی از این اغذیه‌ی لذیذ را به فروش نرسانده بودم. هات‌داگ‌ها را دزدید. بله، هر چند که ظاهراً همه‌شان را نبرده. وقتی به هوش آمدم چرخ‌دستی را بازرسی کردم. فکر کنم یکی دوتا را نبرده.»

«به عمرم همچین چیزی نشنیده بودم.»

«شاید خیلی گرسنه بوده. شاید به دنبال فرو نشاندن نیاز مبرمِ بدنِ در حال رشدش به ویتامین بوده. تمایل انسان به غذا و رابطه‌ی جنسی نسبتاً برابره. اگر تجاوز مسلحانه وجود داره چرا هات‌داگ‌دزدی مسلحانه وجود نداشته باشه؟ هیچ‌چیز این ماجرا به‌نظرم غیرطبیعی نیست.»

«مثل سگ دروغ می‌گی.»

«من؟ این حادثه از منظر جامعه‌شناختی کاملاً قابل قبوله. جامعه رو باید نکوهش کرد. این جوان که با برنامه‌های وسوسه‌کننده‌ی تلویزیون و مجلات شهوت‌انگیز دیوانه شده بوده احتمالاً با یک دختر بالغِ تا

حدودی سُنتی همنشین شده که تن به شرکت در نقشه‌ی پلید او نداده. نیازهای جسمانی برآورده‌نشده‌ی او در غذا ارضا شدند. متأسفانه من در این بین قربانی شدم. باید خداراشکر کنیم که او راه تخلیه‌ی خود را در غذا پیدا کرد.»

پیرمرد که داشت چاه داخل هات‌داگ را نگاه می‌کرد گفت «فقط چهارتاشو برده. دله‌دزد عوضی. نمی‌دونم برای چی هات‌داگ‌ها رو با خودش برده؟»

«من هم نمی‌دانم.» بعد با نفرت ادامه داد «وقتی بلند شدم دیدم که درِ چرخ‌دستی بازه. هیچ‌کس هم کمکم نکرد که از جا بلند بشم. روپوش سفیدم انگِ دست‌فروشی به من زده بود، موجودی که نباید لمسش کرد.»

«با یه تلاش دیگه چه‌طوری؟»

«چی؟ با این وضعیت جداً از من انتظار دارید که به خیابان بروم و چیز بفروشم؟ ده‌سنتی‌ام را به دستان راننده‌ی تراموای سن چارلز خواهم سپرد. بقیه‌ی روز را هم قصد دارم که در وان آب گرم سر کنم تا

کمی به حالت عادی بازگردم.»

پیرمرد امیدوارانه پرسید «فردا چی رفیق؟ من بدجور فروشنده لازم دارم.»

ایگنیشس پیشنهاد را کمی در ذهنش بالاوپایین کرد، زخم دماغ پیرمرد را موشکافانه نگریست و آروغی پُرگاز زد. از هیچی که بهتر بود. مادرش را راضی می‌کرد. آقا بالاسر و آزارواذیت هم نداشت. تأملاتش را با صاف کردن گلو به پایان رساند و آروغ زد «اگر صبح سر پا بودم شاید دوباره به این‌جا برگردم. نمی‌دونم چه ساعتی می‌رسم ولی تصور می‌کنم می‌تونید انتظار دیدنم رو داشته باشید.»

پیرمرد گفت «خوبه پسرم. آقای کلاید صدام کن.»

ایگنیشس گفت «حتماً.» و خرده‌نانی را که گوشه‌ی لبش پیدا کرده بود با زبان لیسید. «ضمناً آقای کلاید، من باید این روپوش رو تا خانه به تن داشته باشم که به مادرم اثبات کنم جایی استخدام شدم. می‌دونید، او زیاد می‌نوشه و باید اطمینان داشته باشه که پول کارگری من قطع نمی‌شه و می‌تونه همواره نوشیدنی‌های الکلی موردنیازش رو تأمین

کنه. زندگی من بسیار تیره‌وتار است. شاید روزی با تمام جزئیات برای‌تان تعریف کنم. فعلاً باید چند نکته رو درباره‌ی دریچه‌ی من بدونید.»

«دریچه؟»

«بله.»

II

جونز کورمال‌کورمال روی پیشخان را اسفنج می‌کشید. لانا بعد از مدت‌ها رفته بود خرید و قبل از رفتن هم دخل را با کلی سروصدا و به شکل تهدیدآمیزی قفل کرده بود. جونز بعد از مرطوب کردن سطح پیشخان اسفنج را انداخت توی سطل، پشت یکی از میزها لم داد و سعی کرد آخرین شماره‌ی مجله‌ی لایف را که دارلن به او داده بود نگاه کند. سیگاری آتش زد ولی ابر دود مجله را حتا ناواضح‌تر از قبل کرد. در شب شادی فقط با چراغ کوچک بالای دخل می‌شد چیزی خواند، پس جونز بلند شد و رفت پشت دخل و مجله‌اش را آن‌جا پهن کرد. می‌خواست با دقت عکس یک مهمانی را در تبلیغ سیگرامز. وی. او تماشا کند که ناگهان لانا در را فشار داد و وارد کافه شد.

«می‌دونستم نباید تو رو تنها این‌جا ول کرد.» بسته‌ای را باز کرد و یک جعبه گچ تخته‌سیاه درآورد و در قفسه‌ی زیر پیشخان گذاشت. «پشت

دخل من چه غلطی می‌کنی؟ برو زمین رو تمیز کن ببینم.»

«زمینت رو همین الان تموم کردم. دیگه متخصص زمین‌شوری شدم. فک کنم جاروکشی و تِی‌کشی تو خون ما سیاهاس، باهامون به دنیا می‌آد. دیگه واسه ما سیاها تو مایه‌های نفس کشیدن و غذا خوردنه. شرط می‌بندم اگه یه جارو بدی دست یه بچه‌سیاه یه‌ساله چنان جارویی بزنه که انگشت‌به‌دهن بمونی. هوا!»

وقتی لانا مشغول قفل کردن گنجه بود جونز برگشت سراغ آگهی تبلیغاتی. بعد لانا نگاهی به پایین انداخت و خطوط موازی گردوغبار را روی زمین دید، انگار که جونز به‌جای جارو آن‌جا را شخم زده باشد، رگه‌های زمینِ تمیز شیار بودند و رگه‌های خاک، پشته. روح لانا هم خبر نداشت که این کار جونز یک‌جور خراب‌کاری زیرکانه است. برای آینده نقشه‌های بزرگ‌تری داشت.

«هی تو. یه نیگا به این زمین نکبت من بنداز.»

جونز با بی‌میلی از پشت عینک‌دودی‌اش نگاه کرد و هیچ ندید.

«هوا! زمینت مثل ماه می‌مونه. او ـ وی. همه‌چی تو شب شادی

درجه‌یکه.»

«این خاک‌وخُل رو نمی‌بینی؟»

«با بیست دلار تو هفته باید انتظار یه خورده خاک‌وخُل رو داشته باشی. وقتی حقوق بره رو پنجا شصت اون وقت خاک‌وخُل‌ها هم غیب می‌شن.»

لانا با عصبانیت گفت «وقتی دارم پول خرج می‌کنم باید کار هم ببینم.»

«گوش کن. تا حالا با این‌قدر پول زندگی کردی؟ فکر می‌کنی بقالی‌ها و لباس‌فروشی‌ها به سیاها تخفیف می‌دن؟ موقعی که اون بالا نشستی و پول می‌شمری چی تو کله‌ته؟ هوا! می‌دونی اون‌جایی که من زندگی می‌کنم ملت چه‌جوری سیگار می‌خرن؟ چون پول‌شون نمی‌رسه یه بسته وردارن مجبورن نخی بخرن. نخی دو سنت. فک می‌کنی به ماها خوش می‌گذره، آره؟ آه. جدی حرف می‌زنم. دیگه از آوارگی و واسه یه همچین حقوقی جون کندن خسته شدم.»

«وقتی پلیس داشت به جرم ولگردی می‌انداختت تو هلفدونی کی تو

رو از تو خیابون جمع کرد و یه کار بهت داد؟ بهتره وقتی پشت اون عینک گهت واسه از زیر کار دررفتن نقشه می‌کشی یه‌کم هم به این فکر کنی.»

«از زیر کار درمی‌رم؟ اه. با تنبل‌بازی این هرزه‌خونه‌ی خراب‌شده تمیز نمی‌شه. پس کی تمام این ان و گهایی رو که مشتریای بدبختِ ملنگت می‌ریزن رو زمین جارو می‌کنه؟ دلم واسه این بدبختایی که به قصد حال کردن می‌آن این‌جا می‌سوزه، تو لیوان‌شون که قرص خوابه و توی یخ‌شون هم میکروب سوزاک. هوا! حالا که بحث پول خرج کردن شد بهتره یه‌کم از اون پولایی رو که خرج یتیم‌متیما می‌کردی رد کنی این‌طرف. اون بچه‌یتیمه که دیگه این‌ورا نمی‌آد.»

لانا هیچ حرفی نزد. رسیدِ گچ‌ها را به دفتر حساب‌داری‌اش الصاق کرد تا جزء لیست اقلام معاف از مالیات ارائه‌اش کند. یک کُره‌ی زمین دست‌دوم هم خریده بود که آن را هم در گنجه نگه می‌داشت. حالا فقط یک کتاب لازم داشت. این‌دفعه که جرج را ببیند می‌گوید که یکی برایش بیاورد. با این‌که ترک تحصیل کرده شاید هنوز یکی دو کتاب

برایش باقی مانده باشد.

لانا بخشی از وقتش را صرف جفت‌وجور کردن لوازم صحنه کرد. از وقتی که هر شب سروکله‌ی پلیس‌های لباس‌شخصی پیدا می‌شد دیگر می‌ترسید درگیر پروژه‌ی جرج شود. تازه مشکلِ بزرگِ دارلن هم بود، نقطه‌ضعف لانا در برابر مأموران مخفی. ولی حالا پلیس‌مخفی‌ها به همان سرعتی که ظاهر شده بودند غیب‌شان زده بود. به محض ورود تشخیص‌شان می‌داد، حالا هم که دارلن دیگر روی صندلی‌ها نمی‌نشست و سرگرم تمرین با پرنده‌اش بود، دیگر پلیس‌ها بهانه‌ای برای سر زدن به آن‌جا نداشتند. لانا متوجه شده بود که بقیه‌ی مشتری‌ها نادیده‌شان می‌گیرند. تشخیص یک پلیس در میان جمع کلی تجربه می‌خواست، ولی این توانایی باعث می‌شد دردسرهای آدم بسیار کمتر شود.

فقط دو چیز باقی مانده بود. اولی تهیه‌ی کتاب بود. اگر جرج می‌خواست او کتاب داشته باشد خودش باید جورش می‌کرد. لانا کتاب‌بِخَر نبود، حتا حاضر نبود بالای یک دست‌دومش پول بدهد. کارِ

دوم هم برگرداندن دارلن به پشت پیشخان بود. حالا که دیگر مأمورمخفی‌یی در کار نبود دارلن باید سر جایش برمی‌گشت. آدمی مثل دارلن بهتر است کمیسیون بگیرد تا حقوق ثابت. در ضمن تماشای دارلن و پرنده‌اش روی صحنه لانا را به این نتیجه رسانده بود که بهتر است شب شادی درگیر کاسبی با حیوانات نشود.

لانا از جونز پرسید «دارلن کجاست؟ یه پیغام واسه خودش و پرنده‌ش دارم.»

جونز خطاب به آگهی مقابل چشمش گفت «زنگ زد گفت بعدازظهر می‌آد یه‌کم تمرین کنه. گفت باید اول پرنده‌شو ببره دام‌پزشکی، می‌گه پراش داره می‌ریزه.»

«اِ؟»

لانا فکر کرد که کُره و گچ و کتاب را چگونه بچیند. اگر قرار بود چنین کاری پول خوبی نصیبش کند بهتر بود در انجامش ظرافت به کار ببرد. در ذهنش چینش‌های گوناگونی را تصور کرد که وقار و وقاحت را باهم داشته باشند. دلیلی نداشت که زیادی وقاحت به خرج بدهد.

همین‌طوری هم برای بچه‌ها جذاب بود.

دارلن وارد شد و با خوشحالی گفت «ما اومدیم.» با شلوار و کت ملوانی وارد کافه شد، قفس پرنده‌ای را که در دست داشت با پارچه‌ای پوشانده بود.

لانا گفت «نقشه نکش که زیاد این‌جا بمونی. یه خبری واسه تو و رفیقت دارم.»

دارلن قفس را روی پیشخان گذاشت و از یک طوطی قرمز بزرگ خنازیری پرده‌برداری کرد. طوطی شبیه ماشین دست‌دومی بود که خیلی دست‌به‌دست شده. کاکلش پایین افتاد و با صدای وحشتناکی جیغ کشید.

«آوک.»

«خیله‌خب دیگه دارلن. ببرش بیرون. از امشب دوباره برمی‌گردی روی صندلی.»

دارلن ناله کرد «لانا! چی شده؟ ما که تو تمرین عالی بودیم. یه‌کم صبر کنی اشکالا رو برطرف می‌کنم. نمایش ما همه‌جا رو می‌ترکونه.»

«راستشو بخوای من از تو و اون پرنده‌ت می‌ترسم دارلن.»

دارلن کت ملوانی‌اش را درآورد و برای رئیس حلقه‌های کوچکی را که به کنار شلوار و پیراهنش سنجاق شده بود به نمایش گذاشت.

«می‌بینی لانا، اینا نمایش ما رو بی‌نقص می‌کنن. با اینا توی خونه‌م تمرین کردم. یه‌جور دیگه شد. این با نوکش این حلقه‌ها رو می‌کشه. این حلقه‌ها واسه تمرینه. وقتی لباس اصلیم حاضر بشه حلقه‌ها دوخته می‌شن بالای چندتا قزن قفلی که وقتی بکشدشون لباسم یهو از هم باز بشه. جدی می‌گم لانا. همه انگشت‌به‌دهن می‌مونن.»

«گوش کن دارلن، وقتی این پرنده‌ی لعنتی دور سرت می‌چرخید یا هر غلط دیگه‌ای می‌کرد همه‌چی بی‌خطرتر بود.»

«ولی نقشش الان خیلی مهمه. قراره...»

«بله. شاید هوس کنه گازت بگیره. این‌جا همین رو کم دارم که خون راه بیفته و آمبولانس بیاد که مشتریام رو فراری بده و سرمایه‌گذاریم رو نابود کنه. یا اصلاً ممکنه این پرنده بزنه به سرش و بره وسط جمعیت و چشم یکی رو دربیاره. نه، رک‌وراست بهت می‌گم، من به تو

و پرنده‌ت اعتماد ندارم. اول امنیت.»

دل دارلن شکسته بود «وای لانا، یه فرصت به ما بده. تازه داریم خوب می‌شیم.»

«نه. بزن به چاک. قبل از این‌که تِر بزنه از رو پیشخونِ من برش دار.»

لانا پارچه را روی قفس انداخت. «"اسمشو نیار"ها رفتن و تو دوباره می‌تونی برگردی سر جای قبلیت.»

«پس من مجبور می‌شم به "خودت می‌دونی کی" راجع‌به "اسمشو نیار" بگم تا "خودت می‌دونی کی" بترسه و کارش رو ول کنه.»

جونز سرش را از آگهی بلند کرد و گفت «اگه شماها همین‌جور بخواین دوپهلو حرف بزنین من نمی‌تونم چیزی بخونم. هو. "اسمشو نیار" کیه؟ "خودت می‌دونی کی" چیه؟»

«جیگرجون از صندلی پاشو برو زمین منو تمیز کن.»

جونز لبخندزنان از میان ابر دود گفت «این پرنده‌ی بدبخت هر روز این‌همه راه رو تا این‌جا اومده و تمرین کرده. آه. یه شانسی بهش بده. این سیاه‌پوست نیست که باهاش این‌جوری تا می‌کنی.»

دارلن تصدیق کرد «راست می‌گه.»

«حالا که دیگه واسه بچه‌یتیما خیرات نمی‌کنی و پول صرفه‌جوییش هم تو جیب نظافتچی نمی‌ره شاید بشه یه‌کمش رو داد به دختر بدبختی که واسه کلاه‌برداری از مردم کمیسیون می‌گیره.» جونز نمایش‌شان را دیده بود. دارلن به خیال خودش نمایش اجرا می‌کرد و پرنده هم دوروبر صحنه پرپر می‌زد. به عمرش نمایشی بدتر از این ندیده بود. دارلن و پرنده‌اش تمام شرایط یک فاجعه‌ی مشروع را داشتند. «شاید فقط یه‌کم دست‌کاری لازم داشته باشه، یه‌کم پیچ‌وتاب، ولی به‌نظر من که خیلی خوبه. او ـ وی.»

دارلن به لانا گفت «می‌بینی؟ جونز وارده. سیاه‌پوستا ریتم رو خوب می‌فهمن.»

«هوا!»

«نمی‌خوام بعضی‌ها رو با بعضی چیزا بترسونم.»

لانا جیغ کشید «خفه‌شو دارلن.»

جونز هر دو را در دود دفن کرد و گفت «به‌نظر من دارلن و اون

پرنده‌هه فوق‌العاده‌ن. هو! فکر کنم کلی آدم جدید جذب این نمایش بشن. کدوم کلوب دیگه‌ای یه عقاب کچل رو صحنه‌ش داره؟»

لانا پرسید «یعنی شما دوتا عوضی فکر می‌کنین چاره‌ی کار ما پرنده‌بازیه؟»

«آره پس چی؟ سفیدپوستا همیشه طوطی و بلبل می‌گیرن دست‌شون و ماچ‌مالی‌شون می‌کنن، ببین اگه بفهمن شب شادی چه‌جور پرنده‌ای داره اون وقت چی‌کار می‌کنن. دیگه باید دم در یه دربون بگذاری. کُلّ شهر می‌ریزن این‌جا. هو!» جونز ابر نیمبوس خطرناکی درست کرد که به‌نظر می‌آمد هر لحظه ممکن است رعدوبرق بزند. «دارلن و اون پرنده‌هه فقط باید بعضی اشکالاشون رو برطرف کنن. آه. این دختر تازه پاش رو گذاشته تو کار نمایش. یه زنگ تفریح لازم داره.»

دارلن گفت «راست می‌گه. من تازه اومده‌م تو کار نمایش. یه زنگ تفریح لازم دارم.»

«خفه‌شو احمق. فکر می‌کنی می‌تونی به این پرنده یاد بدی چی‌کار کنه؟»

دارلن با شوق‌وذوق گفت «بله خانم. یهو به ذهنم اومد. نشسته بودم تو خونه و تماشاش می‌کردم. داشت با حلقه‌های زنجیرش بازی می‌کرد. به خودم گفتم "چرا تو چندتا حلقه به لباست نزنی دارلن؟"»

لانا گفت «ببند دهنت رو. خیله‌خب. ببینم چی‌کار می‌تونم بکنم.»

«هو! حالا شد. همه خوارمادرا جمع می‌شن که اینو ببینن.»

III

«عزیزم، سانتا، باید بهت زنگ می‌زدم.»

خانم باتالیا با صدای باریتون قورباغه‌ای‌اش دلسوزانه پرسید «چی شده آیرینِ گلم؟»

«راجع‌به ایگنیشسه.»

«باز چی‌کار کرده عزیز دلم. به سانتا بگو.»

«یه دقیقه صبر کن ببینم هنوز تو حمومه یا نه.» خانم رایلی با نگرانی به صدای بلند شلپ‌شلپ آب در حمام گوش کرد. صدایی مثل صدای

نهنگ از درز درِ پوسته‌پوسته‌ی حمام به گوش رسید. «طوری نیست. هنوز اون‌جاست. من نمی‌تونم به تو دروغ بگم سانتا. قلبم شکسته.»

«ای وای.»

«ایگنیشس یه ساعت پیش با یه لباس مثل لباس قصابا اومد خونه.»

«خوبه. پس اون ولگرد چاق گنده یه شغل دیگه پیدا کرد.»

خانم رایلی که صدایش از اندوه سنگین شده بود گفت «ولی نه تو یه قصابی عزیزم. با چرخ‌دستی هات‌داگ می‌فروشه.»

سانتا غورغور کرد «توروخدا ولم کن. هات‌داگ‌فروش؟ تو خیابون؟»

«تو خیابون عزیزم. عین ولگردا.»

«راست می‌گی، ولگردن. حتا بدتر. یه نگاهی به آگهی‌های پلیس توی روزنامه بنداز. یه مشت اراذل‌واوباشن.»

«وحشتناک نیست؟»

«یکی باید با مشت بزنه تو دماغ این پسر.»

«اول که اومد خونه بهم گفت حدس بزنم چه کاری پیدا کرده. گفتم "قصاب؟" می‌دونی...»

«البته.»

«بعدش با پررویی تمام گفت "دوباره حدس بزن، خیلی پرت گفتی. " نزدیک پنج دقیقه پشت سر هم حدس زدم تا دیگه هیچ شغلی به کله‌م نرسید که آدم به خاطرش از اون یونیفورمای سفید بپوشه. بعد بالاخره گفت "همه رو اشتباه گفتی. شغلم سوسیس‌فروشیه. " نزدیک بود پس بیفتم سانتا. بیفتم کف آشپزخونه و سرم بشکنه و مغزم بریزه رو پارکت.»

«اینی که من می‌شناسم عین خیالشم نیست.»

«می‌دونم.»

«صد سال...»

خانم رایلی گفت «اصلاً به فکر مادر بیچاره‌ش نیست. با این‌همه تحصیلات، فکر کن. تو روز روشن تو خیابون سوسیس می‌فروشه.»

«تو بهش چی گفتی دختر؟»

«هیچی. تا اومدم دهنم رو باز کنم دوید تو حموم. هنوز داره اون تو آب‌بازی می‌کنه.»

سانتا گفت «یه دقیقه صبر کن آیرین. یکی از نوه‌هام امروز اومده این‌جا.» و آن‌طرف خط جیغ کشید «از جلوِ اجاق گم‌شو کنار شارمین، برو تو کوچه تا دهنت رو پر خون نکرده‌م.»

صدای کودکانه‌ای جوابش را داد.

سانتا با آرامش به صحبتش با خانم رایلی ادامه داد «خدایا، این بچه‌ها خیلی شیرینن ولی بعضی وقتا... شارمین! تا نیومدم با یه چَک حالت رو جا بیارم برو تو کوچه سراغ دوچرخه‌ت. یه دقیقه صبر کن آیرین.»

خانم رایلی شنید که سانتا گوشی را روی میز گذاشت. بچه جیغ زد، دری محکم بسته شد و سانتا دوباره گوشی را برداشت.

«ای خدا، این بچه حرف هیچ‌کس رو گوش نمی‌ده آیرین. خواستم براش ماکارونی درست کنم دیدم رفته تو دیگ داره ورجه‌وورجه می‌کنه. بدم نمی‌آد خواهرای روحانی یه‌کم کتکش بزنن. آنجلو رو که می‌شناسی. باید می‌دیدی وقتی بچه بود چه کتکی از خواهرا می‌خورد. یکی‌شون یه‌بار کوبیدش به تخته‌سیاه. همینه که آنجلو

این‌قدر دوست‌داشتنی و عاقل شده.»

«خواهرا جون‌شون برا ایگنیشس درمی‌رفت. خیلی بچه‌ی نازی بود. همیشه تمام مسائل مذهبی رو از حفظ می‌گفت و اونا هم عکس قدیسین بهش جایزه می‌دادن.»

«باید می‌زدن تو سرش صدای سگ بده.»

«اون‌موقع‌ها که با عکس قدیسین می‌اومد خونه» خانم رایلی دماغش را بالا کشید «فکرش رو هم نمی‌کردم یه روزی کارش به سوسیس‌فروشی تو روز روشن بکشه.» خانم رایلی با خشونت و عصبیت توی گوشی سرفه کرد «حالا تو بگو عزیزم. آنجلو چه‌طوره؟»

«پیش پای تو زنش ریتا زنگ زد و گفت فکر می‌کنه از بس تو توالت مونده ذات‌الریه گرفته. به‌خدا راست می‌گم آیرین، عین روح شده. رنگ به صورت نداره. پلیسا باهاش خوب تا نمی‌کنن. اون عاشق نیروی پلیسه. روزی که از آکادمی پلیس فارغ‌التحصیل شد اِن‌قدر خوشحال بود که فکر می‌کردی رفته تو آیوری لیگ. خیلی به خودش افتخار می‌کرد.»

خانم رایلی تصدیق کرد «آره، حیوونکی آنجلو خیلی حالش بده. بدجور سرفه می‌کنه. شاید اگه اون کتابی که ایگنیشس بهم داده به دستش برسونم یه‌کم حالش بهتر شه. ایگنیشس می‌گه این کتابه ادبیات الهام‌بخشه.»

«نه بابا! من به ادبیات الهام‌بخشی که از دست ایگنیشس دربیاد اعتماد ندارم. حتماً پر از داستانای مبتذله.»

«اگه یکی از آشناهام ببیندش چی‌کار کنم؟»

سانتا خرخر کرد «اصلاً خجالت نداره عزیز دلم. تقصیر تو نیست که همچین بچه‌ی بدی گیرت اومده. چیزی که تو لازم داری یه مرد خونه‌ست که این پسرو بشونه سر جاش. بالاخره اون پیرمرد نازی رو که دنبالت می‌گشت پیدا می‌کنم.»

«من پیرمرد خوب نمی‌خوام، پسر خوب می‌خوام.»

«نگران نباش. بگذارش به عهده‌ی سانتا. درستش می‌کنم. یارو ماهی‌فروشه می‌گه اسم پیرمرده رو نمی‌دونه ولی بالاخره پیداش می‌کنم. البته فکر کنم چند روز پیش تو خیابون سن فردینان دیدمش.»

«دنبال من می‌گشت؟»

«راستش نتونستم باهاش حرف بزنم آیرین. خیلی هم مطمئن نبودم که خودش باشه.»

«می‌بینی؟ اون پیرمرده هم دیگه به من اهمیتی نمی‌ده.»

«این‌جوری حرف نزن دختر. یکشنبه تو کلیسا سراغش رو از همه می‌گیرم. بالاخره اسمش رو می‌فهمم.»

«من هیچ اهمیتی واسه اون پیرمرده ندارم.»

«دیدنش هیچ ضرری نداره.»

«به اندازه‌ی کافی با ایگنیشس دردسر دارم. باعث خجالته سانتا. فکر کن خانم آنی، همسایه بغلیه، اون رو با یکی از این چرخ‌دستیا ببینه. همین الانشم می‌خواد ازمون شکایت کنه. می‌خواد ازمون ضمانت بگیره که دیگه براش مزاحمت ایجاد نکنیم. تمام مدت پشت کرکره وایستاده جاسوسی ما رو می‌کنه.»

«گوربابای حرف مردم آیرین. آدمایی که تو محله‌ی من زندگی می‌کنن خیلی خاله‌زنکن. اگه کسی بتونه این‌جا تو محله‌ی سن اودوی کلانی

دووم بیاره دیگه جایی تو دنیا نیست که نتونه زندگی کنه. خیلی بدذاتن، باور کن. یه زنه تو محل هست که اگه یه‌بار دیگه پشت سرم حرف بزنه یه آجر می‌خوابونم تو صورتش. یکی بهم گفت که اسم منو گذاشته بیوه‌ی شاد. ولی نگران نباش. خدمتش می‌رسم. فکر کنم با یه کارگر کشتی‌سازی ریخته رو هم. باید یه نامه‌ی بدون امضا واسه شوهرش بنویسم تا حالش جا بیاد.»

«می‌دونم چی می‌گی عسلم. یاد بچگیام افتادم که تو دوفَن زندگی می‌کردم. بابای منم پشت سر هم نامه با امضای ناشناس دستش می‌رسید... راجع‌به من. افتضاح. همیشه فکر می‌کردم کار دخترعمومه، دختره‌ی بدبخت ترشیده.»

سانتا با کنجکاوی پرسید «کدوم دخترعموت؟» زندگی‌نامه‌ی وحشتناک بستگان آیرین رایلی واقعاً شنیدن داشت.

«همونی که وقتی بچه بود یه دیگ آب جوش رو چپه کرد رو دستش. جاش موند. می‌دونی چی می‌گم؟ همیشه می‌دیدمش که پشت میز آشپزخونه نشسته و یه چیزی می‌نویسه. احتمالاً راجع‌به من

می‌نوشت. وقتی با آقای رایلی آشنا شدم داشت از حسودی می‌مرد.»

سانتا گفت «همیشه همین بوده.» در موزه‌ی دراماتیک آیرین یک فامیلِ سوخته لقمه‌ی دندان‌گیری نبود. بعد با صدای گرفته‌اش شادمانه گفت «می‌خوام یه مهمونی کوچولو بگیرم. خودم و خودت و آنجلو و زنش. البته اگه بیاد.»

«لطف داری سانتا. ولی این روزا دل‌ودماغ مهمونی ندارم.»

«بد نیست یه تکونی به خودت بدی دختر. اگه بتونم یه سراغی از پیرمرده بگیرم اونم دعوت می‌کنم. می‌تونین باهم برقصین.»

«خب اگه پیرمرده رو دیدی بگو خانم رایلی سلام رسوند.»

پشت در حمام ایگنیشس بی‌حرکت در آب ولرم دراز کشیده بود و با انگشت جاصابونی پلاستیکی را روی سطح آب جلووعقب می‌برد و گاهی به مکالمه‌ی تلفنی مادرش گوش می‌کرد. هر چند وقت یک‌بار جاصابونی را این‌قدر زیر آب نگه می‌داشت که پر از آب و بعد غرق می‌شد. بعد کف وان را دست می‌کشید تا پیدایش کند، خالی‌اش می‌کرد و دوباره قایق‌بازی‌اش را از سر می‌گرفت. چشمان زرد و

آبی‌اش به پاکت‌نامه‌ی قهوه‌ای زبر بازنشده‌ای افتاد که روی در توالت قرار داشت. مدتی با خودش کلنجار رفت که نامه را باز کند یا نه. آسیب روانی پیدا کردن شغل روی دریچه‌اش تأثیر منفی گذاشته بود و انتظار می‌کشید تا آب گرمی که مثل یک اسب آبی صورتی در آن غوطه می‌خورد به بدنش آرامش بدهد. بعد شاید به نامه حمله‌ور می‌شد. دست‌فروشی پارادایز کارفرمای مطبوعی بود. می‌توانست گوشه‌ای کنار رودخانه پارک کند و یادداشت‌های روزانه‌اش را منظم ادامه دهد. آقای کلاید یک‌جور دلسوزی و عطوفت پدرانه داشت که ایگنیشس بسیار می‌پسندید؛ پیرمرد، فرمانروای زخمی و چروک فرانکفورترها، مهمان جدید یادداشت‌های روزانه بود.

بالاخره ایگنیشس احساس آرامش کرد و کشتی آب‌چکان بدنش را از وان بیرون آورد و نامه را برداشت.

با عصبانیت پرسید «چرا باید کاغذ رو تو این پاکت بگذاره؟» دایره‌ی کوچکِ مهرِ ابطال تمبرِ اداره‌ی پست پلنتریوم نیویورک را روی کاغذ قهوه‌ای زمخت تشخیص داد. «احتمالاً توش هم با ماژیک یک چیز بدتر

نوشته.»

پاکت را پاره کرد و کاغذ را خیس، بعد پوستری تاشده را بیرون کشید که رویش با حروف بزرگ نوشته بود:

سخنرانی! سخنرانی!

کنفرانس جسورانه‌ی م. مینکوف درباره‌ی

جنسیت در سیاست

سه‌شنبه بیست و هشتم، هشت بعدازظهر

ا. پ. س. آ. ـ گرند کانکورس

ورودیه: ۱ دلار ـ یا ـ عریضه‌ی م. مینکوف را امضا کنید که درخواست‌نامه‌ای است پرخاشگرانه برای رابطه‌ی جنسی بهتر و بیشتر برای همه و یک برنامه‌ی آموزشی سریع برای اقلیت‌ها! (عریضه به واشنگتن ارسال خواهد شد.) همین حالا امضا کنید و امریکا را از جهل جنسی و پاک‌دامنی و ترس برهانید. آیا آمادگی‌اش را دارید که به این

جنبش شجاعانه و حیاتی کمک برسانید؟

ایگنیشس از لابه‌لای سبیل خیسش غرید «خدای من! واقعاً بهش اجازه داده‌ن که توی جمع صحبت کنه؟ تورابه‌خدا یک نفر معنای عنوان این سخنرانی مضحک رو برای من روشن کنه.» ایگنیشس رذیلانه دوباره پوستر را خواند. «در هر صورت مطمئنم که بی‌پروا حرف‌هایش را خواهد زد. این میل منحرفانه را هم دارم که ببینم این دخترک گستاخ چه‌طوری جلوِ جمع ورور می‌کند. این‌بار در توهین به نجابت و سلیقه سنگ‌تمام گذاشته.»

فلشی را که با دست کشیده شده بود دنبال کرد و وقتی به کلمه‌ی آن‌طرف رسید اطاعت کرد و پشت پوستر را نگاه کرد، میرنا برایش یادداشتی گذاشته بود:

آقایان:

چی شده ایگنیشس؟ خبری ازت نیست. البته برای نامه ننوشتن سرزنشت نمی‌کنم. فکر می‌کنم در آخرین نامه‌ام کمی زیاده‌روی کردم.

ولی طرز برخوردم به این خاطر بود که خیال‌پردازی پارانوید تو خیلی اذیتم کرد، رفتاری که به‌نظرم ریشه در برخورد ناسالم تو با مقوله‌ی رابطه دارد. خودت می‌دانی که از همان بار اولی که دیدمت همیشه با سؤال‌های نیش‌دار تو را به دردسر انداختم تا گرایش‌های جنسی تو را برای خودم روشن کنم. آرزوی دیگرم این بود که به تو یاری برسانم به خودبیانگری و رضایت واقعی دست پیدا کنی. من به عقایدت احترام می‌گذارم و همیشه گرایش‌های عجیب‌وغریبت را پذیرا بوده‌ام و به همین دلیل است که دوست دارم روزی را ببینم که تو به تعادل کامل عقلی ـ جسمی رسیده‌ای. خواهش می‌کنم به خاطر آن نامه از دستم عصبانی نباش.

راجع‌به این پوستر کمی بعد در همین نامه توضیح خواهم داد چون تصور می‌کنم دوست داری بدانی که این سخنرانی شجاعانه و دلسوزانه چگونه شکل گرفت. اول از همه باید بگویم که دیگر فیلمی در کار نیست. اگر می‌خواستی برنامه‌هایت را جور کنی تا نقش صاحب‌خانه را بازی کنی، دیگر فراموشش کن. حقیقتش مشکل بودجه

پیدا کردیم. دیگر نتوانستم حتا به اندازه‌ی یک دراخمای دیگر پدرم را بدوشم، بنابراین لیولا، دختری که توی هارلم پیدایش کرده بودیم، به خاطر دست‌مزد (یا نبود دست‌مزد) با ما بسیار دشمن شد و بالاخره چند گوشه‌وکنایه زد که به‌نظرم بسیار ضدیهودی آمدند. ساموئل تصمیم گرفته تا در مونتانا جنگلبان شود. می‌خواهد حکایتی تمثیلی بیافریند که در جنگل‌های تاریک اتفاق می‌افتد (جهل و سنت) و می‌خواهد حس جنگل را درک کند. با شناختی که از ساموئل دارم می‌دانم که در کار جنگلبانی با سر زمین خواهد خورد ولی در باب حکایت تمثیلی اطمینان دارم که اثری از آب درخواهد آمد بحث‌برانگیز و درگیرکننده، پر از حقایق ناخوشایند. برایش آرزوی موفقیت کن. فوق‌العاده است.

برگردیم به سخنرانی. این‌طور به‌نظر می‌آید که بالاخره توانسته‌ام جایی برای ترویج فلسفه‌ام پیدا کنم. همه‌چیز خیلی عجیب اتفاق افتاد. چند هفته پیش در مهمانی‌یی شرکت داشتم که دوستانم به مناسبت بازگشت یک پسر حسابی از سفر برگزار کرده بودند.

باورنکردنی بود. جدی می‌گویم.

ایگنیشس مقداری گاز پارادایز از خود درکرد.

چندین ساعت آهنگ‌های فولکی را که آن‌جا یاد گرفته بود برای‌مان خواند، آهنگ‌های پرمعنایی که گواهی بودند بر این ادعای من که موسیقی ابزاری است برای اعتراض اجتماعی. ساعت‌ها ما را در آن آپارتمان نگه داشت و ما گوش می‌کردیم و از او می‌خواستیم تکرار کند. بعد شروع کردیم از هر دری حرف زدن و من هم از عقایدم گفتم.

ایگنیشس خمیازه‌ای بلند کشید.

به من گفت «چرا این‌ها رو برای خودت نگه داشتی میرنا؟ چرا تمام دنیا رو از عقایدت مطلع نمی‌کنی؟» بهش گفتم که من معمولاً در مجامع خصوصی و گروه‌درمانی‌ها صحبت می‌کنم. علاوه‌براین با او

راجع‌به نامه‌هایم که در دموکراسی نوین و انسان و توده‌ها و حالا! چاپ شده بود حرف زدم.

«از وان بیا بیرون پسر.» ایگنیشس صدای جیغ مادرش را شنید.

پرسید «چرا؟ می‌خوای حمام کنی؟»

«نه.»

«پس لطفاً برو.»

«خیلی وقته که اون تویی.»

«خواهش می‌کنم. دارم یک نامه می‌خونم.»

«نامه؟ کی برات نامه نوشته؟»

«دوست عزیزم خانم مینکوف.»

«آخرین دفعه گفتی که اون باعث شد از شلوار لوی اخراجت کنن.»

«راستش بله. ولی درش خیری پنهان بود. شغل جدیدم شاید بیشتر باب میلم باشد.»

خانم رایلی با ناراحتی گفت «وحشتناک نیست؟ از شغل کارمندی اخراج شدی و حالا داری تو خیابونا سوسیس می‌فروشی. ولی بگذار بهت یه چیزی بگم ایگنیشس. بهتره که این یارو سوسیس‌فروشه اخراجت نکنه. می‌دونی سانتا چی می‌گفت؟»

«مطمئنم هر چیزی که گفته بسیار موذیانه و نیش‌دار بوده. تصور می‌کنم تجاوزات ایشان به زبان مادری‌مان به‌راحتی فهم نشوند.»

«گفت یک نفر باید با مشت بزنه تو دماغت.»

«از ایشون جز این انتظار نمی‌ره.»

خانم رایلی با بدگمانی پرسید «اون میرنا الان چی‌کار می‌کنه؟ چی شده تازگیا این‌قدر نامه می‌نویسه؟ اون دختره یه حموم حسابی لازم داره.»

«روان میرنا در این حد استعداد دارد که آب را فقط به عنوان مفهومی شفاهی بشناسد.»

«چی؟»

«ممکنه این‌قدر مثل ماهی‌فروش‌ها جیغ‌وفریاد نکنی و بروی دنبال

کارت؟ یه بطری نگذاشتی تو اجاق که خوب برشته بشه؟ بگذار به حال خودم باشم. خیلی عصبی هستم.»

«عصبی؟ یه ساعته که خوابیدی تو آب داغ.»

«الان دیگر به‌زحمت می‌شه بهش گفت داغ.»

«پس از وان بیا بیرون.»

«چرا این‌قدر بیرون آمدن من از وان برات مهم شده؟ من اصلاً درکت نمی‌کنم مادر. به عنوان یک خانه‌دار الان کاری برای انجام نداری؟ امروز دیدم که پرزهای موکت اندازه‌ی توپ بیس‌بال شدن. خانه رو تمیز کن. تلفن بزن به ساعت گویا و ببین ساعت چنده. یک کاری بکن. دراز بکش و یک چرتی بزن. این روزها خیلی لاغر شده‌ای.»

«معلومه که شدم پسر. تو داری قلب مادر بیچاره‌ت رو می‌شکنی. اگه بیفتم بمیرم تو چی‌کار می‌کنی؟»

«من دیگه حاضر نیستم به این مکالمه‌ی ابلهانه ادامه بدم. اگر دوست داری برای خودت حرف بزن. آرام. باید روی توهین‌های جدیدی که میرنا در این نامه نثارم کرده تمرکز کنم.»

«دیگه بیشتر از این نمی‌تونم تحمل کنم ایگنیشس. همین روزاست که ببینی سکته کردم و افتادم کف آشپزخونه. حالا ببین. تو این دنیا تنهای تنها می‌شی. بعد می‌افتی به زانو و از خدا به خاطر بلاهایی که سر مادر عزیز بیچاره‌ت آوردی طلب بخشش می‌کنی.»

حمام در سکوت فرو رفت. خانم رایلی صبر کرد تا دست کم صدای شلپ‌شلپ آب یا خش‌خش کاغذ به گوشش برسد ولی انگار درِ حمام درِ یک مقبره بود. بعد از یکی دو دقیقه انتظار بی‌حاصل راه افتاد طرف اجاق. وقتی ایگنیشس صدای باز شدن در فِر را شنید دوباره برگشت سراغ نامه.

به من گفت «با این صدا و شخصیتی که تو داری باید برای زندانی‌ها سخنرانی کنی.» این پسر واقعاً آدم جالبی بود. علاوه‌بر این‌که عقاید سفت‌وسختی داشت یک انسان واقعی هم بود. این‌قدر آقامنش و خوش‌فکر که باورت نمی‌شود. (خصوصاً در قیاس با ساموئل که با وجود دلسوز و نترس بودن کمی ادایی و بی‌مغز است.) به عمرم کسی

را ندیده‌ام که به اندازه‌ی این خواننده‌ی فولک مصمم به مبارزه با عقاید متحجرانه و تعصب‌آمیز باشد. بهترین دوستش یک نقاش آبستره‌ی سیاه‌پوست است که به گفته‌ی او لکه‌هایی چشمگیر از اعتراض و مبارزه‌طلبی بر بوم می‌اندازد و گاهی هم بوم را با چاقو پاره‌پاره می‌کند. او به من جزوه‌ی درخشانی را نشان داد که در آن با جزئیات تشریح شده بود که چه‌طور پاپ می‌خواهد یک زرادخانه‌ی اتمی به راه بیندازد. بسیار تحت‌تأثیر قرار گرفتم و جزوه را برای سردبیر دموکراسی نوین فرستادم تا در مبارزه علیه کلیسا کمکش کرده باشم. ولی با انجمن پروتستان‌های سفیدپوست امریکا هم مشکل دارد. می‌شود گفت ازشان بیزار است. خیلی آدم باهوشی است.

روز بعدش به من تلفن کرد. ازم پرسید که آیا حاضرم در انجمن اقدامات اجتماعی که می‌خواهد در بروکلین هایتز تشکیل دهد سخنرانی کنم؟ جا خوردم. در این دنیای شیرتوشیر به‌ندرت دوستی پیدا می‌شود... یک دوست یک‌رنگ... خب، خلاصه می‌گویم، این واقعیت تلخ را می‌دانستم که سخنران شدن هم همان روال هنرپیشه

شدن را دارد: مبل دفتر تهیه‌کننده و از این برنامه‌ها. منظورم را متوجه می‌شوی؟

ایگنیشس از جاصابونی شناور پرسید «این اهانت فاحش به سلیقه‌ی والا رو می‌شه باور کرد؟ این دختر واقعاً بی‌شرمی رو از حد گذرونده!»

دوباره چشمم به این واقعیت باز شد که برای بعضی آدم‌ها بدنم بیش از افکارم خواهان دارد.

ایگنیشس آه کشید.

شخصاً دوست دارم که دست این «خواننده‌ی فولک» متقلب را رو کنم چون حدس می‌زنم که برای چند دختر جوان لیبرال دیگر هم تور پهن کرده. یکی از آشنایانم گفت که شنیده این «خواننده‌ی فولک» در حقیقت یک بَپتیست اهل آلاباماست. پسر، عجب حقه‌بازی است. بعد

دوباره جزوه را بررسی کردم و متوجه شدم که کارِ کوکلاکس‌کلان است. می‌بینی تیزبینی ایدئولوژیک در عصر ما چه‌قدر ضروری است؟ در نظر من یک جزوه‌ی درست‌وحسابی لیبرال بود. حالا مجبورم خودم را مضحکه کنم و برای سردبیر دموکراسی نوین نامه بنویسم که جزوه ـ هر چند که چالش‌برانگیز است ـ به وسیله‌ی آدم‌های نابه‌کاری نوشته شده. بگذریم، انجمن پروتستان‌های سفیدپوست امریکا بالاخره انتقام‌شان را از من گرفتند. این اتفاق مرا یاد وقتی انداخت که هنگام غذا دادن به یک سنجاب در پارک پو ناگهان متوجه شدم که دارم به یک موش غذا می‌دهم. موشی که در نگاه اول سنجاب به‌نظرم آمده بود. باید از اشتباهات درس گرفت. این حقه‌باز فکری به سرم انداخت. از آدم‌های رذل هم می‌شود چیز یاد گرفت. از مسئولان انجمن جوانان مسیحی این‌جا پرسیدم که آیا سالن کنفرانس‌شان را یک شب در اختیارم می‌گذارند یا نه. بعد از مدتی موافقت کردند. هر چند که مخاطبان انجمن جوانان مسیحی برانکس کمی کوته‌فکر هستند ولی اگر خوب سخنرانی کنم شاید یک روز حتا به انجمن جوانان مسیحی

خیابان لکس راه بیابم که متفکران بزرگی مثل نورمن میلر و سیمور کریم همیشه در آن‌جا عقایدشان را اعلام می‌کنند. به زحمتش می‌ارزد. امیدوارم که مشغول کار بر مشکلات شخصیتی‌ات باشی ایگنیشس. پارانویایت بدتر شده؟ پارانویای تو به این خاطر است که خودت را در آن اتاق حبس کرده‌ای و به همین دلیل هم به دنیای بیرون مظنون شده‌ای. نمی‌دانم چه اصراری داری که آن‌جا کنار آن تمساح‌ها زندگی کنی. هر چند که مغزت تعمیرات کلی لازم دارد ولی تو ذهنی داری که این‌جا در نیویورک می‌تواند رشد کند و به شکوفایی برسد. اما با این وضعی که پیش گرفته‌ای خودت و ذهنت را به عقیمی کامل نزدیک می‌کنی. آخرین‌باری که دیدمت ـ همان موقع که حوالی می‌سی‌سی‌پی بودم ـ واقعاً اوضاعت خراب بود. احتمالاً الان هم با زندگی در آن خانه‌ی قدیمی درب‌وداغان همراه مادرت که تنها همنشینت است اوضاعت بدتر هم شده. انگیزش‌های طبیعی‌ات برای آزاد شدن تقلا نمی‌کنند؟ یک رابطه‌ی عاشقانه‌ی بامعنا تو را از این‌رو به آن‌رو می‌کند ایگنیشس. مطمئنم. طناب‌های ادیپی مغزت را درهم پیچیده‌اند و

دارند نابودت می‌کنند.

فکر نمی‌کنم در نظرات سیاسی اجتماعی‌ات پیشرفتی حاصل شده باشد. طرحت را برای تشکیل یک حزب سیاسی رها کردی؟ یادم می‌آید وقتی بالاخره با تو ملاقات کردم و بی‌علاقگی سیاسی‌ات را به چالش کشیدم این فکر به سرت رسید. می‌دانستم که طرحت مرتجعانه است ولی دست کم نشان می‌داد که کم‌کم داری به یک‌جور آگاهی سیاسی دست پیدا می‌کنی. لطفاً راجع‌به طرحت برایم بنویس. بسیار مشتاقم. ما در این کشور به یک نظام سه‌حزبی نیاز داریم و به‌نظرم فاشیست‌ها روزبه‌روز قدرت بیشتری پیدا می‌کنند. این حزب تو هم می‌تواند یک طرح حاشیه‌ای باشد برای کشیدن سیفون روی بخش عظیمی از حمایت‌هایی که فاشیست‌ها از آن برخوردارند.

خب، با اجازه‌ات کم‌کم تمام می‌کنم. امیدوارم که سخنرانی موفق از آب درآید. خصوصاً که تو هم از پیامش بهره خواهی برد. اگر خواستی جنبشت را راه بیندازی از همین حالا برای راه انداختن یک شعبه در این‌جا اعلام آمادگی می‌کنم. خواهش می‌کنم از خانه بیرون بیا و به

جهان قدم بگذار ایگنیشس. نگران آینده‌ات هستم. تو همیشه یکی از مهم‌ترین پروژه‌های من بودی و بسیار علاقه‌مندم که از وضع روحی کنونی‌ات اطلاع پیدا کنم، پس خواهش می‌کنم از بالش‌هایت دل بکن و بنویس.

م. مینکوف

کمی بعد، پوست چروک‌خورده‌ی صورتی‌رنگ ایگنیشس پیچیده شده بود در یک حوله‌ی فلانل کهنه که سنجاقی دور کمر نگهش داشته بود. ایگنیشس پشت میز اتاقش نشست و خودنویسش را پر کرد. مادرش در اتاق نشیمن پای تلفن با یک نفر دیگر حرف می‌زد «من تا سِنت آخر پول بیمه‌ی مادربزرگ رایلی بیچاره رو خرج دانشگاه رفتن این کردم. وحشتناک نیست؟ تمام پول رفت تو چاه مستراح.» ایگنیشس آروغ زد و کشو را باز کرد تا به دنبال لوازم‌التحریری بگردد که گمان می‌کرد هنوز دارد، داخل کشو فقط یک یویو بود که چند ماه قبل از یک

دست‌فروش فیلیپینی خریده بود. فیلیپینی به درخواست ایگنیشس روی یویو یک درخت نخل حک کرده بود. ایگنیشس یویو را به سمت پایین ول کرد ولی نخش پاره شد و سروصداکنان روی کف اتاق قل خورد و زیر تخت رفت و روی یک پشته دفترچه‌ی بیگ‌چیف و مجله‌ی قدیمی آرام گرفت. نخ را از انگشتش آزاد کرد و بعد دستش را دوباره در کشو برد و یک سربرگ شلوار لوی پیدا کرد.

میرنای محبوب:

نامه‌ی اهانت‌آمیزت را دریافت کردم. جداً فکر می‌کنی که من به حشرونشر جلف تو با انسان‌های حقیری از قماش این خواننده‌ی فولک علاقه دارم؟ در هر نامه‌ات اشاره‌هایی به زندگی خصوصی پلیدت می‌بینم. لطفاً نامه‌هایت را محدود کن به موضوعاتی که ارزش بحث داشته باشند، شاید دست کم از قباحت و اهانت دوری کنی. هر چند که به‌نظرم نمادپردازی موش و سنجاب یا موش ـ سنجاب یا سنجاب ـ موش مهیج و ممتاز بود.

در شبِ تارِ سخنرانی مشکوکت احتمالاً تنها مستمع پیرمرد کتاب‌دار فلک‌زده‌ای خواهد بود که به دلیل روشن بودن چراغ سالن کنفرانس به آن‌جا می‌آید تا از سرما و وحشت جهنم شخصی‌اش فرار کند. پیکر خمیده‌اش در سالن به‌تنهایی جلوِ سکو می‌نشیند و صدای تودماغی تو در میان صندلی‌های خالی طنین می‌اندازد و در جمجمه‌ی کچل پیرمرد بی‌نوا میخ ملال و پریشانی و اشارات وقیحانه می‌کوبد. بعد هم از شدت سردرگمی به جنون می‌رسد و بی‌شک تن‌نمایی خواهد کرد و از فرط نومیدی و در اعتراض به صدای شومی که در سرش وزوز می‌کند عضو آتش‌به‌جان‌افتاده‌اش را مثل چماق تاب خواهد داد. اگر جای تو بودم برنامه‌ی سخنرانی را الساعه مُلغی می‌کردم. اطمینان دارم که مدیریت انجمن پروتستان‌های سفیدپوست امریکا از کناره‌گیری تو بسیار خوشحال خواهد شد، خصوصاً اگر چشم‌شان به پوستر بی‌مزه‌ای افتاده باشد که بدون شک اکنون به تمام تیرهای تلفن برانکس نصب شده.

توضیحاتی که درباره‌ی زندگی شخصی من ارائه داده بودی بسیار

بی‌جا بود و به شکل تکان‌دهنده‌ای نشانگر بی‌سلیقگی و نانجیبی‌ات.

در واقع زندگی شخصی من دست‌خوش دگرگونی شده: من هم‌اکنون در حیاتی‌ترین و جدی‌ترین شکل کلمه با صنعت تجارت مواد غذایی مرتبط شده‌ام و بنابراین جداً شک دارم که در آینده برای نامه‌نگاری با تو وقت داشته باشم.

با گرفتاری بسیار، ایگنیشس

هشت

I

آقای لوی گفت «ولش کن، نمی‌بینی؟ می‌خواد بخوابه.»

خانم لوی خانم تریکسی را روی مبل زرد نایلونی از جا بلند کرد «ولش کنم؟ نمی‌فهمی که تراژدی زندگی این زن بیچاره همینه گاس؟ این پیرزن همیشه تنها بوده. به یه همدم احتیاج داره. اون به عشق احتیاج داره.»

«عق.»

خانم لوی زنی بود سرشار از علایق و آرمان‌ها. طی تمام این سال‌ها خودش را بی‌قیدوبند وقف ورق‌بازی، بنفشه‌های افریقایی، سوزان و ساندرا، گلف، میامی، فنی هرست(۳۸) و همینگوی، دانشگاه مکاتبه‌ای، آرایشگرهای مو، خورشید، خوش‌خوری، انواع‌واقسام رقص‌های دونفره و اخیراً خانم تریکسی کرده بود. همیشه مجبور شده بود که به

خانم تریکسی از فاصله‌ی دور رضایت بدهد، محدودیتی دست‌وپاگیر برای گذراندن واحد عملی روان‌شناسی دانشگاه مکاتبه‌ای. واحدی که در امتحان پایانی‌اش مفتضحانه نمره نیاورده بود. دانشگاه حتا حاضر نشده بود به او اِف بدهد، ولی این‌بار خانم لوی در اخراج آرمانگرای جوان برگ برنده را زمین زده بود. حالا خانم تریکسی را با تن چروک و آفتاب‌گیر و کفش کتانی‌اش صاحب شده بود. آقای گونزالز با رضایت تمام به کمک‌حساب‌دار مرخصی نامحدود داده بود.

خانم لوی با مهربانی گفت «بیدار شو خانم تریکسی.»

خانم تریکسی چشم باز کرد و زیر لب گفت «بازنشسته شدم؟»

«نه عزیزم.»

خانم تریکسی غرولندکنان گفت «چی؟ فکر کردم بازنشسته شدم.»

«شما فکر می‌کنی که پیر و خسته شدی خانم تریکسی. این خیلی بده.»

«کی؟»

«شما.»

«اوه آره. من خیلی خسته‌م.»

خانم لوی گفت «می‌بینید؟ فقط همین توی ذهن‌تونه. شما دچار روان‌پریشی دوران سال‌خوردگی شده‌ین. شما هنوز زن خیلی جذابی هستین. شما باید به خودتون بگین "من هنوز جذابم. من یه زن خیلی جذابم. "»

خانم تریکسی خرناسی به موهای جلاداده‌ی خانم لوی فرستاد.

آقای لوی از خواندن مجله‌ی ورزشی دست کشید و با عصبانیت گفت «می‌شه لطفاً دست از سرش برداری دکتر فروید؟ کارم رو به جایی رسوندی که با خودم می‌گم کاش سوزان و ساندرا این‌جا بودن و سرت به اونا گرم می‌شد. چرا دیگه نمی‌ری رامی بازی کنی؟»

«تو که زندگیت سرتاته شکسته با من حرف نزن. وقتی یه بیمار روانی محتاج کمک این‌جا نشسته چه‌طور می‌تونم رامی بازی کنم؟»

«بیمار روانی؟ این یه پیرزنه هاف‌هافوئه. تو راه رسیدن به خونه مجبور شدم تو سی‌تا پمپ‌بنزین توقف کنم. از یه جایی به بعد از این‌که هربار پیاده شم و بهش بگم کدوم توالت مردونه‌ست و کدوم

زنونه خسته شدم و گذاشتم خودش انتخاب کنه. یه فرمول پیدا کردم. قانون میانگین. هربار روش شرط می‌بستم و احتمال بردم پنجاه ـ پنجاه بود.»

خانم لوی به او اخطار داد «دیگه هیچی نگو. حتا یک کلمه. عین بقیه‌ی کارات. چه‌طور دلت اومد بگذاری یه آدمی که اضطرار مقعدی داره این‌جور بال‌بال بزنه؟»

خانم تریکسی ناگهان پرسید «برنامه‌ی لارنس ولک(۳۹) داره پخش می‌شه؟»

«نه عزیزم. آروم باشین.»

«امروز شنبه‌ست.»

«الان شروع می‌شه. نگران نباشین. حالا به من بگین که چه رویاهایی می‌بینید.»

«الان چیزی یادم نمی‌آد.»

خانم لوی گفت «سعی کنین.» و با مداد کریستال‌نشانش چیزهایی در دفتر یادداشتش نوشت. «باید سعی کنین خانم تریکسی. ذهن شما

علیل شده. شما مثل یک آدم افلیج شدین.»

خانم تریکسی به‌تندی گفت «شاید پیر باشم ولی افلیج نیستم.»

آقای لوی گفت «ببین، داری عصبانیش می‌کنی فلورانس نایتینگل. با این چس‌مثقالی که از روان‌کاوی می‌دونی فقط باعث می‌شی اون یه‌ذره چیزی هم که تو کله‌ش مونده نابود بشه. تنها چیزی که می‌خواد اینه که بازنشست بشه و بخوابه.»

«تو زندگی خودت رو نابود کردی، لازم نکرده این بلا رو سر این هم بیاری. این مورد نمی‌تونه بازنشسته بشه. باید باهاش کاری بشه که احساس کنه موردنیازه و موردعلاقه...»

«اون تخته ورزش لعنتی رو روشن کن و بگذار یه‌کم بتمرگه!»

«فکر کنم باهم توافق کردیم که پای تخته رو وسط نکشیم.»

«ولش کن. ولش کن. برو سوار دوچرخه‌ی ثابتت شو.»

خانم تریکسی غرید «لطفاً ساکت!» و چشم‌هایش را مالید...

خانم لوی زیر لب گفت «ما باید جلوش حرفای خوب بزنیم. صدای بلند و جروبحث فقط باعث می‌شه که بیشتر احساس عدم امنیت کنه.»

«قبول. ساکت باش. این گونی کهنه رو هم از پذیرایی من ببر بیرون.»

«همینه دیگه. مثل همیشه فقط به فکر خودتی. اگه بابات حال‌وروزت رو می‌دید...» پلک‌های کبود خانم از شدت تنفر بالا پریدند «یه عیاش بیدزده که فقط دنبال عشق‌وحاله.»

«عشق‌وحال؟»

خانم تریکسی اخطار داد. «دیگه خفه‌شین. وقتی آوردنم این‌جا هوا تاریک بود. اون‌جا پیش گومز خیلی بهتر بود. آروم بود. اگه این شوخی اول آوریله باید بگم که اصلاً خنده‌دار نیست.» با چشمان آب‌مرواریدی‌اش به آقای لوی نگاه کرد «تو همونی هستی که دوست من گلوریا رو اخراج کردی. حیوونکی گلوریا. مهربون‌ترین آدمی که تا حالا تو اون دفتر کار کرده بود.»

خانم لوی نالید «وای نه!» و برگشت سمت شوهرش. «پس فقط یه نفرو اخراج کردی، آره؟ پس گلوریا چی؟ یکی که با خانم تریکسی مثل آدم رفتار می‌کرده. یه نفر که دوستش بوده. می‌فهمی؟ برات مهمه؟ شلوار لوی اگه تو مریخ بود اوضاعش بهتر بود. یه روز از مسابقات

اسب‌دوانی برگشتی کارخونه و گلوریا رو انداختی بیرون.»

آقای لوی گفت «گلوریا؟ من هیچ گلوریایی رو اخراج نکردم.»

خانم تریکسی جیغ زد «چرا کردی! با چشمای خودم دیدم. گلوریای بیچاره خیلی مهربون بود. یادمه که بهم جوراب و کالباس می‌داد.»

آقای لوی از لای دندان‌هایش سوت کشید «جوراب و کالباس. عجب!»

خانم لوی فریاد کشید «مسخره کن این موجود بی‌نوا رو. دیگه به من نگو تو شلوار لوی چی‌کار کردی. نمی‌تونم تحمل کنم. راجع‌به گلوریا چیزی به دخترا نمی‌گم. اونا آدم بی‌رحمی مثل تو رو درک نمی‌کنن. خیلی معصومن.»

آقای لوی با عصبانیت گفت «بهتره چیزی راجع‌به گلوریا به‌شون نگی. یه‌ذره‌ی دیگه به این مسخره‌بازی ادامه بدی می‌فرستمت ساحل سن خوان وردست ننه‌ت که باهم بخندین و برقصین و شنا کنین.»

«تهدید می‌کنی؟»

خانم تریکسی این‌دفعه بلندتر غرید «ساکت! می‌خوام برگردم شلوار لوی. همین الان.»

خانم لوی به شوهرش گفت «می‌بینی چه‌قدر برای کار کردن اشتیاق داره؟ اون وقت تو می‌خوای بازنشسته‌ش کنی تا نابود بشه. خواهش می‌کنم گاس، برو دکتر. کارت به بدجایی کشیده.»

خانم تریکسی دستش را برد سمت کیسه‌ی خرت‌وپرت‌هایش که به عنوان بار سفر با خود آورده بود.

آقای لوی با لحنی که یک گربه‌ی خانگی را صدا می‌کنند گفت «پاشو خانم تریکسی. بریم سوار ماشین شیم.»

خانم تریکسی نالان گفت»خداروشکر.»

خانم لوی جیغ کشید «بهش دست نزن!»

شوهرش جواب داد «من که هنوز از رو صندلیم بلند نشدم.»

خانم لوی دوباره خانم تریکسی را روی مبل انداخت و گفت «این‌جا بمونین. شما کمک لازم دارین.»

خانم تریکسی با صدای تیزش گفت «نه از طرف شماها. کمک کن از جام بلند شم.»

«کمک کن از جاش بلند شه.»

خانم لوی دست تپل پر از انگشترش را به نشانه‌ی اخطار بالا آورد، «خواهش می‌کنم. نگران این موجودِ بی‌کس‌وکاری که من زیر بال‌وپرم گرفتم نباش. نگران من هم نباش. دخترای کوچولوت رو هم فراموش کن. سوار ماشین اسپورتت شو و بزن به جاده. بعدازظهر یه مسابقه‌ی قایقرانی هست. نگاه کن. بادباناشون از پنجره‌ای که قابش رو با پولِ جون کندن بابات نصب کردم پیدان.»

خانم تریکسی داشت روی مبل پیچ‌وتاب می‌خورد «من تلافیش رو سرتون درمی‌آرم. بالاخره می‌بینین.»

سعی کرد از جایش بلند شود ولی خانم لوی او را به نایلون زرد سنجاق کرده بود.

II

سرماخوردگی‌اش لحظه‌به‌لحظه بدتر می‌شد، هر سرفه گلو و سینه‌اش را می‌خراشید و باعث دردی گنگ و پایدار در ریه‌هایش می‌شد. پلیس

گشت مانکوزو دهانش را از بزاق خالی کرد و سعی کرد تا خلط ته گلویش را قورت بدهد.

یک بعدازظهر چنان دچار تنگناترسی شد که نزدیک بود توی توالت غش کند. حالا هم که به‌نظر می‌رسید از سرگیجه‌ی سرماخوردگی دارد از حال می‌رود. چند لحظه سرش را به دیوار توالت تکیه داد و چشمش را بست. ابرهای قرمز و آبی پشت پلک‌هایش شناور بودند. باید قبل از این‌که تب‌ولرز جوری از پا بیندازدش که خودِ گروهبان مجبور شود او را روی کولش به توالت ببرد و برگرداند یک مظنون دستگیر می‌کرد تا از آن‌جا خلاص شود. همیشه آرزو داشت که در نیروی پلیس افتخاری کسب کند، ولی مردن از ذات‌الریه آن هم در توالت عمومی ایستگاه اتوبوس چه افتخاری داشت؟ حتا اقوامش هم به او می‌خندیدند. بچه‌هایش در مدرسه به دوستان‌شان چه می‌گفتند؟

پلیس گشت مانکوزو به کاشی‌های کف نگاه کرد. تار بودند. وحشت کرد. بعد دقیق‌تر به‌شان خیره شد و فهمید که تاری به خاطر رطوبتی است که تقریباً تمام سطوح را پوشانده. دوباره به تسلای فلسفه که

روی پایش باز بود نگاه کرد و برگی شُل و مرطوب را ورق زد. کتاب او را بیشتر از پیش افسرده کرده بود. نویسنده‌ی کتاب قرار بود به دست شاه شکنجه شود. در مقدمه که این‌طور نوشته شده بود. یعنی تمام مدتی که این کتاب را می‌نوشته منتظر بوده که سرش زیر تبر برود. مانکوزو دلش برای مرد سوخت و در رودربایستی افتاد تا نوشته‌هایش را بخواند. بعد از خواندن بیست سی صفحه کم‌کم داشت به این نتیجه می‌رسید که این بوئتیوس یک‌جور قمارباز بوده. همه‌اش درباره‌ی سرنوشت و احتمالات و چرخ اقبال حرف می‌زد. از آن کتاب‌هایی نبود که آدم را به دیدن نیمه‌ی پر لیوان ترغیب کند.

بعد از چند جمله حواسش پرت شد. از لای شکاف در بیرون را نگاه کرد. همیشه در را کمی باز می‌گذاشت تا کسانی را که از آبریزگاه و توالت و جعبه‌ی دستمال‌کاغذی استفاده می‌کردند زیر نظر داشته باشد. کنار درِ توالت پسری ایستاده بود که پلیس گشت مانکوزو تقریباً هر روز می‌دیدش. چکمه‌های ظریفش را نگاه کرد که در فاصله‌ی بین توالت و جادستمالی رژه می‌رفتند. پسر به در یکی از توالت‌ها تکیه داد

و با خودکار پشت دستش را خط‌خطی کرد. پلیس گشت مانکوزو با خودش فکر کرد، شاید امروز کاسب باشم.

در توالت را باز کرد و به طرف پسر رفت. سعی کرد ملایم حرف بزند، سرفه‌کنان و تودماغی «سی داری رو دَسِّت می‌نویسی رفیخ؟»

جرج به عینک تک‌چشمی و ریشی که روی سینه‌اش افتاده بود نگاه کرد و گفت «قبل این‌که بزنم هر چی نابدترت بیاد تو دهنت گم‌شو کنار.»

پلیس گشت مانکوزو پوزخندی زد و گفت «از دَسِّ پلیس درمی‌ری؟»

جرج جواب داد «نه. بزن به چاک. دنبال دردسر نمی‌گردم.»

«از آجانا می‌ترسی؟»

جرج پیش خودش فکر کرد که این دیوانه دیگر کیست. به بدی هات‌داگ‌فروش بود.

«ببین روانی، برو پی کارت. نمی‌خوام پلیسا بهم گیر بدن.»

پلیس گشت مانکوزو شادمانه گفت «نمی‌خوای؟»

جرج به چشم‌های زکامی پشتِ عینک تک‌چشمی و دهان و ریش خیس

نگاه کرد و گفت «نه، نه پلیس می‌خوام، نه تو الاغ روانی رو.»

پلیس گشت مانکوزو سرفه کرد «تو بازاشتی.»

«چی؟ برو کنار بگذار باد بیاد.»

«مأبوربخفی، بلیس گشت مادکوزو.» یک نشان پلیس جلوِ جوش‌های صورت جرج برق زد. «را بیف ببینم.»

جرج با عصبانیت اعتراض کرد «آخه واسه چی داری منو دستگیر می‌کنی؟ من فقط این‌جا وایستاده بودم.»

«تو بظنونی.»

جرج با وحشت پرسید «مظنون به چی؟»

«آها!» پلیس گشت مانکوزو تف به دهان آورد. «خیلی دَرسیدی.»

دستش را دراز کرد تا بازوی جرج را بگیرد و به او دست‌بند بزند ولی جرج تسلای فلسفه را از زیر بغلش قاپ زد و بر سرش کوبید.

ایگنیشس یک نسخه‌ی بزرگ نفیس زرکوب از ترجمه‌ی انگلیسی اثر خریده بود و تمام پانزده دلارِ قیمتش با قدرت یک لغت‌نامه بر سر پلیس گشت مانکوزو فرود آمد. پلیس گشت مانکوزو دولا شد تا عینک

تک‌چشمی را از زمین بردارد. وقتی کمر راست کرد دید که پسر دارد به در چنگ می‌زند و فرار می‌کند و یک کتاب هم زیر بغلش است. خواست دنبالش کند ولی رگ‌های سرش بدجور می‌تپید. به توالت خودش برگشت تا کمی استراحت کند ولی حتا از قبل هم افسرده‌تر شد.

درباره‌ی کتاب به خانم رایلی چه بگوید؟

جرج گنجه‌ی اتاق انتظار ترمینال اتوبوس را با سرعت هر چه تمام‌تر باز کرد و چند بسته را که با کاغذ قهوه‌ای پوشیده شده بود برداشت. بعد درِ باز را رها کرد و دوید طرف خیابان کانال و از آن‌جا رفت طرف مرکز تجاری و پشت سرش را هم به دنبال عینک تک‌چشمی و ریش گه‌گاه نگاه می‌کرد. هیچ ریشی دنبالش نبود.

خیلی بدشانسی آورده بود. احتمالاً آن مأمورمخفی تمام بعدازظهر ایستگاه را به دنبال او زیرورو می‌کرد. فردا چی؟ ایستگاه اتوبوس دیگر جای امنی نبود؛ منطقه‌ی ممنوعه.

جرج که هنوز تا جایی که می‌توانست تند راه می‌رفت بلند گفت «خدا این خانم لی رو لعنت کنه.» اگر این‌قدر عوضی‌بازی درنمی‌آورد

این‌جوری نمی‌شد. می‌توانست کاکاسیاه را اخراج کند تا او بتواند مثل همیشه سر ساعت دو آن‌جا برود و بسته‌اش را بردارد. چیزی نمانده بود دستگیر شود. همه‌اش هم به این خاطر که باید به ایستگاه می‌رفت و به بسته‌ها سر می‌زد، به این خاطر که هر روز باید دو ساعت معطل می‌شد. آخر چیزی در این ابعاد را کجا می‌شود گذاشت؟ اگر با خودت این‌طرف و آن‌طرف ببری‌اش هم از پا می‌افتی. مادر هم که همیشه خانه است و آن‌جا هم نمی‌شود بردش.

جرج زیر لب گفت «پتیاره‌ی عوضی.» بسته را زیر بغلش جابه‌جا کرد و متوجه شد کتابی را که از مأمورمخفی گرفته بود هنوز در دست دارد. دزدی از پلیس. بد هم نبود. خانم لی از او خواسته بود برایش یک کتاب ببرد. جرج عنوان را نگاه کرد، تسلای فلسفه. خب، حالا دیگر خانم لی یک کتاب داشت.

III

سانتا باتالیا یک قاشقِ پر سالاد سیب‌زمینی خورد، قاشق را با زبانش تمیز کرد و بعد با دقت روی دستمال کنار بشقاب گذاشت. همان‌طور که خرده‌های پیاز و جعفری را از لای دندان‌هایش می‌مکید به عکس مادرش روی پیش‌بخاری گفت «کیف می‌کنن. هیشکی بلد نیست مثل سانتا سالاد سیب‌زمینی درست کنه.»

اتاق پذیرایی آماده‌ی مهمانی بود. روی میز رادیوِ قدیمی دو بطری بود و یک کارتن شش‌تایی سون‌آپ. گرامافونی که از خواهرزاده‌اش قرض گرفته بود وسط اتاق روی پارکتِ آب‌وجاروشده قرار داشت و سیم برقش را برده بود بالا و وصل کرده بود به لوستر. دو پاکت بزرگ چیپس هم دو طرف مبل مخملی قرمز جا گرفته بودند. روی یک تخت تاشو سینی فلزی گذاشته بود و روی سینی هم شیشه‌ای پر از زیتون که دسته‌ی چنگالی از آن بیرون زده بود.

سانتا قاب را از روی پیش‌بخاری برداشت، عکسی از زنی باستانی و بداخلاق با لباس و جوراب مشکی وسط خیابانی تاریک با سنگ‌فرشی از صدف.

سانتا با احساس گفت «مامان بیچاره.» و عکس را ماچی پرسروصدا و آب‌دار کرد. چربی ماسیده روی شیشه‌ی قاب حکایت از تعدد این یورش‌های محبت‌آمیز داشت. «خیلی بهت سخت گذشت کوچولو.» دو چشم سیسیلی درون قاب که شبیه دو تکه زغال کوچک بودند با سرزندگی و درخشندگی به سانتا نگاه کردند «این تنها عکسیه که از تو دارم مامان، اینم که وسط خیابون وایستادی. چه حیف.»

سانتا به خاطر این‌همه بی‌وفایی روزگار آه کشید و قاب عکس را کنارِ ظرف میوه‌ی پلاستیکی و دسته‌گل زینیای کاغذی و مجسمه‌ی مریم باکره و عروسک عیسای نوزادِ روی پیش‌بخاری کوبید و بعد به آشپزخانه رفت تا یخ و صندلی بیاورد. بعد از این‌که با صندلی و یک کلمن کوچک پر از یخ از آشپزخانه برگشت بهترین لیوان‌هایش را مرتب جلوِ قاب عکس مادرش روی پیش‌بخاری چید. نزدیکی به عکس

باعث شد که دوباره بردارد و ببوسدش، یخی که توی دهانش بود به شیشه‌ی قاب می‌خورد.

سانتا یخ را با زبانش به جای مناسبی در دهان برد و با صدای نامفهومی خطاب به عکس گفت «من هر روز برات دعا می‌کنم عزیزم، یه شمع همیشه واسه‌ت تو سن اودو روشنه.»

یک نفر به پنجره زد. سانتا با عجله عکس را سر جایش گذاشت و با انگشت ضربه‌ای به صورت مادرش زد.

سانتا در را باز کرد و خانم رایلی را دید که روی پله‌های ورودی این‌پا و آن‌پا می‌کرد. جیغ کشید «آیرین!» خواهرزاده‌اش پلیس گشت مانکوزو هم در پیاده‌رو ایستاده بود. «بیا تو عزیز دلم. چه‌قدر ناز شدی.»

خانم رایلی گفت «ممنون گلم. هو! می‌دونی چه‌قدر طول کشید رسیدیم این‌جا؟ من و آنجلو یه ساعته که تو ماشینیم.»

پلیس گشت مانکوزو ابراز کرد «تو درافیک گی کردیم.»

سانتا گفت «نیگا کن چه سرمایی خورده. حیوونکی آنجلو. به رئیست

بگو از تو توالت درت بیاره دیگه. ریتا کو؟»

«حوصله‌ی اوبَدَن نداشت. سرش درد بی‌کرد.»

سانتا گفت «چیه همه‌ش خودش رو حبس کرده تو اون خونه؟ با اون بچه‌های تخس. باید یه‌کم بیاد بیرون آنجلو. این دختره چه مرگشه؟»

آنجلو غمگینانه پاسخ داد «اصاب. مشکل عصبی داره.» خانم رایلی گفت «اعصاب خیلی بده. می‌دونی چی شده سانتا؟ آنجلو کتابی رو که ایگنیشس بهش داده بود گم کرد. می‌بینی؟ من برام مهم نیست ولی هیچ‌وقت به ایگنیشس چیزی نگو. یه دعوای حسابی تو راهه.»

خانم رایلی انگشت بر لب گذاشت تا نشان بدهد که گم شدن کتاب ایگنیشس باید برای همیشه یک راز باقی بماند.

سانتا مشتاقانه گفت «پالتوت رو بده به من.» و نزدیک بود کت زرشکی پشمی کهنه‌ی خانم رایلی را جر بدهد. مصمم بود نگذارد که روح ایگنیشس جی رایلی مثل خیلی از شب‌های بولینگ، شب مهمانی‌اش را هم تسخیر کند.

خانم رایلی محترمانه گفت «عجب خونه‌ی قشنگی داری سانتا. خیلی

تمیزه.»

«آره، ولی باید پذیرایی رو دوباره پارکت کنم. تا حالا از این پرده‌کاغذی‌ها داشتی عزیزم؟ قیافه‌شون بدک نیست. چندتا خوشگلش رو تو مزون بلانش دیدم.»

«یه‌بار یه دست پرده‌کاغذی خوشگل واسه اتاق ایگنیشس خریدم ولی تیکه‌پاره‌شون کرد و ریخت وسط اتاق. می‌گه اینا فاجعه‌ن. وحشتناک نیست؟»

سانتا تند گفت «هر کی یه سلیقه‌ای داره.»

«ایگنیشس نمی‌دونه که من این‌جام. بهش گفتم دارم می‌رم نووِنا.»

«برای آیرین یه لیوان بریز آنجلو. خودتم یه‌کم بخور. واسه سرماخوردگی خوبه. تو آشپزخونه چندتا کوکا هم هست.»

«ایگنیشس از نوونا هم بدش می‌آد. من هنوز نفهمیدم این پسر از چی خوشش می‌آد. راستشو بخوای با این‌که ایگنیشس تنها بچه‌مه، دیگه تحملش رو ندارم.»

«یه سالاد سیب‌زمینی محشر درست کردم دختر. پیرمرده گفت سالاد

سیب‌زمینی دوست داره.»

«باید اون لباس کار گنده‌ای رو که داده بشورم ببینی. کلی هم دستورالعمل داده که چه‌طوری بشورمش. انگار می‌خواست تو تلویزیون پودر لباس‌شویی تبلیغ کنه. جوری رفتار می‌کنه انگار چرخ‌دستی هل دادن تو خیابون خیلی کار مهمیه.»

«آنجلو رو نگاه کن عزیزم، ببین داره چی درست می‌کنه...»

«آسپیرین داری گلم؟»

«ای بابا! عجب مهمونی‌خراب‌کنی هستی تو. یه لیوان بخور و صبر کن پیرمرده بیاد. به‌مون خوش می‌گذره. نیگا کن، تو و پیرمرده می‌تونین همین جا جلوِ گرامافون باهم حرف بزنین.»

«چی؟ اصلاً حال‌وحوصله‌ی هیچ پیرمردی رو ندارم. تازه، از بس امروز لباسای ایگنیشس رو اتو زدم دیگه پا واسه‌م نمونده.»

«تو نباید بزنی تو ذوقش دختر. وقتی جلوِ کلیسا دعوتش کردم که بیاد این‌جا باید قیافه‌شو می‌دیدی. حیوونکی. فکر کنم به عمرش کسی باهاش قرار نگذاشته.»

«دلش می‌خواست بیاد؟»

«از خداش بود! از من پرسید که کت بپوشه یا نه.»

«تو بهش چی گفتی عزیزم؟»

«خب من گفتم "هر چی دوست دارین بپوشین آقا. "»

«چه خوب.» خانم رایلی به لباس شب تافته‌ی سبزش نگاه کرد.

«ایگنیشس ازم پرسید واسه چی با لباس شب می‌ری نوونا. نشسته بود تو اتاقش و داشت یه مشت مزخرف می‌نوشت. گفتم "الان داری چی می‌نویسی پسرم؟" گفت "دارم درباره‌ی سوسیس‌فروش بودن می‌نویسم. " وحشتناک نیست؟ کی دوست داره همچین قصه‌ای بخونه؟ می‌دونی امروز چه‌قدر آورد خونه؟ چهار دلار. چه‌طوری می‌تونم خسارت اون یارو رو بدم؟»

«ببین آنجلو چی‌کار کرده...»

خانم رایلی یک لیوان از آنجلو گرفت و در دو جرعه نصفش را نوشید.

«اون رو از کجا آوردی؟»

سانتا پرسید «کدوم؟»

«اون گرامافونی که گذاشتی وسط اتاق.»

«مال خواهرزاده‌کوچیکمه. ماهه. هنوز از دبیرستان سن اودو فارغ‌التحصیل نشده یه کار فروشندگی عالی پیدا کرده.»

خانم رایلی هیجان‌زده گفت «می‌بینی؟ شرط می‌بندم حقوقش از ایگنیشس بیشتره.»

سانتا گفت «توروخدا بس کن آنجلو. این‌قدر سرفه نکن. برو تو اتاق پشتی بخواب. پیرمرده که اومد صدات می‌کنم.»

خانم رایلی بعد از رفتن پلیس گشت گفت «بیچاره آنجلو. خیلی پسر خوبیه. شما بهترین دوستای من هستین. عجیب این‌جاس که بهانه‌ی آشنایی ما دستگیری ایگنیشس بوده.»

«نمی‌دونم چرا پیرمرده هنوز نیومده.»

«شاید اصلاً نیاد سانتا.» خانم رایلی ته لیوانش را بالا آورد. «اگه اشکالی نداره یکی دیگه برای خودم بریزم. مشکلاتم زیاده سانتا.»

«بریز عزیزم. من می‌رم پالتوت رو بگذارم تو آشپزخونه و یه سری هم به آنجلو بزنم. از همین الان مطمئنم که دوتا آدم تو مهمونی من

سروسامون می‌گیرن. فقط خدا کنه پیرمرده تو راه نیفته دست‌وپاش بشکنه.»

سانتا که رفت خانم رایلی لیوانش را پر کرد. بعد قاشق را برداشت و سالاد سیب‌زمینی را مزه کرد و بعد از پاک کردن قاشق با لب‌هایش دوباره آن را روی دستمال‌کاغذی گذاشت. خانواده‌ای که دیواربه‌دیوار خانه‌ی سانتا زندگی می‌کردند کم‌کم داشتند نمایش پرسروصدایی را روی صحنه می‌بردند. خانم رایلی گوش به دیوار گذاشته بود تا از میان دادوفریادها جمله‌ای مفهوم شکار کند، همزمان نوشیدنی‌اش را هم مزمزه می‌کرد.

سانتا که به پذیرایی بازگشته بود گفت «به آنجلو یه‌کم شربت ضدسرفه دادم.»

خانم رایلی که از علت دعوای همسایه‌ها چیزی دستگیرش نشده بود گفت «خونه‌ت عجب دیوارای خوبی داره. کاش من و ایگنیشس این‌جا زندگی می‌کردیم. اون وقت خانم آنی دیگه هیچ بهانه‌ای واسه غر زدن پیدا نمی‌کرد.»

سانتا از کرکره‌ی پنجره پرسید «پس این پیرمرده کجاست؟»

«فکر نکنم بیاد.»

«شاید یادش رفته.»

«از پیروپاتال‌ها بیشتر از این انتظار نمی‌ره عزیزم.»

«خیلی هم پیر نیست آیرین.»

«چند سالشه؟»

«فکر کنم حول‌وحوش شصت.»

«راست می‌گی، خیلی هم پیر نیست. خاله‌مارگریت بیچاره‌ی من، همونی که چندتا بچه واسه دزدیدن پنجاه سنت تا می‌خورد کتکش زدن، داره هشتاد سالش می‌شه.» خانم رایلی ته لیوانش را بالا آورد. «شاید سینمایی جایی رفته. عیب نداره یه لیوان دیگه واسه خودم بریزم سانتا؟»

«آیرین! پخشِ زمین می‌شی دختر. من حاضر نیستم یه آدم پاتیل رو به این پیرمردِ آقا معرفی کنم.»

«فقط یه کوچولو. امشب خیلی عصبی‌ام.»

خانم رایلی لیوانش را لب‌به‌لب پر کرد و در راه برگشتن به طرف صندلی یکی از پاکت‌های چیپس را زیر پا له کرد.

«خدای من، این‌دفعه چی‌کار کردم؟»

سانتا با دلخوری گفت «هیچی، چیپسا رو له کردی.»

خانم رایلی پاکت را از زیر پایش بیرون کشید و گفت «همه‌شون خورد شدن.» پاکت صاف‌شده را بررسی کرد. «گوش کن سانتا، ساعت چنده؟ ایگنیشس می‌گفت دزدا امشب قراره حمله کنن. بهتره زود برم خونه.»

«این‌قدر سخت نگیر آیرین. تو که همین الان رسیدی.»

«راستش اصلاً نمی‌خوام این پیرمرده رو ببینم.»

«دیگه خیلی دیر شده.»

خانم رایلی با نگرانی پرسید «می‌دونم، ولی آخه من و این پیرمرده قراره چی‌کار کنیم؟»

«ولی، آروم باش آیرین. داری منو هم دست‌پاچه می‌کنی. ببخشید که دعوتت کردم.» سانتا لیوان را چند لحظه از جلوِ لب‌های خانم رایلی

کنار کشید. «حالا به من گوش کن. تو آرتریتوز بدی داشتی. با بولینگ بهتر شدی. مگه نه؟ تو هر شب با اون بچه‌ی دیوونه تو خونه زندونی بودی تا این‌که سروکله‌ی سانتا پیدا شد. مگه نه؟ حالا هم به حرف سانتا گوش کن جیگر. تو که نمی‌خوای تا آخر عمرت تک‌وتنها با اون ایگنیشس سر کنی، می‌خوای؟ این پیرمرده ظاهراً دستش به دهنش می‌رسه. خوب لباس می‌پوشه. تو رو از یه جایی می‌شناسه. ازت خوشش می‌آد.» سانتا مستقیم به چشمان خانم رایلی خیره شد. «این پیرمرده می‌تونه بدهی تو رو بده!»

«جدی؟» خانم رایلی فکر این‌جایش را نکرده بود. ناگهان پیرمرد برایش جذاب شد. «تمیزه؟»

سانتا با عصبانیت گفت «معلومه که تمیزه. یعنی من واسه دوستم یه ولگرد جور می‌کنم؟»

یک نفر آرام در زد.

سانتا با اشتیاق گفت «اوه، شرط می‌بندم خودشه.»

«بهش بگو من باید برم.»

«بری؟ کجا بری آیرین؟ یارو پشت دره.»

«خودشه؟»

«بگذار نگاه کنم.»

سانتا در را باز کرد و رو به شب، به مردی که نمی‌توانست ببیند، گفت «سلام آقای روبیشا. منتظرتون بودیم. دوستم خانم رایلی همه‌ش سراغ‌تون رو می‌گرفت. بیرون سرده، بفرمایید تو.»

«بله خانم باتالیا. ببخشید که یه‌کم دیر کردم. با نوه‌هام رفته بودم بیرون. محله رو دوره می‌گشتن و برای خواهرای روحانی تسبیح لاتاری می‌فروختن.»

سانتا گفت «متوجهم. همین دیروز یکی‌شون رو از یه بچه‌کوچولو خریدم. خیلی تسبیحای قشنگی‌ان. یه خانمی از آشناهام پارسال تو همین لاتاری تسبیح که خواهرا راه انداخته بودن یه موتورِ قایق برد.»

خانم رایلی مثل سنگ روی مبل نشسته بود و جوری به لیوانش نگاه می‌کرد انگار سوسک تویش پیدا کرده.

سانتا داد زد «آیرین! چی‌کار می‌کنی دختر؟ بیا با آقای روبیشا

سلام‌وعلیک کن.»

خانم رایلی سرش را بالا آورد و پیرمردی را که پلیس گشت مانکوزو جلوِ دی. اچ. هولمز دستگیر کرده بود به‌جا آورد.

خانم رایلی به لیوانش گفت «از دیدن‌تون خوش‌وقتم.»

آقای روبیشا به سانتا که گل از گلش شکفته بود گفت «شاید خانم رایلی خاطرشون نباشه، ولی ما قبلاً همدیگه رو دیدیم.»

سانتا با خوشحالی گفت «پس شما دوست قدیمی هستین. عجب دنیای کوچیکی.»

خانم رایلی که صدایش از شدت درماندگی گرفته بود گفت «آ یی یی. اِ لا لا.»

آقای روبیشا به او گفت «اگه یادتون باشه کنار هولمز پلیس می‌خواست پسر شما رو دستگیر کنه ولی به‌جاش منو گرفت.»

چشمان سانتا از حدقه بیرون زدند.

خانم رایلی گفت «اوه، بله، داره یادم می‌آد. یه‌کمی.»

«تقصیر شما نبود خانم رایلی. تقصیر پلیسه بود. همه‌شون یه مشت

کمونیستن.»

خانم رایلی اخطار داد «این‌قدر بلند نگین. دیوارای این ساختمون خیلی نازکن.» دستش را حرکت داد و لیوان خالی‌اش را از دسته‌ی مبل انداخت. «خدای من. سانتا، شاید بهتر باشه به آنجلو بگی که بزنه به چاک. منم یه تاکسی می‌گیرم. بهش بگو از در پشتی بره بیرون. این‌جوری براش راحت‌تره. می‌دونی که...»

«می‌دونم چی می‌گی.» سانتا رو کرد به آقای روبیشا. «گوش کنین، وقتی که من و دوستم رو تو باشگاه بولینگ دیدین، یه مرد که همراه‌مون نبود، بود؟»

«شما دوتا خانم تنها بودین.»

خانم رایلی در گوش سانتا گفت «همون شبی نبود که خودِ "آ" رو دستگیر کردن؟»

«آخ، آره آیرین. اون شب با ماشین خودت اومدی دنبالم. یادت نیست گلگیرت درست جلوِ درِ باشگاه افتاد زمین؟»

«یادمه. گذاشتمش صندلی عقب. ایگنیشس باعث شد که این بلا سر

ماشین بیاد. از صندلی عقب بهم استرس می‌داد.»

آقای روبیشا گفت «وای، نه. تنها چیزایی که تحمل‌شون رو ندارم، آدم بدبختِ علافه و شوخی خرکی.»

خانم رایلی گفت «سانتا، گلم، آسپیرین داری؟»

سانتا با عصبانیت گفت «آیرین! حالا آقای روبیشا، اگه همین الان اون پلیسی رو که دستگیرتون کرد ببینین چه عکس‌العملی نشون می‌دین؟»

آقای روبیشا با حرارت گفت «امیدوارم هیچ‌وقت دوباره نبینمش. اون یه کمونیست کثیفه. اونا می‌خوان این‌جا حکومت نظامی راه بندازن.»

«حالا فقط فرض کردیم. نمی‌خواین ببخشینش و فراموش کنین چه اتفاقی افتاده؟»

خانم رایلی وسط حرفش پرید «سانتا، فکر کنم بهتره خودم برم آشپزخونه و ببینم آسپیرین داری یا نه.»

آقای روبیشا گفت «آبروم رفت. تمام فک‌وفامیلم خبردار شدن. پلیس به دخترم تلفن کرد.»

سانتا گفت «ای بابا، حالا طوری نشده که، بالاخره هر کسی یه‌بار پاش

به کلانتری باز می‌شه. این رو می‌بینین؟» سانتا قاب عکس دمر را برداشت و به دو مهمانش نشان داد. «مادر بیچاره‌ی من. پلیس چهاربار به خاطر به‌هم زدن نظم عمومی از فروشگاه لاتن‌شلاگر بیرونش کرد.» سانتا سکوت کرد تا ماچی آب‌دار نثار عکس کند. «فکر می‌کنی براش مهم بود؟ اصلاً.»

خانم رایلی با کنجکاوی پرسید «اون مادرته؟ زندگی سختی داشته، نه؟ مادرا همه زندگی سختی دارن، باور کن.»

سانتا ادامه داد «داشتم می‌گفتم، من خودم عین خیالم نیست اگه دستگیر بشم. کار پلیسا خیلی سخته. بعضی وقتا ممکنه اشتباه کنن. اونا هم آدمن دیگه.»

خانم رایلی گفت «من همیشه شهروند شریفی بودم. می‌خوام برم لیوانم رو تو ظرف‌شویی بشورم.»

«بشین آیرین. بگذار با آقای روبیشا حرف بزنم.»

خانم رایلی رفت سراغ میز رادیو و لیوانش را پر کرد.

آقای روبیشا گفت «من هیچ‌وقت اون پلیس گشت مانکوزو رو

فراموش نمی‌کنم.»

سانتا با تعجب زیاد پرسید «مانکوزو؟ کلی از بستگان من فامیل‌شون مانکوزوئه. تازه یکی‌شون هم پلیسه. الان هم این‌جاست.»

«فکر کنم ایگنیشس صدام کرد. باید برم.»

سانتا پرسید «صدات کرد؟ چی داری می‌گی آیرین؟ ایگنیشس ده کیلومتر اون‌طرف‌تره. نیگا کن، ما هنوز یه لیوان نوشیدنی دست آقای روبیشا ندادیم. تا من می‌رم آنجلو رو بیارم یه لیوان براشون بریز.»

خانم رایلی با عصبانیتِ تمام لیوانش را وارسی کرد تا سوسک یا دست کم مگسی پیدا کند. «کتت رو بده من آقای روبیشا. دوستاتون چی صداتون می‌کنن؟»

«کلود.»

«من سانتام. اینم آیرینه. سلام کن آیرین.»

خانم رایلی بی‌اختیار گفت «سلام.»

سانتا گفت «وقتی من نیستم شما باهم گپ بزنین.» و در اتاق کناری ناپدید شد.

آقای روبیشا برای شکستن سکوت گفت «حال اون پسر بزرگ‌تون چه‌طوره؟»

«کی؟»

«پسرتون.»

«آها، اون. خوبه.» ذهن خانم رایلی به سمت خیابان کانستنتینوپل پرواز کرد، جایی که ایگنیشس را در حال نوشتن و غرغر کردن راجع‌به میرنا مینکوف تنها گذاشته بود. از لای در نیمه‌باز شنید که ایگنیشس زیر لبی گفت «این‌قدر باید شلاق بخوره که نتونه از جاش بلند شه.»

سکوت طولانی تنها با صدای جدال خشن لب‌های خانم رایلی با لبه‌ی لیوان می‌شکست.

خانم رایلی بالاخره پرسید «چیپس میل دارین؟» چون که احساس کرد سکوت بیشتر آزارش می‌دهد.

«بله، خیلی ممنون.»

«درست کنار دست‌تونه.» خانم رایلی آقای روبیشا را نگاه کرد که در پاکت را گشود. هم صورت و هم کت گاباردینش انگار تازه اتو خورده

بودند.

«فکر کنم سانتا کمک لازم داشته باشه. شاید خورده زمین.»

«تازه یه دقیقه‌ست از اتاق رفته بیرون. الان برمی‌گرده.»

خانم رایلی که پارکت براق را با دقت نگاه می‌کرد گفت «کف این‌جا خیلی خطرناکه. ممکنه خورده باشه زمین و سرش شکسته باشه.»

«آدم کلاً تو زندگی باید مراقب باشه.»

«کاملاً درست می‌گین. من همیشه مراقبم.»

«منم همین‌طور. مراقب بودن به صلاح آدمه.»

«حتماً. ایگنیشس هم چند روز پیش همین رو بهم گفت.» خانم رایلی لم داد. «بهم گفت "مامان مراقب بودن به صلاح آدمه، مگه نه؟" منم بهش گفتم "درسته پسرم. مراقب خودت باش. "»

«چه نصیحت خوبی.»

«من همیشه ایگنیشس رو نصیحت می‌کنم. می‌دونین؟ همیشه سعی می‌کنم کمکش کنم.»

«شک ندارم که شما مادر خوبی هستید. من شما و اون پسر رو بارها تو

مرکز شهر دیدم. هربار هم با خودم فکر کردم عجب پسر بزرگ خوش‌قیافه‌ای، می‌دونین، خیلی تو چشم می‌آد.»

«من همه‌ی سعی‌ام رو براش کردم. بهش می‌گم "مراقب باش پسر. نکنه بیفتی و سرودستت رو بشکنی. "» خانم رایلی یخ لیوانش را مکید. «ایگنیشس احتیاطو رو زانوهای من یاد گرفت. همیشه به این خاطر ازم ممنون بود.»

«خیلی خوب تربیتش کردین، باور کن.»

«به ایگنیشس می‌گم، بهش می‌گم "موقع رد شدن از خیابون مراقب باش پسر. "»

«حواس آدم باید به ماشینا باشه آیرین. اشکالی نداره به اسم کوچیک صدات کنم؟»

«راحت باشین.»

«آیرین اسم قشنگیه.»

«جدی؟ ایگنیشس از اسمم خوشش نمی‌آد.» خانم رایلی پاهایش را روی هم انداخت و ته لیوانش را بالا آورد. «من زندگی خیلی سختی

داشتم. اشکالی نداره شما هم بدونین.»

«کلود صدام کنین.»

«خدا شاهده صلیب سنگینی رو دوشم حمل کردم. یه لیوان براتون بریزم؟»

«بله. ممنون. فقط قوی نباشه. من زیاد اهلش نیستم.»

خانم رایلی دماغش را بالا کشید و هر دو لیوان را تا سر پر کرد. «یا عیسی مسیح، وقتی به تمام بلاهایی فکر می‌کنم که سرم اومده دلم می‌خواد زارزار گریه کنم.»

به هق‌هق افتاد و اشک از چشمانش سرازیر شد.

آقای روبیشا که از تغییرات تراژیکِ در حال وقوع گیج شده بود گفت «اوه، گریه نکنین.»

«باید یه کاری بکنم. باید به مأمورا زنگ بزنم که بیان این پسرو بردارن ببرن.» خانم رایلی مکث کرد تا یک قلپ حسابی بنوشد. «شاید بفرستنش دارالتأدیبی، چیزی.»

«مگه نگفتین سی سالشه؟»

«قلبم شکسته.»

«مگه نگفتین یه چیزی می‌نویسه؟»

«یه مشت اراجیف که هیچ‌کس حوصله‌ی خوندن‌شون رو نداره. تازگی‌ها هم که با اون میرنا تو نامه کُلُفت بارِ هم می‌کنن. ایگنیشس می‌گه می‌خواد حسابی خدمت اون دختره برسه. وحشتناک نیست؟ بیچاره میرنا.»

آقای روبیشا که دیگر هیچ‌چیز برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید سؤال کرد «چرا از یه کشیش نمی‌خواین با پسرتون صحبت کنه؟»

«کشیش؟» خانم رایلی دوباره زد زیر گریه. «ایگنیشس به حرف هیچ کشیشی گوش نمی‌ده. می‌گه کشیش ناحیه‌ی ما ملحده. وقتی سگ ایگنیشس مُرد بدجوری دعواشون شد.» هیچ توضیحی بر این جمله‌ی رمزآلود به ذهن آقای روبیشا نرسید. «وحشتناک بود. فکر کردم از کلیسا بیرونم می‌کنن. نمی‌دونم این فکر از کجا به کله‌ی این پسر افتاد. چه‌قدر خوب که پدر بیچاره‌ش مرده بود. دل بابای بدبختش با اون چرخ‌دستی سوسیس می‌شکست.»

«چرخ‌دستی سوسیس؟»

«تمام روز تو خیابون چرخ‌دستی هل می‌ده و سوسیس می‌فروشه.»

«خب پس، یه کار واسه خودش دست‌وپا کرده.»

«کار؟» خانم رایلی هق‌هق کرد. «تو تمام محله پیچیده. خانم همسایه یه میلیون‌تا سؤال ازم پرسیده. تمام خیابون کانستنتینوپل راجع‌به اون حرف می‌زنن. حیفِ اون‌همه پول که خرج تحصیلاتش کردم. فکر می‌کردم بچه‌ها تو پیری عصای دست آدم می‌شن. آخه این ایگنیشس تا حالا چه خیری به من رسونده؟»

آقای روبیشا نصیحتش کرد «شاید پسرتون زیادی درس خونده. تو دانشگاه‌ها پر از کمونیسته.»

خانم رایلی با علاقه پرسید «جدی؟» و با دامنِ لباس شب تافته‌اش اشکش را خشک کرد، حواسش نبود که جوراب نایلونی‌اش را که در ناحیه‌ی زانو بدجور دررفته بود برای آقای روبیشا به نمایش گذاشته است. «شاید مشکل ایگنیشس هم همینه. فقط یه کمونیس با مامانش این‌جوری رفتار می‌کنه.»

«یه‌بار ازش بپرسین نظرش درباره‌ی دموکراسی چیه.»

خانم رایلی با خوشحالی گفت «حتماً می‌پرسم.» همه‌چیزِ ایگنیشس به کمونیست‌ها می‌خورد. حتا کمی شباهتِ ظاهری هم داشت. «شاید بتونم بترسونمش.»

«اون پسر نباید شما رو اذیت کنه. شما خیلی باشخصیت هستین. من خیلی برای خانم‌های باشخصیت احترام قایلم. وقتی که شما رو تو باشگاه بولینگ همراه خانم باتالیا دوباره دیدم به خودم گفتم "کاش بتونم ایشون رو یه‌بار ملاقات کنم. "»

«واقعاً؟»

«واقعاً ایستادگی‌تون در برابر اون پلیس کثیف برای دفاع از پسرتون قابل تحسین بود. تازه تو خونه هم کلی باهاش دردسر دارین. خیلی شجاعت می‌خواست.»

«کاش می‌گذاشتم آنجلو اون رو با خودش ببره. این‌جوری دیگه این‌همه بدبختی سرم نمی‌اومد. ایگنیشس پشت میله‌های زندان بود و خیال منم راحت می‌شد.»

«آنجلو کیه؟»

«بیا! نمی‌تونم این دهن گشادمو ببندم. چی گفتم کلود؟»

«یه چیزی راجع‌به آنجلو.»

«خدای من، برم یه سر به سانتا بزنم. حیوونکی. شاید دستش رو با اجاق سوزونده باشه. سانتا همه‌ش خودش رو می‌سوزونه. اصلاً مراقب خودش نیست.»

«اگه خودش رو سوزونده بود داد می‌زد.»

«سانتا اهل داد زدن نیست. اون دختر خیلی شجاعه. از سنگ صدا درآد از اون درنمی‌آد. به خاطر رگ ایتالیاییشه که این‌قدر محکمه.»

آقای روبیشا از جا پرید و داد زد «یا عیسا مسیح! خودشه!»

خانم رایلی وحشت‌زده پرسید «چی؟» و دوروبرش را نگاه کرد و سانتا و آنجلو را دید که جلوِ در ایستاده‌اند. «می‌بینی سانتا، می‌دونستم این‌جوری می‌شه. اوضاع اعصاب من همین‌جوری هم خرابه. باید می‌موندم خونه.»

آقای روبیشا سر آنجلو دادوهوار کرد «اگه یه پلیس کثیف نبودی دمار

از روزگارت درمی‌آوردم.»

سانتا با آرامش گفت «آروم باش کلود. آنجلو منظوری نداشته.»

«اون کمونیس زندگی منو نابود کرد.»

پلیس گشت افسرده به‌نظر می‌رسید و بدجور هم سرفه می‌کرد. منتظر بود ببیند بعد از این چه اتفاق وحشتناکی انتظارش را می‌کشد.

خانم رایلی مأیوسانه گفت «خدای من، بهتره برم. فقط یه دعوامرافعه کم داشتم. عکس همه‌مون رو می‌ندازن تو روزنامه. ایگنیشس کیف می‌کنه.»

آقای روبیشا با عصبانیت از سانتا پرسید «برای چی منو آوردید این‌جا؟ این کارا چه معنایی داره؟»

«سانتاجان، یه تاکسی برا من صدا می‌کنی؟»

سانتا جواب داد «خفه‌شو آیرین. گوش کن کلود. آنجلو می‌گه متأسفه که تو رو دستگیر کرده.»

«دیگه برای معذرت‌خواهی خیلی دیر شده. جلوِ نوه‌هام بی‌آبرو شدم.»

خانم رایلی به التماس افتاد «از دست آنجلو عصبانی نباش. همه‌ش

تقصیر ایگنیشس بود. درسته که از گوشت و خون منه ولی وقتی می‌ره بیرون کارای عجیب‌غریب می‌کنه. آنجلو باید زندانیش کنه.»

سانتا اضافه کرد «راست می‌گه. ببین آیرین چی می‌گه کلود. مواظب باش پات رو نگذاری رو گرامافون خواهرزاده‌ی کوچولوی بیچاره‌م.»

خانم رایلی برای مخاطبانش توضیح داد «اگه ایگنیشس با آنجلو درست رفتار می‌کرد هیچ‌کدوم اینا اتفاق نمی‌افتاد. ببین آنجلوِ حیوونکی چه سرمایی خورده. زندگی سختی داره کلود.»

سانتا گفت «بهش بگو آیرین. کلود، آنجلو به خاطر این‌که تو رو دستگیر کرد جریمه شد و سرما خورد.»

سانتا انگشت زبرش را به حالتی تهدیدآمیز برابرِ صورت آقای روبیشا تکان داد. «حالا انداختنش تو یه توالت. بعدشم می‌خوان اخراجش کنن.»

پلیس گشت مانکوزو غمگینانه سرفه کرد.

آقای روبیشا میدان را واگذار کرد «شاید من زیادی از کوره دررفتم.»

«نَباید دَسگیرِدون می‌کردم.» آنجلو نفس کشید. «عصبادی شدم.»

خانم رایلی گفت «همه‌ش تقصیر من بود. اونم به خاطر دفاع از اون ایگنیشس. باید می‌گذاشتم دستگیرش کنی آنجلو.» خانم رایلی صورت سفیدِ پودرزده‌اش را به طرف آقای روبیشا گرداند. «شما ایگنیشس رو نمی‌شناسید آقای روبیشا. هر جا می‌ره دردسر درست می‌کنه.»

سانتا آرزومندانه گفت «یکی باید با مشت بزنه تو دماغش.»

خانم رایلی افزود «یکی باید با مشت بزنه تو دهنش.»

سانتا گفت «یکی باید این‌قدر ایگنیشس رو بزنه که صدای سگ بده. حالا بیاین همه باهم آشتی کنیم.»

آقای روبیشا گفت «باشه.» دست سفید ـ آبی آنجلو را گرفت و به‌نرمی تکان داد.

خانم رایلی گفت «قشنگ نیست؟ بیا این‌جا رو مبل بشین کلود. سانتا هم گرامافون خواهرزاده‌ی عزیزش رو راه می‌ندازه.»

وقتی سانتا داشت صفحه‌ی فتس دومینو(۴۰) را روی گرامافون می‌گذاشت آنجلو، فین‌فین‌کنان و کمی گیج روبه‌روی خانم رایلی و

آقای روبیشا روی صندلی نشست.

خانم رایلی در میان صدای کرکننده‌ی کُنترباس و پیانو جیغ کشید «سانتا، عزیزم، نمی‌خوای یه‌ذره کَمش کنی؟»

از حجم ریتم پرتپش به‌آرامی کاسته شد.

سانتا سر میهمانانش داد زد «خیله‌خب، تا من می‌رم سالاد سیب‌زمینی بیارم همه باهم دوست شین. هی، آیرین و کلود بیان وسط. بیاین یه تکونی به خودتون بدین.»

وقتی سانتا لی‌لی‌کنان از اتاق بیرون می‌رفت دو چشمی که به سیاهی زغال بودند از پیش‌بخاری به او اخم کردند. هر سه مهمان، غرق در ریتم کوبنده‌ی گرامافون، بدون ردوبدل کردن کلامی دیوارهای سرخ‌رنگ و نقش گل‌دار پارکت را تماشا می‌کردند. بعد ناگهان خانم رایلی سر هر دو مرد فریاد کشید «می‌دونین چی شده؟ وقتی داشتم از خونه می‌اومدم بیرون ایگنیشس شیر حموم رو باز کرده بود، شرط می‌بندم یادش رفته شیرو ببنده.» وقتی هیچ‌کس محلش نگذاشت اضافه کرد «مادرا خیلی سختی می‌کشن.»

نه

ا

«اداره‌ی بهداشت به خاطر تو واسه‌م اخطاریه فرستاده رایلی.»

ایگنیشس با دهان پر از هات‌داگ در حالی‌که داشت چرخ‌دستی را تلق‌تلق‌کنان به داخل پارکینگ هل می‌داد به آقای کلاید گفت «همین؟ از ظاهرتون این‌جور برداشت کردم که دچار حمله‌ی صرع شدید. واقعاً نمی‌تونم بفهمم چنین شکایتی از کجا نشئت گرفته. به شما اطمینان می‌دم که بنده مظهر نظافت هستم. هیچ ایرادی به عادات شخصی‌ام وارد نیست. من که هیچ بیماری واگیرداری ندارم، هر چند که اصولاً ممکن نیست به مجموعه‌ی امراضی که هات‌داگ‌های شما ناقلش هستند بیماری جدیدی اضافه کرد. این ناخن‌ها رو ملاحظه کنید.»

«دوباره مزخرفات همیشگیت رو تحویل من نده مرتیکه‌ی چاق ولگرد.» آقای کلاید به پنجه‌های ایگنیشس که جلوِ صورتش دراز شده

بود توجهی نکرد. «تو فقط چند روزه داری این‌جا کار می‌کنی. بعضی‌ها چند سال این‌جا کار کردن بی‌این‌که یه اخطار از اداره‌ی بهداشت واسه‌م بیاد.»

«شک ندارم که از من آب‌زیرکاه‌تر بودن.»

«نوشتن یه بازرس بهداشت تو و چرخ‌دستیت رو دیده.»

ایگنیشس با آرامش تمام گفت «آها.» و مکث کرد تا نوک هات‌داگی را که مثل سیگار برگ از دهانش بیرون زده بود بجود. «پس کارِ آن انگل رسوای قرطاس اداری بوده. شبیه بازوی بوروکراسی بود. همیشه کارمندان دولت رو از فضای تهی‌یی می‌شه شناخت که بیشترِ آدم‌ها با چیزی به اسم صورت پرش کردن.»

«خفه‌شو نکبت خیکی. پول اون هات‌داگی رو که داری می‌لمبونی می‌دی؟»

«خب، به شکل غیرمستقیم. می‌تونید از چندرغاز حقوقم کسر کنید.»

ایگنیشس دید که آقای کلاید چند عدد را با عجله در دفترش نوشت.

«بفرمایید که از کدام تابوی کهن بهداشتی تخطی کرده‌ام؟ احتمال

می‌دم که بازرس اشتباه کرده.»

«اداره گفته که چرخ‌دستی شماره‌ی هفت... یعنی تو...»

«که این‌طور. هفت خجسته! پس جرم من اینه. به من اتهام ناروا زدن. از قضا تصور می‌کردم که چرخ شماره‌ی هفت برایم بداقبالی بیاره. یه چرخ دیگه می‌خوام، هر چه زودتر بهتر. ظاهراً مشغول هل دادن یک طلسم بداقبالی توی خیابان‌ها هستم. اطمینان دارم که با یک چرخ‌دستی دیگر اوضاعم بهتر خواهد شد. چرخ جدید، زندگی جدید.»

«به حرفم گوش می‌کنی یا نه؟»

«اگر مجبور باشم، چرا، گوش می‌کنم. هر چند باید به شما اخطار بدم که هر آن ممکنه به خاطر اضطراب و افسردگی عمومی از حال برم. فیلمی که دیشب دیدم بسیار آزاردهنده بود، یک موزیکال تین‌ایجری که کنار ساحل می‌گذشت. نزدیک بود وسط سکانس تخته‌ی شنا غش کنم. ضمناً از دو کابوسی هم که دیشب دیدم بسیار رنج بردم، یکی‌شان مربوط به یک اتوبوس بود. دیگری هم در ارتباط با دختری از آشنایانم. اگر براتون تعریف کنم بدون شک وحشت‌زده خواهید شد.»

«تو رو دیدن که توی خیابون سن ژوزف داشتی یه گربه رو از تو جوب ورمی‌داشتی.»

«تمام اتهامی که سر هم کردند همینه؟ عجب دروغ مضحکی.»

ایگنیشس با زبانش آخرین تکه‌ی مرئی هات‌داگ را به دهان کشید.

«تو اصلاً تو خیابون سن ژوزف چی‌کار داشتی؟ اون‌جا که فقط انباره و اسکله. اصلاً آدم از اون‌جا رد نمی‌شه. اون‌جا جزء مسیرای ما نیست.»

«راستش این رو نمی‌دونستم. از سر ناتوانی اون‌جا توقف کردم تا خستگی درکنم. گاه‌گداری هم رهگذری عبور می‌کرد که متأسفانه میلی به هات‌داگ نداشت.»

«پس اون‌جا بودی. واسه همینه که هیچی نمی‌فروشی. شک ندارم که داشتی با اون گربه‌ی لعنتی بازی می‌کردی.»

«حالا که اشاره کردید یاد یک و یا شاید دو حیوان اهلی افتادم که اون حوالی پرسه می‌زدن.»

«پس داشتی با گربه بازی می‌کردی.»

«نه. من با گربه بازی نمی‌کردم. من فقط گربه رو برداشتم تا کمی نازونوازشش کنم. گربه‌ی گل‌باقالی بسیار ملوسی بود. بهش یک هات‌داگ تعارف کردم ولی از خوردنش امتناع کرد. حیوانی بود باسلیقه و نجیب.»

«نمی‌فهمی چه تخلفی کردی میمون گنده‌بک؟»

ایگنیشس با عصبانیت گفت «خیر، متأسفانه متوجه نمی‌شم. ظاهراً این‌طور جا افتاده که گربه حیوان کثیفی‌ست. کی ثابت کرده؟ گربه‌ها بسیار موجودات نظیفی هستند. وقتی که به وجود کوچک‌ترین کثافتی بر اندام‌شون شک کنن تمام بدن‌شون رو مستمراً می‌لیسن. اون بازرس با گربه‌ها مشکل داشته. هیچ فرصتی در اختیار این گربه گذاشته نشده.»

«ما که راجع‌به گربه‌هه حرف نمی‌زنیم.» آقای کلاید این جمله را با چنان غیظ و غضبی گفت که رگ‌های صورتی اطراف پوست سفیدرنگ زخم دماغش بیرون زدند و به چشم ایگنیشس آمدند. «داریم راجع‌به تو حرف می‌زنیم.»

«من بدون شک تمیزم. قبل‌تر درباره‌اش صحبت کردیم. فقط می‌خواستم مطمئن بشم که در این محکمه حرف‌های گربه هم بی‌تعصب شنیده شده. قراره که من تا ابد مورد تهاجم واقع شوم آقا؟ اعصاب من همین‌طوری هم در آستانه‌ی تلاشی کامله. چند لحظه‌ی پیش که ناخن‌های منو بازرسی می‌کردید متوجه لرزش وحشتناک دستم نشدید؟ اصلاً دوست ندارم علیه دست‌فروشی پارادایز، شرکت سهامی، اقامه‌ی دعوی کنم تا بتونم از پس مخارج روان‌پزشک برآیم. شاید شما ندونید که من هیچ‌گونه بیمه‌ی درمانی ندارم. نظام دست‌فروشی پارادایز هم عصر حجری‌تر از آن است که چنین تسهیلاتی رو برای کارکنانش در نظر بگیره. باید بگم که حضرت آقا، من از شرایط این بنگاه بی‌اعتبار کاملاً اظهار نارضایتی می‌کنم.»

آقای کلاید پرسید «چرا؟ مشکل چیه؟»

«متأسفانه همه‌چیز. مهم‌تر از همه این‌که اصلاً احترامم نگه داشته نمی‌شه.»

«خب، دست کم خوبی تو اینه که هر روز می‌آی. اینم تعریف.»

«آمدنم فقط به این خاطره که اگر جرئت کنم و در خانه بمانم سروکارم با ضربات یک بطری تنوری است. باز کردنِ در خانه‌ام مانند وارد شدن به کُنام شیرهاست. مادرم روزبه‌روز بدزبان‌تر و شریرتر می‌شه.»

آقای کلاید با لحنی پدرانه گفت «گوش کن رایلی، من دوست ندارم تو رو اخراج کنم.» داستان غم‌انگیز دست‌فروش‌رایلی را بارها شنیده بود: مادر الکلی، خسارتی که باید پرداخت می‌شد، تنگ‌دستی که هر آن مادر و پسر را تهدید می‌کرد، دوستان هرزه‌ی مادر. «یه مسیر دیگه رو بهت می‌سپرم. چندتا فوت‌وفن کاسبی هم یادت می‌دم، شاید به دردت بخوره.»

«بهتره که نقشه‌ی مسیر رو بفرستید به بخش روانی بیمارستان خیریه. خواهران دلسوز و روان‌پزشکان کمکم می‌کنن تا در بین جلسات شوک‌درمانی نقشه رو کشف رمز کنم.»

«دیگه خفه‌شو.»

«می‌بینید؟ شما تمام ابتکار عملم را از بین می‌برید،» ایگنیشس آروغ

زد. «امیدوارم مسیر خوش‌آب‌وهوایی برایم در نظر گرفته باشید، ترجیحاً جایی نزدیک پارک که صندلی‌هایی راحت دارد برای آنان که از پاهای خسته و کوفته رنج می‌کشند. امروز صبح که از خواب بیدار شدم انگار مچ‌هایم مال خودم نبودند. شانس آوردم که به‌موقع لبه‌ی تخت‌خواب رو گرفتم. وگرنه که با باسن شکسته پخش زمین می‌شدم. ظاهراً که استخوان‌های مچ پایم در آستانه‌ی نابودی‌اند.»

ایگنیشس لنگ‌لنگان دور آقای کلاید چرخ زد تا با شواهد عینی حرفش را به او ثابت کند، چکمه‌ی جیرش روی سیمان چرب کشیده می‌شد.

«بس کن دیگه تن لش خیکی. تو که چلاق نیستی.»

«فعلاً نیستم. هر چند که تعداد زیادی از استخوان‌ها و رباط‌ها دارن به نشانه‌ی تسلیم پرچم سفید تکان می‌دن. موتور محرکه‌ی بدنم در حال تدارک یک اعلان آتش‌بس موقته. سیستم گوارشی‌ام نیز از بالا تا پایین دست از فعالیت کشیده. احتمالاً بافت‌های حوالی دریچه‌ی معده‌ام رشد کردن و اون رو برای ابد مسدود.»

«می‌فرستمت فرنچ کوارتر.»

ایگنیشس غرید «چی؟ فکر می‌کنید من حاضرم توی اون فاضلاب فساد قدم بزنم؟ نه، حرف کوارتر رو هم نزنید. تو اون فضا دچار فروپاشی عصبی می‌شم. ضمناً کوچه‌های اون‌جا به‌شدت باریک و خطرناک‌اند. هر لحظه ممکنه کسی زیرم کند یا به دیواری بچسباندم و لهم کند.»

«همینی که هست، این آخرین شانسته، راه باز جاده دراز، هِرّی.» زخم آقای کلاید دوباره داشت سفید می‌شد.

«که این‌طور. خواهش می‌کنم دوباره صرعی نشید. ممکنه بیفتید توی خُم فرانکفورتر و بسوزید. این‌طور که پیداست و شما اصرار دارید ظاهراً مجبورم که واگن فرانکفورتر رو در سودوم و عُموره هل بدم.»

«خیله‌خب. پس به توافق رسیدیم. فردا صبح که اومدی فوت‌وفن‌ها رو یادت می‌دم.»

«نمی‌تونم به شما قول بدم که هات‌داگ‌های زیادی در کوارتر به فروش برسه. احتمالاً تمام وقتم صرف این می‌شه که شرافتم رو از گزند موجودات دیوصفت آن‌جا در امان نگه دارم.»

«تو کوارتر بیشتر مشتری‌هات توریستن.»

«دیگه بدتر. فقط آدم‌های فاسد به سفر توریستی می‌رن. خود من تنها یک‌بار از شهر خارج شده‌ام. راستی، راجع‌به زیارتم از باتن روژ با شما حرف زدم؟ بیرون از مرزهای شهر دهشت‌های فراوانی در انتظار است.»

«نه، نگفتی. نمی‌خوام هم که بگی.»

«واقعاً مطلب مهمی را از دست دادید. در روایت سفر روان‌فرسایم بصیرت‌های بسیار ارزشمندی نهفته. هر چند بسیار خوشحالم که علاقه‌ای به شنیدنش ندارید چون که ظرافت‌های روان‌شناختی و نمادین سفر برای طرز فکر دست‌فروشی پارادایزی قابل درک نیست. خوشبختانه شرح ماوقع را روی کاغذ آورده‌ام و در آینده‌ای نزدیک اندک انسان‌های هوشمندی که در میان جماعت کتاب‌خوان وجود دارند از سفر کوتاه فاجعه‌بار من از میان مرداب‌ها به سوی ایستگاه دهشت نهایی سود خواهند برد.»

«حالا گوش کن رایلی.»

«راستی بین اتوبوس توریستی گری هوند و قطار وحشتی که در آن شهربازی سورئال قرار دارد شباهت‌های بسیار روشنی وجود دارد.»

آقای کلاید چنگالش را به شکل تهدیدآمیزی تکان داد و فریاد کشید «حالا خفه‌شو! بریم سراغ رسیدها. چه‌قدر فروختی؟»

ایگنیشس نالید «خدای من. می‌دانستم که دیر یا زود به این مسئله خواهیم رسید.»

چند دقیقه سر سود آن روز باهم چانه زدند. حقیقت این بود که ایگنیشس صبح را در ایدز پلازا به تماشای رفت‌وآمد کشتی‌ها گذرانده بود و چیزهایی هم درباره‌ی تاریخ کشتی‌رانی و مارکوپولو در دفترچه‌ی بیگ‌چیفش نوشته بود. در فاصله‌ی بین یادداشت‌ها هم به راه‌های ممکن برای نابود کردن میرنا مینکوف فکر کرده بود، اما اندیشه‌هایش نتیجه‌ی رضایت‌بخشی در پی نداشتند. بهترین نقشه‌اش این بود که یک کتاب درباره‌ی مواد منفجره از کتاب‌خانه قرض بگیرد، یک بمب درست کند و در پاکتی بی‌نام‌ونشان برای میرنا پست کند. بعد یادش افتاد که کارت کتاب‌خانه‌اش را باطل کرده‌اند. بعدازظهر هم

حرامِ گربه شده بود؛ ایگنیشس تمام تلاشش را کرد تا گربه را در محفظه‌ی نان چرخ‌دستی بگذارد تا به عنوان حیوان خانگی با خود به اتاقش ببرد ولی گربه فرار کرد.

بعد از این‌که رسیدها بررسی شدند و پول هات‌داگ‌هایی که خورده بود از حقوق روزانه‌اش کسر شد و معلوم شد که دقیقاً یک دلار و بیست و پنج سنت به خانه می‌برد، ایگنیشس بادی به غبغب انداخت و گفت «به‌نظرم شما این‌قدر گشاده‌دست هستید که به کارمندای خودتون تخفیف بدید، ناسلامتی من بهترین مشتری شما هستم.»

آقای کلاید چنگال را در شالِ دست‌فروش‌رایلی فرو کرد و دستور داد که از پارکینگ خارج شود. تهدیدش هم کرد که اگر فردا برای رفتن به فرنچ کوارتر دیر سر کارش حاضر شود اخراج است.

ایگنیشس با اوقات تلخ لخ‌لخ‌کنان راه افتاد و سوار تراموا شد و این‌قدر در تمام مسیر گاز پارادایز آروغ زد که با وجود شلوغی تراموا هیچ‌کس حاضر نشد کنارش بنشیند.

وقتی وارد آشپزخانه شد مادرش به عنوان استقبال زانو زد و گفت

«ای عیسا، چرا این صلیب وحشتناک رو بر دوشم گذاشتی؟ مگه چی‌کار کرده بودم ای عیسا مسیح؟ به من بگو. یه‌جوری بهم بفهمون. من که همیشه بنده‌ی خوبی بودم.»

ایگنیشس داد زد «بس کن این کفرگویی رو.» خانم رایلی داشت با چشمانش از سقف سؤال می‌کرد و در میان تَرَک‌ها و لکه‌ی چربی دنبال جواب می‌گشت. «این دیگه چه‌جور خوشامدگوییه بعد از روز مأیوس‌کننده‌ای که توی خیابان‌های این شهر بی‌رحم داشتم؟ تمام وقتم به مبارزه برای حفظ موجودیتم گذشت.»

«اونا چیه رو دستت؟»

ایگنیشس به خراش‌هایی نگاه کرد که هنگام راضی کردن گربه به ماندن در محفظه‌ی نان بر دستش نقش بسته بود.

«نبردی داشتم با یک زن خیابان‌گرد گرسنه.» ایگنیشس آروغ زد. «اگر برتری فیزیکی به کمکم نمی‌آمد تمام چرخ‌دستی‌ام رو به یغما برده بود. بالاخره به موضع ضعف افتاد و لنگ‌لنگان دور شد، لباس آن‌چنانی‌اش یک‌وری شده بود.»

خانم رایلی جیغی تراژیک کشید «ایگنیشس! هر روز داری از روز قبل بدتر می‌شی. چی داره سرت می‌آد؟»

«بطریت رو از اجاق دربیار. باید تا حالا حسابی تنوری شده باشه.»

خانم رایلی موذیانه پسرش را نگاه کرد و پرسید «ایگنیشس تو مطمئنی که کمونیس نیستی؟»

ایگنیشس عربده کشید «ای خدا! من باید هر روز توی این خراب‌شده طعمه‌ی ساحره‌کش‌های مک کارتی(۴۱) بشم. نه! قبلاً هم بهت گفتم. من یک رفیق نیستم. آخه چی باعث شده که چنین فکری به سرت بزنه؟»

«یه جا تو روزنامه خوندم که تو دانشگاها پر کمونیسه.»

«خوشبختانه من ملاقاتی با آن‌ها نداشتم. اگر هم در مسیرم قرار می‌گرفتن تا سرحد مرگ کتک می‌خوردن. فکر می‌کنی من دوست دارم در یک جامعه‌ی اشتراکی زندگی کنم و با امثال دوستت باتالیا مشغول خیابان جارو کردن و سنگ خرد کردن و از این قبیل کارهایی بشم که توی اون کشورهای شپش‌زده رواج داره؟ چیزی که من می‌خوام یک نظام پادشاهی خوب و قدرتمنده زیر سایه‌ی شاهی باسلیقه و نجیب

که از الاهیات و هندسه سررشته داره و خودم هم تحت توجهاتش زندگی درونی‌ام رو غنی کنم.»

«یه شاه؟ تو شاه می‌خوای؟»

«اوف، این‌قدر سرم غر نزن.»

«تا حالا نشنیده بودم کسی بگه من شاه می‌خوام.»

ایگنیشس با دست بر رومیزی کوبید «خواهش می‌کنم! برو ایوان رو جارو کن، سری به خانم آنی بزن، به باتالیای خانم‌رئیس تلفن کن، توی خیابان با توپ بولینگت تمرین کن. تنهام بگذار! من در چرخه‌ی بدی هستم.»

«منظورت از چرخه چیه؟»

ایگنیشس غرید «اگر بیشتر از این مزاحمم بشی دماغه‌ی پلیموث قراضه‌ات رو با بطری‌یی که توی اجاق هست تعمید می‌دم.»

خانم رایلی غمگینانه گفت «کتک‌کاری با یه دختر بیچاره تو خیابون. وحشتناک نیست؟ تازه درست جلوِ چرخ سوسیس. تو کمک لازم داری ایگنیشس.»

ایگنیشس با عصبانیت گفت «من می‌روم تلویزیون تماشا کنم. الان کارتون یوگی و دوستان شروع می‌شه.»

«یه دقیقه صبر کن پسر.» خانم رایلی از روی زمین بلند شد و یک پاکت‌نامه‌ی زبر کوچک از جیب کتش درآورد. «بیا. امروز برات اومد.»

ایگنیشس پاکت کوچک را قاپید و با اشتیاق گفت «اِ؟ فکر می‌کنم کل نامه رو تا حالا از حفظ شدی.»

«بهتره بری دست‌شویی و اون زخما رو بشوری.»

ایگنیشس گفت «می‌تونن صبر کنن.» پاکت را پاره کرد. «ظاهراً خانم مینکوف به نامه‌ی رسمی من با فوریتی دیوانه‌وار پاسخ داده. کاملاً بی‌رحمانه توبیخش کرده بودم.»

خانم رایلی نشست و پاهایش را روی هم انداخت و همان‌طور که چشمان زرد و آبی پسرش پاکت بازشده‌ی فروشگاه مِیسی را که نامه روی آن نوشته شده بود وارسی می‌کردند، جوراب سفید و کفش مشکی کهنه‌ی روبازش را غمگینانه تاب می‌داد.

آقایان:

خب بالاخره خبری از تو رسید ایگنیشس. عجب نامه‌ی مریضی نوشته بودی. راجع‌به سربرگ شلوار لوی از تو پرس‌وجو نمی‌کنم. احتمالاً یک شوخی ضدیهودی است که به ذهنت رسیده. خوشبختانه این‌جور انگ‌ها به من نمی‌چسبد. هرگز تصور نمی‌کردم خودت را تا این حد پایین بیاوری. از اشتباهاتت درس بگیر.

در نظراتت درباره‌ی سخنرانی کمی حسادت نهفته بود که از آدمی که ادعای بلندنظری دارد و به هیچ‌چیز پای‌بند نیست بعید به‌نظر می‌رسید. همین حالا هم سخنرانی توجه بسیاری از آشنایان متعهدم را به خود جلب کرده. یکی از کسانی که قول مساعد برای آمدن داده (و بسیاری انسان آگاه دیگر را هم با خود خواهد آورد) موجود بااستعدادی است که در ساعات شلوغی مترو خیابان جروم با او آشنا شدم. اسمش اونگا است، دانشجویی بورسیه اهل کنیا. در دانشگاه نیویورک مشغول نوشتن پایان‌نامه‌اش درباره‌ی سمبولیست‌های فرانسوی اواخر قرن نوزده است. البته تو توان درک و دوست داشتن

آدمی بااستعداد و متعهد مثل اونگا را نداری. می‌توانم ساعت‌ها بنشینم و به حرف‌هایش گوش بدهم. او جدی است و مثل تو دائم حرف‌های بی‌سروته تحویل آدم نمی‌دهد. حرف‌های اونگا معنا دارند. اونگا واقعی است و زنده. پرحرارت و مهاجم. واقعیت را از هم می‌درد و حجاب‌های نهان‌گر را پاره می‌کند و کنار می‌زند.

ایگنیشس که تف از دهانش می‌پرید گفت «خدای من، بالاخره یک مائومائو این چشم‌سفید را اغفال کرد.»

خانم رایلی مشکوک پرسید «چی نوشته؟»

ایگنیشس با گیجی گفت «برو تلویزیون رو روشن کن تا گرم بشه.» و به خشمانه خواندن ادامه داد.

همان‌طور که می‌توانی تصور کنی هیچ شباهتی به تو ندارد. نوازنده و مجسمه‌ساز هم هست، ثانیه‌ثانیه‌ی وقتش را صرف فعالیت‌های واقعی و پرمعنا می‌کند، آفریدن و حس کردن. مجسمه‌اش بسیار گیراست و

فکر آدم را مشغول می‌کند. پر است از جوهر زندگی.

دست کم نامه‌ات باعث شد بفهمم زنده‌ای، البته اگر بشود اسم کاری را که می‌کنی زندگی گذاشت. این چیزهایی که راجع‌به ارتباطت با صنعت تجارت مواد غذایی گفتی چه معنایی داشت؟ یک‌جور حمله بود به شغل پدرم که تأمین مواد غذایی رستوران‌هاست؟ اگر این‌طور است که باز هم نتوانستی کاری کنی به من بربخورد چون من و پدرم سال‌هاست که از نظر ایدئولوژیک راه‌مان را از هم سوا کرده‌ایم. بیا واقع‌بین باشیم ایگنیشس. آخرین‌باری که دیدمت فقط لخ‌لخ در اتاقت راه می‌رفتی و بوی گندیدنت کم‌کم داشت بلند می‌شد. دشمنی‌ات با سخنرانی من گواهی است بر احساس شکست و بیهودگی و ذهن(؟) عقیمت.

ایگنیشس خشمگینانه زیر لب غرغر کرد «این بدکاره‌ی لیبرال رو باید بست به چند اسب نر بزرگ و چهارپاره‌اش کرد.»

«چی؟ چی نوشته ایگنیشس؟»

عاقبت بدی در انتظارت است ایگنیشس. باید کاری بکنی. حتا کار داوطلبانه در بیمارستان هم می‌تواند تو را از این رخوت خارج کند و احتمالاً بر دریچه و دیگر چیزهایت هم اثر منفی ندارد. دست کم روزی یک ساعت از آن رحم ـ خانه‌ات بیرون بیا. قدم بزن ایگنیشس. به درختان و پرنده‌ها نگاه کن. زندگی پرجوش‌وخروش پیرامونت را درک کن. دریچه‌ات به این خاطر بسته می‌شود که تصور می‌کند در یک ارگانیزم مرده به سر می‌برد. دروازه‌های قلبت را باز کن تا دریچه‌ات هم باز شود. شاید بتوانم کمکت کنم که از این بحران روحی ـ جسمی خارج شوی. در دوران دانشگاه بارها به تو گفتم که ممکن است دچار روان‌پریشی بشوی.

عاقبت بدی در انتظارت است ایگنیشس. باید کاری بکنی. حتا کار داوطلبانه در بیمارستان هم می‌تواند تو را از این رخوت خارج کند و احتمالاً بر دریچه و دیگر چیزهایت هم اثر منفی ندارد. دست کم روزی یک ساعت از آن رحم ـ خانه‌ات بیرون بیا. قدم بزن ایگنیشس. به درختان و پرنده‌ها نگاه کن. زندگی پرجوش‌وخروش پیرامونت را درک کن. دریچه‌ات به این خاطر بسته می‌شود که تصور می‌کند در یک ارگانیزم مرده به سر می‌برد. دروازه‌های قلبت را باز کن تا دریچه‌ات هم باز شود. شاید بتوانم کمکت کنم که از این بحران روحی ـ جسمی خارج شوی. در دوران دانشگاه بارها به تو گفتم که ممکن است دچار روان‌پریشی بشوی.

گفتم شاید برایت جالب باشد که بدانی همین الان در نفرت اجتماعی خواندم که لوییزیانا دارای بالاترین نرخ بی‌سوادی در ایالات متحده است. قبل از این‌که دیر بشود خودت را از زیر بار گند و کثافت آن‌جا خلاص کن. واقعاً برایم مهم نیست که درباره‌ی سخنرانی‌ام چه نوشتی. من وضعیت تو را درک می‌کنم ایگنیشس. اعضای جلسات گروه‌درمانی‌ام وضعیت تو را با علاقه دنبال می‌کنند (از همان اول مرحله‌به‌مرحله وضعیت تو را به‌شان گفته‌ام، شروعش هم از فانتزی پارانوید، پس‌زمینه‌ی تو را هم برای‌شان شرح داده‌ام) و همه‌شان هم نگران احوالت هستند. اگر این‌قدر درگیر سخنرانی‌ام نبودم راهی تور مکاشفه‌ی عقب‌افتاده‌ام می‌شدم و شخصاً به تو سر می‌زدم. تا ملاقات دوباره‌مان صبر کن.

م. مینکوف

ایگنیشس با خشونت نامه را تا کرد و بعد پاکت فروشگاه میسی را

گلوله کرد و در سطل زباله انداخت. خانم رایلی به صورت گُرگرفته‌ی پسرش نگاه کرد و پرسید «اون دختره چی می‌خواد؟ این روزا چی‌کار می‌کنه؟»

«میرنا داره خودش رو آماده می‌کنه تا برای یک مشت کاکاسیاه بدبخت عرعر کنه. علناً.»

«وحشتناک نیست؟ باید دوستای سربه‌راهی واسه خودت پیدا کنی ایگنیشس. زندگی رنگین‌پوستا همین‌جوریش هم سخته پسر. اونا هم راه سختی جلوِ پاشونه. زندگی سخته ایگنیشس. بالاخره می‌فهمی.»

ایگنیشس با لحنی رسمی گفت «بسیار متشکرم.»

«اون زن رنگین‌پوست بیچاره‌ای رو که جلوِ درِ قبرستون شیرینی بادومی می‌فروشه می‌شناسی؟ وای ایگنیشس. واقعاً دلم براش می‌سوزه. پریروز دیدمش که تو سوز سرما یه پالتوِ سوراخ‌سوراخ تنش کرده بود. بهش گفتم "هی، عزیزم، با اون پالتوِ سوراخ از سرما می‌میری که. " اونم گفت...»

ایگنیشس خشمگین فریاد کشید «خواهش می‌کنم! حوصله‌ی شنیدن

یک داستان پر از تغییرِ لحن رو ندارم.»

«به حرفم گوش کن ایگنیشس. خانومه خیلی مفلوک بود، آره. گفت "سرما برام مهم نیست عزیز، دیگه بهش عادت کردم. " شجاعت نمی‌خواد؟» خانم رایلی بسیار احساساتی ایگنیشس را نگاه کرد تا موافقت را در چهره‌اش ببیند ولی تنها با تکان استهزاگر یک سبیل روبه‌رو شد. «قبول نداری؟ بعدش می‌دونی چی‌کار کردم ایگنیشس؟ یه بیست و پنج‌سنتی بهش دادم و گفتم "بیا گلم، برو واسه نوه‌های کوچولوت قاقالی‌لی بخر. "»

ایگنیشس منفجر شد «چی؟ پس درآمد ما این‌جوری به باد می‌ره. من تا حدِ گدایی در خیابان‌ها تنزل پیدا کرده‌ام و تو پول‌مون رو می‌بخشی به شیادها. لباس اون زن نیرنگش است. اون زن توی اون قبرستان یک موقعیت عالی و پرمنفعت داره. شک ندارم که درآمدش ده برابرِ منه.»

خانم رایلی اندوهگین گفت «ایگنیشس! اون زن هیچی نداره. کاش تو هم به شجاعت اون بودی.»

«پس این‌طور. حالا دیگه با یک پیرزن فاسد شیاد مقایسه می‌شم و بدتر این‌که در این مقایسه هم می‌بازم. مادر خودم به خودش جرئت می‌ده که منو این‌طور بی‌آبرو کنه.» ایگنیشس دستش را بر رومیزی فشار داد. «دیگه به اندازه‌ی کافی شنیدم. می‌رم به پذیرایی که کارتون یوگی و دوستان رو تماشا کنم. در استراحت بین نوشخواری‌هایت برام کمی خوردنی بیار. فریادِ دریچه‌ام گوش فلک را کر کرده است.»

خانم آنی از پشت کرکره‌ی پنجره‌ی خانه‌اش فریاد کشید «خفه‌شو!» و ایگنیشس روپوشش را به دور خودش پیچید و راهش را کج کرد به طرف پذیرایی و در راه به مهم‌ترین مسئله‌اش فکر کرد: تدارک حمله‌ای جدید در جواب گستاخی دختر گستاخ. حمله در حوزه‌ی حقوق اجتماعی به خاطر خیانت افسران مافوق به شکست انجامیده بود. باید راه‌های دیگری برای حمله پیدا می‌کرد، خصوصاً در دو میدان سیاست و جنسیت. ترجیحاً سیاست. استراتژی حمله تمام توجهش را می‌طلبید.

II

آن روز اولین اجرای دارلن بود. چند دقیقه‌ی پیش دارلن با یک جعبه لباس بزرگ آمد و بعد پشت صحنه غیبش زد. لانا به ابزار دارلن روی صحنه نگاه کرد. یک نجار پایه‌ای ساخته بود که به جالباسی شباهت داشت، به‌جای قلاب چند حلقه‌ی بزرگ به بالایش متصل شده بود و سه حلقه هم به زنجیرهایی آویزان بودند که در ارتفاع‌های مختلف قرار داشتند. آن‌چه که تا آن زمان لانا از نمایش دیده بود چندان مایه‌ی امیدواری نبود ولی دارلن گفته بود که لباسش به نمایش او زیبایی خاصی می‌بخشد. لانا نمی‌توانست شکایتی داشته باشد. با در نظر گرفتن همه‌چیز، خوشحال بود که به جونز و دارلن اجازه داد وسوسه‌اش کنند تا به دارلن اجازه‌ی اجرا بدهد. نمایش برایش ارزان تمام می‌شد، پیش خودش می‌دانست که پرنده خیلی خوب بود، هنرمندی ماهر و حرفه‌ای که می‌توانست خطاهای انسانی نمایش را جبران کند. شاید کلوب‌های اطراف ببر و شامپانزه و مار داشته باشند

ولی پرنده‌ی شب شادی چیز دیگری بود، بصیرت ویژه‌ی لانا که جنبه‌ای خاص از انسانیت را خوب می‌شناخت به او می‌گفت که کاروکاسبی با پرنده حسابی رونق خواهد گرفت.

دارلن از پشت صحنه گفت «خیله‌خب لانا، ما حاضریم.»

لانا جونز را نگاه کرد که داشت در ابری از غبار و دود سیگار غرفه‌ها را جارو می‌زد. گفت «برو اون صفحه رو بگذار تو گرامافون.»

«ببخشیدا، حقوق گرامافون روشن کردن از هفته‌ای سی دلار شروع می‌شه. هوا!»

لانا سرش داد زد «قبل از این‌که زنگ بزنم به پاسگاه اون جارو رو بگذار زمین و صفحه رو بگذار تو گرامافون.»

«تو هم قبل از این‌که زنگ بزنم کلونتری و از اون پلیسای خوارمادر بخوام دنبال اون بچه‌یتیم بگردن که الان غیبش زده، از رو صندلیت پاشو و گرامافون رو روشن کن. او ـ وی.»

لانا صورت جونز را وارسی کرد ولی چشمانش پشت دود و شیشه‌های تیره پنهان شده بودند.

بالاخره پرسید «این چی بود گفتی؟»

«تنها چیزی که تو تا حالا به یتیما دادی سیفلوس بوده. هو! دیگه راجع‌به اون گرامافون لعنتی مزخرف تحویل من نده. تا از این ماجرای یتیمه سر دربیارم خودم زنگ می‌زنم به پلیس. دیگه حالم از کار کردن تو این خراب‌شده به‌هم می‌خوره، تازه اونم با حقوق زیر حداقل، دائم هم باید توپ‌وتشر بشنوم.»

صدای مشتاق دارلن بلند شد «هی بچه‌ها، پس آهنگ کو؟»

لانا از جونز پرسید «تو چه مدرکی واسه پلیس داری؟»

«هی! پس این یارو یتیمه یه ریگی به کفشش هست. هو! تمام مدت می‌دونستم. پس اگه یه وقت به سرت زد که به پلیس چغلی منو بکنی منم چغلی تو رو می‌کنم. چه تلفنایی بزنم به اداره‌ی پلیس. او ـ وی. حالا بگذار به حال خودم باشم و جارو و تی‌ام رو بکشم. شعور ما سیاها به گرامافون روشن کردن نمی‌رسه. شاید بزنم بشکونمش.»

«دوست دارم ببینم ولگرد دربه‌دری مثل تو چه‌جوری می‌خواد پلیسا رو مجاب کنه، خصوصاً اگه به‌شون بگم که دستت دائم تو دخل منه.»

دارلن از پشت پرده‌ی کوچک پرسید «اون‌جا چه خبره؟»

«تنها چیزی که دائم دستم توشه این سطل پر از کثافته.»

«دست کم من یه اتهامی دارم که بهت بزنم. همین حالاشم پلیسا دارن چهارچشمی تو رو می‌پان. تنها چیزی که لازم دارن اینه که یک کلمه علیه تو از رفیق قدیمی‌شون، یعنی من، بشنون. فکر می‌کنی حرف کدوم‌مون رو باور کنن؟» لانا جونز را نگاه کرد و با سکوتِ او جوابش را گرفت. «حالا برو صفحه رو بگذار.»

جونز جارویش را داخل یک غرفه پرتاب کرد و صفحه‌ی بیگانه در بهشت را گذاشت.

دارلن با صدای بلند گفت «خیله‌خب، ما اومدیم.» و در حالی‌که طوطی را روی بازویش گذاشته بود، تق‌تق‌کنان روی صحنه آمد.

دارلن سکندری‌خوران به کنار لبه‌ی صحنه‌ی کوچک رفت و مشغول اجرای مسخره‌ترین نمایش روی زمین شد. «اوه. اوه.»

«هو!»

لانا جیغ کشید «بس کن، بس کن.» و از بر صندلی پرید پایین و صفحه

را از روی گرامافون قاپید و شکست.

دارلن که از لحنش معلوم بود بهش برخورده گفت «هی، چی شد مگه؟»

«چی شد مگه؟ این کثافته. من یه نمایش خوب و آبرومند تو کلوبم می‌خوام. من این‌جا کاسبی آبرومندی دارم احمق.»

«هو!»

«ولی لانا...»

«پرنده‌هه مشکلی نداره. تو افتضاحی.» لانا یک سیگار بین لب‌های صورتی‌اش چپاند و روشن کرد. «باید دوباره از اول رو نمایشت کار کنیم. انگار موتورت خراب شده. من این حرفه رو می‌شناسم. بکَن و بریز توهین به زناست. اون جک‌وجونورایی که می‌آن این‌جا دل‌شون نمی‌خواد ببینن که به یه ولگرد توهین می‌شه.»

جونز ابرش را به طرف لانا لی هدف گرفت «هی! من شنیدم که گفتی آدمای خوب و نجیب شبا می‌آن این‌جا.»

لانا گفت «خفه‌شو. حالا گوش کن دارلن. هر کسی می‌تونه به یه

هرجایی توهین کنه. این گوساله‌ها دوست دارن ببینن که به یه دختر نجیب و پاک‌دامن توهین می‌شه. بعدشم جون مادرت یه‌کم مغزت رو کار بنداز دارلن. باید پاک باشی. دوست دارم نقش یه دختر خوب و عفیف رو بازی کنی، دختری که وقتی یه پرنده شروع می‌کنه به کشیدن لباسش از تعجب شاخ دربیاره.»

دارلن با عصبانیت پرسید «کی گفته من پاک نیستم؟»

«باشه. تو پاکی. پس روی سن من هم پاک باش. این چیزیه که نمایش رو دراماتیک می‌کنه، خدا بگم چی‌کارت کنه.»

«او ـ وی. شب شادی قراره واسه این نمایش اسکار بگیره. پرنده‌هه هم یکی می‌گیره.»

«برو سراغ زمین‌شوریت.»

«همین الان اسکارلا اوهارور.»

لانا به سنت کارگردان‌های فیلم‌های موزیکال داد زد «یه دقیقه صبر کن.» همیشه عاشق جنبه‌های نمایشی حرفه‌اش بود: بازیگری، ژست گرفتن، میزانسن دادن، کارگردانی. «خودشه.»

دارلن پرسید «چی خودشه؟»

لانا گفت «یه فکری به سرم رسید احمق،» سیگار را جلوِ لب‌هایش نگه داشته بود و حرف می‌زد، انگار که سیگار بلندگوی کارگردان‌هاست. «حالا نمایش رو این‌جور که من می‌گم نگاه کن. تو یه دختر جنوبی هستی، یه دختر دوست‌داشتنی تو جنوب قدیم که تو یه مزرعه‌ست و این پرنده هم حیوون خونگیشه.»

دارلن با شوق‌وذوق گفت «ادامه بده، خوشم اومد.»

«معلومه. حالا به من گوش کن.» ذهن لانا به کار افتاد. این نمایش می‌توانست شاهکارش در عالم نمایش باشد. این پرنده توانایی ستاره شدن داشت. «برات یه لباس گنده‌ی دهاتی می‌گیریم، دامن پف‌دار و تور. یه کلاه بزرگ. یه چتر. لباس خانم‌های پاک‌وپاکیزه. تازه از یه مجلس بزرگ برگشتی که کلی جنتلمن جنوبی سعی کردن بالاسر ظرفای مرغ سرخ‌شده باهات سر صحبت رو باز کنن ولی تو همه‌شون رو ناکام گذاشتی. چرا؟ واسه این‌که تو یه خانمی، آه. می‌آی روی صحنه. مهمونی تموم شده ولی تو شرافتت رو حفظ کردی. پرنده‌ت رو

برمی‌داری و با خودت می‌بری تا بهش شب‌به‌خیر بگی. بعد بهش می‌گی که "تو مجلس پر از پسر جوون بود عزیزم ولی من شرافتم رو حفظ کردم. "»

دارلن گفت «حرف نداره.»

لانا تصحیحش کرد «درام یعنی این. خیله‌خب بیا امتحان کنیم. آهنگ، مایسترو.»

«هو! پس جدی‌جدی برگشتیم به مزرعه.» جونز سوزن را روی اولین شیارهای صفحه لغزاند. «من ابله‌تر از اونم که حق داشته باشم توی این هرزه‌خونه‌ی فکسنی دهنم رو باز کنم.»

دارلن با وقاری ساختگی برگشت به صحنه، مثل اردک راه رفت و جمله‌ای را که قرار بود بگوید اشتباه گفت.

لانا عربده زد «بسه!»

دارلن به خواهش‌وتمنا افتاد «یه فرصت دیگه بهم بده. اولین‌بارمه. تو بازیگری خیلی خوب نیستم.»

«تو یه خطِ به این آسونی رو نمی‌تونی حفظ کنی؟»

«دارلن مرض شب شادی گرفته.» جونز فضای جلوِ صحنه را ابراندود کرد. «علتش هم حقوق کم و ترس زیاده. پرنده‌هه هم همین روزاست که مرض بگیره. این‌قدر رو این پایه خُرخُر می‌کنه و پنجول می‌کشه تا کله‌پا بشه. هوا!»

لانا با عصبانیت گفت «با دارلن رفیق شدی آره؟ دیدم دائم مجله بهت می‌ده.» جونز دیگر واقعاً داشت اعصابش را خرد می‌کرد «این نمایش بیشتر ایده‌ی تو بود جونز. مطمئنی که می‌خوای یه شانس دیگه به دارلن بدم؟»

«پس چی؟ هوا! بالاخره این‌جا یکی باید پیشرفت کنه. این نمایشه کلی کلاس داره، با خودش کلی پول می‌آره. اضافه‌حقوق می‌گیرم. هی!» جونز لبخندی زد به شکل یک هلال زرد، قسمت پایینی صورتش باز شد. «تمام امید من به این پرنده‌ست.»

لانا فکری در سر داشت که به نفع کاسبی‌اش بود و به ضرر جونز. تا این‌جایش هم زیادی به او رو داده بود.

به او گفت «خب، حالا به من گوش کن جونز. تو می‌خوای به دارلن

کمک کنی. به‌نظر تو این نمایش چیز جالبیه؟ یادمه که گفتی دارلن و این پرنده این‌قدر به کاسبی من رونق می‌دن که مجبور می‌شم یه دربون استخدام کنم. خب حالا یه دربون دارم. تو.»

«هی! من حاضر نیستم با این حقوق زیر حداقل شبا هم پاشم بیام این‌جا.»

لانا با آرامش گفت «شب افتتاحیه پا می‌شی می‌آی این‌جا و بیرون می‌ایستی تو پیاده‌رو. واسه‌ت یه دست لباس کرایه می‌کنم. یه دربون جنوبی واقعی. آدما رو دعوت می‌کنی تو. فهمیدی؟ می‌خوام برای رفیقت و پرنده‌ش جمعیت از سروکول هم بالا بره.»

«آه. من از این کافه‌ی کثافت می‌زنم بیرون. شاید بتونی اسکارلا اوهارور و عقاب کچلش رو بفرستی رو صحنه ولی نمی‌تونی کاکاسیای مزرعه رو هم بگذاری دم در.»

«پس پاسگاه یه گزارش خوب تو راه داره.»

«شایدم پشت‌بندش یه گزارش از یتیما دست‌شون برسه.»

«فکر نکنم.»

جونز می‌دانست که لانا درست می‌گوید. بالاخره گفت «باشه. شب افتتاح خبر مرگم می‌آم. با خودم آدم می‌آرم. چنون آدمایی بیارم که این‌جا برای همیشه تعطیل شه. یه آدمایی مثل اون خیکی کلاه‌سبز.»

دارلن گفت «دوست دارم بدونم الان کجاست.»

لانا سرش داد زد «خفه‌شو. ببینم جمله رو چه‌جوری می‌گی. رفیقت می‌خواد پیشرفتت رو ببینه. می‌خواد نجاتت بده دارلن، بهش نشون بده که چه‌قدر کارت درسته.»

دارلن گلویش را صاف کرد و با دقت و شمرده گفت «کلی پسر جوون تو کاسه بود عزیزم ولی من شرافتم رو حفظ کردم.»

لانا، دارلن و پرنده را از صحنه پایین کشید و هل‌شان داد توی خیابان. جونز از خیابان صدای التماس و دادوفریاد شنید و آخرسر هم صدای سیلی‌یی که بر صورتی فرود آمد.

رفت پشت پیشخان تا یک لیوان آب برای خودش بریزد و به راهی برای خراب‌کاری بیندیشد که کارِ لانا را برای همیشه تمام کند. بیرون طوطی سروصدا می‌کرد و دارلن گریه، «من هنرپیشه نیستم لانا. بهت

که گفتم.»

یک لحظه پایین را نگاه کرد و دید که لانا لی حواسش نبوده و در قفسه‌ی کوچکِ زیر پیشخان را باز گذاشته. تمام بعدازظهر فکروذکر لانا مشغول نمایش دارلن بود. جونز دوزانو نشست و برای اولین‌بار عینکش را در شب شادی برداشت. چشمانش باید اول به نور شدیدتر ولی هنوز ضعیفِ محیط خو می‌گرفت که گردوخاک تلنبارشده‌ی پشت پیشخان را نمایان می‌کرد. داخل قفسه‌ی کوچک را نگاه کرد و دید حدود ده بسته که با کاغذ قهوه‌ای پوشیده شده‌اند مرتب روی هم قرار گرفته‌اند. گوشه‌ی قفسه هم یک کره‌ی زمین، یک جعبه گچ تخته‌سیاه و یک کتاب بزرگ گران‌قیمت قرار داشت.

دوست نداشت کشفش را با برداشتن چیزی از آن‌جا خراب کند. لانا لی با چشمانی به تیزبینی عقاب و شامه‌ای که سگ شکاری را از رو می‌برد، بی‌درنگ متوجه می‌شد. چند لحظه فکر کرد و بعد یک مداد از روی دخل برداشت و بر کناره‌ی بسته‌ها آدرس شب شادی را به سرعت هر چه تمام‌تر نوشت. شاید این آدرس یک خراب‌کارِ مشروع و حرفه‌ای را

با خود بیاورد. جونز با خودش فکر کرد آدرسِ روی بسته‌ها به اندازه‌ی اثر انگشت بر تفنگ نابودکننده است. یک وصله‌ی ناجور. دوباره همه‌ی بسته‌ها را با دقت مرتب کرد و به تقارن اولیه بازگرداند. بعد مداد را دوباره روی دخل گذاشت و لیوان آبش را تا ته خورد. درِ قفسه را نگاه کرد و به این نتیجه رسید که حدوداً در همان زاویه‌ای است که قبل از دست‌کاری او بود. از پشت پیشخان بیرون آمد و درست در لحظه‌ای که لانا و دارلن و پرنده مثل لشکر شکست‌خورده وارد کافه شدند جارو زدن بی‌قاعده‌اش را از سر گرفت. ارکیده‌ی دارلن آویزان شده بود و آن تک‌وتوک پرِ پرنده هم آشفته بود. اما لانا لی هنوز مرتب بود، انگار توفان به شکل معجزه‌آسایی او را از آسیب بی‌نصیب گذاشته بود.

لانا شانه‌های دارلن را گرفت و گفت «خیله‌خب دارلن، قراره چی بگی؟»

«هوا! بابا عجب کارگردانِ این‌کاره‌ای هستی. اگه یکی از این فیلمای بزرگ رو بسپرن دستت نصف عواملش کشته می‌شن.»

«خفه‌شو و برو سراغ زمین من.» لانا دارلن را کمی تکان داد «حالا

درستش رو بگو احمق.»

دارلن ناامیدانه آهی کشید و گفت «کلی استخون تو جشن بود عزیزم ولی من شرافتم رو حفظ کردم.»

III

پلیس گشت مانکوزو به میز گروهبان تکیه داد و خس‌خس‌کنان گفت «واید منو از اون دوالت بیارین بیرون. دیگه دِمی‌تونم دَفَس بکشم.»

«چی؟» گروهبان به پیکر رنگ‌پریده‌ی روبه‌رویش نگاه کرد، به چشم سرخِ پرآب پشت عینک تک‌چشمی، به لب‌های خشکی که در محاصره‌ی ریش بزی سفید بودند. «چه مرگت شده مانکوزو؟ چرا نمی‌تونی مثل یه مرد سر جات وایستی؟ سرما خورده. آدمای نیروی پلیس سرما نمی‌خورن. پلیسا قوی‌ان، قوی.»

پلیس گشت مانکوزو به داخل ریش بزی سرفه‌ای خیس روانه کرد.

«تا حالا هیشکی رو تو اون ایستگاه اتوبوس گیر نداختی. یادت نیست چی بهت گفتم؟ این‌قدر اون‌جا می‌مونی تا بالاخره یکی رو برام بیاری.»

«دارم دات‌الریه بی‌گیرم.»

«چندتا قرص سرماخوردگی بخور. از این‌جا برو بیرون و یکی رو برام بیار.»

«خاله‌م ویگه اگه دو اون دوالت بمونم بی‌میرم.»

«خاله‌ت؟ یه خرس گنده مثل تو به حرف خاله‌ش گوش می‌ده؟ خدای من. تو با چه‌جور آدمایی نشست‌وبرخاست می‌کنی مانکوزو؟ خاله‌ها اونایی هستن که تنهایی می‌رن می‌شینن تو کافه‌های بدنام. تو احتمالاً عضو یکی از این انجمن‌های زنان هستی. درست وایستا.» گروهبان به پیکر بی‌نوایی نگاه کرد که از تأثیرات ثانوی یک سرفه‌ی خطرناک به خود می‌لرزید. دوست نداشت مسئولیت مرگ او به گردنش بیفتد. بهتر بود که به مانکوزو مرخصی استعلاجی بدهد و بعد هم با لگد از اداره‌ی پلیس پرتش کند بیرون.

«خیله‌خب، دیگه لازم نیست برگردی ایستگاه اتوبوس. دوباره برو تو خیابونا و آفتاب بخور. ولی گوش کن. فقط دو هفته بهت مهلت می‌دم. اگه تا اون‌موقع یکی رو برام نیاری اخراجت می‌کنم. فهمیدی مانکوزو؟»

پلیس گشت مانکوزو فین‌فین‌کنان سر تکان داد.

«سعی کُدمو بی‌کنم یکی رو بیارم.»

گروهبان داد زد «این‌قدر به سمت من خم نشو. نمی‌خوام سرما بخورم. صاف وایسا. برو بیرون. برو چندتا قرص و آب‌پرتقال بخور. خدایا.»

پلیس گشت مانکوزو دوباره خس‌خس کرد «یکی رو بَرادون بی‌آرم.» این‌بار حتا شل‌وول‌تر از بار اول. بعد با لباس جدیدش سلانه‌سلانه خارج شد، آخرین شوخی تحقیرآمیز گروهبان با او. لباس بابانوئل به تن داشت و کلاه بیس‌بال به سر گذاشته بود.

IV

ایگنیشس که به عنوان دست‌مزد فقط چند پنجاه‌سنتی با خود به خانه آورده بود، در کوفتن و گریه‌زاری مادرش را نادیده گرفت و دفترهای بیگ‌چیف و یویو و دستکش پلاستیکی را از روی میزش کنار زد و

دفترچه‌اش را گشود و شروع به نوشتن کرد.

خواننده‌ی عزیز،

یک کتاب خوب خونی در رگ‌های نفس متعالی است، ذخیره و تدهین می‌شود از برای حیات ماورایی.

میلتون

ذهن منحرف (و به‌نظرم بسیار خطرناک) کلاید تدابیری اندیشیده تا ذات مغلوب‌ناشدنی مرا تحقیر کند. ابتدا تصورم بر این بود که این تزار سوسیس و سلطان گوشت جانشینی برای پدرم است. ولی نفرت و حسادتش به من روزانه افزایش می‌یابد؛ شک ندارم که نهایتاً این دو بر او غلبه خواهند کرد و ذهنش را به نابودی خواهند کشاند. عظمت هیبتم، پیچیدگی جهان‌بینی‌ام، نجابت و سلیقه‌ی مستتر در شکل حمل وسیله‌ی نقلیه‌ام و همچنین وقارم در تعامل با لجنزار دنیای امروز همه

دست‌به‌دست هم داده‌اند تا کلاید را آشفته و سردرگم کنند. حالا کار در فرنچ کوارتر را بر عهده‌ام گذاشته، مکانی که تمام گناهانی را که بشر در منحرفانه‌ترین تخیلاتش تصور کرده، در خود جای داده است. از جمله آن‌هایی را که اعجازهای علم ممکن کرده‌اند. تصور می‌کنم کوارتر بی‌شباهت به سوهو یا دیگر اماکنِ شمال افریقا نیست. اگرچه احتمالاً ساکنان فرنچ کوارتر، تقدیس‌شده با «تلاش ـ برای ـ هدف» و «مهارت» امریکایی‌شان، اکنون دارند به خود فشار می‌آورند که تا در تنوع و تصور انحرافات، با ساکنانِ دیگر مناطقِ تحت سلطه‌ی انسان‌های نازل برابر شوند یا حتا از آن‌ها پیشی بگیرند.

واضح است که جایی مثل فرنچ کوارتر برای پسر جوان کارگری که بااخلاق است و عفیف و محتاط و تأثیرپذیر، مکان مناسبی نیست. آیا ادیسون، فورد یا راکفلر مجبور بودند با چنین شرایطی دست‌وپنجه نرم کنند؟

اما ذهن شیطانی کلاید به این خوارداشت ساده بسنده نکرده. از آن‌جایی که من به قول کلاید مشغول امور «صنعت جهانگردی» هستم

مجبورم کرده که همانند اسب سازویراقی بر تن کنم.

(براساس مشاهداتم از مشتریان در همین روز اولی که در این مسیر مشغول شده‌ام «توریست»ها ظاهراً همان اوباشی هستند که در تجارت با ایشان سروکار داشتم. ذهن پیر و خرفت و الکل‌زده‌ی کلاید هر که را اتفاقی گذارش به کوارتر افتاده توریست می‌داند. نمی‌دانم آیا کلاید این موقعیت را پیدا کرده که آدم‌های منحط و کشتی‌شکسته‌ها و ولگردهایی را ببیند که با محصولات پارادایز تغذیه می‌کنند؟ به‌نظر این‌طور می‌آید که من در میان فروشندگان دیگر

ـ دوره‌گردهایی علیل و بیمار که نام‌هایی چون رفیق، داداش، جونی، خوش‌تیپ، یارو و جیگر دارند ـ و همچنین مشتریانم، در برزخی پر از آدم‌های گمراه گرفتار شده‌ام. هر چند این واقعیت که تمام‌شان پژواک ناکامی‌های قرن ما هستند بُعدی معنوی به آن‌ها بخشیده. با این وجود شاید آن‌ها ـ آن بیچاره‌های مچاله ـ قدیسان دوران ما باشند: سیاهانِ پیرِ به زیبایی درهم‌شکسته با چشمان زرد؛ سرگردان‌های لگدکوب‌شده

از سرزمین‌های هرز تگزاس و اوکلاهاما؛ کشاورزان بی‌زمین ورشکسته در پی مأوایی در اتاق‌های کرایه‌ای پر از موش حاشیه‌ی شهر.

بااین‌حال واقعاً امیدوارم که در دوران ضعف پیری مجبور نباشم برای تغذیه به هات‌داگ متوسل شوم. شاید فروشِ نوشته‌هایم برایم منفعتی به همراه بیاورد. اگر لازم باشد می‌توانم وارد دایره‌ی سخنرانان شوم و پشت سرِ این م. مینکوف مخوف راه بیفتم که تجاوزاتش را به سلیقه و نجابت پیش‌تر با جزئیات برای خوانندگان شرح دادم. در پی آنم که صخره‌های بی‌شعوری و وقاحت را که در میان تمام سالن‌های سخنرانی کشور خواهد انداخت از سر راه بردارم. هر چند که شاید آدم موجهی در اولین سخنرانی‌اش حضور داشته باشد که او را از جایگاه به پایین بکشد و با شلاق زدن کمی ادبش کند. با وجود تمام کیفیات معنوی‌یی که در محله‌های پست دیده می‌شود ولی واقعاً به لحاظ استانداردهای راحتی جسمانی در سطح نازلی قرار دارند، طوری که جداً شک دارم پیکر کلان و خوش‌ترکیبم به‌راحتی به خوابیدن در خیابان‌ها خو بگیرد. مطمئناً از روی صندلی پارک خواهم

افتاد. هر چند که ابعادم مانعی است در برابر غرق شدنم در ساختار تمدن‌مان. {جدای تمام این حرف‌ها فکر نمی‌کنم که لزوماً یک نفر مجبور باشد برای درک ماهیت جامعه‌اش تا اعماق لجنزار آن را بکاود. به‌جای عمودی پایین رفتن باید افقی بیرون آمد و به حدی از کناره‌گیری دست یافت که حتا ذره‌ای از آسایش موجود لزوماً مختل نشود. ولی من ـ در لبه‌ی پرتگاه عصرمان ـ به این عمق رسیده‌ام؛ همان لحظه‌ای که آن تصادف شوم اتومبیل مرا با منجنیق به میان حیات تب‌آلود معاصر پرتاب کرد. اگر بخواهم کاملاً صادق باشم باید بگویم که از آن زمان به بعد همه‌چیز روزبه‌روز بد و بدتر شده است و شرایط رو به وخامت رفته. مینکوف، شعله‌ی بی‌فروغم، علیه من ایستاده است. حتا مادرم، عامل نابودی‌ام، هم می‌خواهد دستی را که نان‌آورش است گاز بگیرد. چرخه‌ام در سرازیری افتاده و پایین و پایین‌تر می‌رود. آه ای فورتونا، ای الاهه‌ی بوالهوس!} شخصاً به این نتیجه رسیده‌ام که کمبود غذا و آسایش به‌جای تعالی بخشیدن به روح تنها باعث ایجاد شکلی از تشویش می‌شود و تمام انگیزه‌های نیک آدم را به

تلاش برای سدجوع تقلیل می‌دهد. با این‌که از غنای روحی برخوردارم ولی به غذا و آسایش هم نیازمندم.)

برگردیم به موضوع اصلی: کینه‌ی کلاید. دست‌فروشی که پیش از من عهده‌دار کوارتر بوده لباس مضحک دزدان دریایی را به تن می‌کرده، ادای دین دست‌فروشی پارادایز به سنت و تاریخ نیواورلینز، تلاشی به سبک کلاید برای مرتبط کردن هات‌داگ با اسطوره‌های نژادی. کلاید وادارم کرد تا آن لباس را در پارکینگ بپوشم. البته لباس قواره‌ی تن مسلول و رشدنیافته‌ی دست‌فروش قبلی بود و هر تلاشی اعم از کشیدن و فشار دادن و حبس نفس و چلاندن آن را به تن عضلانی من نپوشاند. در عوض شکلی از توافق بین ما شکل گرفت. دورِ کلاهم دستمال‌سرِ ساتن قرمز دزدهای دریایی بستم. یک گوشواره‌ی طلایی به بزرگی یک هولاهوپ دور گوش چپم انداختم و یک خنجر سیاه پلاستیکی را هم با سنجاق به پهلوی روپوش سفید دست‌فروشی‌ام وصل کردم. دزد دریایی با ابهتی نشدم. ولی باید بگویم که وقتی خودم را در آینه تماشا کردم به این باور رسیدم که به لحاظ بصری

بسیار گیرا شده‌ام. خنجر پلاستیکی را به طرف کلاید تکان دادم و فریاد کشیدم «تسلیم شو ناخدا!» باید می‌دانستم که این کار از حد درک ذهنِ خشک و سوسیس‌شکلش فراتر است. ناگهان احساس خطر کرد و با چنگال نیزه‌مانندش به من حمله‌ور شد. مثل دو ماجراجو در یک فیلم تاریخی بی‌مایه چند دقیقه دور پارکینگ گشتیم و خنجر و چنگال‌مان را دیوانه‌وار برهم زدیم. وقتی فهمیدم که سلاح پلاستیکی‌ام در برابر ضربات چنگالِ آن پیرمرد باستانی دیوانه توان مقاومت ندارد و حملات کلاید هم به وحشیانه‌ترین حالت درآمده است، سعی کردم تا دوئل کوچک‌مان را پایان بدهم. حرف‌های مسالمت‌جویانه زدم، به التماس افتادم، و بالاخره تسلیم شدم. ولی کلاید دست‌بردار نبود، ظاهراً لباس دزدان دریایی چنان بر تنم نشسته بود که متقاعد شده بود به روزگاران طلایی نیواورلینز رمانتیک برگشته‌ایم که آقایان مسائل مربوط به شرافت هات‌داگ را در دوئل حل می‌کردند. در آن لحظات بود که نوری در ذهن مغشوشم درخشیدن گرفت. متوجه شدم که کلاید واقعاً کمر به قتلم بسته. بهترین بهانه‌ی

ممکن را داشت: دفاع از خود.

به دامش افتاده بودم. خوشبختانه بخت یارم بود و بر زمین افتادم. پشتم به یکی از چرخ‌دستی‌ها خورد و تعادلِ همواره متزلزلم را از دست دادم و سقوط کردم. با این‌که سرم از برخورد با چرخ‌دستی به‌شدت درد گرفته بود با لذت از روی زمین فریاد زدم «شما برنده شدید آقا.» بعد در دل از فورتونا تشکر کردم که مرا به مدد چنگالی زنگ‌زده از میان آرواره‌های مرگ بیرون کشید.

به‌سرعت چرخم را از پارکینگ بیرون آوردم و راهی کوارتر شدم. در طول مسیر بسیاری از عابران لباسِ نصفه‌نیمه‌ام را با تحسین نگاه کردند. خنجر به پهلویم ضربه می‌زد و گوشواره‌ام در گوشم تاب می‌خورد و سربند سُرخم چنان زیر نور خورشید می‌درخشید که می‌توانست گاو نری را جلب کند. مصمم در شهر راه می‌رفتم و خدا را شاکر بودم که هنوز زنده‌ام و خودم را آماده می‌کردم برای دهشتی که در کوارتر انتظارم را می‌کشید. بسیاری دعاها با صدای بلند از میان لب‌های صورتی عفیفم بیرون آمد، بعضی برای شُکر و بعضی به قصد

تضرع. به درگاهِ قدیس مَتورین که برای صرع و جنون از او کمک می‌طلبند دعا کردم تا آقای کلاید را یاری کند (برحسب تصادف متورین قدیس حامی دلقک‌ها هم هست). سلامی خاکسارانه به قدیس مدریکوس کردم که برای مشکلات روده‌ای از او کمک می‌خواهند. داشتم فکر می‌کردم که چه‌طور گور مرا طلبید که یاد مادرم افتادم. همیشه به این قضیه فکر می‌کنم که اگر در راه جبران خطاهایش بمیرم واکنشش چه خواهد بود. می‌توانم او را در مراسم خاک‌سپاری تصور کنم، مراسمی پست و ارزان در زیرزمین یک بنگاه کفن‌ودفن مشکوک. مجنون از اندوه، اشک از چشمان قرمزش می‌جوشد و سپس احتمالاً کفنم را می‌درد و مستانه فریاد می‌کشد «او را نبرید! چرا زیباترین گل‌ها خشک می‌شوند و از ساقه می‌افتند؟» احتمالاً مراسم تدفین پس از مدتی به یک سیرک بدل خواهد شد و مادرم بی‌وقفه انگشتانش را در دو سوراخی که چنگال زنگ‌زده‌ی آقای کلاید روی گردنم ایجاد کرده فرو خواهد کرد و به زبان یونانی مغلوط فریاد نفرین و انتقام سر خواهد داد. تصور می‌کنم اتفاقات بسیاری می‌افتد

که اسباب خنده خواهد شد. به‌هرحال اگر مادرم کارگردان باشد تراژدی بدل به ملودرام می‌شود. زنبق سفید را از دستان بی‌جانم می‌رباید و از وسط به دو نیم می‌کند و به سوی جمعیت عزاداران و خیرخواهان و برگزارکنندگان و ناظران شیون خواهد کرد، «ایگنیشس درست مثل این زنبق بود. حالا دست تطاول روزگار هر دو را ربوده و شکسته است.» وقتی هم که می‌خواهد زنبق را به داخل تابوت پرتاب کند هدف‌گیری ناشی از ضعفش باعث خواهد شد که گل پروازکنان به صورت بی‌رنگم اصابت کند.

برای مادرم دعایی به محضر قدیس زیتای لوقایی می‌فرستم که تمام زندگی‌اش را به خدمت‌کاری گذراند و ریاضت‌های بسیاری متحمل شد. به این امید که به مادرم در مبارزه با الکلیزم یاری رساند.

من که از میان‌پرده‌ی دعاهایم نیرو گرفته بودم به صدای ضربه‌های خنجر بر پهلویم گوش سپردم. درست همچون یک سلاح اخلاقی مرا به جانب کوارتر مهمیز می‌زد، هر ضربه‌ی پلاستیک می‌گفت، «شجاع باش ایگنیشس. سلاح بُرنده‌ای است تو را.» کم‌کم این احساس به من

که اسباب خنده خواهد شد. به‌هرحال اگر مادرم کارگردان باشد تراژدی بدل به ملودرام می‌شود. زنبق سفید را از دستان بی‌جانم می‌رباید و از وسط به دو نیم می‌کند و به سوی جمعیت عزاداران و خیرخواهان و برگزارکنندگان و ناظران شیون خواهد کرد، «ایگنیشس درست مثل این زنبق بود. حالا دست تطاول روزگار هر دو را ربوده و شکسته است.» وقتی هم که می‌خواهد زنبق را به داخل تابوت پرتاب کند هدف‌گیری ناشی از ضعفش باعث خواهد شد که گل پروازکنان به صورت بی‌رنگم اصابت کند.

برای مادرم دعایی به محضر قدیس زیتای لوقایی می‌فرستم که تمام زندگی‌اش را به خدمت‌کاری گذراند و ریاضت‌های بسیاری متحمل شد. به این امید که به مادرم در مبارزه با الکلیزم یاری رساند.

من که از میان‌پرده‌ی دعاهایم نیرو گرفته بودم به صدای ضربه‌های خنجر بر پهلویم گوش سپردم. درست همچون یک سلاح اخلاقی مرا به جانب کوارتر مهمیز می‌زد، هر ضربه‌ی پلاستیک می‌گفت، «شجاع باش ایگنیشس. سلاح بُرنده‌ای است تو را.» کم‌کم این احساس به من

دست می‌داد که جنگ‌جویی صلیبی هستم.

بالاخره از عرض خیابان کانال گذشتم در حالی‌که تظاهر به نادیده گرفتن توجهات عابران می‌کردم. کوچه‌های تنگ کوارتر انتظارم را می‌کشیدند. ولگردی برای یک هات‌داگ التماس کرد. او را کنار زدم و به جلو گام برداشتم. بدبختانه پایم توان همراهی با روحم را نداشت. ماهیچه‌های زیر مچ‌هایم برای استراحت و آسایش فریاد سر داده بودند. من هم چرخ را گوشه‌ای قرار دادم و نشستم. ایوان‌های ساختمان‌های قدیمی مثل شاخه‌های تیره‌ای در یک جنگل شوم تمثیلی بالای سرم تاب می‌خوردند. به شکل نمادینی اتوبوسی به نام هوس از کنارم گذشت و نزدیک بود دود دیزلی اگزوزش خفه‌ام کند. چشمانم را لحظه‌ای بستم تا تمرکز کنم و قوایم را بازیابم، فکر کنم خوابم برد، چون یادم می‌آید که توسط پلیسی که با نوک کفش بی‌ادبانه به دنده‌هایم سقلمه می‌زد بیدار شدم. فکر می‌کنم سیستم من نوعی مُشک ترشح می‌کند که برای اولیای امور دولتی بسیار خوشایند است. وگرنه چه کسی به خاطر انتظار معصومانه برای مادرش جلوِ یک

فروشگاه دستگیر می‌شود؟ جاسوسی چه کسی را می‌کنند و گزارش چه کسی را می‌دهند به خاطر برداشتن یک بچه‌گربه‌ی ولگرد بیچاره از جوی آب؟ ظاهراً مثل یک زن خیابان‌گردِ درشت‌اندام جماعت پلیس‌ها و بازرسان بهداشت را به خود جلب می‌کنم. بالاخره روزی دنیا مرا به عذری مضحک دستگیر خواهد کرد؛ به انتظار روزی نشسته‌ام که مرا کشان‌کشان به سیاه‌چالی با تهویه‌ی مطبوع ببرند تا زیر نور لامپ‌های فلورسنت و سقف‌های عایق صدا تاوان تمسخرِ ارزش‌هایی را بدهم که سال‌ها در قلب‌های کوچک لاستیکی‌شان عزیز داشته‌اند.

تمام‌قد از جا برخاستم ـ برای خودش نمایشی بود ـ و از بالا به دیده‌ی تحقیر پلیس بی‌ادب را نگاه کردم و او را با جمله‌ای درهم شکستم که خوشبختانه معنایش را متوجه نشد. بعد چرخ را بیشتر به اعماق کوارتر هل دادم. تازه بعدازظهر بود و هنوز جمعیت زیادی در خیابان نمی‌لولیدند. حدس زدم که ساکنان آن ناحیه هنوز در رخت‌خواب‌اند تا خستگی اعمال شنیعی را که شب قبل مشغول انجامش بوده‌اند به در کنند. بی‌شک بعضی‌هاشان به مراقبت‌های پزشکی احتیاج داشتند: یکی

دو بخیه این‌جا و آن‌جای منفذی پاره و عضوی شکسته. می‌توانستم تصور کنم که چه تعداد چشم فاسد و هرزه از لای کرکره‌های بسته حریصانه به من می‌نگرند. سعی کردم به‌شان فکر نکنم. کم‌کم این احساس به من دست داد که یک استیک دندان‌گیر در بازار گوشت هستم. هر چند که خطاب اغواگرانه‌ای از پشت کرکره‌ها برنخاست، ظاهراً آن استعدادهای به کج‌راهه‌رفته که ضربان قلب‌شان در آن آپارتمان‌های تاریک از شماره به در رفته بود، اغواگران زیرکی بودند. با خودم فکر کردم دست کم دست‌خطی بال‌زنان به سمتم خواهد آمد. یک قوطی آب‌پرتقال از یکی از پنجره‌ها به سمتم پرواز کرد و با فاصله‌ی کمی از کنارم گذشت. دولا شدم و برش داشتم تا بر استوانه‌ی خالی نشانی از مکاتبه پیدا کنم ولی تنها باقی‌مانده‌ی لزج عصاره‌ی پرتقال بر دستم چکید. آیا این یک‌جور پیغام وقیحانه بود؟ حین مداقه در این مسئله و تماشای پنجره‌ای که قوطی از آن پرتاب شده بود یک ولگرد پیر به چرخ‌دستی نزدیک شد و عاجزانه یک هات‌داگ خواست. با اکراه یکی به او فروختم و متأسفانه مثل همیشه به این

نتیجه رسیدم که کار همیشه در لحظات تعیین‌کننده ایجاد مزاحمت می‌کند.

پنجره‌ای که قوطی از آن پرتاب شده بود دیگر باز نبود. چرخ‌دستی را به طرف انتهای خیابان هل دادم و همچنان در جست‌وجوی نشانه‌ای به کرکره‌ی بسته خیره نگاه می‌کردم. هنگامی که از خیابان می‌گذشتم از بیشتر از یک ساختمان صدای خنده‌های وحشیانه برخاست. ظاهراً ساکنان گمراه آن‌جا با تفریحی وقیح خود را سرگرم می‌کردند. سعی کردم گوش پاکم را بر قهقهه‌ی ترسناک‌شان ببندم.

یک گروه جهانگرد در خیابان ول می‌گشتند. دوربین‌های‌شان در حال آماده‌باش بود و عینک‌های براق‌شان عین فشفشه می‌درخشید. متوجه من شدند و مکث کردند و با لهجه‌ی غلیظ غرب میانه که پرده‌ی صماخ حساسم را مانند صدای خرمن‌کوب (با همان صدای هولناکی که باید داشته باشد) مورد هجوم قرار داد از من خواهش کردند تا برای عکاسی‌شان ژست بگیرم. من که از توجه خیرخواهانه‌شان به وجد آمده بودم درخواست‌شان را بی‌چون‌وچرا پذیرفتم. برای دقایقی چند

با ژست‌های هنرمندانه‌ام آن‌ها را مورد لطف قرار دادم و ایشان هم عکس گرفتند. جلوِ چرخ‌دستی به حالتی ایستادم که انگار کشتی دزدان دریایی است و چاقویم را با ژستی به‌یادماندنی به شکلی تهدیدآمیز به سوی‌شان تکان دادم، دست دیگرم هم به دماغه‌ی هات‌داگ حلبی بود. به عنوان نقطه‌ی اوج ماجرا سعی کردم به بالای چرخ‌دستی بروم ولی استحکام اندامم ظاهراً بسیار فراتر از تحمل آن وسیله‌ی نقلیه‌ی سست بود. شروع کرد به عقب رفتن و یکی از آقایان حاضر در جمع آن‌قدر مهربان بود که چرخ‌دستی را نگه داشت و در پایین آمدن از روی چرخ‌دستی کمکم کرد. آخرسر این گروه خوش‌خو برایم به نشانه‌ی خداحافظی دست تکان دادند. همان‌طور که راه‌شان را در خیابان ادامه می‌دادند و دیوانه‌وار از هر چیزی که به چشم می‌آمد عکس می‌گرفتند شنیدم که یکی از بانوان مهربان گفت «غم‌انگیز نبود؟ باید یه چیزی بهش می‌دادیم.» متأسفانه هیچ‌کدام از آن‌ها (که بی‌شک محافظه‌کاران دست راستی بودند) به درخواست خیرخواهانه‌اش نظر مساعدی نشان ندادند. چرا که مطمئناً تصورشان

بر این بود که انداختن چند سنت در راه من رأی مثبتی خواهد بود بر دخالت دولت در امور تأمین اجتماعی. یکی از زنان، عجوزه‌ای فرتوت که چهره‌اش گویای وابستگی‌اش به انجمن زنان مخالف الکل بود، دوستانش را با فرزانگی تودماغی و مقدار زیادی «ر»ی ناهموار اندرز داد که «هر چی هم بهش بدیم دوباره خرج نوشیدن می‌کنه.» ظاهراً بقیه با بدکاره‌ی انجمن زنان مخالف الکل همرأی بودند، چرا که به راه‌شان ادامه دادند.

باید اعتراف کنم که چنین پیش‌کشی را رد نمی‌کردم. یک پسر کارگر می‌تواند از هر پول خرد ناچیزی که به دست بلندهمت و جاهدش می‌رسد استفاده کند. به‌علاوه آن عکس‌ها می‌تواند آن ذرت‌کارهای ابله را در یک مسابقه‌ی عکاسی به نان‌ونوایی برساند. یک‌آن خواستم که به دنبال آن جهانگردها بدوم ولی درست در همان لحظه ملازم یک جهانگرد دیگر طنزی مضحک از راه رسید، تنی خُرد و زارونزار با شلوار برمودا به من سلام داد. زیر وزن دستگاه عظیمی نفس‌نفس می‌زد که از لنزهایش معلوم بود یک دوربین سینماسکوپ است. دقیق‌تر که نگاه

کردم دیدم از بخت بدم پلیس گشت مانکوزوست. البته من هم زهرخند خفیف منگولانه‌ی این دسیسه‌باز را با تظاهر به سفت کردن گوشواره‌ام نادیده گرفتم. ظاهراً از زندان توالت آزاد شده بود. بی‌سوادانه سماجت کرد «حال‌تون چه‌طوره؟» من به شکل وحشت‌آوری پرسیدم «کتاب من کجاست؟» با ترس جواب داد «هنوز دارم می‌خونمش. خیلی جالبه.» به او اخطار دادم «از درس‌هایش سود ببر. بعد از این‌که تمامش کردی از تو خواهم خواست که تحلیلت را از پیام این کتاب خطاب به بشریت کتباً به من ارائه کنی!» و هنوز این دستور به شکل شکوهمندی در گوشش طنین می‌انداخت که مغرورانه به سمت انتهای خیابان راه افتادم. بعد که یادم افتاد که چرخ‌دستی را فراموش کرده‌ام بسیار موقر بازگشتم تا پسش بگیرم. (آن چرخ‌دستی مسئولیت وحشتناکی است. گویی کودکی عقب‌افتاده به من سپرده‌اند که توجهِ مدام نیاز دارد. احساس مرغی را دارم که روی یک تخم عظیم حلبی نشسته.)

خب، ساعت حدوداً دو بعدازظهر بود و من دقیقاً یک هات‌داگ

فروخته بودم. پسر کارگرتان باید تلاش کند، اگر موفقیت هدفش است. واضح است که فرانکفورتر در سبد غذایی ساکنان فرنچ کوارتر جایی ندارد و جهانگردان هم ظاهراً جذب تابلوِ کهنه‌ی پررنگ‌ولعاب و خوش‌منظر O. N. نمی‌شوند تا شکم‌شان را با محصولات پارادایز پر کنند. کم‌کم آن‌چه را که در فرهنگ اصطلاحات شغل ما به «مشکلِ فروش» معروف است درک می‌کنم. این کلاید پلید از روی کینه به من مسیری را داده که «فیل سفید»(۴۲) است، لقبی که یک‌بار طی یکی از کنفرانس‌های شغلی‌مان مرا به آن مفتخر کرد. نفرت و حسادت دوباره مرا بر زمین زد.

به‌علاوه باید برای آخرین گستاخی‌های م. مینکوف تدبیری بیندیشم. شاید کوارتر مرا در یافتن مواد اولیه یاری برساند: جنگی صلیبی در راه سلیقه و نجابت، خداشناسی و هندسه، شاید.

یادداشت اجتماعی: فیلمی با هنرپیشگی بازیگر زن موردعلاقه‌ام که موزیکال سیرکی اخیرش مرا شوکه و غرق در فکر کرد به‌زودی در یکی از سینماهای مرکز شهر به نمایش درمی‌آید. باید هر جور هست موفق

به دیدنش شوم. تنها مشکل چرخ‌دستی‌ام است. فیلم جدیدش را کمدی روشنفکرانه لقب داده‌اند و علی‌القاعده در آن به قله‌های رفیع‌تری از انحراف و توهین به مقدسات صعود کرده است.

یادداشت بهداشتی: اضافه‌وزن حیرت‌انگیز، بدون شک به خاطر اضطرابی که ناخشنودی رو به ازدیاد مادر عزیزم به من تحمیل می‌کند. طبیعت بشر همین است: یاد می‌گیرند از آدم‌هایی که کمک‌شان می‌کنند متنفر باشند. بدین‌سان مادرم بر ضد من شده است.

بلاتکلیف،

لنس، پسر کارگرِ در محاصره‌تان

۷

دختر زیبا امیدوارانه به دکتر تاک لبخند زد و نفسی عمیق کشید «من عاشق واحد شما هستم. منظورم اینه که فوق‌العاده‌ست.»

تاک با خوشحالی جواب داد «آه بله، نظر لطف‌تونه. نگرانم که این واحد خیلی عمومی...»

«نگاه شما به تاریخ خیلی زنده‌ست، خیلی معاصره، به شکل مهیجی نامتعارفه.»

«واقعاً اعتقاد دارم که ما باید بعضی اَشکال و نگاه‌ها رو کنار بگذاریم.» لحن تاک خودنما و فضل‌فروشانه بود. آیا باید این موجود جذاب را به صرف نوشیدنی دعوت می‌کرد؟ «به‌هرحال تاریخ علمی‌ست پویا.»

دختر گفت «می‌دونم.» چشمانش را بازِ باز کرد تا تاک چند لحظه‌ای خود را در آبی آن گم کند.

«تنها خواسته‌ی من اینه که علاقه‌ی دانشجوهام رو جلب کنم. بیاید واقع‌بین باشیم. بیشتر دانشجوها علاقه‌ای به تاریخ انگلستان سِلتی ندارند. راستش خودم هم ندارم. برای همین هم هست که همیشه توی کلاس‌هام یک‌جور رابطه‌ی محبت‌آمیز دوطرفه وجود داره.»

«می‌دونم.» دختر برای باز کردن درِ کیفش دستش را با ناز به آستین کت فاستونی گران‌قیمت تاک مالید. تن تاک در اثر این تماس مورمور

شد. این‌جور دخترها باید به دانشگاه بیایند نه دخترهایی از قماش آن مینکوف وحشتناک، آن دختره‌ی وحشی و ژولیده که یک‌بار نزدیک بود درست پشتِ درِ دفتر او توسط یک نظافتچی مورد تعرض قرار بگیرد. دکتر تاک از فکر خانم مینکوف چندشش شد. دخترک توی کلاس در هر فرصتی که به دست می‌آورد به او توهین می‌کرد و نظراتش را به چالش می‌کشید و به او بهتان می‌زد. آن رایلی غول را هم تحریک می‌کرد تا در حمله‌هایش همراهی‌اش کند. هرگز نمی‌توانست آن دو نفر را فراموش کند، هیچ‌یک از اعضای دانشکده نمی‌توانستند. شبیه دو نفر از قبیله‌ی هون‌ها بودند که رم را با خاک یکسان کردند. از ذهن دکتر تاک گذشت که شاید باهم ازدواج کرده باشند. واقعاً که به‌هم می‌آمدند. احتمالاً هر دوشان به کوبا پناهنده شده بودند.

«بعضی از شخصیت‌های تاریخی واقعاً حوصله‌ی آدم رو سر می‌برن.»

تاک تصدیق کرد «کاملاً درست می‌گین.» عاشق این بود که به جمعِ آدم‌های بیزار از شخصیت‌های تاریخ انگلستان بپیوندد؛ شخصیت‌هایی که طی این‌همه سال چون عذاب الاهی بر سرش نازل شده بودند. فقط

فکر کردن به زندگی‌شان سرش را درد می‌آورد. مکثی کرد تا یک بنسون اند هجز روشن کند و گلویش را از خلط تاریخ انگلستان صاف کرد. «همه‌شون بدون استثنا اشتباهات احمقانه کردن.»

«می‌دونم.» دختر به آینه‌ی جیبی‌اش نگاهی انداخت. بعد چشمانش جمع شدند و صدایش لحن نسبتاً قاطعی به خود گرفت. «راستش نمی‌خوام وقت‌تون رو با این بحث بی‌خودِ تاریخی بگیرم. می‌خواستم بپرسم سرِ اون گزارشی که دو ماه پیش به‌تون دادم چی اومد.

راستش می‌خوام بدونم بالاخره از واحد شما چه نمره‌ای می‌گیرم.»

دکتر تاک زیر لب من‌من کرد «آها، بله.» حباب امیدش ترکید. همه‌ی دانشجوها سروته یک کرباس‌اند. دختر زیبا بدل شد به بازرگانی با چشمان سنگی که حساب‌ها را بالاوپایین می‌کرد و سود نمره‌هایش را به آن‌ها می‌افزود. «واقعاً یه گزارش به من دادین؟»

«مطمئنم که دادم. تو یه پوشه‌ی زرد بود.»

«پس بگذارید ببینم می‌تونم پیداش کنم یا نه.» دکتر تاک بلند شد و شروع کرد به زیرورو کردن اوراق امتحانی و گزارش‌های قدیمی که

روی کتاب‌خانه تلنبار شده بود. همان‌طور که داشت پشته‌ها را جابه‌جا می‌کرد یک کاغذ کهنه که به شکل موشک درآمده بود از لای یک کلاسور بیرون افتاد و بر زمین فرود آمد. تاک متوجهش نشد، یکی از آن بی‌شمار موشکی بود که چند سال پیش راه‌وبی‌راه از پنجره و نورگیر وارد اتاقش می‌شدند. وقتی که هواپیما بر زمین نشست دختر برش داشت و وقتی دید که چیزهایی روی آن کاغذ زرد نوشته شده، تای هواپیمای بی‌موتور را باز کرد.

«تاک: تو به جرم گمراه کردن و به انحراف کشیدن جوانان گناه‌کار شناخته شده‌ای. حکم می‌دهم که آن‌قدر از بیضه‌های رشدنیافته‌ات آویزان بمانی تا بمیری.»

زورو

دختر دوباره پیغام را که با مدادشمعی قرمز نوشته شده بود خواند و

همان‌طور که تاک به جست‌وجویش بالای کتاب‌خانه ادامه می‌داد کیفش را باز کرد، موشک را در آن انداخت و سگکش را بست.

ده

۱

گاس لوی آدم خوبی بود، یک آدم معمولی. در میان تمام برگزارکنندگان مسابقات و مربیان اسب‌سواری و پرورش‌دهنده‌ها و مدیران سرتاسر کشور دوستانی داشت. در تمام میادین و استادیوم‌ها می‌توانست روی دوستی دست کم یک نفر حساب کند. با مالکان و بلیت‌فروش‌ها و اسب‌سوارها آشنا بود، حتا بادام‌زمینی‌فروش جلوِ استادیوم بالتیمور هرساله برایش کارت‌تبریک کریسمس می‌فرستاد. آدم محبوبی بود. فقط در بینِ فصول مسابقات بود که به منزل لوی می‌رفت. آن‌جا هیچ دوستی نداشت. تنها نشان تغییر فصل در منزل لوی، تنها تغییر در فشارسنجِ روحِ سال نو، ظهور دخترانش بود که از دانشگاه بر او نازل می‌شدند و پول می‌خواستند و تهدیدش می‌کردند که اگر بیش از این مادرشان را بیازارد او را تا ابد از پدر بودن خلع خواهند کرد. خانم لوی

همیشه برای کریسمس علاوه‌بر لیست هدایا، لیستی هم از بی‌عدالتی‌ها و بی‌حرمتی‌هایی که از ماه آگوست در حقش شده بود آماده می‌کرد. دخترها این لیست را در جوراب‌شان پیدا می‌کردند. تنها هدیه‌ای که خانم لوی از دخترانش می‌خواست حمله به پدرشان بود. خانم لوی عاشق کریسمس بود.

حالا آقای لوی در منزل منتظر شروع بازی‌های بهاره بود. گونزالز به ترتیب در فلوریدا و آریزونا برایش بلیت رزرو کرده بود. ولی در منزل لوی همه‌چیز دوباره رنگ‌وبوی کریسمس گرفته بود و آقای لوی با خود فکر کرد که هر چه در منزل لوی جریان داشت می‌توانست به بعد از رفتن او به کمپِ بازی‌ها موکول شود.

خانم لوی خانم تریکسی را روی مبل موردعلاقه‌اش ـ همان مبل زرد نایلونی ـ دراز کرده بود و به صورت پیرزن کرم می‌مالید. هرازگاهی زبان خانم تریکسی بیرون می‌آمد و کرمِ روی لب بالایی‌اش را مزه می‌کرد.

آقای لوی گفت «حالم داره به‌هم می‌خوره. می‌شه ببریش بیرون؟

آب‌وهوای بیرون بهتره.»

خانم لوی جواب داد «از مبل خوشش می‌آد. بگذار یه‌کم کیف کنه. چرا خودت نمی‌ری بیرون؟ برو ماشین اسپرتت رو برق بنداز.»

خانم تریکسی با دندان مصنوعی عظیمی که خانم لوی تازه برایش خریده بود زیر لب غرید «ساکت!»

آقای لوی گفت «شنیدی؟ دیگه ایشون صاب‌خونه شدن.»

«داره نظر خودش رو می‌گه. این اذیتت می‌کنه؟ دندون بهش اعتمادبه‌نفس داده. تو حتا بابت دندون هم به این زن حسودی می‌کنی. کم‌کم دارم متوجه می‌شم که چرا این‌قدر احساس ناامنی داشته. فهمیدم که گونزالز تمام روز محلش نمی‌گذاشته و به انحاء مختلف باعث می‌شده که احساس کنه کسی اون رو نمی‌خواد. تو ناخودآگاهش از شلوار لوی متنفره.»

خانم تریکسی گفت «کی متنفر نیست؟»

«چه بد، چه بد.» این جواب خانم لوی بود.

خانم تریکسی خرخر کرد و هوا سوت‌زنان از میان لب‌هایش بیرون

آمد.

آقای لوی گفت «دیگه باید تمومش کنی. من بهت اجازه دادم تا دلت خواست این‌جا مسخره‌بازی دربیاری. این یکی دیگه اصلاً معنا نداره. اگه دوست داری یه بنگاه کفن‌ودفن راه بندازی خودم برات جور می‌کنم. ولی نه تو مهمون‌خونه‌ی من. حالا اون کثافتا رو از صورتش پاک کن تا من برش گردونم به شهر. بگذار تا وقتی توی خونه‌م یه‌کم آرامش داشته باشم.»

«خب پس. حالا واسه من عصبانی هم می‌شی. خوبه باز یه عکس‌العمل طبیعی ازت دیدم. از تو بعیده.»

«یعنی تو این کارا رو می‌کنی که من عصبانی بشم؟ بدون اینا هم می‌تونی عصبانیم کنی. حالا دست از سرش بردار. تنها چیزی که اون می‌خواد بازنشستگیه. کاری که تو می‌کنی مثل شکنجه کردن یه حیوون زبون‌بسته‌ست.»

خانم تریکسی زیر لب گفت «من زن خیلی جذابی هستم.»

خانم لوی شادمانه فریاد کشید «شنیدی؟ اون وقت می‌خوای پرتش

کنی وسط برف‌وسرما؟ من کارم تازه داره باهاش شروع می‌شه. اون نمادیه از تمام ندونم‌کاری‌های تو.»

ناگهان خانم تریکسی از جا جست و غرولندکنان گفت «آفتاب‌گیر من کو؟»

آقای لوی گفت «وایستا ببین آخرش چی می‌شه. یه روز بالاخره اون دندونای پونصددلاری رو فرو می‌کنه تو گوشت تنت.»

خانم تریکسی با خشونت گفت «کی آفتاب‌گیر منو برداشته؟ من کجام؟ به من دست نزن.»

خانم لوی شروع کرد «عزیزم...» ولی خانم تریکسی به پهلو افتاد و خوابید. کرمِ صورتش مبل را به گند کشید.

«نگاه کن فرشته‌ی بخشنده، تا حالا چه‌قدر خرج این مسخره‌بازیات کردی؟ من پول عوض کردن روکش این مبل رو نمی‌دم.»

«اشکال نداره. همه‌ی پولت رو خرج اسبای مسابقه کن. بگذار این انسان پرپر بشه.»

«بهتره قبل از این‌که زبونش رو گاز بگیره و بکَنه این دندون رو از

دهنش دربیاری. اون‌جوری دیگه هیچی واسه‌ش نمی‌مونه.»

«گفتی زبون، باید امروز صبح حرفاشو راجع‌به گلوریا می‌شنیدی.»

خانم لوی ژستی حاکی از تحمل بی‌عدالتی و تراژدی گرفت. «گلوریا مظهر مهربونی بوده، اولین آدمی که تو تمام این سال‌ها به خانم تریکسی توجه نشون داده. بعد یهو سروکله‌ی تو پیدا می‌شه و گلوریا رو از زندگی اون بیرون می‌کنی. فکر کنم همین ماجرا ضربه‌ی روحی شدیدی بهش زده. دخترا عاشق اینن که از قضیه‌ی گلوریا سر دربیارن. ازت حتماً سؤال می‌کنن، باور کن.»

«می‌دونم که می‌پرسن. می‌دونی، فکر می‌کنم دیگه کم‌کم داره می‌زنه به سرت. گلوریایی وجود نداره. اگه همین‌جور به حرف زدن با این دست‌پرورده‌ت ادامه بدی دو روز دیگه با خودش می‌بردت به عالم هپروت. وقتی سوزان و ساندرا واسه عید پاک برگردن می‌بینن که یه پاکت پر از لباسای تیکه‌پاره گرفتی دستت و داری روی تخته‌ت بالاپایین می‌پری.»

«اوه‌اوه. آقا رو. احساس گناهش به خاطر گلوریا زد بالا. جنگ‌وجدل،

خشم. این کارات آخروعاقبت نداره گاس. خواهش می‌کنم یکی از این مسابقه‌هات رو بی‌خیال شو و برو به دیدن دکترِ لنی. مَرده جادو می‌کنه، باور کن.»

«اگه جادوگره پس ازش بخواه که شرِ شلوار لوی رو از سر ما کم کنه. این هفته با سه‌تا املاکی صحبت کردم. هر سه‌تاشون گفتن این بی‌مصرف‌ترین ملکیه که به عمرشون دیدن.»

خانم لوی جیغ کشید «درست شنیدم گاس؟ می‌خوای میراث پدرت رو بفروشی؟»

خانم تریکسی غرغر کرد «ساکت! شماها رو می‌دم دست پلیس. صبر کنین ببینین. پدرتون رو درمی‌آرم. انتقامم رو می‌گیرم.»

خانم لوی فریاد کشید «وای، خفه‌شو.» و هلش داد روی مبل و او هم فوراً خوابش برد.

آقای لوی با آرامش ادامه داد «خب یکی‌شون که خیلی هم به‌نظر عصبی می‌اومد یه امیدکی بهم داد. مثل بقیه‌شون گفت هیچ‌کس این روزا یه کارخونه‌ی شلواردوزی نمی‌خواد. بازارش مرده. ساختمون‌تون

هم زیادی قدیمیه. هزار جور کارِ تعمیراتی و زیباسازی لازم داره. برای حمل‌ونقل کالا براش ریل راه‌آهن کشیدن ولی این روزا دیگه کالاهای سبُک مثل پوشاک رو با کامیون جابه‌جا می‌کنن و جای کارخونه‌تون برای رفت‌وآمد کامیون افتضاحه. از شهر و بزرگ‌راه‌ها دوره. اوضاع صنعت پوشاک جنوب خرابه. حتا زمینش هم خیلی نمی‌ارزه. تمام اون منطقه داره حلبی‌آباد می‌شه. تا تونست از این حرفا زد. ولی بهم گفت شاید بتونه یه فروشگاه زنجیره‌ای رو ترغیب کنه که اون‌جا رو واسه شعبه‌ی جدیدش بخره. به‌نظرم بد نیومد. بعد پای مشکلات دیگه اومد وسط. دوروبر شلوار لوی اصلاً جای پارک نیست و قدرت خرید آدم‌هایی که توی محلات اون‌جا زندگی می‌کنن خیلی پایینه و از این‌جور چیزا. گفت تنها امید اینه که به عنوان انبار اجاره‌ش بدیم ولی درآمد انبارداری هم پایینه و جاش هم مناسب نیست. دوباره یه چیزی هم راجع‌به بزرگ‌راه گفت. خلاصه این‌که نگران نباش. شلوار لوی بیخ ریش خودمونه. عین یه توالت متحرک.»

«توالت متحرک؟ عرق و خون پدرت شد توالت متحرک؟ می‌دونم

انگیزه‌ت چیه. می‌خوای آخرین بنای یادبود موفقیت‌های پدرت رو نابود کنی.»

«شلوار لوی بنای یادبوده؟»

خانم تریکسی از میان بالش‌ها، جایی که خانم لوی او را کت‌بسته نگه داشته بود، با عصبانیت گفت «هیچ‌وقت نفهمیدم که چرا راضی شدم اون‌جا کار کنم. خدا به گلوریا رحم کرد که به‌موقع از اون‌جا رفت.»

آقای لوی از میان دندان‌هایش سوت‌زنان گفت «منو ببخشید خانوما. می‌تونید دوتایی باهم راجع‌به گلوریا بحث کنین.»

بلند شد و رفت جکوزی. حین نگاه کردن به چرخش و گردش آب به دور بدنش با خود فکر کرد که چه‌طور می‌شود شلوار لوی را به یک خریدار بدبخت قالب کرد. بالاخره باید استفاده‌ای داشته باشد. سالن اسکیت؟ باشگاه ورزشی؟ کلیسای سیاه‌پوستان؟ بعد با خودش فکر کرد که اگر تخته‌ی ورزش خانم لوی را به اسکله ببرد و به دریا پرت کند چه اتفاقی می‌افتد. خودش را با دقت خشک کرد، حوله‌ی نرمش را پوشید و به پذیرایی رفت تا مجله‌ی اخبار اسب‌دوانی را بردارد.

خانم تریکسی صاف روی مبل نشسته بود. با صورت تمیز. دهانش یک لَکِ نارنجی بود. چشمان ضعیفش در سایه مشخص‌تر شده بود. خانم لوی داشت یک کلاه‌گیس مشکی را روی موهای کم‌پشت پیرزن تنظیم می‌کرد.

خانم تریکسی به زنِ نیکوکار گفت «این‌دفعه دیگه چی‌کار می‌کنی؟ سزاش رو می‌بینی.»

خانم لوی با غرور از شوهرش پرسید «باورت می‌شه؟» تمام رگه‌های دشمنی از صدایش پاک شده بود «فقط این رو ببین.»

آقای لوی نمی‌توانست باور کند. خانم تریکسی درست شبیه مادر خانم لوی شده بود.

II

در مهمانسرای متیز رمبل، جونز یک لیوانِ پر برای خودش ریخت و دندان‌های بلندش را در کف فرو برد.

آقای واتسون به او می‌گفت «اون زنه، لی، با تو خوب رفتار نمی‌کنه جونز. خوشم نمی‌آد یه سیاپوست به خاطر سیا بودنش مسخره‌ی خاص‌وعام بشه. طوری بات تا می‌کنه انگار یه سیابرزنگی توی مزرعه‌ای.»

«هو! سیاها همین‌جوریشم بی‌این‌که کسی به سیا بودن‌شون هرهر بخنده کلی به‌شون سخت می‌گذره. آه. می‌دونی کِی گند زدم؟ وقتی به این زنیکه لی گفتم که پلیس گفته باید کار پیدا کنم. باید بهش می‌گفتم منو سازمان حمایت از حقوق کارگر فرستاده، این‌جوری یه‌کم وحشت ورش می‌داشت.»

«بهتره بری به اداره‌ی پلیس و به‌شون بگی که می‌خوای از اون‌جا بیای بیرون، ولی به‌شون بگو زود یه کار دیگه پیدا می‌کنی.»

«هی! من پامو تو هیچ پاسگاهی نمی‌گذارم و دهنم رو هم واسه هیچ پلیسی وا نمی‌کنم. چشم‌شون به من بیفته دمم رو می‌گیرن پرتم می‌کنن تو هلفدونی. هو! واسه سیاها کار نیست ولی همیشه یه سوراخ تو زندون براشون هست. زندونی شدن بهترین راهه واسه مرتب غذا

خوردن. ولی من ترجیح می‌دم گرسنگی بکشم ولی بیرون باشم.

ترجیح می‌دم زمینِ این لگوری رو تی بکشم تا این‌که تو زندون پلاک ماشین و فرش و کمربند چرمی و از این آن و گُها درست کنم. همین که خودم رو تو تله‌ی شب شادی گیر انداختم به اندازه‌ی کافی مسخره هست. باید خودم یه فکری به حالش بکنم.»

«هنوزم بهت می‌گم برو سراغ پلیسا و بگو بین دوتا شغلت زیاد فاصله نمی‌افته.»

«آره. شایدم پنجاه سال طول بکشه که یه شغل دیگه پیدا کنم. تا حالا ندیدم کسی به دست‌وپای کاکاسیاهای بی‌مهارت بیفته که استخدام‌شون کنه. او. وی. اون لی حرومزاده با کلی پلیس آشناست. وگرنه که اون هرزه‌خونه رو با اون دخترکافه و جنسای آبکیش خیلی وقت پیش بسته بودن. اصلاً حاضر نیستم برم سراغ یکی از دوستای لی توی پاسگاه و بهش بگم "هی یارو من یه‌کم دیگه ولگرد و بی‌خونمون بشم؟" اونم می‌گه "باشه پسر، اول بیا این‌جا یه‌کم آب‌خنک بخور، بعد. " هو!»

آقای واتسون به او می‌گفت «اون زنه، لی، با تو خوب رفتار نمی‌کنه جونز. خوشم نمی‌آد یه سیاپوست به خاطر سیا بودنش مسخره‌ی خاص‌وعام بشه. طوری بات تا می‌کنه انگار یه سیابرزنگی توی مزرعه‌ای.»

«هو! سیاها همین‌جوریشم بی‌این‌که کسی به سیا بودن‌شون هرهر بخنده کلی به‌شون سخت می‌گذره. آه. می‌دونی کِی گند زدم؟ وقتی به این زنیکه لی گفتم که پلیس گفته باید کار پیدا کنم. باید بهش می‌گفتم منو سازمان حمایت از حقوق کارگر فرستاده، این‌جوری یه‌کم وحشت ورش می‌داشت.»

«بهتره بری به اداره‌ی پلیس و به‌شون بگی که می‌خوای از اون‌جا بیای بیرون، ولی به‌شون بگو زود یه کار دیگه پیدا می‌کنی.»

«هی! من پامو تو هیچ پاسگاهی نمی‌گذارم و دهنم رو هم واسه هیچ پلیسی وا نمی‌کنم. چشم‌شون به من بیفته دمم رو می‌گیرن پرتم می‌کنن تو هلفدونی. هو! واسه سیاها کار نیست ولی همیشه یه سوراخ تو زندون براشون هست. زندونی شدن بهترین راهه واسه مرتب غذا

خوردن. ولی من ترجیح می‌دم گرسنگی بکشم ولی بیرون باشم.

ترجیح می‌دم زمینِ این لگوری رو تی بکشم تا این‌که تو زندون پلاک ماشین و فرش و کمربند چرمی و از این آن و گُها درست کنم. همین که خودم رو تو تله‌ی شب شادی گیر انداختم به اندازه‌ی کافی مسخره هست. باید خودم یه فکری به حالش بکنم.»

«هنوزم بهت می‌گم برو سراغ پلیسا و بگو بین دوتا شغلت زیاد فاصله نمی‌افته.»

«آره. شایدم پنجاه سال طول بکشه که یه شغل دیگه پیدا کنم. تا حالا ندیدم کسی به دست‌وپای کاکاسیاهای بی‌مهارت بیفته که استخدام‌شون کنه. او. وی. اون لی حرومزاده با کلی پلیس آشناست. وگرنه که اون هرزه‌خونه رو با اون دخترکافه و جنسای آبکیش خیلی وقت پیش بسته بودن. اصلاً حاضر نیستم برم سراغ یکی از دوستای لی توی پاسگاه و بهش بگم "هی یارو من یه‌کم دیگه ولگرد و بی‌خونمون بشم؟" اونم می‌گه "باشه پسر، اول بیا این‌جا یه‌کم آب‌خنک بخور، بعد. " هو!»

«خیله‌خب، خراب‌کاری در چه حاله؟»

«خبری نیست. پریشب مجبورم کرد تا دیرقت بمونم و زمین تمیز کنم. دیده بود خاک‌وخل رو زمین این‌قدر زیاد شده که همین روزاست مشتریای گیج بدبختش تا زانو برن تو خاک. آه. بهت گفتم که آدرس اون‌جا رو روی بسته‌ی یتیما نوشتم، اگه هنوز مشغول خیرات کردن باشه شاید یه جوابی برامون بیاد. دلم له‌له می‌زنه ببینم اون آدرسه کی رو می‌آره اون‌جا. شاید یه پلیس با خودش بیاره. هوا!»

«مث روز روشنه که این‌جوری به هیچ جا نمی‌رسی. برو با پلیس حرف بزن پسر. اونا وضعیتت رو درک می‌کنن.»

«من از پلیسا می‌ترسم واتسون. او ـ وی. اگه تو رو هم فقط به خاطر ایستادن تو وولزورث دستگیر کرده بودن، ازشون می‌ترسیدی. خصوصاً وقتی که احتمالاً این لی با نصف پلیسای شهر یه راه رفته. هوا!» جونز ابرواره‌اش را بالا فرستاد، ابری رادیواکتیو که پیشخان و یخدانِ پر از گوشت نمک‌سودشده را با غبار اتمی پوشاند.

«چه خبر از الدنگی که اون روز این‌جا بود؟ همون که واسه شلوار لوی

کار می‌کرد. دوباره این دوروبرا دیدیش؟»

«همونی که حرفِ تظاهرات می‌زد؟»

«آره، همونی که یه سفید خیکی دیوونه سردسته‌شون شده بود و به‌شون می‌گفت که سیاهای فلک‌زده باید یه بمب اتمی بندازن رو کارخونه و خودشون رو به کشتن بدن و هر کی هم که زنده موند بره تو هلفدونی.»

«از اون‌موقع دیگه ندیدمش.»

«آه. دوست داشتم می‌فهمیدم اون روانی چاق کجا قایم شده. شاید زنگ بزنم به شلوار لوی و سراغش رو بگیرم. دوست دارم عین یه بمب اتمی بندازمش رو شب شادی. هو! اگه دربون شدم خراب‌کارترین دربونی می‌شم که تا حالا وایستاده پای زمین. او ـ وی. قبل از این‌که کارم تموم شه مزرعه‌ی پنبه از بالا تا پایین سوخته.»

«مراقب باش جونز. یه وقت خودت رو تو دردسر نندازی.»

«هو!»

III

حال ایگنیشس روزبه‌روز بد و بدتر می‌شد. دریچه‌اش را انگار با چسب چسبانده بودند و هیچ شکلی از بالاوپایین پریدن هم بازش نمی‌کرد. آروغ‌های عظیم خود را از چاله‌های هوایی معده‌اش آزاد می‌کردند و خود را به درودیوار جهاز هاضمه‌اش می‌کوفتند. بعضی با سروصدای زیاد موفق به فرار می‌شدند و باقی بادگلوهای تازه از شیرگرفته در سینه‌اش خیمه می‌زدند و درد وحشتناکی را سبب می‌شدند.

خودش می‌دانست که علت فیزیکی زوال سلامتی‌اش مصرف بی‌رویه‌ی محصولات پارادایز است. ولی دلایل دیگر و ظریف‌تر هم بودند. مادرش روزبه‌روز جسورتر و مخاصمه‌جوتر می‌شد؛ دیگر به هیچ شکلی نمی‌شد مهارش کرد. شاید عضو یکی از گروه‌های به‌شدت دست راستی حاشیه‌ای شده بود که تااین‌حد دشمنی می‌کرد. در هر صورت اخیراً در آشپزخانه‌ی قهوه‌ای‌رنگ مشغول شکار جادوگر شده بود، راه‌وبی‌راه از او درباره‌ی فلسفه‌ی سیاسی‌اش سؤال می‌کرد.

عجیب بود. مادرش آدمی کاملاً غیرسیاسی بود. فقط به نامزدهایی رأی می‌داد که به‌نظرش با مادرشان مهربان بودند. خانم رایلی در هر چهار دوره سرسختانه از فرانکلین روزولت حمایت کرده بود، نه به خاطر برنامه‌ی توسعه‌ی اقتصادی‌اش بلکه به خاطر مادرش خانم سارا روزولت که به‌نظر می‌آمد بسیار مورد احترام و علاقه‌ی پسرش است. یک‌بار هم خانم رایلی به زن ترومن که به‌تنهایی پشت به عمارت ویکتوریایی‌اش ایستاده بود رأی داد. به زن ترومن، نه خود ترومن. برای خانم رایلی نیکسون و کندی در هانا و رز خلاصه می‌شدند. نامزدهای بی‌مادر سردرگمش می‌کردند و در انتخابات‌های بی‌مادر در خانه می‌ماند. ایگنیشس این تلاش ناگهانی و زمخت او را برای حفاظت از زندگی امریکایی در برابر پسرش درک نمی‌کرد.

علت بعد هم میرنا که چند وقت بود در یک‌سری رویای دنباله‌دار بر او ظاهر می‌شد. رویاهایی که شکل‌شان را از سریال‌های قدیمی بتمن گرفته بودند که در کودکی در سینما پرایتانیا دیده بود.

قسمت‌به‌قسمت. در یک قسمت ترسناک، ایگنیشس حلول‌کرده در قالبِ

سن جیمزِ شهیدشده به دست یهودیان، در ایستگاه مترو ایستاده بود. میرنا در حالی‌که یک پلاکارد کنگره‌ی صلح برای نیازمندان به دست گرفته بود از درِ گردان وارد شد و شروع کرد به آزار دادن او.

ایگنیشس ـ سن جیمز شکوهمندانه پیش‌گویی کرد «مسیح بر صدر خواهد نشست.» ولی میرنا پوزخندزنان او را با پلاکارد جلوِ ترنی که به‌سرعت پیش می‌آمد روی ریل پرتاب کرد. درست در لحظه‌ای که ترن می‌خواست او را زیر بگیرد از خواب پرید. رویاهای م. مینکوف داشت از رویاهای قدیم‌ترش هم ترسناک‌تر می‌شد، رویاهای وحشتناک اتوبوس‌های گری هوند که ایگنیشس راننده‌شان بود و با قدِ برافراشته اتوبوس‌های محکوم به فنا را بر روی ریلِ پل‌ها می‌راند و به هواپیماهایی که روی باند فرودگاه حرکت می‌کردند می‌کوبید.

شب‌ها رویاها طاعون روحش می‌شدند و روزها مسیرِ فاجعه‌باری که آقای کلاید به او سپرده بود. ظاهراً در فرنچ کوارتر هیچ‌کس هات‌داگ دوست نداشت. پولی که به خانه می‌برد هر روز کمتر و مادرش در عوض تندخوتر می‌شد. کی و چگونه این چرخه‌ی بدسگال به پایان

می‌رسد؟

در روزنامه‌ی صبح خوانده بود که یک انجمن هنری زنان در خیابان پایرت نمایشگاه نقاشی گذاشته است. با این تصور که نقاشی‌ها آن‌قدر موهن هستند که سرش را برای مدتی گرم کنند چرخ‌دستی را روی سنگ‌فرش خیابان هل داد به طرف مجموعه‌ای از آثار هنری که آویزان بودند از میخ‌های فلزی نصب‌شده به حصار پشتی کلیسای جامع.

ایگنیشس در تلاشی برای جذب کوارتری‌ها، یک برگ کاغذ بیگ‌چیف که رویش با مدادشمعی نوشته بود: دوازده اینچ از پارادایز به دماغه‌ی چرخ‌دستی‌اش چسبانده بود. ولی تا این‌جا که هیچ‌کس پاسخی به پیامش نداده بود.

خیابان پر بود از خانم‌های خوش‌لباس با کلاه‌های بزرگ. ایگنیشس دماغه‌ی چرخ‌دستی را به سمت ازدحام نشانه گرفت و هل داد. زنی عبارت بیگ‌چیف را خواند و جیغ کشید و همراهانش را احضار کرد تا خودشان را از سر راه شبح مخوفی که در نمایشگاه هنری‌شان ظاهر شده بود کنار بکشند.

ایگنیشس مؤدبانه پرسید «هات‌داگ، خانم‌ها؟»

بعد از این‌که چشمان خانم‌ها به نوشته و گوشواره و دستمال‌سر و خنجر افتاد به التماس افتادند که از آن‌جا برود. باران به اندازه‌ی کافی به آن‌چه که آویزان کرده بودند آسیب زده بود. اما این یکی...

ایگنیشس کمی عصبانی گفت «هات‌داگ، هات‌داگ. اغذیه‌ای لذیذ از آشپزخانه‌های بهداشتی پارادایز.»

در سکوتی که از پی آمد چند آروغ جانانه زد. خانم‌ها وانمود کردند که مشغول نگاه کردن آسمان و باغ کوچک پشت کلیسا هستند.

ایگنیشس جماعت ناامید را در پناه چرخ‌دستی رها کرد و سلانه‌سلانه رفت طرف حصار و نقاشی‌های رنگ‌روغن و پاستل و آب‌رنگِ آویزان را از نظر گذراند. هر چند که تنوع خام‌دستی فراوان بود ولی موضوع نقاشی‌ها نسبتاً شبیه بود: کاملیاهای شناور در گلدان‌های پر از آب، آزالیاهایی که در دسته‌گل‌های عظیم شکنجه می‌شدند، مگنولیاهایی که شبیه آسیاب‌بادی‌های سفید بودند. ایگنیشس قربانیان را با خشم مورد بررسی دقیق قرار داد، البته به‌تنهایی، چون خانم‌ها خود را کنار

کشیده و یک گروه کوچک دفاعی تشکیل داده بودند. چرخ‌دستی هم تنها و بی‌کس بر سنگ‌فرش خیابان ایستاده بود، چندین متر دورتر از جدیدترین عضو جمعیت هنری.

وقتی چندین‌بار دست‌به‌کمر در طول حصار بالاوپایین رفت غرید «خدای من! چه‌طور جرئت کردید چنین فجایعی رو در معرض دید عموم بگذارید؟»

بانویی شجاع گفت «لطفاً از این‌جا برید آقا.»

ایگنیشس خنجرش را به سمت مگنولیای پاستلِ متخلف گرفت و گفت «مگنولیا این‌شکلی نیست. شما خانم‌ها باید یک واحد گیاه‌شناسی بگذرونید. و شاید هم هندسه.»

صدایی که دلخوری از آن می‌بارید گفت «مجبور نیستی کارای ما رو تماشا کنی.» نقاش مگنولیای مورد بحث بود.

ایگنیشس داد زد «چرا هستم! شما خانم‌ها به منتقدی باسلیقه و نجیب نیاز دارید. خدایا! کدام‌یک از شما این کاملیا رو کشیده؟ خجالت نکشید. آب توی گلدان شبیه روغن‌موتوره.»

صدایی بسیار زیر گفت «دست از سرمون وردار.»

«شما زن‌ها بهتره که دست از چای و ناهار و شام دادن بردارید و بنشینید نقاشی کشیدن یاد بگیرید. اول باید استفاده‌ی صحیح از قلم‌مو رو آموزش ببینید. برای شروع به‌تون پیشنهاد می‌دم که دست به دست هم بدید و خانه‌ی یک نفر رو رنگ کنید.»

«گم‌شو.»

ایگنیشس غرید «اگر تزئین کلیسای سیستین رو به شما هنرمندنماها می‌سپردند اون رو شبیه یک ایستگاه قطار بی‌ریخت درمی‌آوردید.»

سخنگوی دسته‌ی کلاه‌های بزرگ متفرعنانه گفت «قرار نیست یه دست‌فروش بی‌ادب به ما توهین کنه.»

ایگنیشس فریاد کشید «که این‌طور! پس امثال شمان که خوش‌نامی هات‌داگ‌فروش‌ها رو زیر سؤال می‌برن.»

«اون دیوانه‌ست.»

«خیلی آدم سبُکیه.»

«بهش رو ندین.»

سخنگو تند و صریح گفت «از این‌جا برید بیرون.»

ایگنیشس به نفس‌نفس افتاده بود «معلومه که می‌خواید برم! ظاهراً شما از هر کسی که تماسی با واقعیت داره وحشت دارید، کسی که صادقانه بی‌حرمتی‌های‌تان را به بوم براتون تشریح کنه.»

سخنگو امر کرد «لطفاً این‌جا رو ترک کنید.»

«حتماً.» ایگنیشس دسته‌ی چرخ‌دستی‌اش را گرفت و هل داد. «شما زن‌ها باید به زانو بیفتید و برای آن‌چه که من امروز بر این نرده‌ها دیدم طلب بخشش کنید.»

وقتی ایگنیشس اردک‌وار به سمت پایین خیابان می‌رفت زنی گفت «وقتی همچین آدمایی تو خیابون ولن معلومه که کار شهرمون به کجا می‌رسه.»

ایگنیشس غرق تعجب شد وقتی که سنگ‌ریزه‌ای به پشت سرش خورد و کمانه کرد. با عصبانیت چرخ‌دستی را تا آخرهای خیابان روی سنگ‌فرش هل داد. بعد آن را در یک کوره‌راه پارک کرد تا جلوِ چشم نباشد. پایش درد می‌کرد و دوست نداشت کسی وسط استراحتش او

صدایی بسیار زیر گفت «دست از سرمون وردار.»

«شما زن‌ها بهتره که دست از چای و ناهار و شام دادن بردارید و بنشینید نقاشی کشیدن یاد بگیرید. اول باید استفاده‌ی صحیح از قلم‌مو رو آموزش ببینید. برای شروع به‌تون پیشنهاد می‌دم که دست به دست هم بدید و خانه‌ی یک نفر رو رنگ کنید.»

«گم‌شو.»

ایگنیشس غرید «اگر تزئین کلیسای سیستین رو به شما هنرمندنماها می‌سپردند اون رو شبیه یک ایستگاه قطار بی‌ریخت درمی‌آوردید.»

سخنگوی دسته‌ی کلاه‌های بزرگ متفرعنانه گفت «قرار نیست یه دست‌فروش بی‌ادب به ما توهین کنه.»

ایگنیشس فریاد کشید «که این‌طور! پس امثال شمان که خوش‌نامی هات‌داگ‌فروش‌ها رو زیر سؤال می‌برن.»

«اون دیوانه‌ست.»

«خیلی آدم سبُکیه.»

«بهش رو ندین.»

سخنگو تند و صریح گفت «از این‌جا برید بیرون.»

ایگنیشس به نفس‌نفس افتاده بود «معلومه که می‌خواید برم! ظاهراً شما از هر کسی که تماسی با واقعیت داره وحشت دارید، کسی که صادقانه بی‌حرمتی‌های‌تان را به بوم براتون تشریح کنه.»

سخنگو امر کرد «لطفاً این‌جا رو ترک کنید.»

«حتماً.» ایگنیشس دسته‌ی چرخ‌دستی‌اش را گرفت و هل داد. «شما زن‌ها باید به زانو بیفتید و برای آن‌چه که من امروز بر این نرده‌ها دیدم طلب بخشش کنید.»

وقتی ایگنیشس اردک‌وار به سمت پایین خیابان می‌رفت زنی گفت «وقتی همچین آدمایی تو خیابون ولن معلومه که کار شهرمون به کجا می‌رسه.»

ایگنیشس غرق تعجب شد وقتی که سنگ‌ریزه‌ای به پشت سرش خورد و کمانه کرد. با عصبانیت چرخ‌دستی را تا آخرهای خیابان روی سنگ‌فرش هل داد. بعد آن را در یک کوره‌راه پارک کرد تا جلوِ چشم نباشد. پایش درد می‌کرد و دوست نداشت کسی وسط استراحتش او

را با هات‌داگ خواستن بیازارد. با وجود این‌که کاروکاسبی بدتر از این نمی‌شد ولی بعضی اوقات آسایش و رفاه خودِ آدم در اولویت است.

یک قدم دیگر کافی بود تا پاهایش به دو کُنده‌ی خونین بدل شوند.

ایگنیشس با حالتی معذب روی پله‌های ورودی کلیسا چمباتمه زد.

اضافه‌وزن اخیر و نفخی که دلیلش دریچه‌ی ازکارافتاده بود، هر وضعیتی به‌جز ایستادن و دراز کشیدن را برایش بسیار عذاب‌آور کرده بود. پوتین‌هایش را درآورد و تاول‌های بزرگ پایش را وارسی کرد.

صدایی از بالاسر ایگنیشس بلند شد «وای خدا! ببین تو گالری شماره‌ی یکِ این نمایشگاه اُمُّلی و آبکی چی دارم می‌بینم. روح لافیت، دزد دریایی. نه. فتی آربوکل(۴۳). یا شاید هم مری درسلر(۴۴)؟ زود بهم بگو وگرنه می‌میرم.»

ایگنیشس سرش را بالا آورد و همان مرد جوانی را دید که در شب شادی کلاه مادرش را خریده بود.

«از من دور شو. کلاه مادرم کجاست؟»

مرد جوان آه کشید «آها، اون. متأسفانه تو یه مهمانی دیوانه‌وار از

بین رفت. همه عاشقش شده بودن.»

«مطمئنم که عاشقش شده بودند. نمی‌پرسم که چه‌طور از کلاه هتک حرمت شد.»

«راستش اگه بپرسی هم درست یادم نیست. منِ حیوونکی اون شب خیلی خورده بودم.»

«وای، خدای من.»

«توروخدا بهم بگو اون لباس اجق‌وجق چیه تنت کردی. انگار که چارلز لاتن لباس ملکه‌ی کولی‌ها رو پوشیده باشه. قرار بوده چی باشی؟ واقعاً دوست دارم بدونم.»

«بزن به چاک مردک مزلّف.» ایگنیشس آروغی زد و بادگلوی پرگازش در میان دیوارهای خیابان طنین انداخت. انجمن زنان کلاه‌های‌شان را به سمت منبع این صدای انفجاری گرداندند. ایگنیشس با خشم به کت مخمل سبز و پیراهن کشمیر ارغوانی و صورت پاک‌تراش براق و طره‌ی موی بوری که بر پیشانی جوان افتاده بود نگاه کرد. «قبل از این‌که راهی قبرستانت کنم از این‌جا برو.»

«ای بابا!» مرد جوان با نفس‌هایی کوتاه و شاد و بچگانه جوری خندید که بر کت نازکش موج افتاد. «تو واقعاً خُلی، مگه نه؟»

ایگنیشس داد زد «چه‌طور جرئت می‌کنی؟» دکمه‌ی غلافش را باز کرد و با اسلحه‌ی پلاستیکی‌اش به جان ساق‌های مرد جوان افتاد. جوان غش‌غش خندید و برای جاخالی دادن در برابر ضربه‌ها بالاوپایین پرید، حرکات ظریفش او را هدف مشکلی کرده بود. بالاخره ورجه‌وورجه‌کنان چند قدمی عقب رفت و برای ایگنیشس دست تکان داد. ایگنیشس یک لنگه از پوتین صحرانوردی فیل‌آسایش را برداشت و پرت کرد سمت پیکرِ چرخان.

«وای.» مرد جوان جیغ کشید و کفش را در هوا گرفت و پرتش کرد طرف ایگنیشس. درست خورد وسط صورتش.

«خدای من! از ریخت افتادم.»

«خفه‌شو.»

«می‌تونم به‌راحتی بدم تو رو به جرم تهاجم دستگیر کنن.»

«اگه جای تو بودم اصلاً دوروبر پلیس آفتابی نمی‌شدم. فکر می‌کنی

وقتی چشم‌شون به اون لباست بیفته چی می‌گن مری مارول؟ بدی به جرم تهاجم دستگیرم کنن؟ بیا یه‌کم واقع‌بین باشیم. واقعاً تعجب می‌کنم چه‌طور بهت اجازه دادن با اون دَم‌ودستگاه رمالی و کف‌بینی واسه خودت راست‌راست راه بری.»

مردِ جوان درِ فندکش را باز کرد، یک سیگار سِیلم آتش زد، و در فندکش را بست. «تازه پابرهنه و با اون شمشیر اسباب‌بازی. شوخیت گرفته؟»

«پلیس هر چیزی رو که بگم باور می‌کنه.»

«ولم کن توروخدا.»

«چندین سال زندانی می‌شی.»

«تو راستی‌راستی از پشت کوه اومدی.»

ایگنیشس گفت «مجبور نیستم که این‌جا بنشینم و به حرف‌های تو گوش کنم.» و پوتین‌های جیرش را پوشید.

جوان با شادمانی جیغ کشید «وای، قیافه‌شو نگاه کن! عین بت دیویسی شدی که رودِل کرده باشه.»

«با من حرف نزن منحط. برو با دوستای حقیرت بازی کن. مطمئنم که کوارتر از امثال اون‌ها پره.»

«مادر دوست‌داشتنیت چه‌طوره؟»

«دوست ندارم اسم مقدسش از دهان فاسد تو بیرون بیاد.»

«خب، حالا که اومد. حالش خوبه؟ خیلی شیرین و عزیز بود، خیلی پاک و معصوم. تو خیلی آدم خوش‌شانسی هستی.»

«من راجع‌به مادرم با تو حرف نمی‌زنم.»

«اگه این‌جوری دوست داری باشه. فقط امیدوارم ندونه که داری عین یه ژاندارک مَجار تو خیابونا رژه می‌ری. اون گوشواره‌ت خیلی مجارستانیه.»

ایگنیشس گفت «اگر یک لباس مثل این می‌خواهی برو برای خودت بخر. مرا تنها بگذار.»

«مطمئنم یه همچین لباسی رو نمی‌شه از جایی خرید، ولی این لباس یه مهمونی رو به آتیش می‌کشه.»

«احتمال می‌دم مهمانی‌هایی که تو درشان شرکت می‌کنی تصویری

حقیقی از آخرالزمان‌اند. می‌دونستم که کارِ جامعه‌ی ما به این‌جا می‌کشه. احتمالاً تا همین چند سال آینده تو و دوستانت کشور را فتح می‌کنین.»

مرد جوان با لبخندی زیرکانه گفت «اتفاقاً برنامه‌ش رو داریم. ما از اون بالابالاها حمایت می‌شیم. شاخ درمی‌آری.»

«نه، درنمی‌آرم. روزویتا این رو مدت‌ها قبل پیش‌گویی کرده.»

«روزویتا دیگه کیه؟»

«راهبه‌ای غیب‌گو از قرون وسطا. او منو در زندگی‌ام راهنمایی کرده.»

جوان با شعف گفت «وای که تو چه آدم جالبی هستی. فکر می‌کردم همچین چیزی امکان نداره، ولی تو بازم چاق‌تر شدی. مگه می‌شه؟ این چاقی تو هم خیلی اُمُّلیه.»

ایگنیشس بلند شد و با خنجر پلاستیکی به سینه‌ی مرد جوان ضربه زد.

ایگنیشس فریاد کشید «بگیر ای تفاله.» و خنجر را در پیراهن کشمیر فرو کرد. سر خنجر شکست و بر سنگ‌فرش خیابان افتاد.

مرد جوان جیغ کشید «ای داد بی‌داد، داری پیرهنم رو پاره می‌کنی گنده‌بک دیوونه.»

آن‌طرف اعضای انجمن هنری مشغول برداشتن نقاشی‌ها و تا کردن

صندلی‌های آلومینیومی‌شان بودند، درست مثل اعراب آماده‌ی فرار. نمایشگاه سالانه‌شان نابود شده بود.

ایگنیشس فریاد کشید «من شمشیر انتقام‌جوی سلیقه و نجابتم.» همان‌طور که با سلاح شکسته پیراهن را خراش می‌داد خانم‌ها به سمت خیابان رویال می‌گریختند. چند نفر هم که جا مانده بودند با سراسیمگی مگنولیاها و کاملیاها را از حصار می‌کندند.

مرد جوان ازنفس‌افتاده و شریرانه پرسید «چرا من وایستادم تا با توِ روانی حرف بزنم؟ این بهترین پیرهنمه.»

ایگنیشس داد کشید «کثافت!» و همچنان با خنجر سینه‌ی مرد جوان را خراش می‌داد.

«وای، این وحشتناک نیست؟»

سعی کرد فرار کند ولی ایگنیشس با دست آزادش محکم او را گرفته بود. جوان انگشتش را داخل گوشواره‌ی بزرگ ایگنیشس انداخت و به پایین کشیدش و نفس‌نفس‌زنان گفت «شمشیرت رو بنداز.»

«خداروشکر.» ایگنیشس شمشیر را بر سنگ‌فرش انداخت. «فکر کنم

گوشم کنده شد.»

مرد جوان گوشواره را رها کرد.

ایگنیشس که تف از دهانش می‌ریخت گفت «بالاخره کار خودت رو کردی. باقی عمرت توی زندان فدرال می‌پوسی.»

«پیرهنم رو نگاه کن هیولای نفرت‌انگیز.»

«فقط تفاله‌های خودنما چنین فاجعه‌هایی رو می‌پوشن. تو باید کمی شرم یا حداقل ذره‌ای سلیقه در لباس پوشیدن داشته باشی.»

«جونور وحشتناک. غول بی‌شاخ‌ودم.»

ایگنیشس که انگشت در گوش می‌چرخاند گفت «احتمالاً باید سال‌های باقی‌مانده‌ی عمرم رو در بیمارستان‌های چشم‌وگوش و حلق‌وبینی سر کنم تا تیمارم کنند. باید خودت رو آماده کنی که هر ماه یک صورت‌حساب پزشکی پروپیمان پرداخت کنی. وکلای من تا صبح با تو تماس خواهند گرفت، هر عمل سؤال‌برانگیزی هم که آن‌موقع مشغولش باشی مهم نیست. باید به‌شان از پیش اخطار بدم که توقع دیدن و شنیدن هر چیزی رو داشته باشند. همه وکلای برجسته‌ای

هستند، ارکان جامعه، عالمانی اشرافی با نژادی تلفیقی که دانش‌شان از شیوه‌های مخفیانه و مرموز زندگی بسیار محدوده. شاید حتا از ملاقات با تو امتناع کنند. شاید کسی را که مرتبه‌اش بسیار پایین‌تر است سراغت بفرستند. یک همکار جزء که از سر ترحم استخدامش کرده‌اند.»

«حیوون ترسناک عوضی.»

«هر چند، برای این‌که تو رو از اضطرابِ حمله‌ی این بزرگانِ قانون به لانه‌ی عنکبوتت خلاص کنم حاضرم اگر تمایل داشته باشی، همین جا باهم به توافق برسیم. من با پنج یا شش دلار راضی می‌شم.»

جوان گفت «این پیرهن چهل دلار برام آب خورده بود.» به قسمتی که خنجر خراشیده بود دست زد. «حاضری پولش رو بدی؟»

«البته که نه. هرگز حاضر نیستم با یک گدا وارد دعوا بشم.»

«من راحت می‌تونم ادعای خسارت کنم.»

«فکر کنم بهتره که هر دوِ ما از فکر تظلم به درگاه قانون بیرون بیاییم. در حادثه‌ای به فرخندگی حضور در یک محاکمه احتمالاً این‌قدر از

خود بی‌خود می‌شی که با نیم‌تاج و لباس شب زنانه در دادگاه حضور پیدا می‌کنی. قاضی پیر محتملاً بسیار گیج می‌شه و بدون شک هر دوِ ما را به اتهامی واهی گناه‌کار خواهد شناخت.»

«هیولای دل‌به‌هم‌زن.»

«چرا نمی‌ری و در تفریحی موافق طبعت شرکت نمی‌کنی؟» ایگنیشس آروغ زد. «نگاه کن، اون ملوان داره تو خیابان شارتر بی‌هدف راه می‌ره. به‌نظر خیلی تنها و افسرده‌ست.»

مرد جوان نگاهی به طرف خیابان شارتر در انتهای کوچه انداخت.

گفت «اِ، اون رو می‌گی؟ اون که تیمیه.»

ایگنیشس با عصبانیت پرسید «تیمی؟ می‌شناسیش؟»

جوان با صدایی سنگین از ملال گفت «البته که می‌شناسم. اون یکی از عزیزترین و قدیمی‌ترین دوستامه. اون که ملوان نیست.»

ایگنیشس غرید «چی؟ یعنی اون داره خودش رو عضو نیروهای مسلح کشور جا می‌زنه؟»

«این فقط یکی از لباس‌های مبدلشه.»

ایگنیشس چنان اخمی کرد که سربند ساتن قرمز از کلاهش به پایین سر خورد. «این قضیه واقعاً جدی‌ست. پس ممکنه هر سرباز و ملوانی که می‌بینیم یک منحط دیوانه باشد در جامه‌ی مبدل. خدای من! پس همه‌ی ما در دام یک توطئه‌ی وحشتناک گرفتاریم. می‌دونستم که چنین اتفاقاتی بالاخره خواهد افتاد. پس ایالات متحده کاملاً در موضع ضعف افتاده!»

مرد جوان و ملوان دوستانه برای هم دست تکان دادند و بعد ملوان پشت کلیسا از نظر ناپدید شد. پلیس گشت مانکوزو که در تعقیب ملوان بود چند قدم عقب‌تر در انتهای خیابان پایرت پدیدار شد. کلاه بِرِه داشت و ریش پروفسوری.

مرد جوان که پلیس گشت مانکوزو را در تعقیب ملوان نگاه می‌کرد با خوشحالی گفت «اوه! عجب پلیس جالبیه این. هنوز نفهمیده که همه تو کوارتر می‌دونن چی‌کاره‌ست؟»

ایگنیشس با محافظه‌کاری پرسید «ایشون رو هم می‌شناسی؟ خیلی آدم خطرناکیه!»

«همه می‌شناسنش. خداروشکر که دوباره برگشته. کم‌کم داشتیم نگرانش می‌شدیم. از ته دل دوستش داریم. صبر کن ببین چه لباس مبدل تازه‌ای تنش کردن. باید چند هفته پیش می‌دیدیش. قبل از این‌که غیب بشه، لباس کابویی به تنش زار می‌زد.» مرد جوان از خنده ترکید. «اصلاً نمی‌تونست با چکمه‌هاش راه بره. تلوتلو می‌خورد. یک روز که داشتم با کلاه مادرت تو شارتر مثل دیوونه‌ها تند راه می‌رفتم جلوم رو گرفت. یه‌بار هم تو دومان می‌خواست سر صحبت رو باهام باز کنه. اون روز یه عینک دورشاخی داشت و ژاکت ملوانا رو پوشیده بود. بهم گفت که دانشجوی پرینستونه و برای تعطیلات اومده این‌جا. خیلی ماهه. خوشحالم که پلیس اون رو برگردونده پیش آدمایی که دوستش دارن و براش احترام قایلن. مطمئنم هر جایی که این چند وقته بوده پدرش دراومده. وای، باید لهجه‌ش رو بشنوی. بعضی‌ها وقتی یه توریست انگلیسی می‌شه از همیشه بیشتر دوستش دارن. بالاخره هر کی یه سلیقه‌ای داره. ولی من عاشق وقتی‌ام که سرهنگ جنوبی می‌شه. ولی واقعاً بحث سلیقه‌ست. دوبار به جرمِ دادنِ

پیشنهاد نامشروع تحویلش دادیم به پلیس. خیلی بامزه‌ست، پلیسا نمی‌دونستن چی‌کار کنن. امیدوارم که زیاد تو دردسر نیفتاده باشه، چون از صمیم قلب دوستش داریم.»

ایگنیشس گفت «اون خودِ شیطانه.» بعد گفت «دارم فکر می‌کنم که چه تعداد از نظامیان ما مثل دوست تو قرتی‌هایی در لباس مبدل‌اند.»

«کی می‌دونه؟ کاش همه‌شون باشن.»

ایگنیشس با لحنی متفکر و جدی گفت «البته، این احتمالاً یک نیرنگ جهانی‌ست.» دستمال‌سر ساتن سرخ بالاوپایین می‌رفت. «جنگ بعدی ما احتمالاً یک مجلس فسق‌وفجور تمام‌عیار خواهد بود. عجب! چند نفر از فرماندهان نظامی دنیا پیرمردهای دیوانه‌ی منحرفی هستند که نقش بازی می‌کنند؟ هر چند که این ماجرا شاید برای دنیا بسیار سودمند باشد. شاید پایانی باشه بر تمام جنگ‌ها. می‌تواند کلیدی باشد برای صلح پایدار.»

مرد جوان با خوش‌قلبی گفت «حتماً. صلح به هر قیمتی.»

دو پایانه‌ی عصبی در مغز ایگنیشس به‌هم رسیدند و اتصالی کوتاه

شکل گرفت. شاید راهی پیدا کرده بود برای پاسخ دادن به جسارت‌های م. مینکوف.

«وقتی که سردمدارانِ شیفته‌ی قدرت دنیا بفهمن که فرماندهان نظامی و سربازان‌شان مشتی منحرف‌اند که نقاب به چهره زده‌اند و تنها هدف‌شون اینه که ارتش‌های نقاب‌پوش کشورهای دیگر را ملاقات کنند تا مهمانی راه بیندازند و رقص‌های ملی یکدیگر را یاد بگیرند، بی‌شک غافل‌گیر خواهند شد.»

«فوق‌العاده نیست؟ دولت پول سفرهامون رو می‌ده. چه‌قدر محشر. ما به جنگ‌های دنیا پایان می‌دیم و امید و اعتماد مردم رو دوباره به‌شون برمی‌گردونیم.»

ایگنیشس با اغراقی نمایشی پنجه‌هایش را به‌هم زد و گفت «شاید تو تنها امید آینده باشی. ظاهراً که جز تو چیز امیدبخش دیگه‌ای برای آینده وجود نداره.»

«ضمناً می‌تونیم کمک کنیم که انفجار جمعیت هم متوقف بشه.»

«آه، خدای من!» چشمان زرد و آبی با شگفتی درخشیدند. «احتمالاً

روش تو از دیگر تدابیر سفت‌وسخت کنترل موالید که همواره مدافع‌شان بودم بسیار مقبول‌تر و راضی‌کننده‌تر خواهد بود. باید بخشی از نوشته‌هام رو به این موضوع اختصاص بدم. این مسئله دقت نظرِ متفکر ژرف‌اندیشی رو می‌طلبه که بینش عمیقی نسبت به توسعه‌ی فرهنگی دنیا داره. واقعاً خوشحالم که این بصیرت ارزشمند تازه رو به من دادی.»

«وای، امروز چه روز خوبی بود. تو یه کولی هستی. تیمی ملوانه. اون پلیس فوق‌العاده یه آرتیسته.» مرد جوان آه کشید. «درست شده مثل ماردی گرا(۴۵) و من احساس می‌کنم که جا موندم. الان می‌رم خونه و سریع یه چیزی تنم می‌کنم.»

ایگنیشس گفت «چند لحظه صبر کن.» نمی‌توانست اجازه بدهد که این فرصت از میان انگشتان ورم‌کرده‌اش بلغزد.

مرد جوان شادمانه به ایگنیشس گفت «الان می‌رم کفش چوبی پام می‌کنم. امروز تو فاز روبی کیلر(۴۶)ام.» بعد شروع کرد به آواز خواندن. «تو می‌ری خونه و می‌پوشی شلوارت رو، من می‌رم خونه و

می‌پوشم دامنم رو، بعدش باهم می‌ریم دوردورا. اوه ـ هو ـ هو. اون‌جا باهم راه می‌ریم، می‌ریم سمت بافالو ـ هو ـ هو...»

ایگنیشس با عصبانیت دستور داد «تمام کن این نمایش توهین‌آمیز رو.» این آدم‌ها را باید به خط کرد و شلاق زد.

مرد جوان کمی دوروبر ایگنیشس ورجه‌وورجه کرد و گفت «روبی خیلی موجود دوست‌داشتنی‌یی بود. من فیلمای قدیمیش رو هر شب از تلویزیون تماشا می‌کنم. "بعدش با یه بیست و پنج‌سنتی، می‌دیم انعام کارگر قطار رو، نور چراغو کم کن، اوه ـ هو ـ هو، اون‌جا باهم راه می‌ریم، می‌ریم سمت... "»

«لطفاً چند لحظه جدی باش. این‌قدر وول نخور.»

«من؟ وول؟ از من چی می‌خوای زنیکه‌ی کولی؟»

«شماها تا حالا شده به این فکر بیفتید که حزب سیاسی تشکیل بدید و در انتخابات نامزد داشته باشید؟»

«سیاست؟ یا ژاندارک مقدس. چه چیز حوصله‌سربری.»

ایگنیشس با نگرانی فریاد کشید «این خیلی مسئله‌ی مهمیه.» به میرنا

نشان خواهد داد که چه‌طور جنسیت را به سیاست تزریق می‌کنند.

«هر چند که من پیش‌تر به این مسئله فکر نکرده بودم، ولی شاید کلید آینده دست تو باشه.»

«خب، حالا می‌خوای چی‌کار کنی النور روزولت؟»

«باید یک تشکیلات حزبی راه بندازی. باید نقشه‌هایی بکشیم.»

مرد جوان آه کشید «ولم کن بابا. از حرفات سرگیجه می‌گیرم.»

ایگنیشس با رسایی صدای یک ناطق فریاد زد. «شاید بتونیم دنیا رو نجات بدهیم. عجب، چرا قبلاً به این فکر نیفتاده بودم؟»

مرد جوان به او گفت «این‌جور مکالمات بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی افسرده‌م می‌کنه. تو منو یاد بابام می‌ندازی. چی از این افسرده‌کننده‌تر؟» و آه کشید. «متأسفانه دیگه باید برم. وقت لباس پوشیدنه.»

«نه!» ایگنیشس یقه‌ی کت جوان را گرفت.

«ای داد بی‌داد.» مرد جوان نفسی کشید و دستش را روی گلویش گذاشت. «حالا دیگه باید تمام شب قرص بخورم.»

«باید فوراً تشکیلات رو سازمان بدیم.»

«خودت نمی‌فهمی چه‌قدر افسرده‌م می‌کنی.»

«برای شروع مبارزات انتخاباتی باید اول یک گردهم‌آیی بزرگ سازمانی راه بندازیم.»

«یعنی یه چیزی مثل مهمونی؟»

«از بعضی لحاظ بله. هر چند که باید در خدمت هدف‌مون باشه.»

«پس یه‌جورایی خوش می‌گذره. نمی‌تونی تصور کنی این اواخر مهمونیا چه‌قدر خسته‌کننده شدن.»

«قرار نیست مهمونی راه بندازیم الاغ.»

«اوه، چه‌قدر قضیه جدیه.»

«خوب شد. حالا گوش کن. من باید برای شماها سخنرانی کنم تا در مسیر صحیح قرار بگیرید. من دانش وسیعی در باب تشکیلات سیاسی دارم.»

«فوق‌العاده‌ست. پس باید یه لباس جالب تنت کنی. بهت قول می‌دم توجه همه رو جلب کنی.» مرد جوان غش‌غش خندید و دهانش را با

دست پوشاند. «عجب جمعی بشه.»

ایگنیشس با بداخلاقی گفت «وقت‌مان خیلی کم است.»

«هفته‌ی دیگه تو خونه‌ی من برگزارش می‌کنیم.»

ایگنیشس اندرز داد «باید پارچه‌ی پرچمی قرمز و سفید و آبی تهیه کنی. گردهم‌آیی‌های سیاسی بدون این برگزار نمی‌شن.»

«یه‌عالمه می‌گیرم. چه تزئیناتی بکنیم! باید چندتا از دوستای نزدیکم رو خبر کنم که بیان کمک.»

ایگنیشس هیجان‌زده گفت «بله. بگو بیان. سازماندهی تشکیلات رو از تمام سطوح شروع کن.»

«وای، نمی‌دونستم تو همچین آدم بانمکی هستی. توی اون کافه وحشتناک و نمور خیلی بداخلاق بودی.»

«وجود من وجوه بسیار دارد.»

«آدم عجیبی هستی.» مرد جوان خیره شد به لباس ایگنیشس. «عجیبه که گذاشتن واسه خودت ول بگردی. ولی یه‌جورایی بهت احترام می‌گذارم.»

«خیلی ممنون.» صدای ایگنیشس ملایم بود و خرسند. «بیشتر احمق‌های دنیا اصلاً جهان‌بینی منو درک نمی‌کنن.»

«من هم فکر نمی‌کنم بفهمن.»

«فکر می‌کنم در زیر لوای ظاهرِ عوامانه و کریهت روحی نهفته. تو بوئتیوس زیاد خوانده‌ای، مگر نه؟»

«کی؟ وای نه. من حتا روزنامه هم نمی‌خونم.»

ایگنیشس موقرانه گفت «پس باید هر چه زودتر یک برنامه‌ی کتاب‌خوانی بریزی تا شاید بحران عصرمون رو درک کنی. با رومیان متأخر شروع کن، بوئتیوس، بدون شک. بعد باید در نوشته‌های اوایل دوران قرون وسطا غور کنی. از رنسانس و روشنگری صرف‌نظر کن. بیشترشان تبلیغات خطرناک‌اند. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم بهتره از رمانتیک‌ها و ویکتورین‌ها هم چشم بپوشی. برای دوران معاصر هم باید گلچینی از کتاب‌های مصور رو مطالعه کنی.»

«تو خیلی جالبی.»

«خصوصاً بتمن رو پیشنهاد می‌کنم. چرا که قصد داره جامعه‌ی تا گردن

در لجن فرورفته رو ارتقا بده. علاوه‌براین اخلاقیاتش هم خلل‌ناپذیرند. من برای بتمن احترام زیادی قایلم.»

مرد جوان گفت «اِ، نگاه کن، تیمی دوباره اومد.» ملوان در جهتِ مخالف دفعه‌ی قبل از خیابان شارتر می‌گذشت. «از این مسیر همیشگیش خسته نمی‌شه؟ برو بیا، برو بیا. نگاش کن. الان زمستونه ولی هنوز لباسای سفید تابستونیش رو می‌پوشه. قشنگ معلومه که متوجه نیست یه طعمه واسه گشت ساحلیه. اصلاً نمی‌تونی تصور کنی این پسر چه‌قدر احمق و بی‌شعوره.»

ایگنیشس گفت «چهره‌ش خیلی درهمه.» هنرمندی که کلاه بره و ریش بزی داشت از خیابان شارتر گذشت، با جد و جهد فراوان ملوان را با فاصله‌ی چند قدم تعقیب می‌کرد. «خدای من! الانه که این مأمور مضحک قانون همه‌ی رشته‌ها رو پنبه کنه. الحق که خرمگس معرکه است. شاید بهتر باشه که بری و اون ملوان مجنون رو از توی خیابان جمع کنی. اگر فرماندهان نیروی دریایی دستگیرش کنن فوراً متوجه شیاد بودنش می‌شن و استراتژی سیاسی ما ناکام می‌مونه. اون دلقک

رو پیش از آن‌که عظیم‌ترین کودتای سیاسی تاریخ تمدن غرب رو به نابودی بکشاند به هر ترفندی شده پنهان کن.»

مرد جوان شادمانه جیغ کشید «وای، الان می‌رم بهش می‌گم. اگه بفهمه داشته چه دسته‌گلی آب می‌داده جیغ می‌زنه و از حال می‌ره.»

ایگنیشس هشدار داد «در حین مأموریت سست نباش.»

مرد جوان با شادی گفت «این‌قدر کار می‌کنم که از نفس بیفتم. ملاقات با زندانیا، ثبت‌نام رأی‌دهنده‌ها، چاپ جزوه، کمیته‌ها. اولین جلسه رو دوروبر هشت شروع می‌کنیم. خونه‌ی من تو خیابون سن پیتره، اون ساختمون گچی‌زرده، بغل رویال. راحت پیداش می‌کنی. بیا اینم کارتم.»

ایگنیشس نگاهی به کارت‌ویزیت کوچک ساده انداخت و زیر لب گفت «خدای من! امکان ندارد اسم تو دورین گرین(۴۷) باشه.»

دورین با بی‌حالی پرسید «چرا هست. خیلی وایلد نیست؟ اگه اسم واقعیم رو بهت گفته بودم هیچ‌وقت حاضر نمی‌شدی دوباره با من حرف بزنی. این‌قدر اسمم اُمُّلیه که هر وقت یادش می‌افتم دوست

دارم بمیرم. من تو یه مزرعه‌ی گندم تو نبراسکا به دنیا اومدم. دیگه خودت تا تهش رو بخون.»

«خب، در هر صورت، من ایگنیشس جی رایلی هستم.»

«اسم تو خیلی وحشتناک نیست. فکر می‌کردم اسمت هوراس یا هامفری یا یه چیزی تو این مایه‌هاست. باشه، ما رو منتظر نگذار. روی سخنرانیت کار کن. بهت قول می‌دم که یه جماعت حسابی برات بیارم، همه‌شون از زندگی یکنواخت و افسردگی عمومی دارن دق می‌کنند. واسه همین سرِ کارت دعوت باهم دعواشون می‌شه. یه ندا بده تا تاریخ دقیقش رو تعیین کنیم.»

ایگنیشس گفت «بر اهمیت این گردهم‌آیی محرمانه‌ی تاریخی تأکید کن، ما آدم غیرقابل اعتماد در هسته‌ی مرکزی گروه نمی‌خوایم.»

«شاید چندتا لباس هم بیاریم تو کار. خوبی نیواورلینز همینه. اگه دلت بخواد می‌تونی تمام سال بالماسکه و ماردی گرا راه بندازی. واقعاً بعضی وقتا کوارتر شبیه یه بالماسکه‌ی بزرگه. بعضی وقتا نمی‌تونم دوست رو از دشمن تشخیص بدم. ولی اگه با لباس مشکل داری به همه

می‌گم. هر چند که قلبای کوچیک‌شون می‌شکنه. چندین ماهه که یه مهمونی خوب نداشتیم.»

ایگنیشس بالاخره گفت «من با چند نقاب‌پوش باسلیقه و نجیب مخالفتی ندارم. شاید به جمع‌مان حال‌وهوایی بین‌المللی ببخشند. ظاهراً سیاست‌مدارها دوست دارند با منگول‌هایی که لباس بومی و قومی به تن دارن دست بدن. حالا که فکر می‌کنم شما رو به پوشیدن یکی دو لباس تشویق می‌کنم. هر چند که اصلاً به جاعلان هویت زنانه نیاز نداریم. فکر نکنم سیاست‌مداران علاقه‌ای داشته باشن که با این‌جور آدم‌ها دیده بشن. فکر می‌کنم باعث ایجاد تنفر در رأی‌دهندگان روستایی بشه.»

«حالا بگذار برم اون تیمی احمق رو پیدا کنم. یه کاری می‌کنم زهره‌ش بترکه.»

«از اون پلیس حقه‌باز برحذر باش. اگر بویی از نقشه‌مان ببرد کار تمام است.»

«اگه از دیدنش این‌قدر خوشحال نشده بودم همین الان زنگ می‌زدم

به پلیس تا بیان دوباره دستگیرش کنن. نمی‌دونی وقتی پلیسا اومده بودن ببرنش چه ریختی شده بود. همین‌طور افسرایی که واسه دستگیریش اومده بودن. از خنده می‌مردی. ولی ما خیلی خوشحالیم که برگشته. دیگه هیشکی جرئت نداره باهاش بد تا کنه. خداحافظ، مادر کولی.»

دورین دوان‌دوان رفت تا ملوان را پیدا کند. ایگنیشس نگاهی به خیابان رویال انداخت و با خودش گفت که چه بر سر انجمن هنری آمد. سلانه‌سلانه رفت طرف کوره‌راهی که چرخ‌دستی‌اش را پنهان کرده بود، یک ساندویچ هات‌داگ درست کرد و دعا کرد که قبل از پایان روز چند مشتری سراغش بیایند. غمگینانه درک کرد که فورتونا تا چه حد چرخش را به سمت پایین گردانده. حتا خوابش را هم نمی‌دید که روزی آرزو کند تا مردم از او هات‌داگ بخرند. دست کم یک برنامه‌ی معرکه داشت بر ضد م. مینکوف. فکر اجتماع بسیار خوشحالش کرد. این‌دفعه دیگر این دختر گستاخ عاجز خواهد شد.

IV

مسئله‌ی اصلی نگه‌داری بود. هر روز بین ساعت یک تا سه جرج گرفتار بسته‌ها می‌شد. یک روز بعدازظهر رفت سینما، ولی حتا در تاریکی سینما هم که از آن دو فیلم با یک بلیت‌های پر از صحنه نشان می‌داد احساس امنیت نمی‌کرد. می‌ترسید بسته را روی صندلی کناری بگذارد، خصوصاً در چنان سینمایی. تمام طول سه ساعت گذاشته بودشان روی پا و پوست‌های برنزه‌ای که پرده‌ی سینما را پر کرده بودند فقط او را یاد باری می‌انداخت که به دوش می‌کشید. روزهای قبل آن‌ها را در پرسه زدن‌های کسل‌کننده‌اش بین کوارتر و منطقه‌ی تجاری با خود حمل کرده بود. ساعت سه که می‌رسید این‌قدر از ماراتون ولگردی خسته بود که دیگر نای کاسبی نداشت، طی این دو ساعت هم پوشش بسته‌ها نم کشیده بود و کم مانده بود پاره شود. اگر یکی از آن بسته‌ها پاره می‌شد و محتویاتش کف خیابان می‌ریخت می‌توانست از همین حالا برای ایامی که می‌بایست در دارالتأدیب می‌گذراند برنامه‌ریزی

کند. چرا آن مأمورمخفی تصمیم گرفته بود که در توالت دستگیرش کند؟ کاری که نکرده بود. احتمالاً حس ششم بی‌نظیری داشته.

بالاخره جرج یاد مکانی افتاد که می‌توانست در آن کمی استراحت کند یا دست کم بنشیند، کلیسای جامع سن لوییس.

روی نیمکت کنار ردیفِ شمع‌های روشن نشست و شروع کرد به نقاشی روی دستش، بسته‌ها را کنارش گذاشته بود. وقتی تزئین دستش تمام شد یک کتاب دعا از تاقچه‌ی روبه‌رویش برداشت و نگاهش کرد، داشت دانش گنگش را از مکانیک مراسم عشای ربانی با تماشای نقاشی‌های کتاب بازیابی می‌کرد. جرج فکر کرد که مراسم عشای ربانی واقعاً ساده است. تا وقتِ رفتن کتاب دعا را از ته به سر و از سر به ته ورق زد. بعد بسته‌هایش را جمع‌وجور کرد و رفت به خیابان شارتر.

ملوانی که به یک تیر چراغ‌برق تکیه داده بود به او چشمک زد. این خوشامد را با حرکت زشت دست خال‌کوبی‌شده‌اش اعلام‌وصول کرد و با شانه‌های آویزان به سمت پایین خیابان راه افتاد. هنگام رد شدن از خیابان پایرت صدای جیغ‌وفریاد به گوشش رسید. توی کوچه

هات‌داگ‌فروش دیوانه داشت یک قرتی را با چاقوی پلاستیکی زخمی می‌کرد. کارهای دست‌فروش دیگر خیلی عجیب شده بود. جرج مکثی کرد تا بالاوپایین پریدن گوشواره و دستمال‌سر و جیغ‌وفریاد اِوا را تماشا کند. دست‌فروش احتمالاً خبر نداشت که چه روزی است و چه ماهی و حتا چه سالی. احتمالاً فکر می‌کرده امروز ماردی گرا است.

درست سر بزنگاه جرج پلیس‌مخفی توالت را دید که ملوان را تعقیب می‌کرد. خودش را شبیه هیپی‌ها درست کرده بود. جرج دوید پشتِ تاقی ساختمان اداری اسپانیایی قدیمی، کابیلدو، و به‌سرعت از میان دالان گذشت و وارد خیابان سن پیتر شد. تمام طول خیابان را دوید تا رسید به رویال و راه افتاد طرف بالای شهر، سمت خط اتوبوس.

پس حالا دیگر مأمورمخفی حول‌وحوش کلیسا دنبال شکار می‌گشت. چه‌قدر زرنگ شده بودند پلیس‌ها. یکی به نفع آن‌ها. دوره‌ی بدشانسی داشت شروع می‌شد.

ذهنش دوباره برگشت به مسئله‌ی نگه‌داری. احساس مجرمی فراری را داشت که دنبال سوراخی می‌گردد تا از دست پلیس پنهان شود. این‌بار

کجا؟ سوار اتوبوس هوسِ خارج شهر شد و تمام مدتی که اتوبوس لق‌لق‌کنان می‌رفت به سمت خیابان بربن و از کنار شب شادی می‌گذشت به این مسئله فکر کرد. لانا لی توی پیاده‌رو بود و داشت به یک سیاه‌برزنگی توضیحاتی می‌داد درباره‌ی پوستری که در محفظه‌ی شیشه‌ای جلوِ در نصب کرده بود. کاکا سیگارش را جوری پرتاب کرد که اگر در هدف‌گیری ماهر نبود تمام موهای لانا می‌سوخت. این کاکاسیاه‌ها واقعاً داشتند پُررو می‌شدند. یکی از همین شب‌ها باید با ماشین به یکی از محله‌های‌شان سر می‌زد و چندتا تخم‌مرغ پرت می‌کرد. خیلی وقت بود که او و دوستانش این کار را نکرده بودند. سوار ماشین تقویت‌شده‌ی یک‌کدام‌شان می‌شدند و هر سیاه‌پوست احمقی را که در پیاده‌رو ایستاده بود با تخم‌مرغ می‌زدند.

ولی دوباره برگردیم به مسئله‌ی نگه‌داری. اتوبوس از الیزین فیلد هم گذشت بی‌این‌که چیزی به فکرش برسد.

خودش بود. تمام مدت جلوِ چشمش قرار داشت ولی توجهی به آن نکرده بود. باید با کفش فلامنکوِ نوک‌تیزش یک لگد محکم به ساق پای

خودش می‌زد. یک محفظه‌ی فلزی خوشگل و جادار و مقاوم در برابر آب‌وهوا را دید، یک صندوق امانات سیار که حتا زرنگ‌ترین مأمور دنیا هم محال بود به عقلش برسد بازش کند، گاوصندوقی که در اختیار چاق‌ترین خنگ دنیا بود: نان‌دان چرخ‌دستی آن دست‌فروش عجیب‌وغریب.

یازده

ا

سانتا که روزنامه را نزدیک چشمانش گرفته بود گفت «اوه‌اوه، این رو نگاه کن، همین نزدیکیا یه فیلم گذاشتن که دِبی رینولدز کوچولو هم توش بازی می‌کنه.»

خانم رایلی گفت «وای اون که خیلی نازه، تو هم ازش خوشت می‌آد کلود؟»

آقای روبیشا به لحن خوش‌آیندی پرسید «ایشون کی هستن؟»

خانم رایلی جواب داد «دبرا رینولدز کوچولو.»

«به‌جا نمی‌آرم‌شون. من زیاد سینما نمی‌رم.»

سانتا گفت «خیلی جیگره. مؤدب. تو اون فیلم قشنگی رو که توش نقش تَمی رو بازی می‌کرد دیدی آیرین؟»

«همونی که توش کور شد؟»

«نه دختر! اشتباه گرفتی.»

«آخ، حالا فهمیدم با کی اشتباه گرفتمش عزیزم، با جون وایمن. اونم خوشگل بود.»

آقای روبیشا پرسید «کسی دیگه قهوه نمی‌خواد؟»

سانتا که داشت روزنامه را تا می‌کرد تا روی یخچال بگذارد گفت «من یکی دیگه می‌خورم کلود. ببخشید که آنجلو نتونست بیاد. حیوونکی. بهم گفت باید شبانه‌روز جون بکنه تا بالاخره یکی رو گیر بندازه. امشبم فک کنم رفته یه جایی. باید می‌شنیدین ریتا چی می‌گفت. ظاهراً آنجلو رفته یه دست لباس گرون‌قیمت خریده تا کاراکترها رو به خودش جلب کنه. مایه‌ی شرمندگی نیست؟ این نشون می‌ده که چه‌قدر نیروی پلیس رو دوست داره. اگه اخراجش کنن دلش می‌شکنه. واقعاً امیدوارم که یه ولگردی رو تحویل‌شون بده.»

خانم رایلی که فکرش جای دیگری بود گفت «آنجلو راه سختی جلوش داره.» به تابلوِ صلح برای بندگان خوش‌نیت فکر می‌کرد که ایگنیشس جلوِ در ورودی چسبانده بود. به محض پدیدار شدنش خانم آنی شروع

کرده بود به پرس‌وجو، از میان پره‌های کرکره‌اش با فریاد سؤال می‌کرد.

«راجع‌به آدمی که صلح می‌خواد چی فکر می‌کنی کلود؟»

«به‌نظر من که یه‌جورایی کمونیسته.»

بدترین ترس‌های خانم رایلی به حقیقت پیوستند.

سانتا پرسید «کی صلح می‌خواد؟»

«ایگنیشس یه تابلو راجع‌به صلح وصل کرده جلو در خونه.»

سانتا با عصبانیت گفت «باید حدس می‌زدم. اول شاه خواست و حالا صلح می‌خواد. به خاطر صلاح خودت می‌گم آیرین. این پسر رو باید بفرستی دنبال کارش.»

«دیگه گوشواره گوشش نمی‌کنه. ازش خواستم و گفت "دیگه گوشواره گوشم نمی‌کنم مامان. "»

«آنجلو دروغ نمی‌گه.»

«شاید یه گوشواره‌ی کوچولو انداخته بوده.»

«گوشواره گوشواره‌ست دیگه، مگه نه کلود؟»

کلود به سانتا پاسخ داد «درسته.»

خانم رایلی برای پرت کردن حواس‌شان از گوشواره گفت «چه مجسمه‌ی مریم خوشگلی گذاشتی بالای تلویزیون.»

همه به تلویزیون که کنار یخچال قرار داشت نگاه کردند، سانتا گفت «قشنگه، نه؟ این مریم‌کوچولوی تلویزیونمه. تهش یه بادکش داره، برا همین وقتی تو آشپزخونه این‌ور و اون‌ور می‌خورم نمی‌افته بشکنه. از مغازه‌ی لنی خریدمش.»

خانم رایلی گفت «لنی همه‌چی داره. به‌نظر جنس پلاستیکش هم خوبه، نشکنه.»

«خب شام رو دوست داشتین؟»

آقای روبیشا گفت «خیلی خوشمزه بود.»

خانم رایلی تصدیق کرد «عالی بود. مدت‌ها بود غذا به این خوشمزگی نخورده بودم.»

سانتا آروغ زد «اوف، فکر کنم توی بادنجونای شیکم‌پر زیادی سیر ریخته بودم. ولی چی‌کار کنم، ولم کنن همین‌جور سیر می‌ریزم تو غذا.

حتا نوه‌هام هم بهم می‌گن، هی ماوماو تو خیلی سیر می‌ریزی تو غذا.»

خانم رایلی در واکنش به نوه‌های غذاشناس گفت «چه‌قدر ناز.»

آقای روبیشا گفت «به‌نظرم بادنجونا عالی بودن.»

سانتا به مهمانانش گفت «من فقط وقتی خوشحالم که زمینم رو می‌سابم و غذام رو درست می‌کنم. عاشق اینم که یه دیگ گوشت قلقلی یا جامبالایا با میگو بار بگذارم.»

آقای روبیشا گفت «منم آشپزی رو دوست دارم. گاهی وقتا به دخترم کمک می‌کنم.»

سانتا گفت «چه‌قدر خوب. مردی که آشپزی بلد باشه خیلی تو خونه به درد می‌خوره، جدی می‌گم.» از زیر میز به پای خانم رایلی لگد زد. «زنی که یه مردی گیرش بیاد که آشپزی دوست داشته باشه خیلی خوش‌شانسه.»

آقای روبیشا پرسید «تو هم آشپزی دوست داری آیرین؟»

خانم رایلی که مشغول تجسم ایگنیشس با گوشواره بود گفت «با منی کلود؟»

سانتا امر کرد «از رو ابرا بیا پایین دختر، کلود داشت می‌پرسید آشپزی دوس داری یا نه.»

خانم رایلی دروغ گفت «آره، آشپزی دوس دارم. ولی بعضی وقتا تو آشپزخونه خیلی گرم می‌شه، مخصوصاً تابستون. تو کوچه‌ی ما اصلاً باد نمی‌آد. اما ایگنیشس عاشق غذای آشغال بیرونه. بهش چندتا بطری نوشابه‌ی بادامی و یه جعبه شیرینی بدی دیگه هیچی از دنیا نمی‌خواد.»

آقای روبیشا گفت «باید یه پنکه بخری. یکی برای دخترم خریدم. دیگه آشپزخونه مثل تنور داغ نمی‌شه.»

سانتا با علاقه و کنجکاوی پرسید «تو این‌همه پول از کجا می‌آری کلود؟»

«راه‌آهن حقوق بازنشستگی خوبی بهم می‌ده. می‌دونی، چهل و پنج سال براشون کار کردم. وقتی بازنشست شدم یه سنجاق‌سینه‌ی طلایی خوشگل بهم دادن.»

خانم رایلی گفت «چه‌قدر عالی. تو خوب کار کردی، مگه نه؟»

آقای روبیشا گفت «بعدش دوروبر خونه‌م چندتا ملک کوچولو خریدم. من همیشه یه مقدار از حقوقم رو برای معامله‌ی ملک می‌گذاشتم کنار. ملک خریدن سرمایه‌گذاری مطمئنیه.»

سانتا که چشمان گشادش را برگردانده بود طرف خانم رایلی گفت «بله که هست. الانم حسابی پول‌داری، آره؟»

«خیلی راحتم. ولی راستش بعضی وقتا از زندگی با دخترم و شوهرش خسته می‌شم. می‌دونی، جوونن. زندگی خودشون رو دارن. با من خیلی مهربونن ولی من ترجیح می‌دم خونه‌ی خودم رو داشته باشم. می‌فهمین که چی می‌گم.»

خانم رایلی گفت «اگه جای تو بودم همون جا می‌موندم. اگه دخترت با موندنِ تو مشکل نداره خیلی هم جات خوبه. کاش منم یه بچه‌ی خوب داشتم. به خاطر چیزایی که داری خداروشکر کن کلود.»

سانتا پاشنه‌ی کفشش را فرو کرد در قوزک پای خانم رایلی.

خانم رایلی داد زد «آخ!»

«آخ ببخشید عزیزم. با این لنگای درازم. پای بزرگ همیشه مایه‌ی عذابه.

به‌زور برام کفش پیدا می‌شه. هربار کفش‌فروشه منو می‌بینه می‌گه "وای دوباره سروکله‌ی خانم باتالیا پیدا شد. چی‌کار کنم؟"»

خانم رایلی که زیر میز را نگاه می‌کرد گفت «پاهات خیلی هم بزرگ نیستن.»

«همین یه ساعت پیش به‌زور جاشون کردم تو کفش. باید وقتی پابرهنه‌م ببینی‌شون دختر.»

خانم رایلی خطاب به هر دو گفت «پاهای من شبیه پای ولگرداست، پر از میخچه.» سانتا به خانم رایلی علامت داد تا بیشتر از این عیب‌وایرادهایش را رو نکند، ولی به هیچ روشی نمی‌شد خانم رایلی را ساکت کرد. «بعضی روزا حتا نمی‌تونم قدم از قدم وردارم. فکر کنم وقتی ایگنیشس بچه بود اوضاعِ پاهام به‌هم ریخت، دائم تو بغلم با خودم می‌بردمش این‌ور اون‌ور. خدایا، خیلی دیر راه افتاد. پشت سر هم می‌خورد زمین. خیلی سنگین بود. شاید برا همین آرتروز گرفتم.»

پیش از این‌که خانم رایلی برگ جدیدی از ناتوانی‌های وحشتناکش رو کند سانتا فوراً گفت «گوش کنین، موافقید بریم دبی رینولدز کوچولوی

بامزه رو ببینیم؟»

آقای روبیشا گفت «خیلی خوبه. من هیچ‌وقت سینما نمی‌رم.»

خانم رایلی پرسید «واقعاً می‌خوای بری سینما؟ نمی‌دونم. پاهام.»

«دست وردار دختر. بیا از خونه بزنیم بیرون. همه‌جا بوی سیر گرفته.»

«فکر کنم ایگنیشس گفت فیلمش زیاد جالب نیست. این پسره تمام فیلما رو می‌بینه.»

سانتا با عصبانیت گفت «آیرین! تو فکروذکرت شده این پسره، انگار بلاهایی رو که سرت آورده یادت رفته. اگه یه‌ذره عقل تو کله‌ت بود خیلی وقت پیش تو بیمارستان خیریه بستریش کرده بودی. با شیلنگ می‌بستنش. بهش برق وصل می‌کردن. به این ایگنیشسِت نشون می‌دادن دنیا دست کیه. یه‌کم ادب یادش می‌دادن.»

خانم رایلی با علاقه پرسید «آره؟ چه‌قدر خرجش می‌شه؟»

«مجانیه آیرین.»

آقای روبیشا اضافه کرد «اون‌جا مال تأمین اجتماعیه، احتمالاً کمونیستا و توده‌ای‌ها اون‌جا رو اداره می‌کنن.»

«اون‌جا رو خواهرای روحانی می‌گردونن کلود. خدایا، این چرت‌وپرتا رو از کجات درمی‌آری؟»

آقای روبیشا گفت «شاید خواهرا رو هم گول زده باشن.»

خانم رایلی غمگینانه گفت «وحشتناک نیست؟ خواهرای بیچاره. واسه یه مشت کمونیس کار می‌کنن.»

سانتا گفت «من برام مهم نیست کی اون‌جا رو می‌گردونه. اگه مجانیه و نمی‌گذارن که کسی ازش بیاد بیرون، باید ایگنیشس رو فرستاد اون‌جا.»

خانم رایلی گفت «یه‌بار که ایگنیشس شروع کنه با آدمای اون‌جا حرف زدن ممکنه این‌قدر اعصاب‌شون خورد بشه که برای همیشه زندانیش کنن.» ولی حتا این راه‌حل هم به‌نظرش خیلی بد نیامد. «به حرف دکترای اون‌جا گوش نمی‌کنه.»

سانتا با اشتیاق گفت «مجبورش می‌کنن گوش کنه. می‌زنن تو سرش و لباس دیوونه‌ها رو تنش می‌کنن و بهش آب می‌پاشن.»

آقای روبیشا گفت «خودت باید تصمیم بگیری آیرین. اون پسر بالاخره

با دستای خودش تو رو می‌گذاره توی قبر.»

«همین، تو حالیش کن کلود.»

خانم رایلی گفت «خب، یه فرصت دیگه به ایگنیشس می‌دیم. شاید این‌دفعه خودش رو درست کنه.»

سانتا پرسید «سوسیس می‌فروشه؟ خدای من.» سرش را تکان داد. «من برم این بشقابا رو بگذارم تو ظرف‌شویی خیس بخورن. پاشین بابا، بریم دبی رینولدز نازنازی رو ببینیم.»

چند دقیقه‌ی بعد، پس از این‌که سانتا بوسه‌ی خداحافظی را نثار مادرش کرد، هر سه نفرشان راهی سینما شدند. روز خنکی بود، باد جنوبی پیوسته از سمت خلیج می‌وزید. ولی بعدازظهرها هنوز گرم بود. بوی تند غذاهای مدیترانه‌ای که از پنجره‌ی بازِ آشپزخانه‌های آپارتمان‌ها و خانه‌های ویلایی برمی‌خاست بر فراز خانه‌های به‌هم‌فشرده‌ی محله شناور بود. هر کدام از ساکنان محله، سهمی هر چند کوچک در سمفونی ناهموار افتادن دیگ‌ها و صدای گوش‌خراش تلویزیون‌ها و مشاجره‌ها و جیغ بچه‌ها و صدای برهم خوردن درها

داشت.

سانتا متفکرانه گفت «محله‌ی سن اودو امشب خیلی شلوغه.» و هر سه قدم‌زنان در پیاده‌رو باریکی که فاصله‌ی لبه‌ی جوی و پله‌های خانه‌های ویلایی را پر می‌کرد راه افتادند، پیاده‌روهایی مستقیم و سیمانی که در حاشیه‌ی تمام بلوک‌ها وجود داشت. نور چراغ‌های کوچه بر امتداد بی‌درخت آسفالت و سیمان و سقف‌های به‌هم‌پیوسته بازمی‌تابید. «تو تابستون بدتر می‌شه. همه تا ساعت ده ـ یازده تو خیابونا وِلوآن.»

خانم رایلی که به شکل رقت‌انگیزی بین دو دوستش می‌لنگید گفت «نمی‌خواد به من بگی. یادت رفته من بچه‌ی خیابون دوفنم؟ بعضی وقتا صندلی‌های آشپزخونه رو ورمی‌داشتیم می‌بردیم تو بالکن و تا نصفه‌شب صبر می‌کردیم شاید خونه یه‌کم خنک بشه. ولی مردم این‌جا چه حرفایی که نمی‌زنن! پناه بر خدا.»

سانتا تصدیق کرد «خیلی زشته، واقعاً بددهنن.»

خانم رایلی گفت «حیوونکی بابام. خیلی فقیر بود. وقتی دستش رفت

داشت.

سانتا متفکرانه گفت «محله‌ی سن اودو امشب خیلی شلوغه.» و هر سه قدم‌زنان در پیاده‌رو باریکی که فاصله‌ی لبه‌ی جوی و پله‌های خانه‌های ویلایی را پر می‌کرد راه افتادند، پیاده‌روهایی مستقیم و سیمانی که در حاشیه‌ی تمام بلوک‌ها وجود داشت. نور چراغ‌های کوچه بر امتداد بی‌درخت آسفالت و سیمان و سقف‌های به‌هم‌پیوسته بازمی‌تابید. «تو تابستون بدتر می‌شه. همه تا ساعت ده ـ یازده تو خیابونا وِلوآن.»

خانم رایلی که به شکل رقت‌انگیزی بین دو دوستش می‌لنگید گفت «نمی‌خواد به من بگی. یادت رفته من بچه‌ی خیابون دوفنم؟ بعضی وقتا صندلی‌های آشپزخونه رو ورمی‌داشتیم می‌بردیم تو بالکن و تا نصفه‌شب صبر می‌کردیم شاید خونه یه‌کم خنک بشه. ولی مردم این‌جا چه حرفایی که نمی‌زنن! پناه بر خدا.»

سانتا تصدیق کرد «خیلی زشته، واقعاً بددهنن.»

خانم رایلی گفت «حیوونکی بابام. خیلی فقیر بود. وقتی دستش رفت

لای تسمه‌ی موتور، همسایه‌ها با پررویی تمام گفتن که مست بوده. برامون نامه‌های بی‌امضا می‌فرستادن. تازه بیچاره خاله‌ی دست‌وپاچلفتی پیرم رو بگو. هشتاد سالش بود. یه‌بار داشت واسه مرحوم شوهر بیچاره‌ش شمع روشن می‌کرد که یهو شمعه از دستش ول شد و تختش آتیش گرفت. پشت سر اونم حرف درآوردند که داشته تو تخت سیگار می‌کشیده.»

«به‌نظر من همه‌ی آدما بی‌گناهن مگر این‌که خلافش ثابت بشه.»

خانم رایلی گفت «منم دقیقاً همین‌جوری فکر می‌کنم کلود. همین دیروز داشتم به ایگنیشس می‌گفتم که "ایگنیشس، آدما همه‌شون خلافن مگه این‌که بی‌گناهی‌شون ثابت بشه. "»

«آیرین!»

از عرض ترافیک سنگین خیابان سن کلود عبور کردند و رفتند به آن‌سوی خیابان زیر نور چراغ‌های نئون. از کنار یک بنگاه کفن‌ودفن که می‌گذشتند سانتا پا سست کرد تا با یکی از عزاداران ایستاده در پیاده‌رو حرف بزند.

از مرد پرسید «هی، آقا، کی اون تو خوابیده؟»

مرد جواب داد «ختم خانم لوپزه.»

«چی می‌گی! منظورت زن آقای لوپزه که یه بقالی کوچولو تو خیابون فرنچمن داره؟»

«خودشه.»

«وای، واقعاً متأسفم. چرا فوت کرد؟»

«مشکل قلبی.»

خانم رایلی با احساس بسیار گفت «چه‌قدر بد، دختر بیچاره.»

سانتا به مرد گفت «اگه لباس مناسب تنم بود می‌اومدم و ادای احترام می‌کردم. من و دوستام داریم می‌ریم سینما. ببخشید.»

در ادامه‌ی مسیر سانتا غم‌ها و محنت‌های حیاتِ ملال‌انگیز خانم لوپز پیر را برای خانم رایلی شرح داد. آخرسر گفت «فکر کنم یه مجلس عشای ربانی واسه خانواده‌ش بگیرم.»

خانم رایلی مرعوب سرگذشت خانم لوپز پیر گفت «خدایا، فکر کنم منم یه مراسم براشون بگیرم، برای آمرزش روح اون زن بیچاره.»

سانتا جیغ کشید «آیرین! تو که اصلاً نمی‌شناسی‌شون.»

خانم رایلی با صدای ضعیفی تصدیق کرد «خب آره، راست می‌گی.»

وقتی به سینما رسیدند بین سانتا و آقای روبیشا بحثی بر سر پرداخت پول بلیت درگرفت. خانم رایلی گفت که اگر آخر هفته موعد پرداخت قسط ترومپت ایگنیشس نبود پول بلیت را می‌داد. ولی آقای روبیشا بسیار مصر بود و بالاخره سانتا اجازه داد که او مهمان‌شان کند.

وقتی آقای روبیشا بلیت‌ها را به دست‌شان داد سانتا گفت «بالاخره پول‌دارِ ما تویی.» بعد چشمکی به خانم رایلی زد که ذهنش درگیر تابلویی بود که ایگنیشس حاضر نشده بود معنایش را توضیح دهد. تقریباً در تمام طول فیلم خانم رایلی به حقوقِ به‌شدت روبه‌کاهشِ ایگنیشس و قسط ترومپت و قسط ساختمانی که داغان کرده بود و گوشواره و تابلو فکر می‌کرد. فقط فریادهای شادمانه‌ی سانتا مثل «ببین چه‌قدر ناز شده!» و «توروخدا لباس خوشگلش رو نگاه کن آیرین!» توجه خانم رایلی را به پرده بازمی‌گرداند. بعد حادثه‌ای او را از تعمق درباره‌ی پسرش و مشکلات شخصی خودش ـ که البته هر دو

یک چیز بودند ـ بازداشت. دست آقای روبیشا آرام بر دستش قرار گرفت. خانم رایلی وحشت‌زده‌تر از آن بود که بتواند از جایش تکان بخورد. چرا سینما همیشه تمام مردانی را که می‌شناخت ـ یعنی آقای رایلی و آقای روبیشا ـ عاشق‌پیشه می‌کرد؟ مثل کورها به پرده خیره شد، دیگر دبی رینولدز را در فیلمی رنگی در حال جست‌وخیز نمی‌دید، بلکه جین هارلو را می‌دید در حال حمام کردن در فیلمی سیاه‌وسفید.

خانم رایلی داشت فکر می‌کرد که دستش را از دست آقای روبیشا بیرون بکشد و از سینما فرار کند که سانتا داد زد «نگاه کن آیرین، شرط می‌بندم که دبی می‌خواد یه بچه بیاره!»

خانم رایلی جیغ وحشتناکی کشید «یه چی؟» بعد به گریه‌ای دیوانه‌وار و پُراشک افتاد و تا وقتی که آقای روبیشای هراسان سر شاه‌بلوطی‌اش را با احتیاط بر شانه‌اش نگذاشت آرام نگرفت.

II

خواننده‌ی عزیز

طبیعت گاهی حماقت‌هایی مرتکب می‌شود ولی یک مزلف همیشه خبط آدمیان است.

اَدیسِن

در همان حین که در تلاش تب‌آلودم برای به دست آوردن اندکی پول در این جامعه‌ی بی‌فکر و بی‌ترحم، کفِ پوتین‌های صحرانوردی‌ام را بر سنگ‌فرش پیاده‌روهای فرنچ کوارتر می‌فرسودم و کف‌شان را از لاستیک کِرِپ به باریکه‌های بی‌خاصیت بدل می‌کردم، درودی از جانب دوستی قدیمی و گرامی دریافت کردم («کج‌رو»). پس از چند دقیقه مکالمه که طی آن به سادگی تمام برتری اخلاقی‌ام را بر این منحط به اثبات رساندم، دیدم که دوباره مشغول اندیشیدن به بحران‌های عصرمان شده‌ام. ذهنِ همچون همیشه رام‌نشدنی و سرکشم کنارِ گوشم نقشه‌ای چنان شکوهمند و جسورانه زمزمه کرد که در وهله‌ی اول از

فکرِ آن‌چه می‌شنیدم به خود لرزیدم. ملتمسانه بر سرِ ذهن عظیمم فریاد کشیدم «بس کن! این دیوانگی‌ست.» ولی هنوز گوشم به ندای مغزم بود. فرصتی پیش آمده بود که دنیا را به واسطه‌ی انحطاط نجات دهیم. آن‌جا روی سنگ‌های فرسوده‌ی کوارتر از یاری آن گل پژمرده‌ی انسانیت بهره گرفتم تا همدستانش را در قرتی‌گری زیر پرچم برادری گرد هم آورم.

اولین قدم این است که یکی از اعضا را به یک منصب مهم بگماریم، اگر فورتونا از سر لطف بچرخاندمان، ریاست‌جمهوری. بعد ایشان در نیروهای نظامی نفوذ خواهند کرد. به عنوان سرباز، بی‌وقفه در راه تحکیم دوستی‌ها خواهند کوشید، یونیفورم‌های همدیگر را جوری خواهند دوخت که مثل جلد سوسیس بر تن‌شان قواره باشد، جلیقه‌های جنگی نو و گوناگون ابداع خواهند کرد، مهمانی به‌پا خواهند کرد و از این قبیل. به این ترتیب دیگر فرصتی برای جنگیدن پیدا نمی‌کنند. کسی که در نهایت به ریاست ستاد خواهد رسید تنها سرگرمی‌اش کمدِ لباس مدِ روزش است. کمدی که به او این اجازه را

می‌دهد تا به‌تناوب هم رئیس ستاد باشد و هم ژیگولو، بسته به انتخاب خودش. در پی ملاحظه‌ی موفقیت دوستان‌شان در این‌جا، تمامِ کج‌راهان جهان به‌هم می‌پیوندند تا نیروهای نظامی کشور متبوع‌شان را تصرف کنند. در کشورهای ارتجاعی که کج‌روها در به دست آوردن قدرت مشکل دارند نیروهای شورشی‌مان را اعزام می‌کنیم تا در سرنگون کردن دولت کمک کنند. وقتی که سرانجام تمام حکومت‌های موجود را سرنگون کردیم دیگر دنیا به‌جای جنگ از خوش‌گذرانی‌هایی جهانی بهره‌مند خواهد شد که با والاترین تشریفات و با روحی بین‌المللی برگزار می‌شوند، چرا که این آدم‌ها ورای تفاوت‌های کوچکِ قومی هستند. ذهن‌شان فقط روی یک هدف متمرکز است، حقیقتاً متحدند، پیکری واحدند که عین هم می‌اندیشند.

هیچ‌کدام از این منحرفانی که قدرت را در دست می‌گیرند توان درک آلات و ادواتی همچون بمب را ندارند، بنابراین تمام تسلیحات اتمی در آشیانه‌های‌شان خواهند پوسید. هرازگاهی هم رئیس ستاد، رئیس‌جمهور و از این قبیل که لباس‌های پولک و پردار پوشیده‌اند

حاکمان را در مجالس رقص و مهمانی‌ها سرگرم خواهند کرد. تمام اختلافات به‌سادگی در سازمان مللِ نونوار حل خواهند شد. باله‌ها و موزیکال‌های برادوی و سرگرمی‌هایی از این قبیل همه‌جا رونق خواهند گرفت و شاید عمومِ مردم از زمانِ حکم‌رانی ظالمانه و خصمانه و فاشیستی حاکمان قبلی شادمان‌تر شوند.

تقریباً همه‌ی آدم‌ها فرصتی برای حکومت بر دنیا پیدا خواهند کرد. نمی‌فهمم چرا نباید فرصتی در اختیارشان گذاشت. به اندازه‌ی کافی توسری خورده‌اند. حرکت‌شان به سوی قدرت تنها بخشی از حرکت جهانی به جانب فرصت، عدالت و برابری خواهد بود. (برای مثال، آیا می‌توانید از یک زن‌پوش خوب و کارآ در مجلس سنای امریکا اسم ببرید؟ نه! مدت‌هاست که هیچ نماینده‌ای نداشته‌اند. فلاکت‌شان یک رسوایی ملی و جهانی است.)

تباهی، بیش از آن‌که نشانه‌ی سقوط جامعه باشد، همان‌طور که زمانی بود، در جامعه‌ی مشکل‌دار امروز امریکا نشان صلح است. باید برای مشکلات جدید راه‌حل‌های جدید داشته باشیم.

من باید نقش یک مرشد و راهنما را برای این جنبش ایفا کنم، دانش انکارناپذیر من از تاریخ جهان، اقتصاد، دین، و استراتژی سیاسی در حکم گنجی است که همه می‌توانند از آن قوانینِ اجرایی را استخراج کنند. بوئتیوس هم به نوعی همین نقش را در روم فاسد به عهده داشت. به قول چسترتون، «بدین‌گونه بوئتیوس حقیقتاً به عنوان راهنما و فیلسوف و دوست به بسیاری از مسیحیان خدمت کرد، چرا که وقتی دورانش رو به انحطاط بود، فرهنگ شخصی‌اش کمال داشت.»

این‌بار حقیقتاً میرنای گستاخ را به زانو درمی‌آورم. نقشه‌ام برای ذهن اُمی و لیبرال این گستاخ که در گِلِ کلاستروفوبیک کلیشه‌ها زمین‌گیر شده بسیار نفس‌گیر است. جنگ صلیبی برای احقاق شأن سیاهان، اولین حمله‌ی درخشانم به مشکلات زمانه، بدل به کودتایی بزرگ و قاطعانه می‌شد اگر طلایه‌داران ساده‌اندیشش تا این اندازه گرفتار جهان‌بینی بورژوایی نبودند.

هر چند که این‌بار با مردمانی سروکار دارم که از فلسفه‌ی بی‌روح

طبقه‌ی متوسط اجتناب می‌کنند، مردمانی که خواهان در دست گرفتن مشاغل بحث‌برانگیزند تا هدف‌شان را، هر چه‌قدر هم که منفور باشد، و هر چه‌قدر هم که خودستایی طبقه‌ی متوسط را تهدید کند، دنبال کنند.

م. مینکوف جنسیت در سیاست می‌خواهد؟ به او جنسیت در سیاست خواهم داد ـ تا دلش بخواهد! شک ندارم چنان مغلوب اصالت پروژه‌ام می‌شود که دیگر توان پاسخ‌گویی نخواهد داشت. در بهترین حالت دچار غلیان حسادت خواهد شد. (آن دختر باید به حرف‌هایم گوش کند. چنان گستاخی‌هایی نمی‌توانند بی‌جواب بمانند.)

جدالی میان پراگماتیسم و اخلاقیات در مغزم می‌خروشد. بی‌صبرانه در انتظار نتیجه‌ی مناظره‌ی خشمگینانه‌شان هستم: آیا دست یافتن به هدف صلح، توسل به وسایل انحطاط را توجیه می‌کند؟ ذهنم به‌شدت درگیر صلح است. (اگر تهیه‌کنندگان زیرک سینما درصدد خرید حقوق سینمایی این دفتر یادداشت‌های روزانه برآیند حاضرم که شرح صحنه‌ی این مجادله را بنویسم. یک اره که آرشه بر آن بکشند بهترین موسیقی برای همراهی این صحنه خواهد بود و نمایی بسته از تخم

چشم قهرمان به سمبولیک‌ترین شکل کلمه بر روی صحنه‌ی مناظره سوپرایمپوز می‌شود. مطمئناً یک کشف سینمایی جدید جذاب می‌تواند نقش پسر کارگر را بازی کند، این آدم را می‌توان در داروخانه یا مُتل یا هر سوراخ دیگری که آدم‌ها در آن «کشف» می‌شوند پیدا کرد. فیلم می‌تواند در اسپانیا، ایتالیا یا سرزمین‌های جالب توجه دیگری که بازیگران به دیدنش علاقه دارند ساخته شود، امریکای شمالی مثلاً.)

عذر می‌خواهم. آن گروه از شُمایان که انتظارِ آخرین اخبار غم‌افزای فرانکفورتر را می‌کشیدید چیزی نخواهید یافت. ذهنم به‌شدت درگیر عظمت این نقشه است. حالا باید با م. مینکوف مکاتبه کنم و برای سخنرانی‌ام در جلسه‌ی اول گردهم‌آیی طرحی بریزم.

یادداشت اجتماعی: مادرِ مکتب‌گریز من دوباره ناپدید شده که بسیار مایه‌ی خشنودی است. حملات شدید و نیش‌دارش به شخصیتم تأثیری منفی بر دریچه‌ام دارد. به من گفت که برای شرکت در مراسم تاج‌گذاری ملکه‌ی ماه می به یک کلیسا می‌رود، ولی از آن‌جایی که اکنون ماه می نیست صداقتش برایم زیر سؤال است.

هر آن ممکن است «کمدی روشنفکرانه»ای که تعدادی از بازیگران زن موردعلاقه‌ام در آن حضور دارند در یکی از سینماهای مرکز شهر اکران شود. به هر طریق ممکن باید در شب افتتاحش حضور داشته باشم. آخرین دهشت‌ها و همچنین اهانت‌های وقیحانه‌ی فیلم به الاهیات و هندسه و سلیقه و نجابت را فقط می‌توانم در ذهن تصور کنم. (این اضطرار برای فیلم دیدن را درک نمی‌کنم، انگار که فیلم «در خونم» است.)

یادداشت بهداشتی: معده‌ام دارد وارد خارج محدوده‌اش می‌شود، درزهای روپوش دست‌فروشی‌ام به شکل شومی جیرجیر می‌کنند.

تا بعد،

تَب، پسر کارگر صلح‌طلب‌تان

III

خانم لوی خانم تریکسی نوسازی‌شده را کمک کرد تا از پله‌ها بالا برود و در را باز کند.

خانم تریکسی دندان‌قروچه کرد «این‌جا که شلوار لِویه!»

«دوباره برگشتی به همون جایی که می‌خوانت و بهت نیاز دارن عزیزم.» خانم لوی جوری حرف می‌زد انگار یک بچه را آرام می‌کند. «ببین چه‌قدر دل همه برات تنگ شده. آقای گونزالز هر روز پای تلفن التماس می‌کرد که برت گردونیم. برات جالب نیست که وجودت برای ادامه‌ی کارِ کارخونه حیاتیه؟»

«فکر کردم بازنشسته شدم.» دندان‌های عظیم مثل تله‌ی شکار خرس به‌هم می‌خوردند. «شماها سرم کلاه گذاشتین!»

آقای لوی از همسرش پرسید «حالا راضی شدی؟» پشت سرشان بود و یکی از کیسه‌های خرت‌وپرت خانم تریکسی را خِرکش می‌کرد. «اگه یه

چاقو همراش بود الان تو راه بیمارستان بودیم.»

خانم لوی گفت «ببین صداش چه حرارتی داره، ببین چه‌قدر پرانرژی شده. باورنکردنیه.»

موقع ورود خانم تریکسی سعی کرد خودش را از دست خانم لوی خلاص کند ولی کفش‌های پاشنه‌بلندش اصطکاکِ کتانی‌های سابقش را با زمین نداشتند و به‌جای پیش رفتن فقط کمی سر جایش تلوتلو خورد.

آقای گونزالز دل‌شکسته فریاد زد «برگشت؟»

خانم لوی از او پرسید «باورت می‌شه؟»

آقای گونزالز مجبور شد خانم تریکسی را نگاه کند. چشمانش دو گودال بی‌روح بودند حاشیه‌خورده با سایه‌ی آبی. لبش با مداد نارنجی تقریباً تا سوراخ دماغش توسعه پیدا کرده بود. نزدیک گوشواره‌اش چند حلقه موی خاکستری از زیر کلاه‌گیس مشکیِ کجش بیرون زده بود. دامن کوتاهش پاهای پرانتزی و چروکیده‌اش را به نمایش گذاشته بود و کوچکی پاهایش کفش‌ها را به قواره‌ی کفش برف نشان می‌داد.

چرت زدن شبانه‌روزی در زیر لامپ‌های خورشیدی خانم تریکسی را به رنگ قهوه‌ای طلایی پخته بود.

آقای گونزالز گفت «واقعاً که برازنده شدن.» لحنش دروغین بود و لبخندش مصنوعی. «شما واقعاً ایشون رو فوق‌العاده سرویس کردین خانم لوی.»

خانم تریکسی من‌من‌کنان گفت «من زن خیلی جذابی هستم.»

آقای گونزالز خنده‌ای عصبی سر داد.

خانم لوی به او گفت «گوش کن. یه بخشی از مشکلات این زن از همین‌جور رفتارها سرچشمه می‌گیره. کسی نباید مسخره‌ش کنه.»

آقای گونزالز تلاش ناموفقی کرد تا دست خانم لوی را ببوسد.

«من ازت می‌خوام یه کاری بکنی که این زن احساس کنه که بهش نیاز هست گونزالز. ذهن این زن هنوز گیرایی داره. کارایی رو بهش بسپر که توانایی‌های فکریش رو به کار بگیره. اختیارات وسیع‌تر بهش بده. اون واقعاً نیاز داره نقش فعالی داشته باشه.»

آقای گونزالز تصدیق کرد «حتماً. خودم هم بارها این رو گفتم. مگه نه

خانم تریکسی؟»

خانم تریکسی خرخر کرد «کی؟»

رئیس دفتر فریاد کشید «من همیشه می‌خواستم اختیارات و مسئولیت‌های شما رو افزایش بدم. درست نمی‌گم؟»

«وای، خفه‌شو گومز.» دندان‌های خانم تریکسی مثل قاشقک صدا کردند. «برای من کالباس عید خریدی؟ جوابم رو بده.»

آقای لوی به همسرش گفت «خیله‌خب. کیفت رو کردی. بیا بریم. بیا. دارم افسرده می‌شم.»

آقای گونزالز گفت «یه دقیقه صبر کنین. چندتا نامه براتون دارم.»

رئیس دفتر که رفت طرف میزش تا نامه‌ها را بیاورد صدای وحشتناکی از تهِ دفتر بلند شد. همه به‌جز خانم تریکسی که پشت میزش چرت می‌زد برگشتند و قفسه‌های بایگانی را نگاه کردند. یک مرد بسیار قدبلند با موهای مشکی بلند کشویی را که روی زمین افتاده بود از جا بلند می‌کرد. پرونده‌های پخش‌وپلا را به‌زور در آن چپاند و بعد کشو را با سروصدا در قفسه جا زد.

آقای گونزالز زیر لب گفت «ایشون آقای زالاتیمو هستن. چند روزه که به ما ملحق شدن ولی فکر نکنم از پس کارها بربیان. بعید می‌دونم بتونیم ایشون رو در برنامه‌های شلوار لوی بگنجونیم.»

آقای زالاتیمو با سرگشتگی به قفسه‌ها نگاه کرد و خودش را پیچ‌وتاب داد. بعد کشوِ دیگری باز کرد و همان‌طور که با یک دست کورکورانه محتویاتش را وارسی می‌کرد با دست دیگرش زیر بغلش را از روی پیراهن کش‌باف نخ‌نمایش می‌خاراند.

رئیس دفتر پرسید «دوست دارید باهاشون آشنا بشید؟»

آقای لوی گفت «نه، خیلی ممنون. این آدما رو از کجا پیدا می‌کنی گونزالز؟ به عمرم همچین آدمایی ندیده بودم.»

خانم لوی گفت «به‌نظر من که شبیه گانگستراست. تو که این‌جا پول نقد نگه نمی‌داری؟»

رئیس دفتر زیر لب گفت «فکر می‌کنم آقای زالاتیمو آدم درست‌کاری باشه. تنها مشکل ایشون اینه که ترتیب الفبا رو بلد نیستن.» یک بغل نامه به دست آقای لوی داد. «بیشترشون تأییدیه‌ی رزرو هتله برای

بازی‌های بهاره. یک نامه هم از ایبلمن بین‌شون هست. به اسم شما فرستاده شده نه به اسم کارخونه، روش نوشته خصوصی، به‌نظرم بهتره که بازش کنین. چند روزه که این‌جاست.»

آقای لوی با عصبانیت گفت «اون عوضی دیگه چی می‌خواد؟»

خانم لوی اظهار عقیده کرد «شاید می‌خواد ببینه سرِ این کارخونه‌ی محشر و روبه‌رشد چی اومد. شاید می‌خواد بدونه بعد از مرگ لئون لوی چه اتفاقی افتاده. شاید این ایبلمن چندتا نصیحت واسه یه آدم خوش‌گذرون داشته باشه. بخونش گاس. این تنها کاریه که تو این هفته واسه‌ی شلوار لوی انجام می‌دی.»

آقای لوی پاکت نامه را نگاه کرد. رویش سه‌بار با خودکار قرمز نوشته شده بود خصوصی. بازش کرد و دید که داخلش یک نامه هست و یک الصاقیه.

گاس لوی عزیز

وقتی این نامه‌ی الصاقی را دریافت کردیم به‌شدت شوکه شدیم و

آزرده از این توهین. سی سال است پخش‌کننده‌ی امین محصولات شما بوده‌ایم و پیش از آن هم بسیار به شما و کارخانه‌تان ارادت داشته‌ایم. شاید دسته‌گلی را که روز مرگ پدرتان فرستادیم و هزینه‌ای هم بابتش دریافت نکردیم یادتان باشد.

بسیار کوتاه به عرض‌تان می‌رسانم. بعد از چندین شب که خواب به چشمان‌مان نیامد نامه‌ی اصلی را به وکیل‌مان دادیم و او هم براساس آن دادخواستی پانصد هزاردلاری بابت اعاده‌ی حیثیت تنظیم کرد. البته این مبلغ جراحتی را که بر احساسات ما وارد شده ترمیم نمی‌کند.

وکیل بگیر. مثل دو مرد همدیگر را در دادگاه می‌بینیم. لطفاً دیگر ما را تهدید نکن.

با آرزوی بهترین‌ها، ای. ایبلمن

مدیر، منسوجات ایبلمن

آقای لوی نامه را به‌سرعت کنار زد و کپی نامه را خواند و یخ کرد.

باورش نمی‌شد. کی به خودش اجازه داده بود که چنین چیزی بنویسد؟ جناب آقای ایبلمن، مُنگول محترم؛ ناتوانی مطلق شما از درک واقعیت؛ جهان‌بینی عقب‌مانده و زنگارگرفته؛ نیش شلاق را بر شانه‌های نحیف‌تان حس خواهید کرد. بدتر از همه امضای گاس لوی که انصافاً بی‌نقص بود. احتمالاً ایبلمن الان نامه‌ی اصلی را می‌بوسد و لب‌هایش را هم می‌لیسد. برای آدمی مثل ایبلمن این نامه حکم اوراق قرضه را دارد، یک چک سفید.

آقای لوی نامه را به آقای گونزالز داد و پرسید «کی این رو نوشته؟»

«این چیه گاس؟ دردسره؟ برات دردسر درست شده؟ این فقط یکی از دردسراته. تو هیچ‌وقت مشکلاتت رو با من در میون نمی‌گذاری.»

آقای گونزالز جیغ کشید «خدای من! این وحشتناکه.»

خانم تریکسی با خشونت گفت «ساکت!»

«چی شده گاس؟ باز چه دسته‌گلی آب دادی؟ دوباره اختیاراتت رو به کی محول کرده بودی؟»

«بله. یه دردسر درست شده. یه دردسری که بابتش باید تنبون‌مون رو

هم گرو بگذاریم.»

«چی؟» خانم لوی نامه را از دست آقای گونزالز قاپید. خواندش و شبیه یک جادوگر پیر شد. حلقه‌های ژل‌خورده‌ی مویش به مار بدل شدند.

«بالاخره کار خودت رو کردی. با نابود کردن کارخونه انتقامت رو از پدرت گرفتی. می‌دونستم آخرسر کار به این‌جا می‌کشه.»

«وای، خفه‌شو. من هیچ‌وقت نامه‌های کارخونه رو نمی‌نویسم.»

«سوزان و ساندرا باید دانشگاه رو ول کنن. دیگه از این به بعد باید با ملوانا و گانگسترایی مثل این حشرونشر داشته باشن.»

آقای زالاتیمو که حس کرد درباره‌ی او حرف می‌زنند گفت «ها؟»

خانم لوی سر شوهرش داد زد «تو مریضی.»

«ساکت!»

«حالا وضع من بهتر می‌شه؟» پلک‌های زمردین خانم لوی می‌لرزیدند.

«سر من چی می‌آد؟ همین حالاشم زندگیم درب‌وداغونه. چه بلایی سر من می‌آد؟ آشغال‌جمع‌کن می‌شم، تو جوبا دنبال غذا می‌گردم. مادرم راست می‌گفت.»

خانم تریکسی این‌بار بسیار خشن‌تر جیغ زد «ساکت! شما شلوغ‌ترین آدمایی هستین که به عمرم دیدم.»

خانم لوی روی صندلی غش کرد و در میان هق‌هق‌هایش چیزی راجع‌به رفتن به خیابان و فروش محصولات آوون گفت.

آقای لوی رو کرد به رئیس دفتر که لب‌هایش سفید شده بود و گفت «تو از این چی می‌فهمی گونزالز؟»

آقای گونزالز با صدای زیری گفت «هیچی نمی‌دونم. اولین‌باریه که این نامه رو می‌بینم.»

«نامه‌های این خراب‌شده رو تو می‌نویسی.»

«این رو من ننوشتم.» لب‌هایش می‌لرزیدند. «من همچین کاری با شلوار لوی نمی‌کنم!»

«نه، می‌دونم تو چنین کاری نمی‌کنی.» آقای لوی سعی کرد افکارش را متمرکز کند. «یکی برامون پاپوش دوخته.»

آقای لوی رفت سراغ اسناد، آقای زالاتیمو را که داشت به همه‌چیز چنگ می‌انداخت کنار زد و کشوِ الف را بیرون کشید. هیچ پرونده‌ی

ایبلمنی در کار نبود. کشو کاملاً خالی بود. کشوهای دیگر را بیرون کشید، ولی بیشتر آن‌ها هم خالی بودند. عجب شروعی برای مقابله با یک دادخواست اعاده‌ی حیثیت.

«با مدارک بایگانی چی‌کار کردین؟»

آقای زالاتیمو زیر لب گفت «داشتم به همین فکر می‌کردم.»

«اسم اون دیوونه‌ی گنده‌بکی که این‌جا کار می‌کرد چی بود گونزالز؟ همون خیکیه که کلاه سبز سرش می‌گذاشت.»

«آقای ایگنیشس رایلی. مسئولیت نامه‌های ارسالی با ایشون بود. آخه کی همچین چیز وحشتناکی رو نوشته؟»

صدای جونز از پشت تلفن آمد «هی! هنوز اون یارو خیکیه که کلاه سبز سرش می‌گذاره تو شلوار لوی کار می‌کنه؟ اون سفیدگنده‌هه که سبیلم داره.»

آقای گونزالز با صدای جیغ‌مانندی پاسخ داد «نه!» و گوشی را کوبید روی تلفن.

آقای لوی پرسید «کی بود؟»

«راستش نمی‌دونم. یکی که با آقای رایلی کار داشت.» رئیس دفتر پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد. «رایلی... همون که می‌خواست کاری بکنه که کارگرای کارخونه منو بکشن.»

خانم تریکسی گفت «رایلی؟ اون که رایلی نبود، اون...»

خانم لوی آه کشید «همون آرمانگرای جوون؟ کی پای تلفن کارش داشت؟»

رئیس دفتر جواب داد «نمی‌دونم. حرف زدنش شبیه سیاه‌پوستا بود.»

خانم لوی گفت «باید حدس می‌زدم. همین الان داره به یه مشت بدبخت‌بیچاره‌ی دیگه کمک می‌کنه. آدم دلگرم می‌شه وقتی می‌بینه که هنوز آرمانگراییش رو از دست نداده.»

آقای لوی که تمام این مدت به چیزی فکر می‌کرد از رئیس دفتر پرسید «اسم اون روانی چی بود؟»

«رایلی. ایگنیشس جی رایلی.»

خانم تریکسی با علاقه گفت «اسمش این بود؟ عجیبه. من فکر می‌کردم...»

آقای لوی با عصبانیت گفت «بس کن خانم تریکسی.» آن رایلی خرس درست در زمان ارسال نامه در کارخانه مشغول کار بوده. «ممکنه رایلی نامه رو نوشته باشه؟»

آقای گونزالز گفت «شاید. نمی‌دونم. تا وقتی که کارگرا رو تحریک به قتل من نکرده بود روش خیلی حساب می‌کردم.»

خانم لوی نالید «همینه. زورت رو بزن که بندازیش گردن اون آرمانگرا. از سر راهت بگذارش کنار تا آرمانگراییش بهت صدمه نزنه. آدمایی مثل اون ایده‌آلیست جوون تن به همچین کارای پستی نمی‌دن. صبر کن تا سوزان و ساندرا از ماجرا خبردار بشن.» خانم لوی حالتی به خودش گرفت تا نشان دهد که دخترها به‌شدت شوکه خواهند شد. «سیاها به این‌جا تلفن می‌کنن تا ازش مشاوره بگیرن. اون وقت تو می‌خوای براش پاپوش درست کنی. من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. نمی‌تونم. نمی‌تونم!»

«پس انتظار داری بگم که خودم این نامه رو نوشتم؟»

خانم لوی سر شوهرش داد زد «معلومه که نه! می‌خوای یک کاری کنی

کارم به گداخونه بکشه؟ اگه اون آرمانگرای جوون نامه رو نوشته باید به جرم جعل اسناد بره زندان.»

آقای زالاتیمو پرسید «بگید ببینم چه خبره. این انباری قراره بسته شه؟ می‌خوام بدونم.»

خانم لوی با خشم فریاد زد «خفه‌شو گانگستر. یه کلمه‌ی دیگه زر بزنی می‌ندازیمش گردن تو.»

«ها؟»

آقای لوی به زنش گفت «می‌شه ساکت شی؟ داری همه‌چی رو پیچیده می‌کنی.» بعد رو کرد به رئیس دفتر. «شماره‌ی رایلی رو بهم بده.»

آقای گونزالز خانم تریکسی را بیدار کرد و سراغ دفترچه‌تلفن را گرفت.

«من تمام دفترچه‌تلفنا رو نگه می‌دارم.» دندان‌های خانم تریکسی به‌هم خورد. «ولی هیشکی ازشون استفاده نمی‌کنه.»

«حالا تو خیابون کانستنتینوپل دنبال اسم رایلی بگرد.»

خانم تریکسی غرغر کرد «خیله‌خب گومز. یه دقیقه دندون به جیگر

بگیر.» سه دفترچه‌تلفنی را که در سوراخ‌سمبه‌های میزش احتکار کرده بود بیرون کشید و بعد از مدتی بررسی با ذره‌بین شماره‌تلفن را اعلام کرد.

آقای لوی شماره گرفت و صدایی جواب داد «روزتون به‌خیر. خشک‌شویی رگال.»

آقای لوی داد زد «بده من اون دفترچه‌تلفن رو.»

خانم تریکسی با صدای گوش‌خراشی داد زد «نه.» و دستش را روی دفترچه‌ها کوبید و با ناخن‌های تازه لاک‌خورده‌اش از آن‌ها محافظت کرد. «تو گم‌شون می‌کنی. الان شماره‌ی درست رو پیدا می‌کنم. شماها خیلی عجولین و خیلی هم زود عصبانی می‌شین. شما ده سال از زندگی منو توی خونه‌تون هدر دادین. چرا دست از سر رایلی بیچاره ورنمی‌دارین؟ همین‌جوریشم واسه هیچ‌وپوچ اخراجش کردین.»

آقای لوی دومین شماره‌ای را که خانم تریکسی به او داده بود گرفت. زنی که معلوم بود سرش گرم است گوشی را برداشت و گفت آقای رایلی تا بعدازظهر برنمی‌گردد. بعد زد زیر گریه و آقای لوی افسرده شد

و تشکر کرد و گوشی را گذاشت.

آقای لوی به تماشاگران حاضر در دفتر گفت «خونه نبود.»

رئیس دفتر غمگینانه گفت «از رفتار آقای رایلی این‌جور برمی‌اومد که از ته دل به شلوار لوی علاقه داره. اصلاً نفهمیدم چرا شورش راه انداخت.»

«واسه این‌که سابقه‌داره.»

رئیس دفتر سر تکان داد «وقتی اومد این‌جا برای استخدام اصلاً بهش نمی‌اومد که پلیس دنبالش باشه. خیلی موقر بود.»

آقای گونزالز آقای زالاتیمو را نگاه کرد که انگشت اشاره‌ی درازش را تا جایی که می‌شد در سوراخ دماغش فرو کرده بود. این یکی چه بلایی به سرش خواهد آورد؟ پاهایش از ترس مورمور شد.

درِ کارخانه چهارتاق باز شد و یکی از کارگرها فریاد زد «آقای گونزالز، همین الان آقای پالرما دستش خورد به درِ اجاق و سوخت.»

صدای ولوله از کارخانه بلند بود. یک نفر فحش می‌داد.

آقای گونزالز فریاد زد «خدای من. کارگرا رو آروم کن. الان می‌آم.»

آقای لوی به زنش گفت «پاشو از این‌جا بریم. دارم ترش می‌کنم.»

«یه دقیقه صبر کن.» خانم لوی برای آقای گونزالز ژست گرفت «راجع‌به خانم تریکسی. ازت می‌خوام که هر روز بهش خوشامد بگی. کارای درست‌وحسابی بهش بسپر. به خاطر احساس عدم امنیتی که از قبل داشته نمی‌تونسته کار پرمسئولیت قبول کنه. فکر کنم الان دیگه به ضعفش غلبه کرده. اون نفرت عمیقی از شلوار لوی داره که بررسی‌های من نشون می‌ده ریشه‌ش ترسه. احساس ناامنی و ترس منجر به نفرت شده.»

رئیس دفتر که درست گوش نمی‌کرد گفت «البته.» اوضاع کارخانه افتضاح بود.

آقای لوی گفت «برو یه سری به کارخونه بزن گونزالز. خودم با رایلی تماس می‌گیرم.»

«بله آقا.» آقای گونزالز تعظیم بلندبالایی کرد و با عجله از دفتر دوید بیرون.

«خیله‌خب.» آقای لوی در را باز نگه داشت. صِرفِ نزدیک شدن به

شلوار لوی مساوی بود با قرار گرفتن در معرض انواع‌واقسام تأثیرات رنجش‌آور و افسرده‌کننده. نمی‌شد حتا یک دقیقه آن‌جا را به حال خود رها کرد. کسی که دوست داشته باشد راحت زندگی کند و کسی هم موی دماغش نشود نباید شرکتی مثل شلوار لوی را صاحب باشد.

گونزالز حتا خبر نداشت چه نامه‌ای از دفتر بیرون رفته. «بیا دکتر فروید. بیا بریم.»

«ببین چه‌قدر آرومی. اصلاً برات مهم نیست که ایبلمن می‌خواد تمام دارودارمون رو بگیره.» پلک‌های زمردین لرزیدند. «نمی‌ری اون آرمانگرا رو پیدا کنی؟»

«یه وقتِ دیگه. واسه امروزم دیگه بسه.»

«تا تو به خودت بجنبی ایبلمن اسکاتلندیارد رو فرستاده دستگیرمون کنن.»

«بابا اون خونه نبود.» آقای لوی حوصله‌ی حرف زدن با زن گریان را نداشت. «امشب از خونه بهش زنگ می‌زنم. نگران نباش. ایبلمن نمی‌تونه به خاطر نامه‌ای که من ننوشتم نیم‌میلیون دلار ازم خسارت

بگیره.»

«جدی؟ مطمئنم یکی مثل ایبلمن می‌تونه. از همین الان وکیلی رو که استخدام کرده می‌تونم تصور کنم. این‌قدر دنبال آمبولانس دویده که جفت پاهاش فلجه. نصف تنش از آتیش‌سوزی‌هایی که واسه گرفتن پول بیمه راه انداخته سوخته.»

«اگه عجله نکنی باید با اتوبوس برگردی خونه. دل‌دردم داره شروع می‌شه. از دست این دفتر.»

«باشه، باشه، تو نمی‌خوای یه دقیقه از اون زندگی تباه‌شده‌ت رو با این زن بگذرونی، درسته؟» اشاره‌ی خانم لوی به خانم تریکسی بود که داشت بلند خرخر می‌کرد. شانه‌هایش را گرفت و گفت «من دارم می‌رم عزیزم. همه‌چی روبه‌راهه. با آقای گونزالز صحبت کردم، بهم گفت که از دیدنت خیلی خوشحال شده.»

خانم تریکسی امر کرد «ساکت!» دندان‌هایش را با تهدید به‌هم سایید.

آقای لوی با عصبانیت گفت «قبل از این‌که مجبور بشم ببرم واکسن هاری بهت بزنن بیا از این‌جا بریم.» و پالتوپوست زنش را کشید.

«توروخدا این‌جا رو نگاه کن.» دست دستکش‌پوش به اثاثیه‌ی چرک دفتر اشاره کرد، به سقف طبله‌کرده، به کاغذهایی که از زمان مسئولیت ای. جی. رایلی هنوز از قفسه‌ها آویزان بود، به آقای زالاتیمو که ناراحت از سرخوردگی الفبایی‌اش به سطل آشغال لگد می‌زد. «بد، افتضاح. یه کسب‌وکار تو چاه فاضلاب، جوون آرمانگرای دلسردی که برای انتقام گرفتن تن به جعل سند داده.»

خانم تریکسی روی میز کوبید و خرخر کرد «همه‌تون برین بیرون.»

خانم لوی در حال فشردن انگشتان نرم و خزپوشش بر در با غرور گفت «ببین چه تحکمی تو صداشه... من معجزه کردم.»

در بسته شد و آقای زالاتیمو در حالی‌که با بی‌خیالی خودش را می‌خاراند آمد بالاسر خانم تریکسی و به شانه‌اش زد و پرسید «خانم شاید شما بتونی کمکم کنی. کدوم اینا اول می‌آد، ویلیس یا ویلیامز؟»

خانم تریکسی چند لحظه با خشم نگاهش کرد. بعد دندان‌هایش را در دست او فرو کرد. آقای گونزالز فریاد آقای زالاتیمو را از کارخانه شنید. نمی‌دانست باید آقای پالرموِ داغ‌شده را رها کند و به دفتر برود تا ببیند

چه به سر آقای زالاتیمو آمده یا در کارخانه کنار کارگرانی بماند که زیر بلندگوها ورجه‌وورجه می‌کردند. شلوار لوی انتظارات زیادی از یک آدم تک‌وتنها داشت.

سوار بر ماشین اسپورت از کنار نمک‌زارهایی می‌گذشتند که تا ساحل امتداد داشت. خانم لوی که خزِ پف‌دار را تنگ‌تر دور گردنش می‌پیچید گفت «دارم یه بنیاد تشکیل می‌دم.»

«صحیح! اگه وکیل ایبلمن همه‌ی پول‌مون رو بگیره چی؟»

با آرامش گفت «نمی‌تونه. اون آرمانگرای جوون بدجور تو تله افتاده. سابقه‌ی جرم، راه انداختن شورش. پیشینه‌ش افتضاحه.»

«اوه‌اوه. بالاخره تو هم قبول کردی که آرمانگرای جوون گناه‌کاره.»

«کاملاً روشنه که کار خودش بوده.»

«ولی تو فقط خانم تریکسی رو می‌خواستی.»

«درسته.»

«خب پس از بنیاد هم خبری نیست.»

«اگه سوزان و ساندرا بشنون که نگاه ولنگارانه‌ی تو به دنیا زندگی‌شون

رو به نابودی کشونده ازت متنفر می‌شن. به خاطر این‌که حتا حاضر نیستی دو دقیقه وقت بگذاری تا کارخونه‌ی خودت رو مدیریت کنی، حالا باید با شکایت پونصد هزاردلاری این یارو روبه‌رو بشیم. دخترا واقعاً ازت منزجر می‌شن. تنها چیزی که همیشه در اختیارشون گذاشتی رفاه مادی بوده. سوزان و ساندرا ازت بیزار می‌شن اگه بفهمن همین روزاست که کارشون به گدایی بکشه.»

«این‌جوری شاید یه‌ذره پول دربیارن. فعلاً که مجانی در اختیار همه هستن.»

«خواهش می‌کنم گاس. دوست ندارم یک کلمه‌ی دیگه بشنوم. توی این روح تیکه‌پاره‌م هنوز یه‌کم حساسیت باقی مونده. من بهت اجازه نمی‌دم این‌جوری به دخترام تهمت بزنی.» خانم لوی آهی از سر رضایت کشید. «بین تمام ندونم‌کاری‌ها و اشتباهات و خطاهای این سال‌هات، این ماجرای ایبلمن از همه خطرناک‌تره. اگه توی نامه برای دخترا بنویسم شاخ درمی‌آرن. البته اگه تو نخوای من هم نمی‌ترسونم‌شون.»

«برای بنیادت چه‌قدر می‌خوای؟»

«هنوز تصمیم نگرفتم. دارم اساس‌نامه‌ش رو تنظیم می‌کنم.»

«ممکنه بپرسم اسم این بنیاد شما چیه خانم گوگنهایم؟ مؤسسه‌ی رشوه‌گیری سوزان و ساندرا؟»

«اسمش هست بنیاد لئون لوی، به احترام پدرت. بالاخره باید یه کاری برای بزرگ‌داشت پدرت بکنم، کاری که تو هیچ‌وقت نکردی. جوایز این بنیاد یاد اون مرد بزرگ رو زنده نگه می‌داره.»

«صحیح. پس به عبارتی شما می‌خوای سرِ پیرمردایی که تنها هنرشون خِسّت و پَستی بی‌نظیرشون بوده تاج افتخار بگذاری.»

«بس کن گاس.» خانم لوی دستش را بالا آورد. «دخترا از پروژه‌ی خانم تریکسی خیلی هیجان‌زده شدن. این بنیاد باعث می‌شه دوباره به اسم‌شون افتخار کنن. من باید هر جور که شده بی‌عرضگی تو رو به عنوان پدر جبران کنم.»

«جایزه گرفتن از بنیاد لئون لوی مثل فحش می‌مونه. این‌جوری تو هم هر روز از طرف دریافت‌کننده‌های جایزه دادخواست اعاده‌ی حیثیت

می‌گیری. فراموشش کن. چرا دیگه نمی‌ری ورق‌بازی؟ بقیه که هنوز بازی می‌کنن. دیگه نمی‌تونی بری لیک‌وود گلف بازی کنی؟ برو کلاس رقص. خانم تریکسی رو هم با خودت ببر.»

«راستش رو بخوای، این روزای آخر دیگه حوصله‌م از خانم تریکسی سر رفته بود.»

«پس بگو چرا یکهو دوره‌ی جوان‌سازی تموم شد.»

«هر کاری از دستم برمی‌اومد برای این زن کردم. سوزان و ساندرا از این‌که سعی کردم تا این سن فعال نگهش دارم به من افتخار می‌کنن.»

«خیله‌خب. ولی از بنیاد لئون لوی خبری نیست.»

«از این ایده‌ی من بدت می‌آد؟ نفرت رو توی صدات حس می‌کنم. می‌شنومش. تو صدات عناد هست. گاس، به خاطر خودت برو پیش اون دکتره تو ساختمون مدیکال آرتس. ناجی لنی. قبل از این‌که خیلی دیر بشه. حالا دیگه شیش دنگ حواسم باید به تو باشه که از زیرِ پیدا کردن اون آرمانگرای جنایت‌کار درنری. اگه به تو باشه که هر روز می‌ندازیش به فردا. اون وقت ایبلمن یه کامیون می‌آره دم در منزل

لوی و همه‌چیزمون رو با خودش می‌بره.»

«از جمله تخته‌ی ورزش تو رو.»

خانم لوی جیغ کشید «مگه نگفتم پای تخته رو وسط نکش!» خزِ آشفته‌اش را مرتب کرد. «قبل از این‌که ایبلمن بیاد این‌جا و قالپاقای ماشین اسپورتت رو بکنه، برو و این رایلی روانی رو پیدا کن. با وجود چنین آدمی ایبلمن به جایی نمی‌رسه. دکترِ لنی معاینه‌ش می‌کنه و بعد از تشخیص می‌ندازنش جایی که دیگه نتونه کار دست مردم بده. خداروشکر که سوزان و ساندرا خبردار نمی‌شن نزدیک بود کارشون بکشه به فروختن قرص سوسک‌کش درِ خونه‌های مردم. اگه می‌فهمیدن پدر بی‌فکرشون چه بلایی داره سرِ رفاه‌شون می‌آره دل‌شون می‌شکست.»

IV

جرج در خیابان پویدراس جلوِ پارکینگ دست‌فروشی پارادایز، شرکت

سهامی، کشیک می‌کشید. اسم را از روی چرخ‌دستی به خاطر سپرده و آدرس شرکت دست‌فروشی را پیدا کرده بود. تمام صبح در انتظار دست‌فروش عظیم‌الجثه نشسته بود ولی سروکله‌اش هنوز پیدا نشده بود. شاید به خاطر چاقو زدن به آن اِوا اخراج شده بود. ظهر که شد جرج پست نگهبانی‌اش را ترک کرد و به کوارتر رفت تا بسته‌ها را از خانم لی تحویل بگیرد. بعد دوباره به پویدراس برگشت و تمام مدت در این فکر بود که سروکله‌ی دست‌فروش بالاخره پیدا می‌شود یا نه. جرج تصمیم گرفته بود که با او خوش‌اخلاق باشد و چند دلار به او بدهد. هات‌داگ‌فروش‌ها باید آدم‌های فقیری باشند. چند دلار کلی شادش می‌کرد. این دست‌فروش بهترین پوشش بود. اصلاً هم خبردار نمی‌شد که چی‌به‌چی است. ضمناً تحصیل‌کرده هم است.

بالاخره بعد از ساعتِ یک روپوش سفید موج‌زنان از تراموا پیاده شد و به‌سرعت داخل پارکینگ رفت. چند دقیقه‌ی بعد دست‌فروش عجیب‌وغریب چرخ‌دستی‌اش را به پیاده‌رو سُراند. جرج دید که هنوز گوشواره و دستمال‌سر و خنجرش را دارد. اگر آن‌ها را در پارکینگ

پوشیده پس حتماً جزء یونیفرم فروشندگی‌اش هستند. از طرز حرف زدنش معلوم بود که سال‌های زیادی را در دانشگاه گذرانده. مشکلش احتمالاً همین بود. جرج این‌قدر عقل داشت که به‌موقع درس خواندن را کنار بگذارد. دوست نداشت آخروعاقبتش مثل آن مرد بشود.

جرج دیدش که بعد از چند متر توقف کرد و یک برگ کاغذ را به جلوِ چرخ‌دستی‌اش چسباند. جرج می‌خواست با او از درِ روان‌شناسی وارد شود؛ می‌خواست مجیزِ سوادِ دست‌فروش را بگوید. خودشیرینی به‌علاوه‌ی پول باعث می‌شد که کماجدان به اجاره‌ی او درآید.

بعد یک پیرمرد سرش را از پارکینگ بیرون آورد، دنبال دست‌فروش دوید و با چنگال بلندی به پشت او زد.

پیرمرد فریاد زد «یالله بجنب میمون، همین حالاشم کلی عقبی. عصر شد. امروز با سود می‌آی وگرنه که...»

دست‌فروش آرام و متین شروع کرد به حرف زدن. جرج چیزی نمی‌شنید ولی حرف‌های مرد خیلی طول کشید.

پیرمرد پاسخ داد «به من چه که مادرت مواد می‌زنه، دیگه نمی‌خوام

مزخرفات تو رو راجع‌به تصادف اتومبیل و رویاهات و اون دختره‌ی لعنتی بشنوم. حالا بزن به چاک بابونِ گنده‌بک. امروز حداقل پنج دلار ازت می‌خوام.»

با فشار دست پیرمرد دست‌فروش به سمت تقاطع رفت و در خیابان سن چارلز ناپدید شد. بعد از بازگشت پیرمرد به پارکینگ جرج سلانه‌سلانه چرخ‌دستی را تعقیب کرد. ایگنیشس که نمی‌دانست کسی دنبالش است چرخ‌دستی‌اش را در خلاف جهت حرکت جمعیت به سمت کوارتر هل می‌داد. تا دیروقت بیدار مانده بود تا روی سخنرانی اولین جلسه‌ی گردهم‌آیی کار کند و برای همین تا نزدیک ظهر قادر نشده بود از میان ملحفه‌های زردش بیرون بیاید. بعد هم در کوفتن‌ها و جیغ‌های وحشیانه‌ی مادرش بیدارش کرد. حالا هم که به خیابان آمده بود مشکلی داشت. آن روز اولین نمایشِ کمدی روشنفکرانه در سینما آر. ک. او. بود. توانسته بود ده سنت برای خرج رفت‌وآمد از مادرش اخاذی کند، چون همین را هم از او مضایقه می‌کرد. باید سریع پنج شش هات‌داگ می‌فروخت و چرخ‌دستی را یک گوشه پارک می‌کرد

و به سینما می‌رفت تا چشمان ناباورش از تمام لحظات کفرآمیز تکنی‌کالر سیراب شوند.

همان‌طور که بی‌نتیجه به راه‌های تهیه‌ی پول فکر می‌کرد متوجه شد که مدتی است در یک خط مستقیم حرکت می‌کند. تلاش کرد تا خودش را به لبه‌ی جدول نزدیک‌تر کند، اما چرخ‌دستی به‌هیچ‌وجه به راست متمایل نشد. ایستاد و دید که یکی از لاستیک‌های دوچرخه در شیار مسیر تراموا افتاده. سعی کرد لاستیک را از داخل شیار درآورد ولی سنگین‌تر از آن بود که به‌راحتی بیرون بیاید. دولا شد و زور زد تا چرخ‌دستی را از یک‌طرف بلند کند ولی وقتی دست‌هایش را به زیر هات‌داگ حلبی سراند، از میان مهِ رقیق صدای قیژقیژ نزدیک شدن تراموا به گوشش خورد. تاول‌های کوچک سفت بر دستانش ظاهر شدند و دریچه‌اش هم بعد از چند لحظه تردید در تصمیم‌گیری محکم بسته شد. ایگنیشس به هزار زور و زحمت گاری را به بالا هل داد. لاستیک دوچرخه از شیار بیرون پرید، به سمت بالا آمد، چند لحظه در هوا معلق ماند و بعد وقتی که چرخ‌دستی با سروصدای وحشتناکی به

پهلو افتاد به حالت افقی درآمد. یکی از درهای کوچکِ روی گاری باز شد و چند هات‌داگ که بخار ازشان بلند بود روی زمین افتادند.

ایگنیشس زیر لب گفت «خدای من!» و شبح تراموا را نگاه کرد که به فاصله‌ی چند متر از او شکل می‌گرفت. «این دیگه چه شوخی رذیلانه‌ای‌ست که فورتونا با من می‌کنه؟»

چرخ‌دستی واژگون را رها کرد و میان خطوط سلانه‌سلانه به سمت تراموا رفت. یونیفورم سفیدش که بیشتر به یک مومو(۴۸) شباهت داشت دور ساق پایش خش‌خش صدا می‌کرد. تراموای زیتونی ـ مسی آرام و پرسروصدا به طرفش می‌آمد و با فراغت می‌لرزید و تلق‌تلق می‌کرد. راننده که پیکر عظیم و کروی و سفید را نفس‌زنان وسط ریل دید تراموا را متوقف کرد و پنجره‌ی جلو را باز.

گوشواره خطاب به او گفت «منو ببخشید آقا، اگر چند لحظه صبر کنید تمام تلاشم رو می‌کنم که وسیله‌ی نقلیه‌ی واژگونم رو راست کنم.»

جرج فرصت را مناسب دید. دوید طرف ایگنیشس و سر حال گفت

«بیا پروفسور. بیا باهم این رو از وسط خیابون جمع کنیم.»

ایگنیشس غرید «خدایا! نمِسیسِ تازه‌بالغ من. عجب روز امیدبخشی‌ست امروز. ظاهراً قراره که هم زیر تراموا برم و هم اموالم رو به یغما ببرند، این‌جوری یک رکورد در پارادایز به‌جا می‌گذارم. برو ای بچه‌ی فاسد بدذات.»

«تو اون ته رو بگیر، منم این‌جا رو می‌گیرم.»

تراموا بوق زد.

ایگنیشس قانع شد «وای، خیله‌خب. هر چند که جداً خوشحال می‌شم اگر این وبالِ گردن مضحک همین‌طور واژگون این‌جا باقی بمونه.»

جرج یک‌طرف گاری را گرفت و گفت «بهتره قبل از این‌که بقیه‌ی سوسیس‌ها هم بریزن بیرون درِ اون‌جا رو ببندی.»

ایگنیشس درِ کوچک را جوری با لگد بست انگار توی یک مسابقه‌ی حرفه‌ای فوتبال ضربه‌ی نهایی را می‌زند. هات‌داگ‌های بیرون‌زده دقیقاً به دو نیمه‌ی شش‌اینچی تقسیم شدند.

«آروم باش پروفسور. الان چرخ‌دستیت رو می‌شکونی.»

«خفه‌شو پسرک مکتب‌گریز. از تو نخواستم که حرف بزنی.»

جرج شانه بالا انداخت و گفت «خیله‌خب. فقط می‌خواستم کمکت کنم.»

ایگنیشس داد زد «آخه تو چه‌طور می‌تونی به من کمک کنی؟» یکی دو دندانِ نیش قهوه‌ای‌رنگش را نمایان کرد «احتمالاً الان مزاج تعدادی از اولیای امور جامعه از بوی خفه‌کننده‌ی ژل موی تو آتشین شده. از کجا آمده‌ای؟ چرا تعقیبم می‌کنی؟»

«ببین، می‌خوای کمکت کنم این کپه‌آشغال رو جمع کنی یا نه؟»

«کپه‌آشغال؟ راجع‌به وسیله‌ی نقلیه‌ی پارادایز صحبت می‌کنی؟»

تراموا دوباره سرشان بوق زد.

جرج گفت «بیا. بده بالا.»

ایگنیشس که نفس‌نفس‌زنان مشغول بلند کردن چرخ‌دستی بود گفت «امیدوارم متوجه باشی که معاشرت ما فقط به خاطر اضطرار پیش اومد.»

چرخ‌دستی روی دو چرخش بازگشت، محتویات کلوچه‌ی حلبی به

دیواره‌ها می‌خوردند و صدا می‌کردند.

«خیله‌خب پروفسور، بفرما. خوشحالم که تونستم کمکی بهت بکنم.»

«اگر هنوز متوجه نشده‌ای ای بچه‌ی سرراهی، چیزی نمانده گیر کنی به سپر لوکوموتیو.»

تراموا آرام از کنارشان گذشت و مأمور بلیت و راننده فرصت یافتند تا لباس ایگنیشس را از نزدیک نگاه کنند.

جرج یکی از پنجه‌های ایگنیشس را باز کرد و دو دلار در آن چپاند.

ایگنیشس شادمانه گفت «پول؟ خداروشکر.» دو اسکناس را به‌سرعت در جیبش گذاشت. «ترجیح می‌دم انگیزه‌ی وقیحت رو از این عمل ندونم. دوست دارم فکر کنم که تلاش می‌کنی تا به راه‌وروش کودکانه‌ی خودت کفاره‌ی گناهِ تهمت به من در اولین روز غم‌افزای کارم با این چرخ‌دستی مضحک رو بدی.»

«درسته پروفسور. تو همون چیزی رو که من می‌خواستم بگم خیلی قشنگ‌تر گفتی. تو خیلی باسوادی.»

ایگنیشس از کیف لبریز شد «راستی؟ پس هنوز امیدی به تو هست.

هات‌داگ؟»

«نه، ممنون.»

«پس لطفاً منو ببخش چون می‌خوام یکی بخورم. فریاد تسکین‌خواهی دستگاه گوارشم به هوا برخاسته.» ایگنیشس به چاهک واگنش نگاه کرد. «خدای من، هات‌داگ‌ها کاملاً درهم‌برهم شده‌ن.»

ایگنیشس درها را محکم بازوبسته می‌کرد و پنجه‌هایش را در چاه می‌برد. جرج گفت «پروفسور، حالا که من کمکت کردم شاید تو هم بتونی یه‌جورایی کمکم کنی.»

ایگنیشس مشغول گاز زدن به هات‌داگش با بی‌علاقگی گفت «شاید.»

«اینا رو می‌بینی؟» جرج اشاره کرد به بسته‌های زیر بغلش. «اینا خرت‌وپرتای مدرسه‌ست. شده مایه‌ی دردسر. باید ظهر از پخش‌کننده تحویل‌شون بگیرم ولی تا مدرسه تعطیل نشده نمی‌تونم تحویل مدرسه بدم‌شون. دو ساعت باید همین‌جور با خودم ببرم‌شون این‌ور اون‌ور. متوجه شدی؟ دنبال یه جا می‌گردم که بعدازظهر اینا رو بگذارم توش. اگه موافق باشی می‌تونم حول‌وحوش ساعت یک یه

جایی ببینمت و اینا رو بگذارم تو کماجدونت و بعد حدود ساعت سه دوباره بیام ازت بگیرم‌شون.»

«چه‌قدر جعلی.» ایگنیشس آروغ زد. «جداً از من انتظار داری حرفت رو باور کنم؟ تحویل دادن ملزومات مدرسه بعد از تعطیلی؟»

«هر روز چند دلار بهت می‌دم.»

ایگنیشس با علاقه پرسید «واقعاً؟ پس حالا که این‌جور شد باید اجاره‌ی یک هفته رو از پیش پرداخت کنی. من با مبالغ جزئی وارد معامله نمی‌شم.»

جرج کیفش را باز کرد و هشت دلار به ایگنیشس داد.

«بیا، با اون دو دلاری که گرفتی شد ده دلار. اینم کرایه‌ی یه هفته.»

ایگنیشس با خوشحالی اسکناس‌های جدید را در جیب گذاشت و بسته‌ها را از زیر بغل جرج بیرون کشید و گفت «باید ببینم که چه چیزی رو انبار می‌کنم. شاید داری به بچه‌ها حبِ شادی می‌فروشی.»

جرج داد زد «هی! اگه بسته‌ها باز بشن ازم تحویل نمی‌گیرن.»

«مشکل خودته.» ایگنیشس پسر را کنار زد و پوشش کاغذی

قهوه‌ای‌رنگ را پاره کرد. یک دسته مقوا شبیه کارت‌پستال در بسته بود. «این‌ها چه هستند؟ کمک‌های دیداری برای درس تعلیمات اجتماعی و دیگر درس‌های ملال‌آور دبیرستان؟»

«بده به من دیوونه.»

«ای داد بی‌داد!» ایگنیشس به چیزی که دیده بود خیره شد. یک‌بار در دبیرستان یکی از همکلاسی‌هایش عکسی مستهجن نشانش داده بود و او هم غش کرده و افتاده بود روی آب‌سردکن و گوشش زخمی شده بود. ولی این یکی چیز دیگری بود. زنی بدون لباس روی لبه‌ی میزی کنار یک کره‌ی زمین نشسته بود. گچی که در دست داشت توجه ایگنیشس را جلب کرد. صورت زن پشت یک کتاب بزرگ پنهان شده بود. همان‌طور که جرج از سیلی‌های بی‌هدفِ پنجه‌ی آزاد جاخالی می‌داد ایگنیشس روی عنوان کتاب دقیق شد: آنیسیوس مانلیوس سِورینوس بوئتیوس، تسلای فلسفه. «چیزی رو که می‌بینم باور کنم؟ عجب ذکاوتی. عجب سلیقه‌ای. عجب!»

جرج التماس کرد «پسش بده.»

ایگنیشس پیروزمندانه گفت «این مال منه.» و کارت رویی را در جیبش گذاشت. بسته‌ی پاره را به جرج پس داد و چشمش افتاد به پاره‌کاغذی که بین انگشتانش باقی مانده بود. یک آدرس رویش بود. آن را هم در جیب گذاشت. «این‌ها رو از کجا آوردی؟ این زن باذکاوت کیه؟»

«به تو ربطی نداره.»

«صحیح. یک عملیات سری.» ایگنیشس به آدرسی که روی کاغذ بود فکر کرد. می‌توانست خودش تحقیق کند. یک زنِ روشنفکرِ بی‌چیز حاضر شده بود که برای دلار دست به هر کاری بزند. جهان‌بینی‌اش باید بسیار نافذ باشد اگر این کتاب راهنمایش بوده. احتمالاً آن زن هم در وضعیتی مشابه پسر کارگر قرار داشت، نهان‌بین و فیلسوفی که به دست نیروهای مهارناشدنی در چنگال این قرن ستیزه‌جو گرفتار شده بود. ایگنیشس باید با او ملاقات می‌کرد. شاید بصیرت‌هایی نو و ارزشمند داشته باشد. «خیله‌خب. علی‌رغم تردیدهام چرخم رو در اختیار تو می‌گذارم. البته امروز بعدازظهر باید مراقبش باشی. امروز

یک قرار ملاقات بسیار مهم دارم.»

«هی، قرارمون این نبود. چه‌قدر طول می‌کشه؟»

«حدود دو ساعت.»

«من سر ساعت سه باید بالاشهر باشم.»

ایگنیشس با عصبانیت گفت «خب امروز کمی دیرتر می‌رسی. همین حالا هم عیارم رو با معاشرت با تو و مُلَوَّث کردن کماجدانم پایین آورده‌ام. باید خوشحال باشی که تو رو تحویل پلیس ندادم. من در اداره‌ی پلیس دوست زیرکی دارم، یک مأمورمخفی موذی، پلیس گشت مانکوزو. همین حالا داره دنبال موردی شبیه تو می‌گرده. به زانو بیفت و از مهربانی من متشکر باش.»

مانکوزو؟ اسم آن مأمورمخفی‌یی که در دست‌شویی جلوِ او را گرفت چه بود؟ جرج به‌شدت دست‌پاچه شد.

جرج برای نترس جلوه دادن خود خنده‌ای به استهزا کرد و گفت «این رفیق پلیس‌مخفیت چه ریختیه؟»

«کوتاه‌قده و فریب‌کار.» حیله‌گری از صدای ایگنیشس می‌بارید.

«چهره‌های مبدل زیادی داره. یک فانوس شیطان تمام‌عیار. این‌جا و آن‌جا در جست‌وجویی بی‌پایان به دنبال چپاولگران است. مدتی نهانگاهش یک توالت بود ولی حالا به خیابان‌ها آمده و هر لحظه در انتظار فرمان من است.»

گلوی جرج از چیزی پر شد که داشت خفه‌اش می‌کرد.

«این یه توطئه‌ست.» قورتش داد.

ایگنیشس داد زد «دیگه بسه ای بچه‌ی خیابانی. ای کسی که زنی نجیب و فرهیخته رو هل می‌دی به سوی تباهی. اگر می‌خواهی اعمال شیطانیت رو به شرلوک مانکوزو اطلاع ندادم باید از سر قدرشناسی حاشیه‌ی یونیفورم منو ببوسی. دو ساعت دیگه جلوِ سینما آر. ک. او. می‌بینمت!»

پیکر ایگنیشس با شکوه تمام به طرف خیابان کامِن موج برداشت. جرج دو بسته‌اش را در کماجدان گذاشت و روی جدول نشست. عجب شانسی، گیر رفیقِ مانکوزو افتاده بود. این دست‌فروش چاق اسیرش کرده بود. با عصبانیت به چرخ‌دستی نگاه کرد. حالا نه‌تنها گیرِ بسته‌ها

بود بلکه باید از چرخ‌دستی بزرگ هات‌داگ هم مراقبت می‌کرد.

ایگنیشس پول را جلوِ گیشه‌دار پرت کرد و به معنای واقعی کلمه به سینما یورش برد و اردک‌وار در راهرو به سمت ردیف جلو راه افتاد. زمان‌بندی‌اش بی‌نقص بود. سانس دوم تازه داشت شروع می‌شد. پسری که آن عکس‌های فوق‌العاده را داشت جداً یک کشف بی‌نظیر بود. به سرش زد که آن پسر را وادار کند تا هر بعدازظهر چرخ‌دستی را بپاید و این‌گونه از او باج‌سبیل بگیرد. این بچه‌ی تخس واقعاً باورش شده بود که او دوستی در اداره‌ی پلیس دارد. ایگنیشس بر سر تیتراژ فیلم غرید. تمام آدم‌های سازنده‌ی فیلم به یک اندازه مزخرف بودند. به‌خصوص یک طراح صحنه که در گذشته بارها او را از کوره به در برده بود. قهرمان زن فیلم در شناعت حتا از موزیکال سیرکی هم فراتر رفته بود. در این فیلم نقش منشی جوان سرزنده‌ای را داشت که یک مرد جاافتاده درصدد اغوایش بود. مرد او را با هواپیمای اختصاصی به برمودا برد و برایش یک اتاق مجلل هتل گرفت. در شب اول به محض این‌که مرد هوسران در اتاق‌خواب را باز کرد تمام تن دختر کهیر

زد.

ایگنیشس فریاد کشید «کثافت!» و پاپ‌کورن بزاق‌آلود را تا چند ردیف جلوتر تف کرد. «نگاه کن چه‌جوری وانمود می‌کنه که باکره است. صورت فاسدش را ببین.»

زنی که سبد خرید به دست داشت به همراهش گفت «امروز ظاهراً آدمای عجیب‌غریبی تو سالن هستن. نگاش کن. گوشواره گوششه.»

بعد یک صحنه‌ی نیمه‌مات عاشقانه رسید و ایگنیشس داشت کم‌کم کنترلش را از دست می‌داد. حس می‌کرد که هیستری دارد بر او چیره می‌شود. سعی کرد ساکت باشد ولی نتوانست.

اخ‌وتف‌کنان گفت «این‌ها رو از پشت ضخامت چندین لایه پارچه‌ی تنزیب فیلم‌برداری کرده‌اند. خدای من! چه کسی می‌تونه تصور کنه که این دوتا چه حد چروک و نفرت‌انگیز هستند؟ دارم بالا می‌آرم. کسی در آپارات‌خانه نیست که برق رو قطع کنه؟ خواهش می‌کنم!»

با خنجرش روی دسته‌ی صندلی ضرب گرفت. یک خانم کنترل‌چی پیر به طرفش آمد و سعی کرد خنجر را از دستش بگیرد ولی ایگنیشس با

او درگیر شد و کنترل‌چی روی فرش لیز خورد. بعد از جا بلند شد و لنگ‌لنگان برگشت. قهرمان زن فیلم که گمان می‌کرد شرافتش زیر سؤال رفته دچار خیال‌پردازی‌های پارانوید شد. تختش وسط خیابان حرکت می‌کرد و روی استخر هتل شناور می‌شد.

ایگنیشس در تاریکی پرسید «عجب. قرار بوده این صُوَر قبیحه کمدی باشند؟ من یک‌بار هم نخندیدم. چشمانم قادر نیستن این زباله‌ی رنگ‌ورورفته رو باور کنن. آن زن باید آن‌قدر شلاق بخوره که از پا بیفته. داره تیشه به ریشه‌ی تمدن ما می‌زنه. اون یک مأمور کمونیست چینی است که برای نابودی ما فرستاده شده. خواهش می‌کنم! یک نفر آدم نجیب فیوز رو قطع کنه. اخلاق صدها نفر در این سالن داره فاسد می‌شه. شاید شانس بیاریم و مدیر سینما یادش رفته باشه که قبض برق رو پرداخت کنه. در زیر ظاهر گول‌زنک این زن یک توکیو رُز(۴۹) مخفی شده!»

می‌خواست یک سانس دیگر هم فیلم را تماشا کند ولی یاد بچه‌ی بی‌صاحب افتاد. ایگنیشس دوست نداشت موقعیت به این خوبی را

نابود کند. آن پسر را لازم داشت. به‌زحمت از میان چهار جعبه پاپ‌کورنی که در طول فیلم جلوِ صندلی‌اش انباشته بود عبور کرد. کاملاً از رمق افتاده بود. احساساتش تحلیل رفته بودند.

نفس‌نفس‌زنان و تلوتلوخوران از راهرو گذشت تا وارد خیابانِ روشن از نور خورشید شد. آن‌جا کنار تاکسی‌یی که بغل هتل روزولت پارک کرده بود، شش دانگِ حواس جرج به چرخ‌دستی بود. با تمسخر گفت «چه عجب، فکر کردم هیچ‌وقت از اون تو نمی‌آی بیرون. مثلاً قرار ملاقات داشتی؟ تو که رفتی سینما.»

ایگنیشس آه کشید «خواهش می‌کنم، ضربه‌ی روحی سختی متحمل شدم. برو پی کارت. فردا سرِ ساعت یک تقاطع کانال و رویال می‌بینمت.»

«باشه پروفسور.» جرج بسته‌هایش را برداشت و سلانه‌سلانه راه افتاد. «شتر دیدی ندیدی، باشه؟»

ایگنیشس با ترش‌رویی گفت «حالا ببینیم.»

با دستان لرزان یک هات‌داگ خورد و لای جیبش را باز کرد و نگاهی به

عکس انداخت. از بالا زن حتا محترم‌تر و دلگرم‌کننده‌تر به‌نظر می‌رسید. یک پروفسور ورشکسته‌ی تاریخ روم باستان؟ یک متخصصِ به خاک سیاه‌نشسته‌ی فرهنگ و هنر قرون وسطا؟ کاش صورتش مشخص بود. حس‌وحالی از تنهایی، جداافتادگی، لذت جسمانی و در عین‌حال فاضل‌مآبی او را فرا گرفت. به تکه‌کاغذ نگاه کرد، به آدرس کوچک و بدخط. خیابان بربن. زنِ فروپاشیده، اسیر چنگال بهره‌کشان. عجب شخصیت چالش‌برانگیزی برای دفتر خاطرات روزانه. ایگنیشس فکر کرد که اثرش بدون فصلی احساسی چیزی کم دارد. تزریق یک کنایه‌ی آب‌به‌دهان‌آور را لازم داشت. شاید اعترافات این زن رنگ‌ورویی به نوشته‌هایش بدهد.

ایگنیشس به کوارتر قل خورد و در لحظه‌ای زودگذر به یک رابطه‌ی عاشقانه‌ی لجام‌گسیخته اندیشید. میرنا از حسادت لبه‌ی فنجان اسپرسوش را خواهد جوید. تمام لحظات دلنشینش با آن زن فاضل را وصف خواهد کرد. آن زن با پیشینه و جهان‌بینی بوئتیوسی و دید رواقی و قَدَری‌اش عشق‌ورزی‌های خام‌دستانه‌اش را به دیده‌ی اغماض

خواهد نگریست. درکش خواهد کرد. ایگنیشس نرم به او خواهد گفت «مهربان باش.» میرنا احتمالاً با همان حرارت و جدیت اعتراضات اجتماعی‌اش به او حمله خواهد کرد. چه‌قدر رنج خواهد کشید وقتی که ایگنیشس لذات پرلطافتش را برای او وصف کند.

ایگنیشس از خودش پرسید «جرئتش را دارم؟» و غرق در عالم خودش چرخ‌دستی را به یک ماشین پارک‌شده کوبید. دسته‌ی چرخ‌دستی در شکمش فرو رفت و آروغ زد. به زن نخواهد گفت که چه‌طور او را پیدا کرده. اول راجع‌به بوئتیوس با او بحث خواهد کرد. آن زن بسیار تحت‌تأثیر قرار خواهد گرفت.

ایگنیشس آدرس را پیدا کرد و گفت «ای وای، خدای من! زنی بی‌نوا در چنگال شیاطین.» نمای شب شادی را با دقت نگاه کرد و به سنگینی رفت طرف پوستری که در قاب شیشه‌ای قرار داشت. خواند:

روبرتا ای. لی

تقدیم می‌کند

هارلت اوهارا

زیباروی پاکدامن

(به همراه حیوان دست‌آموز!)

هارلت اوهارا چه کسی بود؟ از آن مهم‌تر، چه حیوان دست‌آموزی؟ ایگنیشس کنجکاو شده بود. از ترس این‌که مبادا خشم مالکه‌ی نازی آن‌جا را متوجه خود کند در حالت ناراحتی روی جدول نشست و تصمیم گرفت که منتظر بماند.

لانا لی دارلن و پرنده را تماشا می‌کرد. تقریباً آماده‌ی باز کردن کافه بودند. حالا فقط مانده بود که دارلن کارش را درست انجام بدهد. لانا لی از صحنه پایین آمد، به جونز دستورهای تکمیلی را راجع‌به تمیز کردن زیر صندلی‌ها داد و رفت که از پنجره‌ی درِ پف‌دار بیرون را نگاه کند. به اندازه‌ی کافی نمایش دارلن را تماشا کرده بود. در نوع خودش خوب از آب درآمده بود. جونز با این کالای جدید داشت برایش سود می‌آورد. همه‌چیز روبه‌راه به‌نظر می‌رسید. در ضمن جونز هم ظاهراً

بالاخره رام شده بود.

لانا در را هل داد و فریاد کشید «هی تو، از روی جدول من بلند شو، نره‌خر.»

بعد از چند لحظه مکث برای یافتن بهانه صدایی دلنشین از خیابان برخاست «خواهش می‌کنم، من فقط دارم به پاهای در آستانه‌ی انهدامم استراحت می‌دم.»

«برو یه جا دیگه به‌شون استراحت بده. اون گاری قراضه‌ت رو هم از جلو در مغازه‌ی من ببر کنار.»

«بگذارید به شما اطمینان بدم که خودم انتخاب نکردم که جلوِ اتاق گاز شما از پا بیفتم. من به اراده‌ی خودم به این‌جا برنگشتم. پاهایم دست از کار کردن کشیدند، همین. من فلجم.»

«برو اون پایین فلج شو. فقط همینم مونده که تو هم این دوروبرا بپلکی و سرمایه‌گذاریم رو نابود کنی. با اون گوشواره شبیه قرتی‌ها شدی. مردم راجع‌به کافه‌ی من فکرای بد می‌کنن، می‌گن جای الکی‌خوشایی مثل توئه. بزن به چاک.»

«مردم هرگز چنین اشتباهی نمی‌کنن. بدون شک شما تاریک‌ترین و غم‌افزاترین کافه‌ی شهر رو اداره می‌کنی. می‌تونم شما رو به خرید یک هات‌داگ ترغیب کنم؟»

دارلن دمِ در آمد و گفت «ببین کی این‌جاست. مادر بیچاره‌ت چه‌طوره؟»

ایگنیشس داد زد «خدای من، چرا فورتونا گذار مرا به این‌جا انداخته؟»

لانا لی داد زد «هی جونز، این‌قدر جارو رو به درودیوار نزن و بیا این مردک رو از این‌جا رد کن.»

«ببخشید، حقوقِ بپّا از هفته‌ای پنجاه دلار شروع می‌شه.»

دارلن از میان چارچوب در گفت «تو خیلی با مادرت بدرفتاری می‌کنی.»

ایگنیشس آه کشید «فکر نکنم هیچ‌کدام از شما خانم‌ها بوئتیوس خوانده باشید.»

لانا به دارلن گفت «باهاش حرف نزن. یه خرمرد رندِ عوضیه. جونز، دو

ثانیه بهت فرصت می‌دم که اینو از این‌جا دک کنی، وگرنه می‌دم با همین یارو به جرم ولگردی دستگیرت کنن. دیگه کم‌کم حالم داره از هر چی مرد رنده به‌هم می‌خوره.»

ایگنیشس به‌سردی گفت «کم مونده بود که گارد حمله‌ی نازی‌ها بر سرم نازل بشن و دمار از روزگارم دربیارن. شما نمی‌تونی منو بترسانی. من سهم روان‌زخم امروزم رو دریافت کرده‌ام.»

جونز بیرون را نگاه کرد و گفت «او ـ وی! یارو کلاه‌سبزه. خودِ خودش. زنده.»

کلاه‌سبزه به لانا لی گفت «می‌بینم که از سر هوشمندی تصمیم به استخدام یک کاکای ترسناک گرفته‌اید تا شما رو در برابر مشتری‌های فریب‌خورده و عصبانی‌تون محافظت کنه.»

لانا به جونز گفت «خِرش رو بگیر بندازش کنار.»

«هو! تو خودت چه‌جوری خِرِ یه فیل رو می‌گیری؟»

«عینک سیاهش رو ببین. شک ندارم که تمام سیستمش در مواد غوطه‌وره.»

لانا به دارلن که در بحر ایگنیشس بود گفت «گم‌شو برو تو.» دارلن را هل داد و به جونز گفت «خیله‌خب. خِرِش رو بگیر.»

بعد از ورود لانا لی و دارلن به کافه ایگنیشس گفت «برو تیغت رو بیار و چاک‌چاکم کن. روی صورتم قلیاب بریز. با چاقو مرا بزن. ولی مطمئناً هرگز متوجه نخواهی شد که علاقه‌ام به حقوق مدنی کارم را به جایی کشاند که با پای علیل در خیابان‌ها فرانکفورتر بفروشم. من یک شغل موفق رو به خاطر مبارزه با تبعیض نژادی از دست دادم. پاهای شکسته‌ام نتیجه‌ی غیرمستقیم حساسیت وجدان اجتماعی‌ام است.»

«هو! شلوار لوی با تیپا انداختت بیرون چون می‌خواستی همه‌ی اون سیاهای بدبخت رو بندازی تو هلفدونی، مگه نه؟»

ایگنیشس با لحنی مدافعانه گفت «تو از کجا می‌دونی؟ تو هم از اعضای آن کودتای بی‌ثمر بودی؟»

«نه. از این‌واون شنیدم.»

ایگنیشس با علاقه‌مندی پرسید «جداً؟ شک ندارم که حرف از تحمل و سلوک من هم زدن. پس به این ترتیب کاملاً شناخته‌شده هستم. شک

نداشتم که به یک افسانه بدل شده‌ام. شاید اون جنبش رو زیادی زود رها کردم.» ایگنیشس سر ذوق آمده بود. «احتمالاً به یک‌جور قهرمان بدل شده‌ام.» آروغ زد. «هات‌داگ میل دارید؟ من این تشریفات مؤدبانه رو برای تمام رنگ‌ها و کیش‌ها ارائه می‌دم. دست‌فروشی پارادایز در وحدت عمومی پیش‌قدم است.»

«چه‌طور سفیدی مثل تو که این‌قدرم قشنگ حرف می‌زنه کارش به سوسیس‌فروشی کشیده؟»

«لطفاً دودت رو یک‌طرف دیگه فوت کن. متأسفانه دستگاه تنفسی‌ام توانایی لازم رو نداره. فکر می‌کنم که حاصل لقاح بی‌مایه‌ای بوده‌ام، البته مشکل بیشتر از جانب پدرم بوده.»

جونز فکر کرد، عجب شانسی. این یارو چاقالوئه درست وقتی که لازمش داشت از آسمان برایش افتاده بود.

«تو پاک زده به سرت مرد. باید یه شغل درست‌وحسابی داشته باشی. یه بیوک و از این بندوبساط. هو! کولر، تلویزیون رنگی...»

ایگنیشس به‌سردی یخ جواب داد «من شغل بسیار مطبوعی دارم. کارِ

بیرونی بدونِ نظارت. تنها فشار بر پاهاست.»

«اگه مثل تو رفته بودم دانشگاه هیچ‌وقت حاضر نمی‌شدم این چرخ‌دستی تن‌لش رو تو خیابون هل بدم و به مردم آشغال بفروشم.»

«خواهش می‌کنم! محصولات پارادایز بالاترین کیفیت رو دارا هستن.» ایگنیشس خنجرش را محکم به جدول کوبید. «کسی که خودش در استخدامِ این کافه‌ی مشکوکه در مقامی نیست که شغل بقیه رو مورد چون‌وچرا قرار بده.»

«آه، تو فکر می‌کنی من از شب شادی خوشم می‌آد؟ او ـ وی. من می‌خوام به یه جایی برسم. دوست دارم یه جای درست‌وحسابی استخدام شم و یه حقوق خوب بگیرم.»

ایگنیشس با عصبانیت گفت «همون‌طور که فکر می‌کردم. به عبارت دیگر می‌خوای یک بورژوای تمام‌عیار بشی. تمام‌تون مغزشویی شده‌اید. تصور می‌کنم دوست داری تبدیل به یک آدم موفق یا فرومایه‌ای از این‌دست بشی.»

«هی، حالا گرفتی من چی می‌گم. هو!»

«واقعاً فرصت ندارم تا درباره‌ی خطاهای قضاوت ارزشی‌ات با تو بحث کنم. اما از تو مقداری اطلاعات می‌خوام. احتمالاً در این‌جا کسی هست که اهل کتاب خواندن باشه؟»

«آره. اون دختره دائم یه چیزایی می‌ده من بخونم، می‌گه واسه پیشرفتم خوبه. خیلی دختر خوبیه.»

چشمان زرد و آبی درخشیدند «اوه خدای من. آیا راهی هست که من با این انسان متعالی دیداری داشته باشم؟»

جونز اصلاً نمی‌فهمید چه خبر است. گفت «هو! اگه می‌خوای ببینیش یه شب بیا این‌جا و با حیوونش ببینش.»

«عجب. نکنه او هارلت اوهاراست.»

«آره خودشه. هارلا اوهاروره.»

ایگنیشس زیر لب گفت «بوئتیوس به‌علاوه‌ی یک حیوان دست‌آموز. عجب کشفی.»

«دو سه روز دیگه نمایشش شروع می‌شه مرد. یه تُک‌پا بیا این‌جا. این بِیترین نمایشیه که به عمرم دیدم. هو!»

ایگنیشس با احترام گفت «فقط می‌تونم تصورش کنم.» یک طنز درخشان درباره‌ی جنوبِ فاسدِ پیش از جنگ که برای تماشاگران خوک‌صفت و نفهم شب شادی روی صحنه می‌رفت. بیچاره هارلت.

«بگو حیوانش چیست.»

«هی! نمی‌تونم بهت بگم مرد. خودت باید ببینی. این نمایش یه سورپریز گنده‌ست. تازه هارلا قراره یه چیزایی هم بگه. بکَن‌وبریز الکی که نیست. هارلا حرفم می‌زنه.»

عجب. یک سخنرانی نافذ که هیچ‌کدام از مخاطبان قادر به درک کامل مفهوم آن نخواهند شد. باید هارلت را ببینند. باید باهم حرف بزنند.

ایگنیشس گفت «چیز دیگری هم هست که باید بدانم. آیا مالکه‌ی نازی این چاه مستراح هر شب این‌جاست؟»

«کی؟ خانم لی؟ نه.» جونز لبخند زد. خراب‌کاری داشت عالی پیش می‌رفت. مردیکه‌ی خیکی واقعاً می‌خواست به شب شادی بیاید.

«می‌گه هارلا اوهارور این‌قدر کارش درسته که لازم نیست هر شب بهش سر بزنه. می‌گه بعد از شب افتتاح واسه تعطیلات می‌ره

کالیفرنیا. هو!»

ایگنیشس تُف‌تُف‌کنان گفت «عجب شانسی. خب، من باید برای دیدن نمایش خانم اوهارا به این‌جا بیام. باید مخفیانه جایی نزدیک صحنه برایم رزرو کنی. من باید تمام حرکات و حرف‌هایش را ببینم و بشنوم.»

«او ـ وی. قَدَمت روی چشم مرد. چند روز دیگه هم بکش بیا این‌جا. بهترین سرویس شب مال خودته.»

لانا از میان چارچوب در پرسید «هنوز داری با اون مرتیکه‌ی تابلو حرف می‌زنی جونز؟»

ایگنیشس به لانا گفت «نگران نباش. دارم می‌رم. نوکرت به اندازه‌ی کافی زهره‌ام رو آب کرد. دیگر هرگز اشتباهِ رد شدن از جلوِ این خوکدانی کثیف رو مرتکب نخواهم شد.»

لانا گفت «خوبه.» و در را بست.

ایگنیشس توطئه‌گرانه به جونز لبخند زد.

جونز گفت «هی، گوش کن. قبل از این‌که بری یه چیزی رو بهم بگو. فکر می‌کنی یه سیاه چی‌کار می‌تونه بکنه که ولگرد نباشه و بیشتر از

حداقل حقوق بگیره؟»

«خواهش می‌کنم.» ایگنیشس دستش را از زیر روپوش بیرون کشید تا جدول را بگیرد و از جا بلند شود. «تو نمی‌تونی درک کنی که تا چه حد سردرگم هستی. تمام قضاوت‌های ارزشی‌ات غلط‌اند. وقتی که به قله، یا هر جای دیگری که دوست داری، برسی دچار فروپاشی عصبی یا بدتر از آن خواهی شد. تا حالا سیاه‌پوستی رو دیده‌ای که زخم معده داشته باشه؟ البته که نه. برای خودت در کلبه‌ای زندگی کن و راضی باش. از فورتونا تشکر کن که والدینی سفیدپوست نصیبت نکرده که مایه‌ی عذابت باشند. بوئتیوس بخوان.»

«کی؟ چی بخونم؟»

«بوئتیوس به تو نشان می‌ده که جان کندن در نهایت کاملاً بی‌معناست و باید یاد بگیریم که هر چه را پیش می‌آید بپذیریم. از خانم اوهارا درباره‌اش سؤال کن.»

«گوش کن. تو خودت از ولگرد بودن خوشت می‌آد؟»

«چرا که نه؟ من در دورانی شادتر و بهتر از این روزها ولگرد بودم.

کاش جای تو بودم. اگر جای تو بودم فقط ماهی یک‌بار از اتاقم بیرون می‌آمدم. آن هم برای این‌که در صندوق نامه کورمال‌کورمال به دنبال چک مالیات‌های برگشتی‌ام بگردم. قدر اقبال خوبت رو بدون.»

این خیکی واقعاً که یک خل‌وچل واقعی است. کارگرهای بدبخت شلوار لوی شانس آوردند که کارشان به آنگولا نکشید.

«پس یادت نره که چند شب دیگه بیای این‌جا.» جونز به گوشواره ابری دمید. «هارلا کلی کاربلده.»

ایگنیشس شادمانه گفت «با کمال میل.» صدای دندان‌قروچه‌ی میرنا را از همین حالا می‌شنید.

«هوا!» جونز رفت جلوِ چرخ‌دستی و برگه‌ی بیگ‌چیفی را که آن‌جا چسبانده شده بود نگاه کرد. «مث که یکی با تو شوخی داره.»

«چیزی نیست. ترفندی برای جذب مشتری.»

«او ـ وی. بهتره یه نیگا دیگه بهش بندازی.»

ایگنیشس لنگ‌لنگان چرخ‌دستی را دور زد و جلوِ دماغه ایستاد و دید که بچه‌ی سرراهی نشان دوازده اینچ از پارادایز را با اشکال متنوعی

از آلات تزئین کرده است.

«ای داد بی‌داد!» ایگنیشس کاغذِ پوشیده با نقوش خودکار را پاره کرد.

«من این رو توی خیابان هل می‌دادم؟»

جونز گفت «جلوِ در منتظرتم. هی!»

ایگنیشس شادمانه دست تکان داد و اردک‌وار راه افتاد. حالا دیگر برای پول درآوردن دلیلی داشت: هارلت اوهارا.

دماغه‌ی برهنه‌شده‌ی چرخ‌دستی‌اش را به طرف کشتی‌های باربری خیابان کانال نشانه گرفت، جایی که کارگران اسکله دور هم جمع شده بودند. عجزولابه‌کنان چرخ‌دستی را به میان جمعیت مردان برد و موفق شد که تمام هات‌داگ‌هایش را بفروشد. با ادب و خوش‌رویی بر غذایی که می‌فروخت کچاپ و خردل مفصل می‌ریخت.

عجب روز درخشانی. نشانه‌هایی که فورتونا می‌فرستاد فراتر از انتظار بود. آقای کلایدِ متعجب، از جانب دست‌فروش‌رایلی سلامی گرم و شادمانه به همراه ده دلار دریافت کرد و ایگنیشس هم که جیب‌هایش پر بود از اسکناس‌های آن بچه‌ی سرراهی و سلطان

فرانکفورتر، با دلی شاد به داخل تراموا موج برداشت.

وارد خانه شد و مادرش را دید که به‌آرامی پای تلفن حرف می‌زد.

«دارم به چیزایی که گفتی فکر می‌کنم. شایدم فکر خیلی بدی نباشه عزیزم. می‌دونی که چی می‌گم؟»

سانتا جواب داد «معلومه که فکر بدی نیست. اون آدمای توی خیریه می‌گذارن ایگنیشس یه‌کم استراحت کنه. کلود از ایگنیشس خوشش نمی‌آد گلم.»

«اون منو دوست داره، آره؟»

«دوست داره؟ امروز کله‌ی سحر بهم زنگ زد که بپرسه تو اهل دوباره شوهر کردن هستی یا نه. خدایا. منم بهش گفتم "تو باید پیشنهاد ازدواج بدی. " هو. شما مثل دوتا مرغ عشق می‌مونین. اون مرد بیچاره داره از تنهایی دق می‌کنه.»

«اون واقعاً آدم محترمیه.» خانم رایلی در گوشی نفس عمیقی کشید.

«ولی بعضی وقتا با کمونیس‌کمونیس گفتنش می‌ره رو اعصابم.»

ایگنیشس در پذیرایی غرید «راجع‌به چی این‌جوری پچ‌پچ می‌کنی؟»

سانتا گفت «یا عیسا مسیح. مث این‌که ایگنیشس اومد.»

خانم رایلی گفت «هیش.»

«حالا گوش کن عزیز دلم. به محض این‌که کلود ازدواج کنه از فکر کمونیسا می‌آد بیرون. مشکلش اینه که ذهنش به چیزی مشغول نیست. تو بهش عشق می‌دی.»

«سانتا!»

ایگنیشس تف پرانید «ای داد. داری با اون باتالیای بی‌اخلاق حرف می‌زنی؟»

«خفه‌شو پسر.»

سانتا گفت «بزن تو سرش.»

خانم رایلی جواب داد «کاش زورش رو داشتم عزیزم.»

«آخ، داشت یادم می‌رفت آیرین. آنجلو صبح یه‌سر اومد پیش من. به‌زور شناختمش. باید تو اون کت پشمی ببینیش. شبیه اسب خانم استور شده بود. حیوونکی آنجلو. داره جون می‌کنه. می‌گه تازگیا می‌ره به کافه‌های باکلاس. بهتره هر چی زودتر یه مجرمی چیزی پیدا

کنه.»

خانم رایلی با اندوه گفت «وحشتناک نیست؟ اگه از پلیس اخراجش کنن اون وقت آنجلو با سه‌تا بچه می‌خواد چی‌کار کنه؟»

ایگنیشس گفت «چند فرصت شغلی جالب برای آدم‌های خلاق و باسلیقه در دست‌فروشی پارادایز موجود است.»

سانتا گفت «توروخدا ببین اون دیوونه چی می‌گه. وای آیرین. بهتره به اون مؤسسه‌ی خیریه زنگ بزنی عزیزم.»

«یه فرصت دیگه هم بهش می‌دیم. شاید این‌دفعه موفق بشه.»

سانتا با صدای گرفته گفت «نمی‌دونم چرا خودم رو با حرف زدن با تو خسته می‌کنم. امشب حول‌وحوش ساعت هفت می‌بینمت. کلود هم گفته می‌آد این‌جا. می‌آد دنبال‌مون که باهم بریم لب دریاچه و خرچنگ بخوریم. هوا! شماها شانس آوردین که یه همدم مثل من دارین. یکی باید با شما دوتا باشه.»

سانتا قهقهه‌ای خشک‌تر از همیشه سر داد و گوشی را گذاشت.

ایگنیشس پرسید «تو و اون دلال محبت پیر راجع‌به چی باهم ورور

می‌کردید؟»

«خفه‌شو!»

«ممنون. می‌بینم که مثل همیشه خوش‌رویی در این خانه حکم‌فرماست.»

خانم رایلی جیغ کشید «امروز چه‌قدر آوردی خونه؟ بیست و پنج سنت؟» بعد از جا جست و دست در جیب روپوش ایگنیشس کرد و عکس تراز اول را بیرون کشید.

«ایگنیشس!»

ایگنیشس غرید «بدش به من. چه‌طور جرئت می‌کنی این تصویر فوق‌العاده رو با دستان آلوده به الکلت ملوث کنی؟»

خانم رایلی یک نگاه دیگر به عکس انداخت و چشمانش را بست. یک قطره‌اشک از زیر پلک‌های به‌هم‌فشرده‌اش بیرون خزید. «می‌دونستم که کارِت از سوسیس‌فروشی به حشرونشر با همچین آدمایی می‌کشه.»

ایگنیشس با عصبانیت پرسید «منظورت از "همچین آدمایی" چیه؟» و

عکس را در جیب گذاشت. «ایشون زنی هستند با کمالات. با احترام درباره‌اش صحبت کن.»

«من اصلاً دلم نمی‌خواد حرف بزنم.» همان‌طور با پلک‌های مهروموم‌شده دماغش را بالا کشید. «برو بشین تو اتاقت و مثل همیشه دری‌وری بنویس.» تلفن زنگ خورد. «باید آقای لوی باشه. تا حالا دو دفعه تلفن کرده.»

«آقای لوی؟ اون هیولا چی می‌خواد؟»

«بهم نگفت. برو دیوونه، برو گوشی رو وردار. جوابش رو بده.»

ایگنیشس غرید «خب، من جداً نمی‌خوام با اون صحبت کنم.» گوشی را برداشت و با لهجه‌ی غلیظ محله‌ی می‌فرِ لندن گفت «بعله؟»

مردی پرسید «آقای رایلی؟»

«آقای رایلی تشریف ندارن.»

«من گاس لوی هستم.» صدای زنی آمد «ببینم چی می‌خوای بگی. رو یه فرصت دیگه هم سیفون کشیدی. دیوونه‌هه دررفت.»

ایگنیشس شمرده گفت «من واقعاً متأسفم. آقای رایلی به خاطر یک

امر ضروری به خارج شهر فراخوانده شد. راستش در بیمارستان روانی مَندِویل هستند. از زمانی که بی‌رحمانه از شرکت شما اخراج شدند مدام بین مندویل و منزل در رفت‌وآمدند. ضمیرش بدجور آسیب دیده. همین روزهاست که صورت‌حساب دکتر روان‌پزشکش را دریافت کنید. بسیار شگفت‌زده خواهید شد.»

«دیوونه شده؟»

«شدیداً و کاملاً. ماجراهایی با او داشتیم. دفعه‌ی اول مجبور شدیم با زره‌پوش او را به مندویل منتقل کنیم. همان‌طور که می‌دانید عظیم‌الجثه است. امروز بعدازظهر این‌جا را با آمبولانس نظامی ترک کرد.»

«می‌شه اون‌جا رفت ملاقاتش؟»

«البته. بروید ببینیدش. برایش شیرینی ببرید.»

ایگنیشس گوشی را کوبید، یک بیست و پنج‌سنتی کف دست مادرِ هنوز چشم‌بسته و فین‌فین‌کنانش فشار داد و رفت طرف اتاق. قبل از این‌که در را باز کند، ایستاد تا نشان صلح برای بندگان خوش‌نیت را که

با پونز روی درِ پوسته‌پوسته نصب کرده بود صاف کند.

تمام نشانه‌ها رو به بالا داشتند؛ چرخَش رو به آسمان می‌چرخید.

دوازده

همه‌چیز پُرتب‌وتاب و آشفته بود. سوت بلند پستچی، صدای تلق‌تلق کامیون پست بر سنگ‌فرش خیابان کانستنتینوپل، جیغ‌های بنفش مادرش، دادوفریاد خانم آنی سرِ پستچی به این دلیل که صدای سوتش او را ترسانده ـ تمام این‌ها در لباس پوشیدن ایگنیشس برای اولین گردهم‌آیی وقفه ایجاد کردند. رسید نامه را امضا کرد و با عجله به اتاقش برگشت و در را قفل کرد.

خانم رایلی از توی پذیرایی پرسید «اون چی بود پسر؟»

ایگنیشس به مهر پست سفارشی هوایی و درخواست‌های فوری و عجله که بر روی پاکت‌نامه‌ی زبر دست‌نویس شده بود نگاه کرد.

با خوشحالی گفت «وای خدای من. این مینکوف گستاخ باید حسابی مستأصل شده باشه.»

پاکت را پاره کرد و نامه را بیرون کشید.

آقایان:

تو جداً این تلگراف را برای من فرستاده بودی؟

میرنا فوری کمیته‌ی حزب مرکزی صلح شمال شرق تشکیل نقطه در تمام سطوح سازمان‌دهی نقطه عضوگیری فقط منحرف نقطه جنسیت در سیاست نقطه جزئیات به‌زودی نقطه رئیس ملی ایگنیشس نقطه

این یعنی چی ایگنیشس؟ واقعاً از من می‌خواهی که از بین منحرف‌ها نیرو جذب کنم؟ آخر کدام‌شان حاضر است اسمش را جایی ثبت کند؟ خیلی نگرانم ایگنیشس. نکند با این‌جور آدم‌ها دمخور شده‌ای؟ حدس می‌زدم که این اتفاق بیفتد. خیال‌پردازی پارانوید درباره‌ی دستگیری و تصادف اولین نشانه بود. حالا دیگر همه‌چیز علنی شده. خروجی‌های طبیعی‌ات آن‌قدر بسته مانده که حالا دیگر طغیان کرده و در مسیر غلط افتاده‌اند. از خیال‌پردازی به بعد

ـ که آغاز ماجرا بود ـ بحران‌هایی را از سر گذراندی که نهایتاً به

انحراف علنی‌ات منجر شد. می‌دانستم که دیر یا زود کارت به جنون می‌کشد. حالا دیگر اتفاق افتاده. اعضای گروه‌درمانی‌ام از شنیدن خبر بدتر شدن وضعیت تو بسیار ناراحت خواهند شد. خواهش می‌کنم آن شهرِ روبه‌تباهی را ترک کن و به شمال بیا. اگر دوست داری به حسابِ خودم با من تماس بگیر تا درباره‌ی مشکل گرایش‌های نامعمولت باهم صحبت کنیم. باید هر چه زودتر درمان شوی وگرنه همین روزهاست که به یک ملکه‌ی جیغ‌جیغو تبدیل بشوی.

ایگنیشس داد زد «چه‌طور جرئت می‌کنه؟»

حزب آسمانی‌ات چه شد؟ تعداد زیادی آدم داشتم که آماده‌ی عضویت بودند. البته الان دیگر نمی‌دانم که با این ماجرای منحرف‌ها باز هم راضی به عضویت می‌شوند یا نه. البته فکر کنم بتوانیم از حزب سودومی‌ها برای ضربه زدن به فاشیست‌ها استفاده کنیم. شاید بتوانیم در جناح راست دودستگی ایجاد کنیم. هر چند که هنوز هم

فکر می‌کنم این اصلاً فکر جالبی نیست. تصور کن که غیرِ سودومی‌ها تقاضای عضویت کنند و ما نپذیریم. به تعصب متهم می‌شویم و همه‌چیز به‌هم می‌ریزد. متأسفانه باید بگویم که سخنرانی‌ام موفقیت چندانی نداشت. اولش خوب پیش رفت ـ همه با دقت گوش می‌دادند. ولی بعد دو ـ سه آدم میان‌سال سعی کردند با اظهارنظرهای خصمانه‌شان مانع ادامه‌ی سخنرانی شوند، چند نفر از دوستانم از اعضای گروه‌درمانی دشمنی را با دشمنی پاسخ دادند و بالاخره دسته‌ی مرتجعان را به بیرون سالن هدایت کردند. اونگای پَست نیامد. به‌نظر من که باید هر چه زودتر برش گردانند به افریقا. جداً فکر می‌کردم این پسر چیزی بارش است. نسبت به سیاست کاملاً بی‌تفاوت است. آن عوضی به من گفت که برای سخنرانی می‌آید. این نقشه‌ی تو به‌نظر اصلاً عملی نیست. به‌علاوه فکر می‌کنم کارهایت به شکل خطرناکی زوال سلامت روانی‌ات را آشکار می‌کنند. نمی‌دانم چه‌طور به اعضای گروه‌درمانی این پیش‌روی غیرعادی بیماری‌ات را خبر بدهم ـ هر چه‌قدر هم که قابل پیش‌بینی بوده باشد. گروه همچنان برایت آرزوی

موفقیت دارد. بعضی‌هاشان واقعاً با تو همذات‌پنداری می‌کنند. اگر از دست بروی آن‌ها هم از دست می‌روند. هر چه سریع‌تر با من تماس بگیر، به حساب من و از ساعت ۶ بعدازظهر به بعد. خیلی‌خیلی نگرانم.

م. مینکوف

ایگنیشس با خوشحالی گفت «کاملاً گیج‌وگول شده. دوست دارم وقتی خبر ملاقات آخرالزمانی‌ام را با خانم اوهارا می‌شنود قیافه‌اش را ببینم.»

«اون چی بود از پستچی گرفتی ایگنیشس؟»

«یک نامه از طرف میرنای گستاخ.»

«دختره چی می‌خواد؟»

«نوشته اگر قسم نخورم که قلبم تنها متعلق به اوست دست به خودکشی خواهد زد.»

«وحشتناک نیست؟ مطمئنم که تو یه‌عالمه چاخان‌پاخان واسه دختره

سر هم کردی. من تو رو می‌شناسم ایگنیشس.»

پشت در صدای لباس پوشیدن می‌آمد. چیزی بر زمین افتاد و صدای فلز بلند شد.

خانم رایلی از رنگِ پوسته‌پوسته‌ی در پرسید «کجا داری می‌ری؟»

صدایی بسیار بم جواب داد «خواهش می‌کنم مادر، خیلی عجله دارم. خواهش می‌کنم دست از سرم بردار.»

خانم رایلی جیغ زد «با اون چندرغازی که ورمی‌داری می‌آری خونه بهتره از تو اتاقت نیای بیرون. پول اون یارو رو از کجا بیارم بدم؟»

«کاش منو به حال خودم می‌گذاشتی. امشب باید در یک گردهم‌آیی سیاسی سخنرانی کنم و باید به افکارم نظم بدهم.»

«یه گردهم‌آیی سیاسی؟ ایگنیشس! عالی نیست؟ شاید بتونی تو سیاست یه سری تو سرا دربیاری. صدات هم که قشنگه. کدوم انجمن عزیزم؟ تو انجمن دموکرات‌های کرسنت؟ تو اُلد رگولارز؟»

«متأسفانه انجمن فعلاً محرمانه است.»

خانم رایلی شکاکانه پرسید «کدوم حزب سیاسی محرمانه‌ست؟ نکنه

می‌خوای واسه یه مشت کمونیس سخنرانی کنی؟»

«اوف...»

«یه نفر چندتا دفترچه بهم داده راجع‌به کمونیسا. همه‌چی رو درباره‌شون می‌دونم. نمی‌تونی سرم کلاه بگذاری ایگنیشس.»

«بله. یکی از دفترچه‌ها را امروز عصر تو پذیرایی دیدم. یا عمداً انداخته بودی که بتونم از پیامش سود ببرم و یا این‌که طی روالِ نوش‌خواری عصرانه‌ات با تصور این‌که یک تکه کاغذرنگی غول‌آساست به کناری پرتابش کرده بودی. فکر می‌کنم چشمانت از ساعت دو بعدازظهر به بعد مشکل تمرکز پیدا می‌کنن. بله، تمام دفترچه رو خوندم. از روی بی‌سوادی مطلق بود. خدا می‌دونه این آشغال‌ها رو از کجا می‌آری. احتمالاً از زن شیرینی‌فروش کنار قبرستان می‌گیری. به‌هرحال، من کمونیست نیستم. دست از سرم بردار.»

«ایگنیشس، فکر نمی‌کنی بهتر باشه بری توی بیمارستان خیریه و یه‌کم استراحت کنی؟»

ایگنیشس با خشم پرسید «مقصودت بخش بیماران روانی است؟ فکر

می‌کنی من دیوانه‌ام؟ تصور می‌کنی که یک روان‌پزشک ابله قادره عمق روح منو درک کنه؟»

«تو می‌تونی فقط استراحت کنی عزیزم. می‌تونی تو دفترچه‌ت چیزمیز بنویسی.»

«اون‌ها سعی می‌کنند تبدیلم کنن به احمقی که عاشق تلویزیونه و ماشین نو و غذای یخ‌زده. نمی‌فهمی؟ روان‌پزشکی از کمونیسم هم بدتره. اجازه نمی‌دم کسی مرا مغزشویی کند. من تبدیل به یک آدم ماشینی نخواهم شد!»

«ولی ایگنیشس، اونا به خیلی از آدمای مشکل‌دار کمک می‌کنن.»

ایگنیشس داد زد «فکر می‌کنی من مشکل دارم؟ تنها مشکلی که آدم‌های اون‌جا دارن اینه که ماشین نو و اسپری مو دوست ندارند. برای همین توی دیوانه‌خانه حبس شده‌اند. اون‌ها بقیه‌ی اعضای جامعه رو وحشت‌زده می‌کنن. تمام تیمارستان‌های امریکا پُرند از موجودات بیچاره‌ای که نمی‌تونن تلویزیون و لانولین و سلافون و پلاستیک و مشتقات‌شون رو تحمل کنند.»

«حرفت درست نیست ایگنیشس. آقای بِکنل رو یادت هست که چندتا خونه اون‌ورتر زندگی می‌کرد؟ انداختنش دیوونه‌خونه چون یه‌بار داشت لخت تو خیابون می‌دوید.»

«البته که داشت لخت توی خیابان می‌دوید. دیگر پوستش نمی‌تونست اون‌همه لباس‌های نایلون و داکرون رو که تمام منافذش رو می‌بستند تحمل کنه. من همیشه آقای بکنل رو یکی از قربانیان عصرمان دانسته‌ام. حالا از جلو در برو کنار و ببین تاکسی رسیده یا نه.»

«پول تاکسی رو از کجا آوردی؟»

ایگنیشس جواب داد «همیشه چند سکه زیر تشکم نگه می‌دارم.» ده دلار دیگر از بچه‌ی سرراهی باج گرفته بود، علاوه‌براین مجبورش کرده بود تمام مدتی را که در سینما لو مشغول دیدن یک فیلم درباره‌ی نوجوانان موتورسوار بود، چرخ‌دستی‌اش را بپاید. این بچه‌ی ولگرد واقعاً کشف معرکه‌ای بود، هدیه‌ای از جانب فورتونا برای جبران چرخش‌های بَدَش. «برو از لای کرکره نگاه کن.»

در با صدای غژغژ باز شد و ایگنیشس با لباس پرزرق‌وبرق دزد

دریایی‌اش بیرون آمد.

«ایگنیشس!»

«حدس می‌زدم که چنین واکنشی نشان بدی. برای همین است که تمام این لوازم رو در دست‌فروشی پارادایز، شرکت سهامی، نگه می‌دارم.»

خانم رایلی هق‌هق‌کنان گفت «آنجلو راست می‌گفت. تو تمام روز با لباسای ماردی گرا تو خیابونا می‌چرخی.»

«یک دستمال‌سر این‌جا. یک خنجر آن‌جا. یکی دو پیشنهاد از روی سلیقه و کاردانی. همین. در مجموع تأثیرش کاملاً گیراست.»

خانم رایلی عربده زد «این‌جوری نمی‌تونی بری بیرون.»

«خواهش می‌کنم. دوباره صحنه‌ی هیستریک درست نکن. با این کارت تمام حرف‌هایی رو که در ذهنم برای سخنرانی آماده کرده‌ام از سرم می‌پرونی.»

خانم رایلی شروع کرد به مشت زدن بر بازوهای ایگنیشس «برگرد تو اتاقت پسر. برگرد اون تو. این‌دفعه دیگه خام نمی‌شم. نمی‌گذارم آبروم رو همه‌جا ببری.»

«عجبا! بس کن مادر. این‌جوری که دیگه نمی‌تونم سخنرانی کنم.»

«چه‌جور سخنرانی‌یی می‌خوای بکنی؟ داری کجا می‌ری ایگنیشس؟ بهم بگو پسر.» خانم رایلی شتلق خواباند توی گوش پسرش. «تو پات رو از این خونه بیرون نمی‌گذاری ایگنیشس.»

«وای خدایا. دیوانه شدی؟ همین الان برو کنار. امیدوارم این خنجری رو که از یونیفرمم آویزانه دیده باشی.»

چکی بر دماغ ایگنیشس فرود آمد، یکی دیگر هم بر چشم راستش نشست.

ایگنیشس مثل اردک در پذیرایی دوید، در را با هُل باز کرد و پرید توی حیاط.

خانم رایلی از جلوِ در ورودی فریاد کشید «برگرد خونه. تو هیچ‌جا نمی‌ری ایگنیشس.»

ایگنیشس جسورانه جواب داد «اگر جرئت داری با لباس‌خواب ریش‌ریشت بیا بیرون و منو بگیرا!» و زبان صورتی عظیمش را درآورد.

«برگرد بیا تو ایگنیشس.»

خانم آنی از پشت کرکره‌های بسته داد زد «بس کنین شما دوتا. اعصابم داغون شد.»

خانم رایلی خطاب به او داد زد «یه نیگا به ایگنیشس بکن، وحشتناک نیست؟»

ایگنیشس داشت از پیاده‌روِ آجری برای مادرش دست تکان می‌داد، گوشواره‌اش زیر نور لامپ‌های خیابان برق می‌زد.

خانم رایلی به التماس افتاد «مثل یه پسر خوب برگرد خونه ایگنیشس.»

خانم آنی با صدای بلند تهدید کرد «هنوزم به خاطر سوت اون پستچی لعنتی سرم درد می‌کنه. تا یه دقیقه‌ی دیگه زنگ می‌زنم کلانتری.»

خانم رایلی داد زد «ایگنیشس.» ولی دیگر خیلی دیر شده بود. تاکسی داشت به سمت خانه می‌آمد. درست لحظه‌ای که مادرش ـ که بی‌آبرویی لباس‌خواب ریش‌ریش را فراموش کرده بود ـ به لبه‌ی جدول رسید ایگنیشس برای تاکسی دست تکان داد تا توقف کند. ایگنیشس در عقب را درست جلوِ موهای شاه‌بلوطی مادرش برهم زد و آدرس را

در گوش راننده پارس کرد. بعد با خنجر روی دستان مادرش زد و به راننده دستور داد که فوراً حرکت کند. تاکسی سرعت گرفت و چند قلوه‌سنگ پاهای خانم رایلی را که از زیر لباس‌خواب پاره‌ی ابریشم مصنوعی‌اش بیرون افتاده بود نیش زد. چند لحظه چراغ عقب قرمز تاکسی را نگاه کرد و بعد به‌سرعت به خانه برگشت تا به سانتا تلفن کند.

وقتی به داخل خیابان سن چارلز پیچیدند راننده از ایگنیشس پرسید «می‌ری بال‌ماسکه رفیق؟»

ایگنیشس غرید «مواظب رانندگیت باش و وقتی صحبت کن که کسی با تو حرف زده باشه.»

در باقی طول مسیر راننده دیگر هیچ حرفی نزد ولی ایگنیشس سخنرانی‌اش را با صدای بلند تمرین کرد و هنگامی که به نقاط حساس می‌رسید با خنجر روی صندلی جلو می‌کوبید.

در خیابان سن پیتر که پیاده شد سروصدایی به گوشش خورد، صدای محو ولی دیوانه‌وار آواز و خنده از ساختمان سه‌طبقه‌ی گچ‌کاری‌شده

بلند بود. یک فرانسوی ثروتمند در اواخر قرن هفدهم خانه را برای اقامت زن و بچه و تانته(۵۰)هایش ساخته بود. تانته‌ها در اتاقک زیرشیروانی در انبار اثاث اضافه و دیگر وسایل زشت خانه انبار می‌شدند و از پنجره‌ی سقفی تنها اندکی از دنیای بیرون از موندِ(۵۱) غیبت‌های کینه‌توزانه و سوزن‌دوزی و دوره‌های دعاخوانی خودشان را می‌دیدند. ولی دست یک دکوراتورِ متخصص خانه را از اشباح فرانسوی‌های بورژوایی که سال‌ها دیوارهای آجری ضخیم را زیر سلطه‌ی خود داشتند زدوده بود. نمای خارجی خانه به رنگ زرد قناری نقاشی شده بود؛ شعله‌های گاز در چراغ توری‌های برنجی بدلی نصب‌شده در هر دو سوی مسیر منتهی به خانه، به‌نرمی سوسو می‌زدند. بازتاب نورِ شعله‌های کهربایی‌شان بر لعاب سیاهِ دروازه و کرکره‌ها موج برمی‌داشت. روی سنگ‌فرش مسیر زیر هر دو چراغ، دو گلدان قدیمی بود که داخل‌شان درختچه‌های سوزنی اسپانیایی خنجرهای نوک‌تیزشان را برافراشته بودند.

ایگنیشس جلوِ ساختمان ایستاد و با نفرت تمام تماشایش کرد.

چشمان زرد و آبی‌اش نمای پرزرق‌وبرق بنا را تقبیح کردند. دماغش علیه بوی تند لعاب تازه شورید. گوش‌هایش از غوغای آواز و قهقهه که از پشت پرده‌های چرم مصنوعی بلند بود منقبض شدند.

با عصبانیت گلویش را صاف کرد و به سه زنگ برنجی‌یی نگاه کرد که هر کدام کارت سفید کوچکی بالای خود داشتند:

بیلی تروهارد

رائول فریل -۳آ

فریدا کلاب

بتی بامپر

لیز استیل -۲آ

دورین گرین -۱آ

با انگشت زنگ پایینی را محکم فشار داد و صبر کرد. جنونِ پس پرده‌ها آرام فروکش کرد. دری در انتهای مسیر باز شد و دورین گرین به سمت دروازه آمد.

مهمانش را که دید گفت «ای وای، تا حالا کجا بودی؟ نگران بودم گردهم‌آیی اول زود از کنترل خارج بشه. یکی دوبار سعی کردم یه‌کم جمع‌وجورشون کنم ولی احساسات‌شون داره بالا می‌گیره.»

ایگنیشس که بی‌صبرانه خنجرش را روی دروازه‌ی فلزی می‌کوبید با جدیت گفت «امیدوارم کاری نکرده باشی که روحیه‌شون خراب شده باشه.» با عصبانیت متوجه شد که دورین موقع راه رفتن کمی تلوتلو می‌خورد؛ انتظار این را نداشت.

دورین در حال باز کردن دروازه گفت «عجب گردهم‌آیی‌یی شده. همه خودشون رو ول کردن.»

دورین پانتومیمی سریع و ناهماهنگ برای رساندن منظورش اجرا کرد.

ایگنیشس گفت «خدای من! بس کن این وقاحت وحشتناک رو.»

«خیلیا بعد از امشب کاملاً نابود می‌شن. فردا صبح احتمالاً همه دسته‌جمعی مهاجرت می‌کنن مکزیکوسیتی. ببین بعدش چه غوغایی می‌شه اون‌جا.»

«جداً امیدوارم که کسی سعی نکرده باشه که به این جماعت

انگیزه‌های جنگ‌طلبانه بده.»

«اوه، خدای من، نه.»

«خیالم راحت شد. خدا می‌داند باید با چه مخالفت‌هایی، حتا در همین ابتدا، روبه‌رو خواهیم شد. شاید یک دشمن درونی داشته باشیم. شاید کلامی به گوش نیروهای نظامی برسه و در نتیجه کل دنیا خبردار بشه.»

«خیله‌خب، بیا ملکه‌ی کولی، بیا بریم تو.»

در مسیری که به خانه ختم می‌شد به راه افتادند. ایگنیشس گفت «این ساختمان به شکل زننده‌ای پرزرق‌وبرقه.» نگاهی به فانوس‌های رنگی‌یی انداخت که پشت نخل‌های کنار دیوار پنهان شده بودند. «چه کسی مسئول این فاجعه است؟»

«البته که من؛ دختر مجارستانی. این ساختمون مال خودمه.»

«حدس می‌زدم. ممکنه بپرسم پولِ این بوالهوسی رو از کجا آوردی؟»

دورین آه کشید «از خانواده‌ی عزیزم که لای گندُما زندگی می‌کنن. هر ماه برام چک‌های درشت می‌فرستن که من یه وقت برنگردم نبراسکا.

از اون‌جا که اومدم بیرون همه‌جا رو مه گرفته بود، می‌فهمی؟ همه‌جا گندم بود و دشت بی‌انتها. نمی‌تونم بگم همه‌ی اینا چه‌قدر افسرده‌کننده بود. گرنت وود(۵۲) همه‌ی این چیزا رو خلاف واقعیت نشون داده، خیلی رمانتیک. توی شرق دانشگاه رفتم و بعد اومدم این‌جا. وای، نیواورلینز خیلی آزاده.»

«خب، دست کم یک جا برای جمع شدن و برنامه‌ریزی کودتای‌مان داریم. البته حالا که درست این‌جا رو نگاه می‌کنم فکر می‌کنم بهتره که سالن یک لژیون امریکایی رو اجاره کنی، یا جایی که به همون اندازه مناسب باشه. این‌جا بیشتر محیطی‌ست برای اعمال شنیعی مثل مهمانی چای و رقص و گاردن پارتی.»

دورین پرسید «می‌دونی یه مجله‌ی دکوراسیون داخلی مهم می‌خواد چهار صفحه‌ی رنگی تاشو درباره‌ی این‌جا چاپ کنه؟»

ایگنیشس خرخر کرد «اگر کمی شعور داشتی می‌فهمیدی که این کار نهایتِ توهین است.»

«وای، داری عصبیم می‌کنی دخترِ گوشواره‌طلایی. بیا، در این‌جاست.»

ایگنیشس محتاطانه گفت «یک دقیقه صبر کن. این سروصدای وحشتناک چیه؟ انگار دارن یکی رو قربانی می‌کنن.»

زیر نور رنگی ایستادند و گوش کردند. توی حیاط‌خلوت، کسی داشت عاجزانه گریه می‌کرد.

«وای، دارن چی‌کار می‌کنن؟» صدای دورین مضطرب بود. «بچه‌های احمق. هیچ‌وقت نمی‌تونن مؤدب باشن.»

ایگنیشس با نجوایی لبریز از توهم توطئه اظهار کرد «پیشنهاد می‌دم که تحقیق کنیم. احتمالاً یک افسر ارتش مشکوک با هویت جعلی به مجمع ما نفوذ کرده و الان هم مشغول شکنجه‌ی یکی از اعضای وفادار است تا از این طریق از رازهای ما مطلع بشه. این نظامی سرسپرده حاضره به هر کاری دست بزنه. شاید هم یک مأمور خارجی باشه.»

دورین جیغ کشید «وای چه بامزه!»

او و ایگنیشس آرام و اردک‌وار به سمت حیاط‌خلوت رفتند. آن‌جا در اقامتگاه بردگان(۵۳) یکی داشت گریه می‌کرد و کمک می‌خواست. با این‌که درِ اقامتگاه بردگان نیمه‌باز بود اما ایگنیشس خودش را به در

کوبید و شیشه‌اش را شکست.

درون اتاق را که دید فریاد کشید «خدای من! به ما حمله شده!»

به ملوانی نگاه کرد که به دیوار زنجیر شده بود. تیمی بود.

دورین از پشت سر ایگنیشس گفت «دیدی چه بلایی سرِ درِ من آوردی؟»

ایگنیشس به‌تندی گفت «دشمن در میان ماست. چه کسی دهن‌لقی کرده؟ بگو. یک نفر ما رو لو داده.»

ملوان ریزنقش التماس کرد «منو از این‌جا ببرین بیرون، خیلی تاریکه.»

دورین که تُف از دهانش می‌پرید به ملوان گفت «احمق، کی تو رو این‌جا بسته؟»

«اون بیلی و رائول عوضی. اون دوتا واقعاً وحشتناکن. آوردنم این‌جا که نشونم بدن تو چه‌طوری اقامتگاه برده‌ها رو تزئین کردی. بعدش یهو منو با این زنجیرای کثیف بستن و دوباره برگشتن مهمونی.»

ملوان کوچک زنجیرهایش را تکان داد.

دورین به ایگنیشس گفت «من تازه این‌جا رو سروسامان داده بودم. ای وای دَرَم شکست.»

ایگنیشس پرسید «مأمورها کجا هستند؟» و ضامن خنجرش را زد و آن را دور سرش چرخاند. «باید قبل از این‌که ساختمان را ترک کنند دستگیرشان کنیم.»

«خواهش می‌کنم آزادم کنین. من تحمل تاریکی ندارم.»

دورین رو به دریانورد دیوانه کرد «تقصیر توئه که در شکست. نباید با اون دوتا ولگرد دلقک‌بازی درمی‌آوردی.»

«اون در رو شکست.»

«آخه از این چه انتظاری داری؟ تو فقط ریختش رو نگاه کن.»

ایگنیشس با عصبانیت پرسید «شما دوتا منحط دارید راجع‌به من حرف می‌زنین؟ اگر برای شکستن یک در این‌طور غوغا می‌کنید چه‌طور می‌خواید در عالم فاسد سیاست دوام بیارین؟»

«منو آزاد کنین. اگه یه‌کم دیگه اسیر این زنجیرای کثیف باشم جیغ‌وفریاد راه می‌ندازم.»

دورین داد زد «خفه‌شو نلی» و گونه‌های صورتی‌رنگ تیمی را سیلی زد. «از خونه‌ی من برو بیرون و برگرد به خیابونا، جات همون جاست.»

ملوان داد زد «وای، این چه حرف بدی بود به من زدی؟»

ایگنیشس اخطار داد «خواهش می‌کنم، جنبش نباید از منازعات شخصی لطمه بخوره.»

ملوان به دورین گفت «من فکر می‌کردم دست کم یه دوست برام باقی مونده. حالا می‌بینم که اشتباه می‌کردم. بفرما. اگه دوست داری بازم چک بزن.»

«من حاضر نیستم بهت دست بزنم، ولگرد کوتوله.»

ایگنیشس گفت «شک دارم بازاری‌ترین نویسنده هم بتونه چنین ملودرام فاجعه‌ای تحریر کنه، حتا تحت فشار. بس کنید دیگه شما دوتا. دست کم ذره‌ای سلیقه و نجابت به خرج بدید.»

ملوان داد زد «بزن تو گوشم. می‌دونم که جونت واسه این کار درمی‌ره. تو عاشق اذیت کردن منی. مگه نه؟»

ایگنیشس به دورین گفت «ظاهراً باید قبول کنی که آسیبی جسمانی

به او برسانی، وگرنه کوتاه نمی‌آد.»

«من حاضر نیستم به این احمق تن‌لش دست بزنم.»

«خب پس باید کاری کنیم که ساکت بشه. دریچه‌ام تنها می‌تونه مقداری از جنون این ملوان دیوانه رو تحمل کنه. باید مؤدبانه اون رو از جنبش کنار بگذاریم. اصلاً مناسب جمع ما نیست. هر کسی می‌تونه بوی تندِ مُشک مازوخیسمی رو که از او تراوش می‌شه حس کنه. همین حالا هم بوی گندش این‌جا رو برداشته. به‌علاوه، به‌نظر کاملاً لایعقل می‌آد.»

ملوان سر ایگنیشس داد زد «تو از من متنفری هیولای گنده.»

ایگنیشس خنجرش را محکم بر سر تیمی کوبید و ناله‌ای کوتاه از گلوی دریانورد خارج شد.

ایگنیشس توضیح داد «کسی نمی‌دونه مشغول چه خیال‌پردازی‌های پستی است.»

دورین شادمانه جیغ زد «دوباره بزنش. چه کیفی داد!»

ملوان التماس‌کنان گفت «خواهش می‌کنم منو از این غل‌وزنجیر

دربیارین. لباس ملوانیم داره رنگ آهن زنگ‌زده می‌شه.»

دورین شروع کرد به باز کردن دست‌بند با کلیدی که از بالای در برداشته بود. ایگنیشس گفت «دست‌بند و زنجیر کاربردهایی در زندگی مدرن دارند که سازندگان تب‌دارشان در دوران ساده‌ترِ قدیم اصلاً تصورش را نمی‌کردند. من اگر یک بسازبفروش در حومه‌ی شهر بودم دست کم یک دست زنجیر به دیوارهای آجری زرد خانه‌های ویلایی دوبلکس نصب می‌کردم. وقتی که ساکنان حومه از تلویزیون و پینگ‌پونگ و کارهای دیگری که در خانه‌های کوچک‌شان می‌کنند خسته بشوند همدیگر را تا مدتی زنجیر خواهند کرد. همه عاشق این کار خواهند شد. زن‌ها می‌گویند "شوهرم دیشب منو به زنجیر کشید. عالی بود. شوهرت اخیراً این کار رو با تو کرده؟" و بچه‌ها با اشتیاق دوان‌دوان از مدرسه به خانه می‌آیند تا مادر زنجیرشان کند. به کودکان کمک خواهد شد تا تخیلاتی را که تلویزیون از ایشان گرفته دوباره به دست بیاورند و ضمناً از میزان بزهکاری اطفال هم کاسته خواهد شد. وقتی پدر از سرِ کار به خانه بازمی‌گردد تمام خانواده

دست‌وپایش را می‌گیرند و به این دلیل که آن‌قدر احمق است که صبح تا شب برای تهیه‌ی مخارج‌شان کار کرده او را به زنجیر می‌کشند. بستگان پیرِ دردسرساز در گاراژ زنجیر می‌شوند. دستان‌شان فقط ماهی یک‌بار باز می‌شود، آن هم برای امضای چک بیمه‌ی بازنشستگی. دست‌بند و زنجیر زندگی بهتری برای ما به ارمغان می‌آورند. باید در نوشته‌هایم به این بحث بپردازم.»

دورین آه کشید «وای عزیزم، تو هیچ‌وقت خفه نمی‌شی، نه؟»

تیمی گفت «دستام رنگ زنگار گرفته. مگه دستم به بیلی و رائول نرسه.»

ایگنیشس با اشاره به سروصدای دیوانه‌واری که از خانه‌ی دورین بلند بود گفت «به‌نظرم می‌آد همایش کوچک ما داره بدجوری بی‌دروپیکر می‌شه. ظاهراً ماجرا بیش از یک مرکز عصبی‌شان را درگیر کرده.»

دورین گفت «وای، ترجیح می‌دم نگاه نکنم.» و دستگیره‌ی درِ مشبک خانه‌ی دهاتی فرانسوی را هل داد.

داخل خانه ایگنیشس جماعتی را دید در جوش‌وخروش. سیگارها و

لیوان‌ها مثل چوب رهبر ارکستر در هوا به پرواز درمی‌آمدند و سمفونی پچ‌پچ و جیغ و آواز و قهقهه را رهبری می‌کردند. از اعماقِ دلِ گرامافونِ استریو صدای جودی گارلند با جنگ‌وجدال راه خود را در میان غوغای جمع باز می‌کرد. گروهی از مردان جوان، تنها آدم‌های ساکنِ جمع، جوری جلوِ گرامافون ایستاده بودند انگار محراب کلیساست. «آسمانی!»«محشر!»«بسیار انسانی!» نظراتی بود که درباره‌ی اصوات پرستشگاه الکتریکی صادر می‌شد.

چشمان زرد و آبی ایگنیشس از این آیین سفر کرد به کل اتاق، جایی که دیگر مهمانان با کلمات به‌هم حمله می‌کردند. پارچه‌های زیگزاگ و راه‌راهِ رنگی و پشم بره و کشمیر در میان دستان و بازوانی که فضا را با انواع‌واقسام ژست‌های دلپذیر اجاره کرده بودند محو دیده می‌شد. ناخن‌ها و دکمه‌سردست‌ها و انگشترهای کوچک و دندان‌ها و چشم‌ها ـ همه می‌درخشیدند. در مرکزِ یک دسته از مهمانان آراسته، گاوچرانی با تازیانه یکی از هوادارانش را می‌نواخت و در پاسخ دادوفریاد اغراق‌آمیزی می‌شنید. در مرکز دسته‌ای دیگر یک لات با کت چرمی

ایستاده بود و حرکات جودو را آموزش می‌داد و موجب شادی بی‌حدوحصر شاگردان مخنشش می‌شد. یکی از مهمانان برازنده فتیله‌پیچ شد و با صدای جرنگ‌جرنگ برخورد دست‌بندها و دیگر جواهرات روی زمین فرود آمد. یک نفر که نزدیک ورزش‌کار ایستاده بود جیغ کشید «به منم یاد بده.»

دورین به ایگنیشس گفت «من فقط آدم‌حسابی دعوت کرده بودم.»

ایگنیشس تف‌تف‌کنان گفت «خدای من، از همین الان مطمئنم که در جذب آرای کالونیست‌های متعصب روستایی مشکلات زیادی خواهیم داشت. مجبور خواهم شد که تصویری غیر از اینی که می‌بینم به‌شان ارائه بدهم.»

گروه همچنان محو تماشای لاتِ مشکی‌پوش بود که همدست‌های مشتاق را می‌پیچاند و بر زمین می‌زد. تماشاگران فریاد زدند «چه‌قدر باحال.»

خودِ اتاق دقیقاً همان چیزی بود که دکوراتورها فاجعه می‌گویند. سقف و دیوارهای بلند سفیدرنگ بودند و اتاق هم با تعداد محدودی

اثاث عتیقه تزئین شده بود. تنها عنصر خوشایندی که در اتاق بزرگ وجود داشت پرده‌ی مخمل کِرِم‌رنگی بود که با روبان سفید به عقب جمع شده بود. دو سه صندلی عتیقه بیشتر به خاطر ظاهر عجیب‌وغریب‌شان انتخاب شده بودند، نه توانایی‌شان در تحمل وزن کسی، چرا که با آن ظرافت یک بچه هم درشان جا نمی‌شد. در آن اتاق از کسی انتظار نمی‌رفت که بنشیند یا بیاساید یا حتا تمدد اعصاب کند، همه باید ژست می‌گرفتند و به آرایه‌ای انسانی تبدیل می‌شدند و دکوراسیون اتاق را تا حد ممکن تکمیل می‌کردند.

ایگنیشس بعد از وارسی دکوراسیون به دورین گفت «تنها چیزی که این‌جا کارکرد داره گرامافونه که اون هم به شکل آشکاری مورد سوءاستفاده قرار می‌گیره.» بعد با صدای بلند گلویش را صاف کرد. اول به خاطر اتاق و دوم هم به این خاطر که هیچ‌کس هنوز نگاهش هم نکرده بود. هر چند که خودش هم تبدیل به شیئی شده بود برای تکمیل دکوراسیون خانه، درست همان اندازه‌ای که یک تابلوِ نئون می‌توانست نقش داشته باشد. به‌نظر می‌رسید که شرکت‌کنندگان در

گردهم‌آیی بیشتر به سرنوشت خودشان اهمیت می‌دادند تا به سرنوشت جهان. «متوجه شدم در این مقبره‌ی سفیدکاری‌شده هیچ‌کس حتا به خودش زحمت نداد که ما رو نگاه کنه. حتا سری هم برای میزبان‌شون تکان ندادن، کسی که دارند تهِ بطری‌هاش رو بالا می‌آرند و با ادوکلن‌های قوی‌شون دستگاه تهویه‌ی مطبوعش رو از نفس می‌اندازند. بیشتر این احساس رو دارم که ناظر جنگ‌وجدال گربه‌ها هستم.»

«بگذار به حال خودشون باشند. چند ماهه دارن واسه یه مهمونی خوب له‌له می‌زنن. بیا. باید چیزایی رو که خودم درست کردم ببینی.» ایگنیشس را برد طرف پیش‌بخاری و گلدان باریک و بلندی را به او نشان داد که سه گل رز در آن بود، یکی سفید، یکی قرمز، یکی آبی.

«خوشگل نیست؟ خیلی از اون گل‌هایی که با کاغذرنگی درست می‌کنن بهترن. یه‌بار کاغذرنگی خریدم ولی نتونستم کاری رو که دلم می‌خواست باهاش بکنم.»

ایگنیشس با خنجر به گلدان ضربه زد و با غضب گفت «این یک

فاجعه‌ی گل‌گون است. گل خشک‌شده غیرطبیعی است و منحرفانه و وقیح. ظاهراً با وجود شماها وقت هیچ کار دیگری برام باقی نخواهد ماند.»

دورین نالید «وای، همه‌ش حرف، حرف، حرف. بیا بریم تو آشپزخونه. می‌خوام خانم‌های عضو نیروهای کمکی رو نشونت بدم.»

ایگنیشس حریصانه پرسید «راست می‌گی؟ نیروی کمکی؟ پس اگه این‌طور است که باید به خاطر آینده‌نگری‌ات تو را بستایم.»

وارد آشپزخانه شدند. جز دو مرد جوانی که گوشه‌ای باهم جروبحث می‌کردند بقیه ساکت بودند. دور میز آشپزخانه سه زن نشسته بودند و از قوطی می‌نوشیدند. این جمع عادلانه به ایگنیشس توجه کرد. یکی که مشغول مچاله کردن قوطی بود لحظه‌ای دست از کارش کشید و بعد قوطی را در گلدان کنار ظرف‌شویی انداخت.

دورین گفت «دخترا.» سه دختر به شکل ناهنجاری هو کشیدند.

«ایشون ایگنیشس رایلی هستن. تازه‌واردن.»

دختری که قوطی مچاله می‌کرد گفت «بیا این‌جا ببینم خیکی.» و

جوری پنجه‌ی ایگنیشس را فشار داد انگار آن هم چیزی برای له کردن است.

ایگنیشس داد زد «وای خدای من!»

دورین گفت «این فریداست. اونا هم بتی و لیز هستن.»

ایگنیشس گفت «حال‌تون چه‌طوره؟» و دستش را در جیب روپوشش کرد تا از دست دادن‌های بعدی در امان باشد. «اطمینان دارم که شما نقش بسیار مؤثری در پیش‌برد هدف‌مان خواهید داشت.»

وقتی که دو دختر دیگر ایگنیشس را نگاه می‌کردند و به پهلوی هم سقلمه می‌زدند فریدا از دورین پرسید «این رو از کجا پیداش کردی؟»

ایگنیشس موقرانه به‌جای دورین پاسخ داد «من و آقای گرین از طریق مادرم باهم آشنا شدیم.»

فریدا گفت «نه بابا. مادرت باید زن خیلی جالبی باشه.»

ایگنیشس پاسخ داد «نه‌چندان.»

فریدا گفت «خب یه دونه واسه خودت وردار کپل، کاش بطری داشتیم. بتی می‌تونه در بطری رو با دندون باز کنه. دندوناش مث چنگک آهنی‌ان.» بتی برای فریدا شکلک زشتی درآورد. «همین روزاست که تمام دندوناش از گلوی نکبتش برن پایین.»

بتی با قوطی خالی به سر فریدا زد.

فریدا یکی از صندلی‌های آشپزخانه را برداشت و گفت «ببین، خودت خواستی.»

دورین وساطت کرد «بس کنین. اگه شما سه‌تا بلد نیستین مث آدم رفتار کنین، می‌تونین همین الان از این‌جا تشریف ببرین.»

لیز گفت «راستش حوصله‌مون از پشت میز نشستن سر رفته.»

بتی جیغ کشید «آره.» و پایه‌ی صندلی‌یی را که فریدا بالای سر نگه داشته بود گرفت و بر سر تصاحبِ صندلی دعوایی آغاز شد. «واسه چی ما باید این‌جا بشینیم؟»

دورین گفت «صندلی رو بگذارین زمین، همین الان.»

ایگنیشس افزود «بله، خواهش می‌کنم.» به گوشه‌ی آشپزخانه عقب

نشسته بود. «ممکنه کسی آسیب ببینه.»

لیز گفت «آره، مثلاً خودت.» یک قوطی پُر را پرت کرد طرف ایگنیشس و او هم جاخالی داد.

ایگنیشس گفت «ای داد بی‌داد. فکر می‌کنم بهتره برگردم به سالن.»

لیز گفت «خواب دیدی خیره گنده‌بک. تو کُلی از هوای این‌جا رو مصرف کردی.» دورین داشت بر سرِ فریدا و بتی که مشغول کشتی گرفتن بودند و تی‌شرت‌های‌شان از عرق خیس شده بود جیغ می‌کشید. دوتایی با صندلی وسط آشپزخانه پیچ‌وتاب می‌خوردند و همدیگر را بر دیوار و ظرف‌شویی له‌ولورده می‌کردند.

لیز سرِ دوستانش داد زد «بسه دیگه. بقیه فکر می‌کنن شما از جنگل فرار کردید.»

یک صندلی دیگر برداشت و بین دو رقیب قرار گرفت. بعد صندلی‌اش را کوبید روی صندلی‌یی که فریدا و بتی سرش کشتی می‌گرفتند و با لگد هر دو صندلی را به کناری پرت کرد. صندلی‌ها با سروصدا روی کف آشپزخانه افتادند.

فریدا موهای کوتاه لیز را گرفت و پرسید «کی گفت دخالت کنی؟»

دورین وسط صندلی‌ها تلوتلو می‌خورد و سعی می‌کرد دخترها را به‌زور بکشد به طرف میز. «حالا بشینین سر جاتون و آدم باشین.»

بتی گفت «این مهمونی مفت نمی‌ارزه. هیجانش کو؟»

فریدا گفت «اگه قراره تا آخر تو این آشپزخونه‌ی لعنتی بشینیم واسه چی ما رو دعوت کردی؟»

«شماها فقط بلدین دعوا راه بندازین. خودتونم خوب می‌دونین. فکر کردم باید حق همسایگی رو به‌جا بیارم، وگرنه صد سال سیاه دعوت‌تون نمی‌کردم. من از جاروجنجال خوشم نمی‌آد. این بهترین مهمونی‌ییه که تو چند ماه گذشته گرفتم.»

فریدا با غرولند گفت «باشه. ما این‌جا مثل سه‌تا خانم سر جامون می‌شینیم.» دخترها به نشانه‌ی توافق به بازوی هم مشت زدند.

«بالاخره ما تنها مستأجرایی هستیم که اجاره‌مون رو می‌دیم. برو بیرون و با اون گاوچرون قلابی مهربون باش، همونی که صداش شبیه جینت مک دانلد می‌مونه، همون که اون روز تو خیابون شارتر موی

دماغ‌مون شد.»

دورین گفت «اون خیلی هم آدم خوب و مهربونیه. مطمئنم که شماها رو نشناخته.»

بتی گفت «خیلی هم خوب ما رو شناخت. زدیم تو سرش.»

لیز گفت «دوست دارم با لگد بزنم به نابدترش.»

ایگنیشس با لحنی جدی گفت «خواهش می‌کنم. من جز نزاع چیزی اطرافم نمی‌بینم. باید همه به صف بشید و خط مقدم یکپارچه‌ای تشکیل بدید.»

لیز قوطی‌یی را که به سمت ایگنیشس پرتاب کرده بود باز کرد و گفت «این یارو چشه؟» فواره‌ای از کف بیرون پاشید و شکمِ برآمده از محصولات پارادایز را خیس کرد.

ایگنیشس با عصبانیت گفت «تحملم تمام شد.»

فریدا گفت «بهتر. بزن به چاک.»

بتی گفت «امشب آشپزخونه قلمرو ماست. ماییم که تصمیم می‌گیریم کی توش باشه و کی نباشه.»

ایگنیشس غرولندکنان گفت «جداً مشتاقم اولین شری پارتی‌یی رو که نیروی کمکی برگزار می‌کند شاهد باشم.» و سلانه‌سلانه رفت به سمت در. موقع بیرون رفتن یک قوطی خالی روی در نزدیک گوشواره‌اش فرود آمد. دورین به دنبالش رفت و در را بست. «باور نمی‌کنم که جنبش رو با دعوت از این مفسده‌جوها ملوث کرده باشی.»

دورین توضیح داد «مجبور بودم. اگه دعوت‌شون نکنی درو می‌شکنن می‌آن تو. بعد هم بدتر می‌کنن. اگه سر حال باشن بچه‌های خوبی‌ان ولی تازگیا پلیس به‌شون گیر داده اونا هم تلافیش رو سر بقیه درمی‌آرن.»

«باید فوراً از جنبش اخراج بشن!»

دورین آه کشید «هر چی تو بگی مجارستانی. راستش من دلم واسه اون دخترا می‌سوزه. قبلاً تو کالیفرنیا زندگی می‌کردن و دوران خوشی داشتن. ولی اون‌جا تو ماسِل بیچ به یه بدن‌ساز حمله کردن. کار به جایی رسید که مجبور شدن از کالیفرنیای جنوبی فرار کنن و با ماشین آلمانی خوشگل‌شون از صحرا رد بشن. من به‌شون پناه دادم. از خیلی

جهات مستأجرای خوبی هستن. بیشتر از صدتا سگ نگهبان حواس‌شون به خونه هست. یک‌عالم هم پول دارن که از یه ستاره‌ی زن سینما که داره پیر می‌شه گرفتن.»

ایگنیشس با علاقه پرسید «جداً؟ شاید در تصمیمم برای اخراج آن‌ها عجله به خرج دادم. جنبش‌های سیاسی باید پول موردنیازشون رو از هر منبع ممکن تأمین کنن.» به جماعت پرجنب‌وجوش مهمانان نگاهی انداخت. «باید ساکت‌شان کنی. باید منظم‌شان کنیم. کار بزرگی در پیش داریم.»

همه‌جا جیغ بود و فریاد. این‌دفعه صدای لنا هورن(۵۴) بود که از گرامافون درمی‌آمد. «بااستعداد»، «شفاف»، «وحشتناکْ جهانی» این کلمات از دهان آن‌هایی که گرامافون را در برگرفته بودند با احترام بیرون می‌آمد. گاوچران از حلقه‌ی هواداران هیجان‌زده‌اش جدا شد و شروع کرد به ریزریز راه رفتن و لب زدن همراه با آهنگی که پخش می‌شد، مثل آوازه‌خوانی که چکمه به پا کرده و کلاه گاوچرانی سرش گذاشته باشد. بعد از اجرای سمفونی‌یی از جیغ، مهمان‌ها گردش حلقه

زدند. کسی دوروبر لات باقی نمانده بود که کتک نخورده باشد.

ایگنیشس سر دورین داد کشید «باید این بساط رو جمع کنی.

علاوه‌براین که شاهد گستاخانه‌ترین اهانت‌ها به سلیقه و نجابت

هستم، دارم از بوی تعفن ادوکلن و ترشحات غددی خفه می‌شم.»

«این‌قدر ادا درنیار. فقط دارن خوش می‌گذرونن.»

ایگنیشس با لحنی رسمی گفت «عذر می‌خوام. من به خاطر مأموریتی

خطیر این‌جا حاضر شده‌ام. دختری هست که باید ادب شود، یک

چشم‌سفید گستاخِ بی‌پروا. حالا این‌ها را ساکت کن و آن موسیقی

شنیع را قطع کن. باید برویم سر اصل مطلب.»

«فکر می‌کردم با تو به آدم خوش می‌گذره. اگه می‌خوای ضدحال بزنی

بهتره که بری.»

«من از این‌جا نمی‌رم. هیچ‌کس نمی‌تونه جلودارم بشه. صلح! صلح!

صلح!»

«تو واقعاً راجع‌به این قضیه جدی حرف می‌زنی؟»

ایگنیشس دورین را کنار زد و راهش را از میان مهمانان آراسته باز

کرد و سیم گرامافون را از پریز کشید. وقتی که برگشت همهمه‌ای از جانب مهمانان شنید. نسخه‌ای اخته‌شده از ندای جنگ آپاچی‌ها. «هیولا»، «دیوانه»، «این همونه که دورین قولش رو داده بود؟»، «حیفِ اون لنای فوق‌العاده»، «هم لباسش اجق‌وجقه و هم گوشواره‌ش، وای»، «اون آهنگ موردعلاقه‌ی من بود»، «وحشتناک»، «باورم نمی‌شه این‌قد افتضاح باشه»، «اندازه‌ی هیولاست»، «یه کابوس، یه کابوس بد».

ایگنیشس در جواب غوغای جمع عصبی پاسخ داد «سکوت! دوستان، من امشب به این‌جا آمده‌ام تا به شما نشان بدهم که چه‌طور می‌توانید دنیا را نجات بدهید و صلح را در جهان برقرار کنید.»

«راستی‌راستی خله»، «عجب شوخی بدی دورین»، «این دیگه از کدوم گوری پیداش شد؟»، «هیچ جذابیتی هم نداره»، «کثیف»، «افسرده‌کننده»، «یکی اون آهنگ قشنگ رو دوباره بگذاره».

ایگنیشس با بلندترین صدایی که در توانش بود ادامه داد «لحظه‌ی تصمیم‌گیری است. آیا می‌خواهید تنها استعدادتان را برای نجات جهان

به کار ببرید یا به دیگر اعضای جامعه‌ی جهانی پشت خواهید کرد؟»

«وای چه‌قدر وحشتناک»، «اصلاً سرگرم‌کننده نیست»، «اگه این مسخره‌بازی ادامه پیدا کنه من می‌گذارم می‌رم»، «چه‌قدر بی‌سلیقه»، «یکی اون گرامافون رو روشن کنه. کجایی لنای عزیز؟»، «کتم کجاست؟»، «بیاین بریم یه کافه‌ی درست‌وحسابی»، «نگاه کن، لیوانم رو چپ کردم رو گرون‌ترین کتم»، «جمع کنید بریم کافه».

ایگنیشس بر سر هیس‌هیس‌ها و میومیوها فریاد کشید «جهان امروزه دست‌خوش ناملایمات مهیبی‌ست.» مکث کرد تا نگاهی به یادداشت‌هایی بیندازد که روی کاغذ بیگ‌چیف نوشته بود. ولی به‌جای آن عکس پاره و مچاله‌ی خانم اوهارا را بیرون آورد. خیلی از مهمان‌ها آن را دیدند و جیغ کشیدند. «ما باید از پیشامد آپوکالیپس جلوگیری کنیم. آتش را باید با آتش جواب دهیم. برای همین است که نزد شما آمده‌ام.»

«توروخدا به من بگین این راجع‌به چی حرف می‌زنه؟»، «داره منو افسرده می‌کنه»، «چشماش رو ببین، چه‌قدر ترسناکن»، «بریم کافه»،

«بریم سان‌فرانسیسکو».

ایگنیشس داد زد «ساکت ای منحرف‌ها! به من گوش کنین.»

گاوچران با صدای سوپرانوِ لیریک التماس کرد «یه کاری کن دیگه حرف نزنه دورین. به‌مون خیلی خوش می‌گذشت، خیلی. حتا سرگرم‌کننده هم نیست.»

یکی از مهمانانِ به‌شدت آراسته که صورت برنزه‌اش درهم رفته بود اظهار کرد «راست می‌گه، واقعاً وحشتناکه. خیلی افسرده‌کننده‌ست.»

مهمان دیگری پرسید «باید به حرفای این گوش کنیم؟» سیگارش را جوری در هوا تکان می‌داد انگار چوب جادوگری است و می‌تواند ایگنیشس را به وسیله‌ی آن غیب کند. «یه‌جور شوخیه دورین؟ خودت می‌دونی که ما عاشق مهمونی‌هایی هستیم که یه مضمونی توش هست، ولی این... منظورم اینه که من حتا اخبار تلویزیون رو هم تماشا نمی‌کنم. من تمام روز توی اون مغازه کار کردم و دیگه دوست ندارم تو مهمونی از این‌جور حرفا بشنوم. اگه واقعاً دوست داره حرف بزنه خب بعداً بزنه. حرفاش خیلی تو ذوق آدم می‌خوره.»

لات لباس‌چرمی ناگهان جن‌زده شد و نالید «خیلی زر می‌زنه.»

دورین گفت «خیله‌خب. گرامافون رو روشن کنین. فکر کردم شاید با این یارو به‌مون خوش بگذره.» به ایگنیشس که داشت با صدای بلند خرخر می‌کرد نگاه کرد. «عزیزانم، منو ببخشید که گندی به این وحشتناکی زدم.»

«عالی شد»، «دورین حرف نداره»، «پریز این‌جاست»، «من عاشق لنام»، «جداً فکر می‌کنم این بهترین آلبومشه»، «چه اشعار هوشمندانه‌ای»، «یه‌بار تو نیویورک دیدمش، فوق‌العاده‌ست»، «بعدش آهنگ جیپسی رو بگذارین، من خیلی اِتِل رو دوست دارم»، «چه‌قدر عالی، صداش دراومد».

ایگنیشس مثل پسری بر عرشه‌ی شعله‌ور(۵۵) سر جایش ایستاده بود. موسیقی دوباره از معبد سیار بلند شد. دورین رفت تا با گروهی از مهمانانش صحبت کند. درست مثل بقیه‌ی مهمانان ایگنیشس را به‌کل نادیده گرفت. ایگنیشس احساس تنهایی می‌کرد، درست به اندازه‌ی روزِ تیره‌وتاری که محصول آزمایشش در لابراتوار شیمی دبیرستان

منفجر شده و مژه‌هایش را سوزانده بود. از شوک و وحشت شلوارش را خیس کرد، ولی هیچ‌کس در لابراتوار توجهی به او نکرد، حتا معلمش، چون به خاطر انفجاراتی مشابه در گذشته جداً از او نفرت داشت. باقی روز خیس و گشادگشاد در مدرسه پلکید، همه جوری رفتار می‌کردند انگار نامرئی بود. ایگنیشس که آن‌جا هم درست به اندازه‌ی مدرسه احساس نامرئی بودن داشت خنجرش را درآورد و شروع کرد به جنگیدن با حریفی خیالی تا بتواند دوباره اعتمادبه‌نفسش را به دست بیاورد.

خیلی‌ها مشغول همسرایی با آهنگ بودند. دو نفر نزدیک گرامافون شروع کردند به رقصیدن. بعد رقص مثل آتش‌سوزی جنگل گسترش پیدا کرد و چیزی نگذشت که سالن پر شد از جفت‌هایی که گردِ جبل‌الطارق مهمان ناخواسته می‌چرخیدند. دورین نزدیکش شد و سعی کرد توجهش را جلب کند ولی نتیجه نگرفت. درست پیش از آن‌که کاملاً فراموش شود فریدا و لیز و بتی در آشپزخانه را به‌هم کوبیدند و بیرون آمدند.

فریدا به ایگنیشس گفت «ما دیگه نمی‌تونیم اون آشپزخونه رو تحمل کنیم. ما هم آدمیم بابا.» مشتی ضعیف به شکم ایگنیشس زد. «انگار کسی تو رو تحویل نمی‌گیره خیکی.»

ایگنیشس مغرورانه پرسید «منظورت چیه؟»

لیز نظر داد «ظاهراً کسی از لباست خوشش نیومده.»

«منو ببخشید خانم‌ها. باید برم.»

بتی گفت «هی، یه وقت نریا گنده‌بک. بالاخره یکی بهت توجه می‌کنه. دارن کِرم می‌ریزن. تسلیم نشو. اونا واسه مادر خودشون هم کِرم می‌ریزن.»

همان لحظه تیمی که خودش را از زنجیرها خلاص کرده بود از اقامتگاه برده‌ها بیرون آمد تا به دنبال دست‌بند طلسم گم‌شده‌اش بگردد. همان‌طور که پرسه می‌زد به ایگنیشس رسید و مشتاقانه پرسید «دوست داری بری اون وسط؟»

فریدا به ایگنیشس گفت «بیا. نگفتم.»

لیز داد زد «من می‌خوام این صحنه رو ببینم. بیاین. الان یه جارو

می‌آرم به‌جای عصا بگیرین دست‌تون.»

ایگنیشس گفت «خدای من! خواهش می‌کنم!»

تیمی گفت «بیا بابا. بهت یاد می‌دم. کمکت می‌کنم.»

بتی تهدید کرد «برو وسط گامبو.»

«نه. امکان نداره. خنجر، روپوش. ممکنه کسی آسیب ببینه. من اومدم این‌جا که حرف بزنم.»

فریدا گفت «تو اهل شکستن قلب کسی نیستی.»

ایگنیشس پارس کرد «هرگز! تازه محاله که شروعم با این عوضی باشه.»

تیمی گفت «این‌قدر ادا درنیار.»

ایگنیشس توضیح داد «من تعادل بسیار ناپایداری دارم. می‌خوریم زمین و لگن‌مان می‌شکند. این ملوان دیوانه هم فلج یا بدتر از فلج می‌شود.»

فریدا به دوستانش گفت «این تپلی مث که آدم سختیه، مگه نه؟»

با چشمکی از طرف فریدا هر سه دختر به ایگنیشس حمله کردند. یکی

پاهایش را گرفت و دومی با لگد به پشت زانویش زد و سومی به عقب هلش داد سمت گاوچران که در همان محدوده دور خودش می‌چرخید.

ایگنیشس خودش را به گاوچران بند کرد که نیفتد، گاوچران تعادلش را از دست داد و نقش زمین شد. بعد از برخورد او با زمین، سوزن گرامافون از صفحه پرید و موسیقی متوقف شد. ارکستری از جیغ‌وفریاد برخاست.

یکی از خوش‌لباس‌ها وحشت‌زده فریاد کشید «این رو بندازش بیرون دورین.»

دسته‌ای از مهمانان گوشه‌ی اتاق جمع شدند و خود را به دیوار چسباندند. همهمه‌ای فلزی از برخورد حلقه‌ها و دست‌بندها و دکمه‌سردست‌ها بلند شد.

فریدا با لحن تحسین‌آمیزی بر سرِ ایگنیشس که هنوز داشت دستانش را در هوا پیچ‌وتاب می‌داد تا تعادلش را به دست آورد هوار زد «هی، اون گاوچرون عوضی رو مثل یه بولینگ انداختی زمین.»

لیز گفت «گل کاشتی خیکی.»

بتی به همراهانش گفت «بیاین پرتش کنیم طرفِ یکی دیگه.»

دورین سرِ ایگنیشس داد زد «چی‌کار کردی هیولای وحشی؟»

ایگنیشس داشت دادوهوار می‌کرد «این بی‌حرمتی‌ست. من در این لانه‌ی عنکبوت نه‌تنها نادیده گرفته شدم و تهمت شنیدم بلکه به شکل وحشیانه‌ای مورد حمله قرار گرفتم. امیدوارم که بیمه‌ی خسارت داشته باشی. وگرنه که این ملک پرزرق‌وبرق با تلاش مشاوران حقوقی‌ام از چنگت درخواهد آمد.»

دورین دوزانو نشسته بود و گاوچران را که پلک‌هایش شروع کرده بودند به لرزیدن باد می‌زد.

گاوچران با بغض گفت «این رو بیرونش کن دورین. نزدیک بود منو بکشه.»

دورین رو به ایگنیشس جیغ کشید «فکر می‌کردم تو متفاوت و بامزه‌ای ولی تو وحشتناک‌ترین موجودی هستی که تا حالا پا توی این خونه گذاشته. از وقتی که در رو شکستی باید می‌فهمیدم که کار به این‌جا می‌رسه. ببین با این چی‌کار کردی؟»

گاوچران فریاد زد «شلوارم کثیف شد.»

«من وحشیانه مورد حمله قرار گرفتم و به طرف این گاوچران پُرآدا هل داده شدم.»

فریدا گفت «چاخان نکن خیکی. ما همه‌چیز رو دیدیم. از حسودیش این کارو کرد دورین.»

«وحشتناکه»، «یه کاری بکنین بره»، «مهمونی رو به‌هم زد»، «هیولا رو ببین»، «خطرناک»، «همه‌چی نابود شد».

دورین فریاد کشید «برو بیرون.»

فریدا گفت «بگذارش به عهده‌ی ما.»

ایگنیشس به لحن شکوهمندی گفت «بسیار خب.» و سه دختر دستان پرزورشان را در روپوش ایگنیشس فرو کردند و به سمت در هلش دادند. «شما انتخاب خودتون رو کردید. در همین دنیای پر از جنگ و خون‌ریزی زندگی کنید. وقتی بمب‌ها بر سرتان ریختند سراغ من نیایید. من در پناهگاهم هستم!»

بتی گفت «بسه دیگه.»

سه دختر ایگنیشس را از در بیرون بردند و او را در تمام مسیر منتهی به دروازه هل دادند.

ایگنیشس غرید «فورتونا را شکر که خودم را از این جنبش جدا می‌کنم.» دخترها دستمال‌سر را روی چشمان ایگنیشس کشیده بودند و او درست نمی‌دید که کجا می‌رود.

«شما آدم‌های بیمار اصلاً نمی‌تونید کسی رو به رأی دادن به خودتون ترغیب کنید.»

از دروازه بیرونش بردند و هلش دادند توی پیاده‌رو. برگ‌های نوک‌تیز درختچه ساق پایش را خراشیدند و او به جلو سکندری خورد.

فریدا در حال بستن دروازه گفت «خیله‌خب مردک. ده دقیقه بهت آوانس می‌دیم. بعدش کل کوارتر رو دنبالت می‌گردیم.»

لیز گفت «به نفعته که تن‌لش خیکیت رو پیدا نکنیم.»

بتی اضافه کرد «بزن به چاک گامبو. خیلی وقته یه دعوای درست‌ودرمون نکردیم. سرمون درد می‌کنه که یه خوبش رو شروع کنیم.»

ایگنیشس که تف از دهانش می‌ریخت پشت سر دخترها که همدیگر را هل می‌دادند و به سمت خانه می‌رفتند داد زد «جنبش‌تان نابود شد. می‌شنوید؟ ن ـ ا ـ ب ـ و ـ د. شما هیچ‌چیز از سیاست و ترغیب رأی‌دهنده‌ها نمی‌دونید. شما کوارتر رو هم نمی‌تونید اداره کنید!»

در محکم بسته شد و دخترها به مهمانی‌یی بازگشتند که ظاهراً دوباره شوروحالش را بازیافته بود. موسیقی دوباره شروع شده بود و ایگنیشس جیغ‌وفریادی بلندتر از قبل می‌شنید. با خنجرش به نرده‌ی دروازه کوبید و فریاد زد «شما شکست خواهید خورد!» صدای ضربه‌ی ده‌ها پا جواب فریادش را دادند.

مردی که کت ابریشم پوشیده بود و شاپو به سر داشت از سایه‌ی درگاه مجاور بیرون آمد تا ببیند دخترها رفته‌اند یا نه. بعد همان‌طور که ایگنیشس را زیر نظر داشت که عصبانی جلو ساختمان تلوتلو می‌خورد دوباره به تاریکی سرید.

دریچه‌ی ایگنیشس به احساساتش با بسته شدنی تمام‌وکمال پاسخ داد. دستانش با رویاندن تاول‌های ریزی که دیوانه‌وار می‌خاریدند با او

همدردی کردند. حالا دیگر درباره‌ی جنبش صلح چه داشت که به میرنا بگوید؟ حالا همراه با جنگ صلیبی بی‌ثمرش برای احقاق حقوق سیاهان یک افتضاح دیگر بر دستانِ پر از خارشش مانده بود. فورتونا، ای فاحشه‌ی شیطان‌صفت. تازه سرِ شب بود. نمی‌توانست به خیابان کانستنتینوپل برگردد و آماج حملات گوناگون مادرش شود، خصوصاً حالا که احساساتش در آستانه‌ی رسیدن به قله، با ناکامی مجبور به بازگشت شده بود. نزدیک به یک هفته‌ی تمام فکروذکرش شده بود گردهم‌آیی اولیه ولی حالا، رانده‌شده از صحنه‌ی سیاست به دست سه دختر مشکوک، خشمگین و ناامید، بر سنگ‌فرش مرطوب خیابان سن پیتر ایستاده بود.

به ساعت میکی‌موسش نگاه کرد و دید که مثل همیشه روبه‌موت است. دوست داشت بداند که ساعت چند است. شاید هنوز برای رسیدن به اولین نمایشِ شب شادی دیر نشده بود. شاید نمایش خانم اوهارا افتتاح شده باشد. حالا که سرنوشت اجازه نمی‌داد تا او و میرنا در میدان فعالیت سیاسی باهم پیکار کنند جنگ باید به میدان جنسیت

منتقل می‌شد. خانم اوهارا می‌توانست نیزه‌ای به میان دو چشم وقیح میرنا پرتاب کند. ایگنیشس یک‌بار دیگر نگاهی به عکس انداخت و بزاقش کمی ترشح کرد. هنوز می‌شد شب را از میان آرواره‌های ناکامی نجات داد.

همان‌طور که یک پنجه‌اش را با دیگری می‌خاراند ایمنی بر او حکم کرد که راه بیفتد. شاید آن سه دختر وحشی تهدیدشان را عملی کنند. به سمت خیابان بربن موج برداشت. مردی که کت ابریشم به تن و کلاه شاپو به سر داشت از سایه‌ی درگاه بیرون آمد و تعقیبش کرد. در خیابان بربن ایگنیشس مسیرش را عوض کرد و در میان صفِ توریست‌ها و کوارتری‌ها که بین‌شان خیلی هم غریب به‌نظر نمی‌رسید به سمت کانال رفت. در پیاده‌روِ باریک به‌زحمت از میان مردم عبور می‌کرد، باسنش در هر دو طرف تاب می‌خورد و مردم را کنار می‌زد. وقتی میرنا ماجرای خانم اوهارا را بخواند از بهت و حیرت اسپرسوش را بر سرتاسر نامه تف خواهد کرد.

وقتی به نزدیکی شب شادی رسید صدای سیاه عملی را شنید که داد

می‌زد «هو! بیاین تو، خانم هارلا اوهارور رو ببینین همراه یه حیوون خونگی. تو مزرعه، صددرصد تضمینی. تو هر کثافتی که این‌جا می‌فروشن قرص خواب‌آور ریختن. هو! هر کی لب به لیوانای این‌جا بزنه وبا می‌گیره، تضمینی. هی! هیشکی به عمرش چیزی مثل نمایش خانم هارلا اوهارور همراه حیوون دست‌آموزش ندیده. شاید امشب تنها شانس‌تون باشه واسه دیدن این نمایش. او ـ وی.»

ایگنیشس او را از لابه‌لای جمعیتی می‌دید که با عجله از جلوِ شب شادی می‌گذشتند. ظاهراً کسی خواهش‌وتمنای مشتری‌جمع‌کن را محل نمی‌گذاشت. خودِ مشتری‌جمع‌کن هم در میان دادوفریادش مکثی کرده بود تا ابری نیمبوس بدمد. کت دم‌دار پوشیده بود و کلاهی شبیه لوله‌بخاری به سر داشت که با زاویه بر روی عینک تیره‌اش قرار گرفته بود. از میان دود به آدم‌هایی که در برابر درخواستش مقاومت می‌کردند لبخند می‌زد.

دوباره شروع کرد «هی! شمایی که این‌جا خودتون رو به‌زور می‌کشین این‌ور اون‌ور. وایستین و پیزی رو بگذارین رو صندلی شب شادی.

این‌جا سیاه‌پوستای صددرصد خالص رو با حقوق زیر حداقل استخدام می‌کنه. هو! فضای صددرصد برده‌داری، پنبه درست جلوِ چشم‌تون از روی صحنه درمی‌آد، وسط نمایش یه کارمند اداره‌ی تأمین اجتماعی این‌قدر کتک می‌خوره که جونش درمی‌ره. هی!»

ایگنیشس کنار دست مشتری‌جمع‌کن تف‌تف‌کنان گفت «برنامه‌ی خانم اوهارا هنوز برقراره؟»

«او ـ وی!» خیکی آمده بود. با پاهای خودش. «هی مرد، چرا هنوز گوشواره و دستمال‌سر داری؟ بالاخره تو قراره چی‌چی باشی؟»

«خواهش می‌کنم.» ایگنیشس خنجرش را کمی تکان داد. «برای گپ‌وگفت وقت ندارم. هیچ توصیه‌ای هم برای چگونه موفق شدن ندارم. برنامه‌ی خانم اوهارا شروع شده؟»

«چند دقیقه‌ی دیگه شروع می‌شه. برو تو و روی یه صندلی جلوِ صحنه بشین. با سرپیشخدمت صحبت کردم. گفت یه صندلی واسه‌ت رزرو می‌کنه.»

ایگنیشس با اشتیاق گفت «جداً؟ امیدوارم مالکه‌ی نازی رفته باشه.»

«امروز عصر با هواپیما رفت کالیفرنیا. گفت هارلا اوهارور این‌قدر به کارش وارده که دیگه لازم نیست نگران کافه باشه و بهتره یه چند وقتی تو اقیانوس خیس بخوره.»

«چه‌قدر عالی، چه‌قدر عالی.»

«قبل از این‌که نمایش شروع بشه برو تو مرد. هو! مطمئن باش یه دقیقه‌ش رو هم نمی‌خوای از دست بدی. آه. هارلا چند ثانیه‌ی دیگه می‌آد، برو بشین درست زیر اون صحنه‌ی نکبتی، برو پوست هارلا اوهارور رو که عین مرغ پَرکنده پُر از دون‌دونه تماشا کن.»

جونز ایگنیشس را سریع از لای در پف‌دار هل داد تو.

ایگنیشس با چنان شتابی به داخل کافه سکندری خورد که روپوشش دور ساق پایش به رقص درآمد. حتا در آن تاریکی هم متوجه شد که شب شادی از دفعه‌ی قبل هم کثیف‌تر است. آن‌قدر خاک روی زمین بود که می‌شد یک مزرعه‌ی جمع‌وجور پنبه راه انداخت ولی ایگنیشس هیچ پنبه‌ای ندید. این هم یکی از حقه‌های کثیف شب شادی بود. دنبال سرپیشخدمت گشت ولی پیدایش نکرد، بنابراین سلانه‌سلانه از میان

پیرمردهایی که تک‌وتوک در ملال و تاریکی آن‌جا روی صندلی‌ها نشسته بودند عبور کرد و پشت میزی درست زیر صحنه نشست. کلاهش عین چراغ صحنه‌ی تک‌افتاده بود. از این فاصله‌ی نزدیک می‌توانست به خانم اوهارا اشاره‌ای بکند یا زیر لبی چیزی راجع‌به بوئتیوس بگوید تا شاید توجه او جلب شود. خانم اوهارا اگر بفهمد آدمی با علایق مشابه در میان تماشاگران وجود دارد بسیار تحت‌تأثیر قرار خواهد گرفت. ایگنیشس نگاهی به مردان تُهی‌چشمی انداخت که آن‌جا نشسته بودند. خانم اوهارا مجبور بود مرواریدهایش را به پای یک مشت خوکِ ملول بریزد، پیرمردهایی که واضح بود از همان‌ها هستند که در سینما مزاحم بچه‌ها می‌شوند.

یک گروه موسیقی سه‌نفره بر دو جناح صحنه شروع کرده بودند به نواختن تو ستاره‌ی بخت من هستی.

هنوز صحنه ـ که آن هم کثیف بود ـ از عناصر فسق‌وفجور خالی بود. ایگنیشس رو کرد به پیشخان تا توجه کسی را جلب کند که چیزی برایش بیاورد. چشمش با چشم همان کافه‌چی‌یی تلاقی کرد که از

خودش و مادرش پذیرایی کرده بود. کافه‌چی خودش را به ندیدن زد. بعد ایگنیشس به زنی چشمک زد که به پیشخان تکیه داده بود، یک امریکای لاتینی چهل و چندساله که با نمایش دندان‌های طلایش عکس‌العمل نشان داد. قبل از این‌که کافه‌چی فرصت کند جلوش را بگیرد خود را از پیشخان جدا کرد و رفت طرف ایگنیشس که جوری در خودش جمع شده بود انگار صحنه‌ی مقابلش یک بخاری گرم است.

«می‌خوای نوشیدنی چیکو؟»

مقداری از بوی گند دهانش را سبیل ایگنیشس فیلتر کرد. دستمال‌سر را از کلاهش باز کرد و سوراخ دماغش را پوشاند.

با صدایی تودماغی گفت «بله، ممنون. یک نوشابه‌ی بادامی اگر ممکنه. لطفاً تگری باشه.»

زن مرموزانه گفت «ببینم چی داریم.» و با صندل‌های حصیری‌اش لخ‌لخ به کنار پیشخان برگشت.

ایگنیشس پانتومیم صحبت او را با کافه‌چی تماشا کرد. با دستان‌شان حرکات متنوعی کردند که جهتِ بیشترشان به سوی ایگنیشس بود.

ایگنیشس فکر کرد که اگر آن سه دختر پرصلابت واقعاً برای یافتن او دست‌به‌کار شخم زدن کوارتر بشوند در این لانه خطری تهدیدش نمی‌کند. کافه‌چی و زن چند ایماواشاره‌ی دیگر ردوبدل کردند و بالاخره زن با دو بطری و دو لیوان به طرف ایگنیشس برگشت.

گفت «نداریم ما نوشابه‌ی بادامی.» و سینی را روی میز کوبید.

«می‌شه بیست و چهار دلار میرا.»

«این شیادی‌ست!» خنجرش را به طرف زن تکان داد. «پس کوکاکولا بیار.»

«کوکا نیست. هیچی.» زن پشت میز نشست. «بیا خوشگله. باز کن. من خیلی تشنه‌مه.»

دوباره نَفَسِ زن به ایگنیشس خورد. چنان دستمال را محکم به دماغش فشار داد که داشت خفه می‌شد. ممکن بود از این زن میکروبی بگیرد که به مغزش هجوم ببرد و او را تبدیل به یک مُنگول کند. خانم اوهارای سوءاستفاده‌شده. به‌دام‌افتاده با این همکارِ مادونِ انسان.

پس کناره‌گیری بوئتیوسی خانم اوهارا باید بسیار متعالی باشد. زن

امریکای لاتینی صورت‌حساب را روی پای ایگنیشس انداخت.

ایگنیشس از پشت دستمال فریاد کشید «مبادا به من دست بزنی!»

زن با خودش گفت «آوه ماریا! کوئه پاتو!» و بعد گفت «تو الان پول می‌دی میرا، ماریکون. می‌ندازیمت بیرون بخوری زمین با کولو.»

ایگنیشس زیر لب گفت «عجب اقبالی. من این‌جا نیامده‌ام که با تو چیزی بنوشم. حالا از سر میز من بلند شو.» با دهانش به‌زحمت نفس می‌کشید. «اینا رو هم با خودت ببر.»

«اوی، لوکو، تو...»

تهدید زن در صدای موسیقی غرق شد، یک‌جور فانفار بی‌مایه اجرا می‌کردند. لانا لی با یک لباس سر هم طلایی بدقواره روی صحنه ظاهر شد.

تف از دهان ایگنیشس بیرون پرید «ای داد بی‌داد!» کاکای عملی کلاه سرش گذاشته بود. خواست از کافه فرار کند ولی به ذهنش رسید عاقلانه‌تر آن است که صبر کند تا کار زن تمام شود و از صحنه پایین بیاید. فوراً زیر میز قایم شد. بالاسرش مالکه‌ی نازی می‌گفت «خوش

آمدید خانم‌ها و آقایان هرزه.» شروع نمایش آن‌قدر وحشتناک بود که نزدیک بود ایگنیشس میز را چپ کند.

زن گفت «پول بده همین الان.» سرش را کرده بود زیر میز تا صورت مشتری‌اش را پیدا کند.

ایگنیشس هیس کشید «خفه‌شو ببینم!»

گروه موسیقی افتان‌وخیزان شروع کرد به نواختن نسخه‌ای چهارضربی از بانوی آراسته. زن نازی جیغ کشید «و حالا زیبای پاک‌دامن، خانم هارلت اوهارا.» پیرمردی کفِ ضعیفی زد و ایگنیشس دست به لبه‌ی میز گرفت و سرش را بالا آورد و دید که مالکه رفته است. به‌جایش یک جارختی گذاشته بودند پر از حلقه. خانم اوهارا می‌خواست چه‌کار کند؟

بعد دارلن با لباس شبی که چند متر تور نایلونی به دنبالش کشیده می‌شد خرامان روی صحنه آمد. بر سرش یک کلاه زنانه‌ی عظیم بود و روی بازویش یک پرنده‌ی غول‌آسا. یک نفر دیگر هم دست زد.

«میرا، پول می‌دی الان، وگرنه که...»

دارلن محتاطانه به پرنده گفت «تو جشن موقعیت زیاد بود ولی من شرافتم رو حفظ کردم.»

ایگنیشس که دیگر قادر نبود ساکت بماند فریاد کشید «خدای من! هارلت اوهارا این عقب‌افتاده‌ست؟»

طوطی قبل از دارلن متوجه ایگنیشس شده بود، چرا که چشمان مهره‌مانندش را از لحظه‌ی ورود به صحنه به گوشواره‌ی نوظهور دوخته بود. فریاد ایگنیشس که بلند شد طوطی از روی بازوی دارلن پر زد و جیغ‌زنان حمله کرد به طرف سر ایگنیشس.

دارلن فریاد زد «هی، اون دیوونه‌هه.»

پیش از آن‌که ایگنیشس خودش را جمع‌وجور کند تا از کافه بگریزد پرنده از صحنه پرید روی شانه‌اش، پنجه‌ها را در روپوشش فرو کرد و با منقار گوشواره‌اش را گرفت.

ایگنیشس از جا پرید و با دست پُرتاولش پرنده را زد. این چه تهدیدی بود که فورتونا در قالب پرنده به جانبش گردانده بود؟ وقتی از جا جهید و سعی کرد از در بیرون برود بطری‌ها و لیوان‌ها بر زمین افتادند

و خرد شدند.

دارلن جیغ کشید «طوطی منو کجا می‌بری؟»

لانا لی هم روی صحنه آمده بود و جیغ‌وداد می‌کرد. گروه موسیقی دیگر نمی‌نواخت. همان‌طور که ایگنیشس بین میزهای کوچک دست‌وپا می‌زد و صدای گوزن درمی‌آورد و توده‌ی پرِ سرخ‌رنگی را می‌زد که به گوش و شانه‌اش چسبیده بود، تک‌وتوک پیرمرد مشتری هم خودشان را از سر راه او کنار می‌کشیدند.

لانا لی از تماشاچیان سردرگمِ هفتاد هشتادساله پرسید «این یارو چه‌جوری اومد تو؟ جونز کجاست؟ یکی جونز رو بیاره این‌جا.»

دارلن عربده کشید «بیا این‌جا دیوونه‌ی گنده‌بک. شب افتتاحیه‌ی ما رو ببین. آخه واسه چی شب افتتاح اومدی این‌جا؟»

ایگنیشس که به دنبال در می‌گشت نفس‌زنان گفت «عجب.» در پی‌اش ردی از میزهای واژگون باقی گذاشته بود. «شما شیاطین چه‌طور جرئت کردید که یک پرنده‌ی هار رو به جان مشتریان از همه‌جا بی‌خبرتان بیندازید؟ صبح منتظر ادعای خسارت من باشید.»

«بیا، تو بده‌کاری به من بیست و چهار دلار. همین الان می‌دی.»

ایگنیشس و طوطی به جلو تلوتلو خوردند و یک میز دیگر هم سرنگون شد. بعد احساس کرد که گوشواره دارد شل می‌شود، بعد طوطی که گوشواره را محکم با منقارش گرفته بود از شانه‌اش افتاد.

ایگنیشس، وحشت‌زده، تنها یکی دو قدم جلوتر از زن امریکای لاتینی که با جدیت صورت‌حساب را تکان می‌داد از در بیرون پرید.

«هوا! هی!»

ایگنیشس تلوتلوخوران از جلوِ جونز گذشت که هرگز تصور نمی‌کرد خراب‌کاری‌اش چنین ابعاد دراماتیکی پیدا کند. همان‌طور که دریچه‌ی سیمان‌شده‌اش را چنگ زده بود نفس‌زنان راهش را به طرف خیابان اصلی ادامه داد و در مسیرِ یک اتوبوس هوس قرار گرفت. اول صدای جیغ‌وفریاد آدم‌هایی را که در پیاده‌رو ایستاده بودند شنید و بعد صدای جیغ ترمز به گوشش خورد. سرش را که بالا آورد با نور چراغی که تنها دو سه متر با چشمانش فاصله داشت کور شد. وقتی از هوش رفت چراغ‌ها موج برداشتند و محو شدند.

اگر جونز وسط خیابان نپریده بود و با دستان بزرگش روپوش سفید را نکشیده بود ایگنیشس درست جلوِ اتوبوس زمین می‌خورد. در عوض ایگنیشس به پشت بر زمین افتاد و اتوبوس که از اگزوزش بازدم گازوییلی بیرون می‌داد از فاصله‌ی چند اینچی پوتین‌های صحرانوردی رد شد. لانا لی که به توده‌ی سفید پهن‌شده بر زمین نگاه می‌کرد با امیدواری پرسید «مُرد؟»

«امیدوارم نه. بیست و چهار دلار بده‌کاره به من. ماریکون.»

جونز مقداری دود به پیکر بی‌حرکت دمید و گفت «هی، بلند شو مرد.»

مردی که کت ابریشم و شاپو داشت، از کوچه‌ای تنگ‌وتاریک بیرون آمد. از وقتی ایگنیشس وارد شب شادی شد آن‌جا مخفی شده بود. خروج ایگنیشس از آن‌جا آن‌قدر توفانی و سریع بود که نتوانسته بود واکنشی نشان بدهد.

مردِ شاپوبه‌سر گفت «بگذارین من یه نگاهی بکنم.» و خم شد و به صدای قلب ایگنیشس گوش داد. صدای بم یک تیمپانی به او گفت که زندگی هنوز در زیر آن روپوش سفید جریان دارد. مچ دست ایگنیشس

را گرفت. ساعت میکی‌موس خرد شده بود. «حالش خوبه. فقط غش کرده.» گلویش را صاف کرد و با صدای ضعیفی دستور داد «همه برن عقب. بگذارین هوا بهش برسه.»

خیابان از آدم پر شده بود و اتوبوس که کمی پایین‌تر در خیابان ایستاده بود، راه را بند آورده بود. انگار در خیابان بربن ماردی گرا بود.

جونز از پشت تیرگی عینکش غریبه را نگاه کرد. به‌نظر آشنا می‌آمد، نسخه‌ای خوش‌لباس از آدمی که قبلاً هم دیده بود.

چشمان ضعیفش از همه آشناتر بودند. جونز همان چشمان ضعیف را در بالای ریشی قرمز به یاد آورد. بعد دوباره همان چشمان را زیر کلاهی آبی‌رنگ به خاطر آورد در روز حادثه‌ی بادام‌هندی. هیچ نگفت. پلیس پلیس است. همیشه باید نادیده‌شان گرفت مگر این‌که دردسر درست کنند.

دارلن از جمعیت می‌پرسید «اون از کجا اومد؟» طوطی قرمز دوباره روی بازویش جا گرفته بود و گوشواره را چون کرمی طلایی به منقار داشت. «عجب شب افتتاحی. چی‌کار کنیم لانا؟»

لانا با عصبانیت گفت «هیچی. بگذار این‌قدر این‌جا بمونه که سپور بیاد جمعش کنه. مگه دستم به جونز نرسه.»

«هوا! هی! این یارو به‌زور اومد تو. کلی باهم کشتی گرفتیم ولی می‌خواست به هر قیمت بیاد تو. نگران این لباسی بودم که واسه‌م کرایه کردی. می‌ترسیدم پاره شه. مجبور می‌شدی خسارتش رو بدی. شب شادی ورشکست می‌شد. هوا!»

«ببند دهنت رو. مرتیکه‌ی زرنگ. فکر کنم باید به دوستام تو کلانتری زنگ بزنم. تو اخراجی. تو هم همین‌طور دارلن. می‌دونستم که نباید بگذارم بری رو صحنه. این پرنده رو از جلوِ چشم من ببر کنار.» لانا رو کرد به جمعیت. «خب، رفقا حالا که جمع‌مون جمعه چرا نریم تو شب شادی؟ یه نمایش باکلاس داریم.»

زن لاتین کمی بوی گند به سمت لانا فرستاد. «میرا، لی. کی می‌ده بیست و چهار دلار؟»

«تو هم اخراجی بداسپانیایی گوساله.» لانا لبخند زد. «بفرمایید تو. از نوشیدنی‌های ما که به دست یه متخصص و به سلیقه‌ی خودِ شما تهیه

می‌شه لذت ببرین.»

جمعیت که مشغول بلند کردن توده‌ی سفیدی بودند که با صدای بلند خس‌خس می‌کرد، دعوت او را به قصد انجام کار خیر رد کردند.

لانا می‌خواست با لگد توده را به هوش بیاورد و دَکَش کند که مرد شاپوبه‌سر مؤدبانه به او گفت «می‌شه از تلفن‌تون استفاده کنم؟ شاید لازم باشه به یه آمبولانس زنگ بزنم.»

لانا به کت ابریشم و کلاه و چشمان ضعیف و متزلزل نگاه کرد. آدم‌های بی‌خطر را با یک نگاه تشخیص می‌داد. این یکی آدمی بود که راحت می‌شد از او سوءاستفاده کرد. پزشک پول‌دار؟ وکیل؟ می‌توانست این بلبشوِ مختصر را به سود بدل کند.

زمزمه کرد «حتماً. شما که نمی‌خواین تمام شب‌تون رو حروم این آدم مسئله‌داری کنین که افتاده تو خیابون؟ فقط یه ولگرده. ظاهرتون نشون می‌ده که از تفریح بدتون نمی‌آد.»

کوه سفیدِ روپوش‌به‌تن را که مثل آتش‌فشان خس‌خس و خرخر می‌کرد دور زد. ایگنیشس جایی در سرزمین رویاها داشت خواب

میرنای وحشت‌زده را می‌دید که در پیشگاه دادگاه سلیقه و نجابت محاکمه و محکوم می‌شود. قرار بود حکمی وحشتناک صادر شود، مجازاتی قطعی توأم با شکنجه‌ی جسمی به تقاص اهانت‌های بی‌شمارش. لانا لی نزدیک مرد شد و دستش را در جیب لباس سر هم طلایی‌اش کرد. بعد کنارش مچاله شد و زیرجُلی یک لحظه عکس بوئتیوسی را نشانش داد. «یه نگاه به این بکن عزیز. دوست داری عصرت رو با این بگذرونی؟»

مرد شاپوبه‌سر چشم از صورت سفید ایگنیشس برداشت و به زن و کتاب و کُره و گچ نگاه کرد. یک‌بار دیگر گلویش را صاف کرد و گفت «من پلیس گشت مانکوزو هستم. مأمورمخفی. شما به جرم پیشنهاد نامشروع و تملک صُوَر قبیحه بازداشت هستید.»

در همان لحظه سه عضوِ گروه امدادی منحله‌ی زنان، فریدا، بتی و لیز، قدم به میان جمعیتی گذاشتند که دور ایگنیشس حلقه زده بودند.

سیزده

ا

ایگنیشس چشم باز کرد و دید که سفیدی بالای سرش در حرکت است. سردرد داشت و چشمانش ذق‌ذق می‌کردند. بعد چشمان زرد و آبی‌اش کم‌کم متمرکز شدند و به واسطه‌ی سردردش متوجه شد که دارد به سقف نگاه می‌کند.

صدای مادرش از نزدیکی‌اش بلند شد «پس بالاخره بیدار شدی پسر. حالا دیگه واقعاً نابود شدیم.»

«من کجام؟»

«دوباره واسه من زرنگ‌بازی درنیار. دوباره شروع نکن ایگنیشس. دارم بهت اخطار می‌دم. دیگه بَسَّمه. جدی می‌گم. بعد از این دیگه چه‌طوری تو روی مردم نگاه کنم؟»

ایگنیشس سر برگرداند و دوروبرش را نگاه کرد. در سلولی دراز

سیزده

ا

ایگنیشس چشم باز کرد و دید که سفیدی بالای سرش در حرکت است. سردرد داشت و چشمانش ذق‌ذق می‌کردند. بعد چشمان زرد و آبی‌اش کم‌کم متمرکز شدند و به واسطه‌ی سردردش متوجه شد که دارد به سقف نگاه می‌کند.

صدای مادرش از نزدیکی‌اش بلند شد «پس بالاخره بیدار شدی پسر. حالا دیگه واقعاً نابود شدیم.»

«من کجام؟»

«دوباره واسه من زرنگ‌بازی درنیار. دوباره شروع نکن ایگنیشس. دارم بهت اخطار می‌دم. دیگه بَسَّمه. جدی می‌گم. بعد از این دیگه چه‌طوری تو روی مردم نگاه کنم؟»

ایگنیشس سر برگرداند و دوروبرش را نگاه کرد. در سلولی دراز

کشیده بود متشکل از چند پرده. پرستاری از کنار تختش گذشت.

«خداراشکر! من در بیمارستان هستم. دکترم کیست؟ امیدوارم خودخواهی را کنار گذاشته باشی و دکتر متخصص بالای سرم آورده باشی. همین‌طور یک کشیش. همین حالا یکی بیار. باید ببینم مقبول هست یا نه.» ایگنیشس کمی بزاق روی ملحفه‌ای ریخت که با روی شکمش تپه‌ای برف‌پوش درست کرده بود. به سرش دست زد و باندی را که دور سرش پیچیده شده بود حس کرد. «خدای من! نترس مادر، بگو. از دردی که دارم معلومه که ضربه‌ی مرگ‌باری به سرم خورده.»

خانم رایلی تقریباً فریاد کشید «خفه‌شو و این رو ببین.» و یک روزنامه پرت کرد روی باندپیچی ایگنیشس.

«پرستار!»

خانم رایلی جوری روزنامه را از روی صورت ایگنیشس کشید که از وسط پاره شد. بعد دستش را بلند کرد و روی سبیل ایگنیشس کوبید. «خفه‌شو دیوونه و یه نیگا به این روزنامه بنداز.» صدایش قاطع بود «ما نابود شدیم.»

زیر تیترِ حادثه‌ی عجیب در خیابان بربن، ایگنیشس سه عکس دید که کنار هم ردیف شده بودند. سمت راست دارلن با لباس شَبَش یک طوطی به دست گرفته بود و لبخندی مثل ستاره‌های سینما به لب داشت. سمت چپ لانا لی صورتش را با دست پوشانده بود و داشت سوار ماشین پلیسی می‌شد که کله‌ی اصلاح‌شده‌ی سه عضوِ مؤنثِ نیروی امدادی حزب صلح هم در آن پیدا بود. پلیس گشت مانکوزو با کتی پاره و کلاهی که لبه‌اش خم شده بود درِ ماشین را با اقتدار باز نگه داشته بود. در عکس وسط هم کاکای عملی داشت به چیزی که درازبه‌دراز وسط خیابان افتاده بود و به یک گاو مرده شباهت داشت لبخند می‌زد. ایگنیشس مرکز عکس را از شکاف چشم‌هایش به‌دقت مورد بررسی قرار داد.

غرید «این رو نگاه کن. این روزنامه کدام الاغی رو به عنوان عکاس استخدام کرده؟ اجزاء صورتم اصلاً قابل تشخیص نیستند.»

«بخون زیر عکسا چی نوشته پسر.» خانم رایلی انگشتش را مثل نیزه در روزنامه فرو کرد. «فقط بخون ایگنیشس. فکر می‌کنی مردم

خیابون کانستنتینوپل راجع‌به ما چی می‌گن؟ بفرما، بلند برام بخونش پسر. جنجال بزرگ در خیابان. عکسای زشت. همه‌ش این‌جاست. بخونش پسر.»

«ترجیح می‌دم که نخونم. احتمالاً پُره از تحریف و اتهام. روزنامه‌نگارهای زرد احتمالاً هر افترای خواننده‌پسندی رو که به ذهن‌شون رسیده به من نسبت دادن.» بااین‌حال شروع کرد به خواندن بخش‌هایی از روزنامه.

با عصبانیت پرسید «یعنی می‌خوای به من بگی اونا ادعا کردن که اتوبوس به من نزده؟ از همین اولین خبر غلط است. با اداره‌ی خدمات عمومی تماس بگیر. باید خسارت بگیریم.»

«خفه‌شو. همه‌ش رو بخون.»

پرنده‌ای به یک هات‌داگ‌فروش که لباس عجیبی به تن داشت حمله کرد. آ. مانکوزو، مأمورمخفی، لانا لی را دستگیر کرد. بارما جونز، خدمت‌کار، به آ. مانکوزو قفسه‌ای را نشان داد که عکس‌ها در آن نگه‌داری می‌شدند. آ. مانکوزو به خبرنگاران گفت که مدت‌ها روی این

پرونده کار می‌کرده و دست کم با یکی از عُمّال این زن برخورد داشته. پلیس احتمال می‌دهد که دستگیری لی منجر به متلاشی شدن یک باند گسترده‌ی پخش صور قبیحه در سطح دبیرستان‌های شهر شده باشد. پلیس فهرستی را از مدارس شهر در کافه پیدا کرده است. آ. مانکوزو گفت که در جست‌وجوی پخش‌کننده‌ی لانا لی است. هنگامی که آ. مانکوزو قصد داشت لانا لی را دستگیر کند سه زن، کلاب، استیل و بامپر از میان جمعیت زیادی که آن‌جا را احاطه کرده بودند بیرون آمدند و به او حمله کردند. آن‌ها هم دستگیر شدند. ایگنیشس ژاک رایلی، سی‌ساله، به بیمارستان منتقل شد تا به خاطر حمله‌ی عصبی تحت درمان قرار گیرد.

خانم رایلی شروع کرد به فین‌فین کردن «شانسِ بد ما بود که یه عکاس علاف اون‌جا بوده تا عکس تو رو که عین یه کارتن‌خواب الکلی تو خیابون افتاده بودی بگیره. باید می‌دونستم که بعد از اون عکس و اون دررفتنت با لباس ماردی گرا کارت به این‌جا هم می‌رسه.»

ایگنیشس آه کشید «دیشب من گریختم به تیره‌وتارترین شب

زندگی‌ام. دیشب فورتونا چرخش را واقعاً مستانه می‌چرخاند. بعید می‌دونم از این پایین‌تر هم بشود رفت.» آروغ زد. «ممکنه بپرسم اون نِمِسیسِ عقب‌افتاده که لباس پلیس تنشه دیشب اون‌جا چه‌کار می‌کرد؟»

«دیشب بعد از این‌که فرار کردی زنگ زدم به سانتا و بهش گفتم آنجلو رو پیدا کنه بفرستدش خیابون سن پیتر ببینه تو چه غلطی می‌خوای بکنی. آدرسی رو که به راننده‌تاکسی گفتی شنیدم.»

«آفرین به این هوش و ذکاوت.»

«فکر کردم می‌خوای بری پیش یه مشت کمونیس. اشتباه کردم. آنجلو گفت با یه مشت آدم عجیب‌غریب و خنده‌دار سروکار داشتی.»

ایگنیشس فریاد کشید «پس در حقیقت داشتی منو تعقیب می‌کردی. مادر خودم!»

خانم رایلی زد زیر گریه «یه پرنده بهت حمله کرده. باید این بلا سرت می‌اومد ایگنیشس. تا حالا پرنده به کسی حمله نکرده.»

«راننده‌ی اتوبوس کجاست؟ باید فوراً تحت پیگرد قانونی قرار

بگیره.»

«تو فقط غش کردی ابله.»

«پس این پانسمان برای چیه؟ اصلاً حالم خوب نیست. مطمئنم که موقع زمین خوردن یک عضو حیاتیم آسیب دیده.»

«سرت یه‌کم خراش برداشته. هیچ مرگیت نیست. ازت عکس گرفتن.»

«در هنگام بی‌هوشی این‌ها مشغول لوده‌بازی با تن من بودن؟ دست کم لطف می‌کردی و جلوشون رو می‌گرفتی. خدا می‌دونه دست این هرزه‌های به اصطلاح پزشک تا کجاها که نرفته. ممکنه چند لحظه از این‌جا بیرون بری تا خودم رو بررسی کنم ببینم آیا با من با بی‌احتیاطی رفتار شده یا نه؟ پنج دقیقه کافیه.»

«ببین ایگنیشس.» خانم رایلی از جا بلند شد و یقه‌ی پیژامه‌ی نقطه‌نقطه‌ی مضحکی را که تنِ ایگنیشس کرده بودند گرفت. «دیگه واسه من زرنگ‌بازی درنیار، وگرنه این‌قدر می‌زنم تو گوشت که از حال بری. آنجلو همه‌چیزو به من گفت. یه پسری با این‌همه تحصیلات تو کوارتر با آدمای مسخره می‌گرده و سر از این‌جور جاها درمی‌آره.»

خانم رایلی دوباره گریه سر داد. «شانس آوردیم که کل ماجرا رو توی روزنامه ننوشتن. وگرنه مجبور می‌شدیم از این شهر بریم.»

«این تو بودی که منِ پاک و معصوم رو با اون دخمه‌ی به اصطلاح کافه آشنا کردی. در واقع تمام این‌ها تقصیر اون دختره‌ی وحشتناک، میرناست. اون باید به خاطر اعمال شنیعش تنبیه بشه.»

«میرنا؟» خانم رایلی هق‌هق کرد «اون حتا توی این شهر نیست. اون داستانای مسخره‌ت راجع‌به این‌که چه‌طوری باعث شد از شلوار لوی اخراجت کنن یادم هست. دیگه نمی‌تونی از این اداها برام دربیاری. تو دیوونه‌ای ایگنیشس. درسته که من مادرتم، درسته که تو بچه‌می، ولی بچه‌ی من عقلش رو از دست داده.»

«تو خیلی خسته به‌نظر می‌آی. چرا یکی از این مریضا رو نمی‌ندازی کنار و یه چرتی روی تخت نمی‌زنی؟ یک ساعت دیگه دوباره بیا و سروصدا کن.»

«من تمام شب بیدار بودم. وقتی آنجلو زنگ زد و بهم خبر داد توی بیمارستانی نزدیک بود سکته کنم. نزدیک بود با سر بخورم کف

آشپزخونه. نزدیک بود تو راهِ این‌جا اومدن ماشین رو خردوخاکشیر کنم.»

ایگنیشس نفس‌زنان گفت «توروبه‌خدا تصادف دیگه نه. این‌بار احتمالاً مجبور می‌شم تو معدن نمک کار کنم.»

«بیا احمق. آنجلو گفت این رو بدم به تو.»

خانم رایلی دستش را پایین برد و از روی زمین یک جلد تسلای فلسفه برداشت و با گوشه‌اش شکم ایگنیشس را هدف قرار داد.

ایگنیشس آه‌وناله کرد «اوف.»

خانم رایلی گستاخانه گفت «آنجلو این رو دیشب توی کافه پیدا کرده. یکی قبلاً تو توالت ازش دزدیده بود.»

ایگنیشس کتاب عظیم را بالای سرش تکان داد و فریاد کشید «خدای من! اینا همه‌ش نقشه بوده. حالا دارم می‌فهمم. من خیلی وقت پیش به تو گفتم که این مانکوزوی مُنگول نمِسیس ماست. حالا ضربه‌ی نهایی‌اش رو هم زد. چه‌قدر معصومانه این کتاب رو بهش امانت دادم. ببین چه‌طور گول خوردم.» چشمان خون‌گرفته‌اش را بست و چند

لحظه بی‌نظم نفس‌نفس زد. «توسط یک زن نازی رایش سوم که صورت فاسدش رو پشت کتاب من ـ پایه‌ی اصلی جهان‌بینی‌ام ـ پنهان کرده بود فریب خوردم. وای مادر، کاش می‌تونستی بفهمی چه‌طور وحشیانه بازیچه‌ی توطئه‌ی یک مشت موجود مادون انسان شده‌ام. از قضای روزگار کتاب فورتونا خودش مایه‌ی بداقبالی شد. آه فورتونا، ای فاسد نانجیب!»

خانم رایلی که صورت پودرخورده‌اش از عصبانیت خط افتاده بود فریاد کشید «خفه‌شو، می‌خوای کل پرستارای بیمارستان بریزن این‌جا؟ حالا خانم آنی چی می‌گه؟ دیگه چه‌طوری تو روی بقیه نگاه کنم ایگنیشس احمق دیوونه؟ الانم این بیمارستان تا بیست دلار نگیره نمی‌گذاره تو رو از این‌جا ببرم بیرون. این راننده‌آمبولانس نکرد تو رو ببره دم بیمارستان خیریه. اومد راست پرتت کرد جلوِ بیمارستان خصوصی. از کجا بیست دلار بیارم، ها؟ فردا صورت‌حساب ترومپتت هم می‌آد. باید پول ساختمون اون یارو رو هم بدم.»

«خیلی ظالمانه‌ست. تو به این‌ها بیست دلار نخواهی داد. این دزدی

سر گردنه‌ست. حالا برو خونه و منو تنها بگذار. این‌جا خیلی امن و آرومه. بالاخره خوب می‌شم. روح من دقیقاً به همین فضا احتیاج داره. هر وقت فرصت کردی چند مداد و کلاسوری رو که روی میزم هست برام بیار. باید این روان‌زخم رو تا وقتی که توی ذهنم تازه‌ست روی کاغذ بیارم. بهت اجازه می‌دم که وارد اتاقم بشی. حالا اگه اجازه بدی می‌خوام استراحت کنم.»

«استراحت؟ یعنی یه روز دیگه هم این‌جا بخوابی که مجبور شم بیست دلار دیگه هم بدم؟ پاشو از تخت بیا بیرون. به کلود تلفن کردم. داره می‌آد این‌جا که خرج بیمارستان رو بده.»

«کلود؟ کلود دیگه کیه؟»

«یه مردی از آشناهای من.»

ایگنیشس به نفس‌نفس افتاد «تو چه‌ت شده؟ خب، یک چیز رو الان توی گوشت فرو کن. امکان نداره بگذارم یه غریبه خرج بیمارستان منو بده. این‌قدر این‌جا می‌مونم که پولِ مشروع آزادی منو خریداری کنه.»

خانم رایلی داد زد «پاشو بیا بیرون ببینم.» پیژامه را کشید ولی

ایگنیشس مثل یک شهاب‌سنگ در تشک فرو رفته بود. «قبل از این‌که با سیلی بزنم تو اون صورت چاقت از جات بلند شو.»

ایگنیشس کیف‌دستی مادرش را دید که بر فراز سرش بالا می‌رفت و از جا بلند شد.

ایگنیشس با چشم صورتی، زرد، آبی‌اش پایین تخت را نگاه کرد و سارافون آویزان و جوراب نخی شل‌وول مادرش را دید. «خدای من! تو کفش بولینگ پوشیدی. فقط آدمی مثل تو می‌تونه کنار بستر بیماری پسرش همچین کفشی بپوشه.»

ولی مادرش تن به مجادله نداد. مصمم بود، برتری‌اش از خشمی عمیق ریشه می‌گرفت. چشمانش عین سنگ بودند و لب‌هایش نازک و سخت. همه‌چیز بد پیش می‌رفت.

II

آقای کلاید نگاهی به روزنامه‌ی صبح انداخت و رایلی را اخراج کرد.

شغل میمون بزرگ به عنوان دست‌فروش پایان یافت. چرا این بابون لباس کارش را در ساعاتی که مشغول کار نبود به تن داشت؟ میمونی مثل رایلی می‌توانست زحمات ده‌ساله‌اش را برای خوش‌نامی کسب‌وکارش به باد دهد. هات‌داگ‌فروش‌ها همین‌جوری هم بدنام هستند، چه رسد به این‌که یکی‌شان هم وسط خیابان جلوِ یک خانه‌ی بدنام غش کند.

آقای کلاید و پاتیل باهم جوشیدند و کف کردند. اگر رایلی یک‌بار دیگر پا به دست‌فروشی پارادایز، شرکت سهامی، می‌گذاشت چنگال را در گلویش فرو می‌کرد. ولی بحث روپوش و لباس دزد دریایی هم مطرح بود. احتمالاً روز قبل از حادثه آن‌ها را با خود از پارکینگ بیرون برده. ولی در هر صورت باید با او تماس می‌گرفت تا بگوید که دیگر آن‌جا آفتابی نشود. واقعاً از حیوانی مثل رایلی نمی‌شد انتظار داشت که لباس‌ها را پس بدهد.

آقای کلاید چندین‌بار شماره‌ی خانه‌ی خیابان کانستنتینوپل را گرفت ولی کسی گوشی را برنداشت. شاید او را برده باشند به تیمارستان.

مادر میمون بزرگ هم احتمالاً مست‌وپاتیل یک گوشه افتاده. فقط خدا می‌دانست که مادرش چه‌جور آدمی است. عجب خانواده‌ی معرکه‌ای.

III

دکتر تاک هفته‌ی افتضاحی را پشت سر گذاشته بود. دست دانشجوهایش به یکی از تهدیدنامه‌هایی رسیده بود که آن فارغ‌التحصیل روانی چند سال پیش انبوهی از آن‌ها را بر سرش آوار کرده بود. نمی‌دانست چه‌طور به دست‌شان رسیده. نتیجه فاجعه‌بار بود. شایعه‌ای زیرزمینی درباره‌ی یادداشت در حال گسترش بود. کم‌کم داشت مضحکه‌ی دانشگاه می‌شد. بالاخره در مهمانی یکی از همکارانش به زبان آمد و دلیل خنده‌ها و پچ‌پچ‌هایی را که کلاس‌های سابقاً آبرومندش را به گند کشیده بود برایش گفت.

عبارت «گمراه کردن و به انحراف کشیدن جوانان» باعث سوءتفاهم عمیقی شده بود. داشت فکر می‌کرد که بالاخره مجبور خواهد شد به

مدیریت دانشگاه توضیح بدهد. تن دکتر تاک منقبض شد. به‌نظرش آمد علنی کردن کل ماجرا بهترین کاری است که از او برمی‌آید. ولی برای این کار باید دانشجوی سابق را پیدا می‌کرد و او هم آدمی نبود که مسئولیت چیزی را گردن بگیرد. شاید باید توضیح می‌داد که آقای رایلی چه‌جور موجودی بوده. دکتر تاک آقای رایلی را با شال‌گردن عظیمش و آن دختر وحشتناک آنارشیست را با خورجینش به یاد آورد که همراه هم در دانشگاه می‌گشتند و زمین را با اعلامیه‌ها می‌آلودند. خوشبختانه دختر زیاد در دانشگاه نماند، ولی ظاهراً آن رایلی دوست داشت که مثل درختان نخل و نیمکت‌ها جزء متعلقات دانشگاه بشود.

طی یک ترم شوم دکتر تاک با هر دوشان جداگانه کلاس داشت. در طول هر کدام از کلاس‌ها کلامش را با صداهای عجیب و گستاخانه و سؤال‌های زهرآلودی که فقط خدا جواب‌شان را می‌دانست قطع می‌کردند. تنش مورمور شد. با تمام این حرف‌ها باید رایلی را پیدا می‌کرد و توضیحی، اعترافی از او بیرون می‌کشید. یک نگاه به آقای رایلی کافی بود تا تمام دانشجوها بفهمند که آن یادداشت خیال‌پردازی

یک ذهن بیمار بوده. می‌توانست کاری کند که حتا مدیر هم او را ببیند. راه‌حلش، تماماً فیزیکی بود: ارائه کردن آقای رایلی در تمامیت گوشتی‌اش. دکتر تاک جرعه‌ای از آب‌میوه‌اش نوشید و نگاهی به روزنامه انداخت. دست کم آدم‌های کوارتر داشتند کیف دنیا را می‌کردند. لبی تر کرد و یاد روزی افتاد که رایلی برگه‌ها را بر سر سال‌اولی‌هایی ریخته بود که زیر پنجره تظاهرات کرده بودند. احتمالاً مدیر هم یادش هست. لبخندی از سر رضایت زد و دوباره روزنامه را نگاه کرد. سه عکس خنده‌دار بودند. آدم‌های عادی و جلف همیشه باعث سرگرمی‌اش می‌شدند، البته با حفظ فاصله. مقاله را خواند و آب‌میوه به گلویش پرید و باقی‌مانده روی اسموکینگش ریخت.

چه‌طور رایلی تا این حد سقوط کرده بود؟ درست که دانشجوی غریبی بود، ولی... چه‌قدر از میزان شایعات کاسته می‌شد وقتی همه می‌فهمیدند که یادداشت‌ها را یک هات‌داگ‌فروش نوشته. رایلی از آن‌جور آدم‌ها بود که حاضرند با چرخ‌دستی به دانشگاه بیایند و درست جلوِ دانشکده‌ی علوم اجتماعی هات‌داگ بفروشند. عامدانه ماجرا را

بدل می‌کرد به یک سیرک. چه‌قدر وحشتناک بود اگر خودش، تاک، دلقک سیرک می‌شد.

دکتر تاک روزنامه و عینکش را روی میز گذاشت و صورتش را در دستانش گرفت. باید بارِ آن یادداشت را تحمل می‌کرد. باید همه‌چیز را منکر می‌شد.

IV

خانم آنی نگاهی به روزنامه‌ی صبح انداخت و سرخ شد. تمام صبح در عجب بود که چرا از خانه‌ی رایلی‌ها هیچ صدایی درنمی‌آید. این دیگر تیر خلاص بود. این محله حالا دیگر انگ خورده بود. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. آن‌ها باید از آن‌جا می‌رفتند. باید تمام همسایه‌ها را جمع می‌کرد تا شکایت‌نامه امضا کنند.

V

پلیس گشت مانکوزو دوباره روزنامه را نگاه کرد. بعد آن را به سینه فشرد و دوربین فلاش زد. دوربین براونی هالیدی‌اش را با خود آورده و از گروهبان خواسته بود که همراه با تمام اسباب و لوازم پشت صحنه‌ی تئاتر کلانتری از او عکس بگیرد: میز گروهبان، پله‌های

کلانتری، ماشین پلیس و پلیس گشت مؤنثی که تخصصش دستگیری کسانی بود که جلوِ مدارس تند می‌راندند. آن‌قدر گرفتند تا تنها یک فیلم باقی ماند و پلیس گشت مانکوزو تصمیم گرفت دوتا از لوازم صحنه را باهم ترکیب کند تا پایان‌بندی دراماتیکی داشته باشد. در حالی‌که پلیس گشت مؤنث، در نقش لانا لی، سوار ماشین شد و شکلک درآورد و انتقام‌جویانه مشت تکان داد پلیس گشت مانکوزو روزنامه‌به‌دست رو به دوربین اخم کرد.

پلیس گشت مؤنث که می‌خواست هر چه زودتر به مدرسه‌ی مجاور برود تا ساعتِ رعایتِ سرعتِ مجازِ صبحگاهی را از دست ندهد گفت «تموم شد آنجلو؟»

پلیس گشت مانکوزو گفت «خیلی ممنونم گلادیس. بچه‌هام چندتا عکس می‌خواستن تا به دوستاشون نشون بدن.»

گلادیس که کیف روی دوشش داشت از وزن قبوض سیاه‌رنگ جریمه‌ی سرعت غیرمجاز جر می‌خورد همان‌طور که در حیاط کلانتری با عجله به سمت در می‌رفت فریاد کشید «اونا واقعاً حق دارن به

باباشون افتخار کنن. خوشحالم که تونستم کمکت کنم عزیزم. هر وقت خواستی چندتا عکس دیگه بگیری یه ندا بهم بده.»

گروهبان آخرین لامپ فلاش را در سطل آشغال انداخت و شانه‌ی شق‌ورق پلیس گشت مانکوزو را محکم گرفت.

«دست‌تنها فعال‌ترین باند توزیع پورنوگرافی رو تو مدارس متلاشی کردی.» روی شیب استخوان کتف پلیس گشت مانکوزو کوبید. «بین تمام مأمورام مانکوزو بود که این زن هفت‌خط رو که تا حالا هیچ مأمورمخفی‌یی نتونسته بود مچش رو بگیره برام دستگیر کرد. من فهمیدم که مانکوزو مخفیانه روی این مورد کار می‌کرده. تونسته یکی از عوامل توزیع این زن رو شناسایی کنه. کی تنهایی می‌ره تو خیابونا و دنبال خلاف‌کارایی مثل اون سه‌تا زن می‌گرده و بالاخره دستگیرشون می‌کنه؟ معلومه، مانکوزو.»

پوست زیتونی‌رنگ پلیس گشت مانکوزو سرخ شد، البته به‌جز در نقاط محدودی که به دست نیروهای کمکی حزب صلح خراشیده شده بود. آن قسمت‌ها خودشان از قبل قرمز بودند.

پلیس گشت مانکوزو گلویش را از خلطی نامرئی پاک کرد و گفت «شانس آوردم. یه نفر نشونی اون‌جا رو بهم داد. بعدشم اون بارما جونز گنجه‌ی زیرِ پیشخون رو نشونم داد.»

«تو یه‌تنه همه‌شون رو تارومار کردی آنجلو.»

آنجلو؟ رنگ صورتش در طیف‌های میان نارنجی و بنفش به نوسان درآمد.

گروهبان گفت «تعجب نمی‌کنم اگه به خاطر کاری که کردی ترفیع بگیری. خیلی وقته که پلیس گشتی. تا همین چند روز پیش فکر می‌کردم که تو الاغی بیش نیستی. چه‌طوره؟ جواب‌شون رو چی می‌دی مانکوزو؟»

پلیس گشت مانکوزو گلویش را با تمام توانش صاف کرد.

وقتی که حنجره‌اش بالاخره پاک شد به صدای نامفهومی گفت «می‌شه دوربینم رو بدین؟»

VI

باباشون افتخار کنن. خوشحالم که تونستم کمکت کنم عزیزم. هر وقت خواستی چندتا عکس دیگه بگیری یه ندا بهم بده.»

گروهبان آخرین لامپ فلاش را در سطل آشغال انداخت و شانه‌ی شق‌ورق پلیس گشت مانکوزو را محکم گرفت.

«دست‌تنها فعال‌ترین باند توزیع پورنوگرافی رو تو مدارس متلاشی کردی.» روی شیب استخوان کتف پلیس گشت مانکوزو کوبید. «بین تمام مأمورام مانکوزو بود که این زن هفت‌خط رو که تا حالا هیچ مأمورمخفی‌یی نتونسته بود مچش رو بگیره برام دستگیر کرد. من فهمیدم که مانکوزو مخفیانه روی این مورد کار می‌کرده. تونسته یکی از عوامل توزیع این زن رو شناسایی کنه. کی تنهایی می‌ره تو خیابونا و دنبال خلاف‌کارایی مثل اون سه‌تا زن می‌گرده و بالاخره دستگیرشون می‌کنه؟ معلومه، مانکوزو.»

پوست زیتونی‌رنگ پلیس گشت مانکوزو سرخ شد، البته به‌جز در نقاط محدودی که به دست نیروهای کمکی حزب صلح خراشیده شده بود. آن قسمت‌ها خودشان از قبل قرمز بودند.

کلانتری، ماشین پلیس و پلیس گشت مؤنثی که تخصصش دستگیری کسانی بود که جلوِ مدارس تند می‌راندند. آن‌قدر گرفتند تا تنها یک فیلم باقی ماند و پلیس گشت مانکوزو تصمیم گرفت دوتا از لوازم صحنه را باهم ترکیب کند تا پایان‌بندی دراماتیکی داشته باشد. در حالی‌که پلیس گشت مؤنث، در نقش لانا لی، سوار ماشین شد و شکلک درآورد و انتقام‌جویانه مشت تکان داد پلیس گشت مانکوزو روزنامه‌به‌دست رو به دوربین اخم کرد.

پلیس گشت مؤنث که می‌خواست هر چه زودتر به مدرسه‌ی مجاور برود تا ساعتِ رعایتِ سرعتِ مجازِ صبحگاهی را از دست ندهد گفت «تموم شد آنجلو؟»

پلیس گشت مانکوزو گفت «خیلی ممنونم گلادیس. بچه‌هام چندتا عکس می‌خواستن تا به دوستاشون نشون بدن.»

گلادیس که کیف روی دوشش داشت از وزن قبوض سیاه‌رنگ جریمه‌ی سرعت غیرمجاز جر می‌خورد همان‌طور که در حیاط کلانتری با عجله به سمت در می‌رفت فریاد کشید «اونا واقعاً حق دارن به

باباشون افتخار کنن. خوشحالم که تونستم کمکت کنم عزیزم. هر وقت خواستی چندتا عکس دیگه بگیری یه ندا بهم بده.»

گروهبان آخرین لامپ فلاش را در سطل آشغال انداخت و شانه‌ی شق‌ورق پلیس گشت مانکوزو را محکم گرفت.

«دست‌تنها فعال‌ترین باند توزیع پورنوگرافی رو تو مدارس متلاشی کردی.» روی شیب استخوان کتف پلیس گشت مانکوزو کوبید. «بین تمام مأمورام مانکوزو بود که این زن هفت‌خط رو که تا حالا هیچ مأمورمخفی‌یی نتونسته بود مچش رو بگیره برام دستگیر کرد. من فهمیدم که مانکوزو مخفیانه روی این مورد کار می‌کرده. تونسته یکی از عوامل توزیع این زن رو شناسایی کنه. کی تنهایی می‌ره تو خیابونا و دنبال خلاف‌کارایی مثل اون سه‌تا زن می‌گرده و بالاخره دستگیرشون می‌کنه؟ معلومه، مانکوزو.»

پوست زیتونی‌رنگ پلیس گشت مانکوزو سرخ شد، البته به‌جز در نقاط محدودی که به دست نیروهای کمکی حزب صلح خراشیده شده بود. آن قسمت‌ها خودشان از قبل قرمز بودند.

پلیس گشت مانکوزو گلویش را از خلطی نامرئی پاک کرد و گفت «شانس آوردم. یه نفر نشونی اون‌جا رو بهم داد. بعدشم اون بارما جونز گنجه‌ی زیرِ پیشخون رو نشونم داد.»

«تو یه‌تنه همه‌شون رو تارومار کردی آنجلو.»

آنجلو؟ رنگ صورتش در طیف‌های میان نارنجی و بنفش به نوسان درآمد.

گروهبان گفت «تعجب نمی‌کنم اگه به خاطر کاری که کردی ترفیع بگیری. خیلی وقته که پلیس گشتی. تا همین چند روز پیش فکر می‌کردم که تو الاغی بیش نیستی. چه‌طوره؟ جواب‌شون رو چی می‌دی مانکوزو؟»

پلیس گشت مانکوزو گلویش را با تمام توانش صاف کرد.

وقتی که حنجره‌اش بالاخره پاک شد به صدای نامفهومی گفت «می‌شه دوربینم رو بدین؟»

VI

سانتا باتالیا روزنامه را جلوِ صورت عکس مادرش گرفت و گفت «چی می‌گی عزیزم؟ می‌بینی نوه‌ت آنجلو چه گلی کاشته؟ کیف کردی عزیزم؟» انگشتش را گرفت طرف یک عکس دیگر. «راجع‌به پسر خل‌وچلِ آیرین بیچاره که مثل نهنگِ به‌گل‌نشسته افتاده تو جوب چی می‌گی؟ ناراحت‌کننده نیست؟ این‌دفعه دیگه باید بفرستدش دیوونه‌خونه. واقعاً هیچ مردی حاضر می‌شه با وجود این ولگرد گنده با آیرین ازدواج کنه؟ نه به‌خدا.»

سانتا عکس مادرش را قاپید و یک ماچ آب‌دار بر آن نشاند. «آروم باش عزیزم. من برات دعا می‌کنم.»

VII

غمِ کلود روبیشا وقتِ دیدن روزنامه به اندازه‌ی همان موقعی بود که سوار بر تراموا به سمت بیمارستان می‌رفت. چه‌طور این پسر بزرگ به

خودش اجازه داده بود آبروی زنی خوب و دوست‌داشتنی مثل آیرین را این‌جور ببرد؟ تا همین حالا هم از بس به خاطر پسرش حرص خورده رنگ‌ورو برایش نمانده. سانتا راست می‌گفت: پسر آیرین باید قبل از این‌که بیشتر از این آبروریزی راه بیندازد حسابی ادب شود.

این‌بار فقط بیست دلار توی خرج افتاده بود. ممکن است دفعه‌ی بعد مجبور بشود بیشتر از این‌ها سر کیسه را شل کند. حتا با یک حقوق بازنشستگی درست‌وحسابی و چند تکه ملک‌واملاک هم نمی‌شود از پس خرج‌ومخارج چنین پسرخوانده‌ای برآمد.

ولی آبروریزی از هر چیزی بدتر بود.

VII

جرج داشت گزارش روزنامه را در دفترچه می‌چسباند که یکی از یادگارهای آخرین سال مدرسه‌اش بود. آن را چسباند در صفحه‌ای خالی بین نقاشی آئورت یک اردک که در کلاس زیست‌شناسی کشیده

بود و پروژه‌ی درس علوم اجتماعی درباره‌ی تاریخچه‌ی قانون اساسی. باید خدمت آن یارو مانکوزو می‌رسید: افتاده بود روی دور شانس. جرج در این فکر بود که آیا اسمش در لیست داخل قفسه بوده یا نه. اگر بوده که بد نبود مدتی برود پیش عمویش در نیوجرزی. ولی باز هم فرقی نمی‌کرد، اسمش را به‌هرحال داشتند. مسئله‌ی دیگر این بود که اصلاً پولی نداشت که بتواند جایی برود. بهترین کار این بود که چند وقتی در خانه بماند. اگر به مرکز شهر می‌رفت ممکن بود مانکوزو مچش را بگیرد.

مادر جرج که آن‌طرفِ پذیرایی را جاروبرقی می‌کشید با هزار امید و آرزو پسرش را نگاه کرد که کارهای مدرسه‌اش را انجام می‌داد. شاید داشت دوباره به مدرسه علاقه‌مند می‌شد. او و پدرش زورشان به این پسر نرسیده بود.

آخر پسری که دیپلم نداشته باشد در این دوره‌زمانه چه‌کار می‌تواند بکند؟

جاروبرقی را خاموش کرد و رفت که جواب زنگ در را بدهد. جرج

عکس‌ها را تماشا می‌کرد و با خودش می‌گفت که آخر هات‌داگ‌فروش در شب شادی چه‌کار داشته؟ بهش نمی‌آمد که پلیس‌مخفی باشد. تازه، جرج به او نگفته بود که عکس‌ها را از کجا آورده. کل ماجرا عجیب و خنده‌دار بود.

«پلیس؟» جرج صدای مادرش را از دم در شنید. «احتمالاً زنگ رو اشتباه زدین.»

جرج دوید طرف آشپزخانه ولی یادش آمد که هیچ‌جا نمی‌تواند برود. آپارتمان‌های تعاونی مسکن فقط یک در داشتند.

IX

لانا لی روزنامه را پاره‌پاره کرد و بعد پاره‌ها را به پاره‌های کوچک‌تر تبدیل کرد. مأمور زندان کنار در سلول ایستاد تا به او بگوید کثافت‌کاری‌یی را که کرده جمع‌وجور کند. اعضای نیروی کمکی زنان که همراه لانا در یک سلول بودند به او گفتند «بزن به چاک. این ماییم که

این‌جا زندگی می‌کنیم. دوست داریم کف سلول‌مون پر از کاغذ باشه.»

لیز اضافه کرد «برو پی کارت.»

بتی گفت «گم‌شو.»

مأمور گفت «من تکلیفم رو با این سلول روشن می‌کنم. از وقتی دیشب شما چهارتا رو آوردن، این‌جا رو گذاشتین رو سرتون.»

لانا سرِ مأمور فریاد کشید «منو از تو این سوراخ بیارین بیرون. دیگه یه دقیقه هم نمی‌تونم این سه‌تا خفاش رو تحمل کنم.»

فریدا به دو هم‌اتاقی‌اش گفت «هی، این تیتیش‌خانم از ما خوشش نمی‌آد.»

لانا به فریدا گفت «آدمایی مثل شماها کوارتر رو نابود کردن.»

لیز به او گفت «خفه.»

بتی گفت «بسه بچه‌ها.»

لانا از پشت میله‌ها فریاد کشید «منو از این‌جا بیارین بیرون. دیشب این سه‌تا دیوونه پدرم رو درآوردن. من حق‌وحقوقی دارم. نمی‌تونین منو این تو نگه دارین.»

مأمور لبخندی زد و رفت.

لانا داد زد «هی! برگرد این‌جا.»

فریدا نصیحتش کرد «سخت نگیر بابا. این‌قدر قایق رو تکون نده.

حالا بیا اون عکسایی رو که قایم کردی نشون‌مون بده.»

لیز گفت «آره.»

بتی امر کرد «دربیار اون عکسا رو ببینم. خسته شدیم بس که زل

زدیم به این دیوارای لعنتی.»

هر سه دختر باهم به لانا حمله کردند.

X

دورین گرین یکی از کارت‌های ویزیت ساده‌اش را برگرداند و پشتش نوشت: «یک آپارتمانِ عالی برای اجاره. درخواست خود را به واحد ۱آ اطلاع بدهید.» پا گذاشت روی سنگ‌فرش پیاده‌رو و کارت را زیر چرم براق کرکره‌ی یکی از پنجره‌ها میخ کرد. این‌بار دیگر دخترها تا مدت‌ها

نمی‌آمدند. پلیس هرگز برای ارتکاب مجدد جرم کوتاه نمی‌آید.

مایه‌ی تأسف بود که دخترها نتوانستند خودشان را بین آدم‌های ساکن کوارتر جا بیندازند. قطعاً یک نفر باعث شد که توجه آن پلیس گشت دوست‌داشتنی به‌شان جلب شود و آن‌ها هم کاری کردند که نباید: حمله به مأمور قانون.

ولی دخترها هم عصبی بودند و هم پرخاشگر. بدون آن‌ها دورین حس می‌کرد خودش و خانه‌اش بی‌حفاظ شده‌اند. با دقت قفل آهنی دروازه‌ی فلزی را انداخت. بعد به خانه برگشت تا کارِ تروتمیز کردن آشغال‌های باقی‌مانده از گردهم‌آیی اولیه را تمام کند. بهترین مهمانی‌یی بود که در طول زندگی‌اش برگزار کرده بود: در نقطه‌ی اوجش تیمی از چلچراغ افتاد و پایش پیچ خورد.

دورین چکمه‌ای را که پاشنه‌اش کنده شده بود برداشت و توی سطل آشغال انداخت و تمام مدت در این فکر بود که آن ایگنیشس جی رایلی عجیب‌وغریب در چه حال است. بعضی‌ها را حقیقتاً سخت می‌شود تحمل کرد. احتمالاً دلِ مادر دوست‌داشتنی ملکه‌ی کولی از

افتضاحی که روزنامه به بار آورده شکسته بود.

XI

دارلن عکسش را از توی روزنامه قیچی کرد و گذاشت روی میز آشپزخانه. عجب شب افتتاحیه‌ای. دست کم به خاطرش کمی معروف شده بود.

زیر نگاه طوطی که روی پایه‌اش ایستاده بود و سروصداکنان به او زل زده بود لباس شبش را برداشت و در گنجه گذاشت.

جونز وقتی فهمید طرف پلیس است اختیار اوضاع را به دست گرفت و قفسه‌ی زیر پیشخان را به او نشان داد. حالا خودش و جونز بی‌کار شده بودند. شب شادی تعطیل شده بود. لانا لی دیگر از دور خارج شده بود. لانا. مدل عکس‌های فرانسوی شده بود. حاضر بود برای یک تک‌دلاری دست به هر کاری بزند.

دارلن به گوشواره‌ی طلایی که طوطی با خود به خانه آورده بود نگاه

کرد. تمام این مدت حق با لانا بود. آن دیوانه‌ی گنده‌بک واقعاً ویرانگر بود. جداً با مادرش بد رفتار می‌کرد. زن بیچاره.

دارلن نشست تا فکر کند چه شغلی برای خودش دست‌وپا کند. طوطی آن‌قدر پرپر زد و جیغ کشید تا این‌که گوشواره‌ی نوظهور در منقارش گیر کرد. بعد تلفن زنگ خورد و وقتی دارلن گوشی را برداشت مردی گفت «گوش کن، تو خیلی معروف شدی. من تو خیابون بربن یه باشگاه دارم و...»

XII

جونز روزنامه را روی پیشخان متیز رمبل پهن کرد و کمی دود به آن دمید.

به آقای واتسون گفت «هوا! تو جداً خوب چیزایی واسه اون خراب‌کاری یادم دادی. حالا خراب‌کاری به خودم برگشت و دوباره شدم آواره. هی!»

«بمب اتم هم نمی‌تونست همچی خراب‌کاری‌یی راه بندازه.»

«اون اجغ‌وجغ خیکی یه بمب اتمی صددرصد تضمین‌شده‌س. روی هر کی بندازیش همه‌ی دوروریاش فرو می‌رن تو غبار اتمی و منفجر می‌شن و می‌رن هوا. او ـ وی. شب شادی دیشب شده بود باغ‌وحش. اول پرنده‌هه بود، بعدش اون یارو خیکیه که داشت می‌خورد به درودیوار، بعدشم اون سه‌تا زنیکه که انگار از رینگ بوکس فرار کرده بودن. آه. همه می‌زدن تو سروکله‌ی هم و به‌هم پنجول می‌کشیدن و

جیغ می‌زدن و اون روانیِ گامبو هم عین جنازه افتاده بود تو جوب. ملت دعوا می‌کردن و فحش می‌دادن، عین دعواهای کافه‌ای تو فیلمای وسترن، عین جنگ گانگسترا. جوری جمعیت تو خیابون بربن جمع شده بود انگار مسابقه‌ی فوتبال برگزار کردیم. پلیس اومد و اون لانای حرومزاده رو خِرکش کرد و برد. هی! کاشف به عمل اومد که هیچ رفیقی تو پاسگاه نداره. شاید مشغول دستگیر کردن اون یتیمایی بودن که خرج‌شون رو می‌داد. هو! روزنامه‌ها یه‌عالم عنتر و منتر فرستادن تا ازم عکس بگیرن و بپرسن چه خبر شده. کی گفته عکس یه سیاه نمی‌تونه صفحه‌ی اول چاپ بشه؟ او ـ وی! هو! من الان معروف‌ترین ولگرد شهرم. به اون پلیس گشت مانکوزا گفتم "حالا که این هرزه‌خونه تعطیل شد به رفیقات تو پاسگاه می‌گی که من کمکت کردم تا به جرم ولگردی دستگیرم نکنن؟" آخه کی دوست داره با لانا لی تو آنگولا گیر بیفته؟ بیرون هم به اندازه‌ی کافی پدر آدم رو درمی‌آره، چه برسه به زندون. آه.»

«فکر کردی که چه کاری واسه خودت دست‌وپا کنی؟»

جونز ابری تیره دمید، اخطار توفان، و گفت «بعد از اون شغلی که از حداقل هم کمتر می‌گرفتم یه مرخصی با حقوق لازم دارم. او ـ وی. از کجا یه شغل دیگه پیدا کنم؟ نمی‌بینی چندتا سیاه‌پوست دارن تو خیابونا علاف می‌گردن؟ هوا! کارِ درست‌درمون پیدا کردن سخت‌ترین کار رو زمینه. من تنها آدمی نیستم که افتادم تو هچل. اون دختره دارلن هم سخت بتونه با اون عقاب کچلش یه کار پیدا کنه. آدمایی که شب اول نمایش مسخره‌شو دیده باشن، اگه بفهمن اومده دنبال کار یه لیوان آب می‌پاشن تو صورتش. می‌فهمی چی می‌گم؟ یه بمبی مثل اون یارو خیکیه رو واسه خراب‌کاری بنداز تا ببینی دهن چندتا آدم بی‌گناه مثل دارلن سرویس می‌شه. به قول خانم لی، اون خل خیکی سرمایه‌گذاری همه رو نابود می‌کنه. احتمالاً دارلن و عقاب کچل الان به‌هم زل زدن و می‌گن هوا! عجب شاهکاری زدیم واسه شب اول. هی! عجب شب افتتاح باشکوهی. خیلی ناراحتم که بمب خراب‌کاری تو صورت دارلن منفجر شد. ولی وقتی چشمم به اون گامبو افتاد نتونستم جلوِ خودم رو نیگر دارم. می‌دونستم یه‌جورایی شب شادی

رو می‌فرسته هوا. او ـ وی. راستی‌راستی منفجر شد. هی!»

«شانس آوردی پلیس به خاطر کار کردن تو اون کافه نفرستادت زندان.»

«پلیس گشت مانکوزا گفت که به خاطر نشون دادن اون قفسه ازم ممنونه. گفت "ما پلیسا به کمک آدمایی مثل تو احتیاج داریم. یکی مثل تو باعث می‌شه من جلو بیفتم. " من گفتم "هو! باهاتم، عوضش تو هم به همکارات بگو موی دماغ من نشن. " اونم گفتش "حتماً. همه تو پاسگاه قدر کاری رو که کردی می‌دونن مرد. " حالا اون پلیسای حرومزاده قدر منو می‌دونن. هی! شاید یه جایزه هم بهم بدن. هو!» جونز سر قهوه‌ای‌رنگ آقای واتسون را با دود هدف گرفت. «اون لی حرومزاده چندتا عکس از خودش توی قفسه داشت. وقتی پلیس گشت مانکوزا نیگاشون کرد چشاش داشت می‌افتاد کف زمین. گفت "هو! هی! وای! پسر جدی‌جدی دارم پیشرفت می‌کنم. " منم به خودم گفتم "شاید بعضیا پیشرفت کنن، ولی بعضیا دوباره آواره‌ی خیابونا می‌شن. بعد از امشب بعضیا دیگه با حقوق زیر حداقل هم نمی‌تونن

دست‌شون رو یه جایی بند کنن. ولی بعضیا خوش‌خوشک تو شهر می‌گردن و خیر سرشون کولر و تلویزیون‌رنگی می‌خرن. " آه. تا دیروز یه متخصص محترم جاروکشی بودم ولی حالا دوباره شدم یه ولگرد.»

«از این بدترشم هست جونز.»

«آره. تو صدات از جای گرم درمی‌آد. واسه خودت یه کاروکاسبی کوچیکی داری، یه پسر داری که تو مدرسه درس می‌ده و احتمالاً باربیکیو و بیوک و کولر و تلویزیون. هوا! من یه رادیوقراضه هم ندارم. حقوق شب شادی ملت رو زیر خط کولر نیگر می‌داره.» جونز ابری فلسفی دمید. «ولی تو راست می‌گی واتسون. از این بدترشم می‌شه. ممکن بود من اون خیکیه باشم. هوا! چی سرِ این‌جور آدما می‌آد؟ هی!»

XIII

آقای لوی روی مبل نایلونی زرد لم داد و روزنامه‌اش را باز کرد.

روزنامه‌ای که هر روز صبح با آبونمانی گران‌تر از حد معمول به ساحل

می‌رسید. در اختیار داشتن تمام مبل اتفاق هیجان‌انگیزی بود، ولی ناپدید شدن خانم تریکسی برای سر حال آوردنش کافی نبود. تمام شب بی‌خوابی کشیده بود. خانم لوی تا صبح برای درمان گوشتالو بودنش روی تخته‌ی ورزش بالاوپایین پریده بود. حالا هم ذهنش درگیر نقشه‌هایی برای بنیادش بود و کاغذی روی بخش موّاج فوقانی تخته‌اش گذاشته بود و ایده‌هایش را یادداشت می‌کرد. مدادش را زمین گذاشت تا از توی جعبه‌ای که روی زمین قرار داشت یک شیرینی انتخاب کند. همین شیرینی‌ها آقای لوی را تمام شب بیدار نگه داشته بودند. همراه هم با ماشین از میان ردیفِ درختان کاج تا مندویل رفته بودند تا آقای رایلی را ببینند ولی نه‌تنها او را پیدا نکرده بودند بلکه مدیر آن‌جا هم بسیار توهین‌آمیز با آن‌ها برخورد کرده بود، فکر کرده بود می‌خواهند دستش بیندازند. خانم لوی بعضی وقت‌ها با آن موهای سفید ـ طلایی و عینک‌آفتابی آبی و ریملی که مثل یک هاله لنزهای آبی را در برمی‌گرفت شبیه کسانی می‌شد که شوخی خرکی می‌کنند. آقای لوی با خودش فکر کرد احتمالاً زنش با آن جعبه‌ی شیرینی روی پا و

وضع نشستنش در ماشین اسپورت رئیس آن‌جا را کمی مشکوک کرده بود. ولی خانم لوی تمام مدت با آرامش با ماجرا برخورد کرده بود. به‌نظر می‌آمد گشتن به دنبال آقای رایلی چندان هم خانم لوی را اذیت نمی‌کند. کم‌کم این احساس به او دست می‌داد که خانم لوی دوست ندارد شوهرش آقای رایلی را پیدا کند. احتمالاً در گوشه‌های ذهنش آرزو می‌کرد که ایبلمن در دادگاه برنده شود تا بتواند با فقر پیامد آن آخرین شکست پدر را به رخ سوزان و ساندرا بکشد. این زن ذهن بیماری داشت، تنها وقتی قابل پیش‌بینی می‌شد که فرصتی برای درهم شکستن شوهرش پیدا می‌کرد. حالا دیگر شک داشت که زنش طرفِ کیست، خودش یا ایبلمن.

از گونزالز خواسته بود تا رزرو بازی‌های بهاره را لغو کند. این ماجرای ایبلمن باید حل می‌شد. آقای لوی روزنامه را صاف کرد و دوباره به نتیجه رسید که اگر دستگاه گوارشش اجازه بدهد باید وقت بگذارد و «شلوار لوی» را خودش مدیریت کند. این‌طوری دیگر از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد و صلح‌وصفا برقرار می‌شد. ولی همین اسم، همین پنج

سیلاب شلوار لوی باعث می‌شد که اسید تا گلویش بالا بیاید. شاید باید اسم کارخانه را عوض می‌کرد. شاید باید گونزالز را عوض می‌کرد. ولی رئیس دفتر آدم خیلی وفاداری بود. عاشق شغل بیهوده و بی‌جیره‌ومواجبش بود. نمی‌توانست به همین راحتی یک اردنگی حواله‌اش کند و بیندازدش بیرون. از کجا دوباره می‌توانست شغلی برای خودش پیدا کند؟ از آن مهم‌تر، چه کسی را جایگزینش کند؟ یک دلیل خوب برای باز نگه داشتن شلوار لوی این بود که آقای گونزالز بی‌کار نشود. آقای لوی هر چه سعی کرد نتوانست دلیل دیگری برای نبستن کارخانه پیدا کند. اگر کارخانه تعطیل می‌شد این احتمال وجود داشت که گونزالز خودکشی کند. مسئله‌ی مرگ و زندگی یک آدم در میان بود. ضمناً هیچ‌کس هم حاضر نبود آن‌جا را بخرد.

لئون لوی می‌توانست اسم یادبودش را بگذارد البسه‌ی لوی. خیلی هم بد نبود. در تمام عمرش، خصوصاً در کودکی، هربار که گاس لوی می‌گفت «شلوار لوی» جواب یکسانی دریافت می‌کرد «واسه چی؟»(۵۶) وقتی بیست‌ساله شد به پدرش گفت که اگر اسم

کارخانه‌اش را عوض کند کسب‌وکارش بهتر می‌شود، ولی پدرش با عصبانیت جواب داد «دیگه از اسم شلوار لوی خوشت نمی‌آد؟ غذایی که می‌خوری شلوار لویه. ماشینی که سوار می‌شی شلوار لویه. من شلوار لوی‌ام. این عوضِ تشکرته؟ اینه محبت فرزند؟ بعدش لابد باید اسم خودم رو هم عوض کنم. خفه‌شو حمال. برو سرت رو با ماشینا و دخترای قرتی گرم کن. همین حالاشم رکود اقتصادی بیچاره‌م کرده، نظرات مُشعشع تو رو لازم ندارم. بهتره توصیه‌هات رو ببری برای هوور(۵۷). برو بهش بگو اسمش رو عوض کنه و بگذاره شْلِمیل(۵۸). از دفتر من برو بیرون! خفه‌شو!»

گاس لوی به عکس‌ها و گزارش صفحه‌ی اول روزنامه نگاه کرد و از لای دندان‌هایش سوت کشید «اوه‌اوه!»

«چی شده گاس؟ یه دردسر تازه؟ واسه‌ت دردسر درست شده؟ تمام شب بیدار بودی. تا صبح جکوزی روشن بود. دیگه مغزت داره تعطیل می‌شه. توروخدا قبل از این‌که کارت به خشونت به اطرافیانت بکشه یه سری به دکترِ لنی بزن.»

«آقای رایلی رو پیدا کردم.»

«پس الان کبکت خروس می‌خونه.»

«تو خوشحال نشدی؟ بیا ببین، عکسش تو روزنامه‌ست.»

«جدی؟ بیارش این‌جا. تمام این مدت دلواپس اون آرمانگرای جوون بودم. احتمالاً یه جایزه‌ی مدنی برده.»

«تو که تا دیروز می‌گفتی دیوونه‌س.»

«کسی که این‌قدر زرنگه که تونسته ما رو عین دوتا احمق بکشونه تا دم در مندویل، دیوونه نیست. حتا یکی مثل اون آرمانگرا هم می‌تونه بگذاردت سرِ کار.»

خانم لوی پوزخندبه‌لب به زن‌ها و پرنده و دربان نگاه کرد.

«کجاست؟ من این‌جا آرمانگرایی نمی‌بینم.» آقای لوی با انگشت گاوِ افتاده وسط خیابان را به او نشان داد. «اینه؟ اینی که افتاده تو جوب؟ خیلی تراژیکه. در حال عیاشی و مست و ناامید. یه ازهمه‌جارونده‌ی ورم‌کرده. اسمش رو تو دفترچه‌ت بگذار کنار اسم من و خانم تریکسی، لیست آدمایی که زندگی‌شون رو به گند کشیدی.»

«یه پرنده گوشش رو گاز گرفته. پلیسا رو ببین. بهت گفته بودم که سابقه‌داره. اینا هم رفیقاشن، یه مشت آدم خلاف وامونده.»

«یه زمانی زندگیش رو وقف آرمان‌هاش کرده بود. حالا نگاش کن. نگران نباش. بالاخره یه روز چوبِ کارایی رو که کردی می‌خوری. چند ماه دیگه، وقتی ایبلمن کارت رو ساخت، دوباره عین بابات یه چرخ‌دستی می‌گیری دستت و راه می‌افتی تو خیابونا. اون وقت یاد می‌گیری که شاخ‌به‌شاخ شدن با آدمایی مثل ایبلمن چه نتیجه‌ای داره. کارخونه گردوندن که بچه‌بازی نیست. وقتی سوزان و ساندرا بفهمن که یه پنی هم به اسم خودشون ندارن شوکه می‌شن. برا همیشه می‌گذارنت کنار. گاس لوی، پدر سابق.»

«من الان می‌رم شهر تا با این رایلی حرف بزنم. این ماجرای مسخره‌ی نامه رو بالاخره یه‌جوری حلش می‌کنم.»

«نه بابا، سربازرس گاس لوی. توروخدا منو نخندون. احتمالاً یه روز که از برنده شدن تو میدون اسب‌دوانی شادوشنگول بودی خودت نامه رو نوشتی. می‌دونستم کارمون به این‌جا می‌کشه.»

«می‌دونی، من فکر می‌کنم تو آرزوت اینه که ایبلمن برنده بشه. تو دوست داری نابود شدن منو ببینی. حتا به قیمت این‌که خودت هم با من نابود بشی.»

خانم لوی خمیازه کشید و گفت «مگه من می‌تونم با راه‌وروشی که تمام عمرت پیش گرفتی بجنگم؟ این ماجرا به دخترا ثابت می‌کنه که تمام این سال‌ها حق با من بوده. هر چی بیشتر به این قضیه‌ی شکایت ایبلمن فکر می‌کنم بیشتر به این نتیجه می‌رسم که کل ماجرا غیرقابل برگشته گاس. خداروشکر که مادرم یه‌کم پول داره. همیشه می‌دونستم که بالاخره یه روزی باید برگردم پیشش. شاید اونم مجبور بشه سن خوان رو ول کنه. تو نمی‌تونی سوزان و ساندرا رو با چندرغاز زنده نگه داری.»

«وای، خفه‌شو.»

«تو به من گفتی خفه‌شو؟» خانم لوی بالاوپایین می‌پرید، بالاوپایین. «یعنی نابودی تو رو توی سکوت تماشا کنم؟ من باید برای آینده‌ی خودم و دخترام برنامه‌ریزی کنم. زندگی ادامه داره گاس. من

نمی‌خوام همراه تو توی زاغه‌ها بمیرم. خداروشکر که پدرت دیگه بین ما نیست. اگه زنده بود و می‌دید که شلوار لوی داره به خاطر یه شوخی خرکی نابود می‌شه دمار از روزگارت درمی‌آورد. باور کن. لئون لوی یه کاری می‌کرد از این کشور بری. اون مرد شجاعت داشت، اراده داشت. هر اتفاقی هم که بیفته بنیاد لئون لوی به کارش ادامه می‌ده. حتا اگه من و مادرم مجبور شیم دست خالی به کارمون ادامه بدیم باز هم اون جایزه‌ها رو تهیه می‌کنم. به تمام آدمایی که مثل پدرت شجاعت و جَنَم داشتن جایزه می‌دم. بهت اجازه نمی‌دم که اسمش رو با خودت ببری به زاغه‌ها. بعد از این‌که ایبلمن کارت رو ساخت اگه شانس بیاری می‌تونی پادوِ یکی از تیم‌هایی بشی که جونت واسه‌شون درمی‌ره. بالاخره مجبور می‌شی کار کنی. باید مثل یه ولگرد با سطل و اسفنج بدوی این‌ور اون‌ور. ولی دلت برا خودت نسوزه ها. مجازاتت همینه. خودت این‌جوری خواستی.»

حالا دیگر آقای لوی می‌دانست که منطق عجیب‌وغریب زنش نابودی را برای او لازم می‌داند. دوست داشت ایبلمن را پیروز ببیند؛ این

پیروزی مجوز ویژه‌ای دستش می‌داد. از وقتی که زنش نامه‌ی ایبلمن را خواند، احتمالاً ذهنش قضیه را از تمام جهات مورد بررسی قرار داده بود. هر پدالی که می‌زد و هرباری که روی تخته بالاوپایین می‌شد سیستم منطقی‌اش بیشتر و بیشتر او را متقاعد می‌کرد که ایبلمن باید در دادگاه برنده شود. فقط پیروزی ایبلمن نبود؛ پیروزی خودش هم حساب می‌شد. تمام تابلوهای راهنمای مکالمه‌ای و مکاتبه‌ای که در مسیر دخترانش برافراشته بود به شکست نهایی و فاجعه‌بار پدرشان اشاره داشتند. خانم لوی تحمل نداشت که خلاف حرفش ثابت شود. او شکایت پانصد هزاردلاری را لازم داشت. او حتا به مکالمه‌ی شوهرش با آقای رایلی علاقه‌ای نداشت. پرونده‌ی ایبلمن از سطحی مادی و فیزیکی گذشته و به حدی ایدئولوژیک و روحانی رسیده بود، تمام نیروهای زمینی و کیهانی حکم می‌کردند که گاس لوی باید ببازد، تقدیرش این بود که بی‌اولاد و ویران با سطل و اسفنج سرگردانی بکشد.

آقای لوی بالاخره گفت «خیله‌خب، من می‌رم سراغ رایلی.»

«باورم نمی‌شه این‌قدر جربزه از خودت نشون بدی. نگران نباش، نمی‌تونی به اون آرمانگرای جوون انگ بزنی. خیلی باهوشه. یه مسخره‌بازی دیگه سرت درمی‌آره. حالا نیگا کن. بازم می‌ری سرِ کار. دوباره می‌فرستدت مندویل. این‌دفعه خودت رو اون‌جا نگه می‌دارن. یه مرد سن‌وسال‌دار که هنوز اسباب‌بازیش ماشینیه که جوجه‌دانشجوها سوارش می‌شن.»

«الان می‌رم درِ خونه‌ش.»

خانم لوی برگه‌های مربوط به بنیادش را تا زد و دستگاهش را خاموش کرد و گفت «پس اگه داری می‌ری شهر منو هم با خودت ببر. از وقتی گونزالز گفت که خانم تریکسی دست اون گانگستر رو گاز گرفته نگرانش شدم. کینه‌ی دیرینه‌ش به شلوار لوی دوباره زده بالا.»

«هنوز می‌خوای با اون گونی چروکیده بازی‌بازی کنی؟ تا حالا به اندازه‌ی کافی شکنجه‌ش نکردی؟»

«حتا به من اجازه نمی‌دی یه کار خیر کوچولو بکنم. موردِ تو حتا تو کتابای درسی روان‌پزشکی هم نیومده. به خاطر دکترِ لنی هم که شده

باید بری پیشش. اگه بیماری تو توی کتابای روان‌پزشکی مطرح بشه اون رو دعوت می‌کنن به وین واسه سخنرانی. تو معروفش می‌کنی، درست مثل اون دختر افلیجی که فروید رو معروف کرد. یا چه می‌دونم هر کس دیگه‌ای که بود.»

وقتی خانم لوی داشت با چند لایه سایه‌ی چشم زمردین خودش را کور می‌کرد تا برای مأموریت خیریه‌اش آماده شود آقای لوی ماشین اسپرت را از پارکینگ سه‌ماشینه‌ی عظیمش که شبیه یک خانه‌ی روستایی پیش‌ساخته بود بیرون آورد و به تماشای دریای آرام نشست. پیکان‌های کوچکی از درد سینه‌اش را می‌خراشیدند. رایلی باید اعتراف می‌کرد، وگرنه که وکیل‌های هفت‌خط ایبلمن او را به خاک سیاه می‌نشاندند. نمی‌خواست لذت تماشای صحنه‌ی نابودی‌اش را به زنش ارزانی کند. اگر رایلی اعتراف می‌کرد که نامه را نوشته، اگر کل ماجرا ختم به خیر می‌شد، سعی می‌کرد خودش را تغییر دهد. قول می‌داد آدم جدیدی بشود. حتا شاید برای مدیریت کارخانه کمی وقت می‌گذاشت. بهتر و عاقلانه این بود که بر کار آن‌جا نظارت داشته باشد.

شلوار لوی بی‌صاحب مثل بچه‌ی بی‌صاحب بود: ممکن بود که از راه به در رود. تمام این‌ها با کمی توجه، با کمی تربیت قابل پیش‌گیری بودند. هر چه بیشتر از شلوار لوی فاصله بگیری بیشتر باعث آزارت می‌شود. شلوار لوی مثل یک ناهنجاری مادرزاد بود، یک نفرین موروثی.

خانم لوی در حال سوار شدن به ماشین گفت «هر کسی که من می‌شناسم یه ماشین سِدان بزرگ داره. ولی تو. نه. تو باید یه ماشین اسباب‌بازی زیر پات باشه که از کادیلاک گرون‌تره و هر دفعه هم که سوارش می‌شم موهام به‌هم می‌ریزه.»

برای اثبات ادعایش وقتی غرش‌کنان وارد بزرگ‌راه ساحلی شدند یک طره موی جلاداده در باد سیخ ایستاد. در مسیر سفرشان در دل نمک‌زارها هر دو ساکت بودند. آقای لوی نگران آینده بود. خانم لوی با خوش‌بینی در فکر آینده‌ی خودش بود، پلک‌های زمردین در باد با آرامش به‌هم می‌خوردند. بالاخره وارد شهر شدند، آقای لوی هر چه خودش را به آن رایلی دیوانه نزدیک‌تر احساس می‌کرد پایش را محکم‌تر روی گاز فشار می‌داد. پس با آدم‌های کوارتر حشرونشر

داشت. فقط خدا می‌دانست که زندگی شخصی‌اش چگونه است.

حادثه پشت حادثه، دیوانگی روی دیوانگی.

به ترافیک خیابان برخوردند و سرعت ماشین کم شد. خانم لوی گفت «فکر کنم بالاخره تونستم مشکلت رو تحلیل کنم. این رانندگی دیوونه‌وارت کمکم کرد. آخرین نور امیدم هم خاموش شد. حالا می‌فهمم چرا این‌قدر سردرگمی، چرا اصلاً بلندپروازی نداری، چرا یه کارخونه رو فرستادی ته چاه.» خانم لوی مکث کرد تا حرفش تأثیر خود را بگذارد. «تو آرزوی مرگ داری.»

«واسه آخرین‌بار بهت می‌گم، خفه‌شو.»

خانم لوی با خوشحالی گفت «دعوا، دشمنی، نفرت. کارت به بدجایی می‌رسه گاس.»

شنبه بود و شلوار لوی از اهانتش به مفهومِ اقتصاد آزاد دست کشیده بود. لوی‌ها از کنار کارخانه‌ای گذشتند که چه باز و چه بسته از خیابان متروکه به‌نظر می‌رسید. دود بی‌رمقی شبیه به دود سوختن مشتی برگ از یکی از دودکش‌های آنتن‌شکل بیرون می‌آمد. آقای لوی به دود

فکر کرد. شاید جمعه عصر یکی از کارگرها میز برش را در کوره انداخته باشد. شاید حتا یک نفر آن‌جاست و دارد برگ آتش می‌زند. چیزهای عجیب‌تر از این هم اتفاق افتاده بود.

یک‌بار خودِ خانم لوی طی دوره‌ی سرامیک‌سازی‌اش یکی از کوره‌ها را برای پخت سفال مصادره کرده بود.

از کنار کارخانه گذشتند و خانم لوی نگاهش کرد و گفت «وای، مایه‌ی تأسفه.» بعد پیچیدند طرف رودخانه و جلوِ یک خانه‌ی چوبی بلاتکلیف لنگرگاه خیابان دیزایر پارک کردند. سلسله‌ای از کاغذپاره‌ها رهگذرها را راهنمایی می‌کردند تا برای رسیدن به هدفی نامعلوم از پله‌های نقاشی‌نشده‌ی جلوِ ساختمان بالا برود.

خانم لوی مشغول انجام عملیاتی بود که برای بیرون آمدن از ماشین اسپورت لازم است، گفت «زیاد لفتش نده.» بعد جعبه‌ی شیرینی‌یی را برداشت که در اصل به قصد عیادت بیمار مندویل خریداری شده بود. «دیگه دارم از این پروژه خسته می‌شم. شاید سرش به شیرینیا گرم شه و مجبور نشم زیاد باهاش حرف بزنم.» به شوهرش لبخند زد.

«مواظب اون آرمانگرا باش. اجازه نده دوباره بگذاردت سر کار.»

آقای لوی سریع راند به سمت بالای شهر. پشت چراغ‌قرمز روزنامه را از چاه مابین دو صندلی خوابیده درآورد و آدرس رایلی را نگاه کرد. خیابان شاپتولیس را در مسیر رودخانه ادامه داد و پیچید داخل کانستنتینوپل. مدتی در چاله‌چوله‌های خیابان بالاپایین شد تا این‌که بالاخره خانه‌ی مینیاتوری را پیدا کرد. چه‌طور این دیوانه‌ی عظیم در این خانه‌ی عروسکی زندگی می‌کرد؟ چه‌طوری از در ورودی رد می‌شد؟

آقای لوی از پله‌ها بالا رفت و تابلوِ صلح به هر قیمت را که به ستون ایوان سنجاق شده بود دید. بعد هم تابلوِ صلح برای بندگان خوش‌نیت که جلوِ خانه نصب شده بود. خانه را درست آمده بود. داخل خانه تلفن زنگ می‌خورد.

زنی از پشت کرکره‌ی بسته‌ی خانه‌ی همسایه فریاد زد «خونه نیستن! از صبح تا حالا تلفن‌شون داره زنگ می‌زنه.»

درِ همسایه‌ی کناری باز شد و زنی با چهره‌ای مضطرب آمد روی ایوان

و بازوان قرمزش را روی نرده‌ها گذاشت.

آقای لوی از او پرسید «می‌دونید آقای رایلی کجاست؟»

«تنها چیزی که می‌دونم اینه که عکسش تو روزنامه‌ی امروز چاپ شده. اون جاش تو دیوونه‌خونه‌س. اعصاب برام نمونده. روزی که اسباب‌کشی کردم اومدم این‌جا در حقیقت حکم اعدامم رو امضا کردم.»

«ایشون این‌جا تنها زندگی می‌کنه؟ یه‌بار که زنگ زدم یه خانمی گوشی رو برداشت.»

«احتمالاً مادرش بوده. اونم اعصاب نداره. احتمالاً رفته بیمارستان یا هر گور دیگه‌ای که بردنش، رفته ورداره دوباره بیاردش.»

«شما آقای رایلی رو خوب می‌شناسین؟»

«از وقتی که بچه بود. مادرش واقعاً بهش افتخار می‌کرد. تمام خواهرای مدرسه عاشقش بودن بس که ماه بود. حالا ببین کارش به کجا رسیده، افتاده بود تو جوب. بهتره دیگه جل‌وپلاس‌شون رو جمع کنن و از این محله برن. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. صبح تا شب عین

خروس‌جنگی به‌هم می‌پرن.»

«می‌خوام یه چیزی ازتون بپرسم. شما آقای رایلی رو خوب می‌شناسین. به‌نظر شما آدم بی‌مسئولیتیه؟ خطرناکه؟»

«باز چی شده؟» چشمان ضعیف خانم آنی باریک شدند. «افتاده تو یه دردسر دیگه؟»

«من گاس لوی هستم. قبلاً برای من کار می‌کرد.»

«جدی می‌گی؟ اون ایگنیشس دیوونه خیلی به شغلش می‌نازید. صداش رو می‌شنیدم که به مادرش می‌گفت داره پیشرفت می‌کنه. آره، پیشرفت کرد. دو سه هفته کار کرد و بعد اخراج شد. پس اگه واسه تو کار می‌کرده که باید خوب بشناسیش.»

واقعاً آن رایلی دیوانه‌ی بیچاره به شلوار لوی افتخار می‌کرده؟ این هم یک گواه دیگر بر دیوانگی‌اش.

«به من بگین. با پلیس مشکل داشته؟ سابقه‌داره؟»

«یه پلیس همیشه دوروبر مادره هست. یه مأمورمخفی معمولی. ولی ایگنیشس نه. اولاً مادره بدش نمی‌آد دمی به خمره بزنه. البته تازگیا

زیاد پاتیل ندیدمش، ولی یه دوره‌ای گندش رو درآورده بود. یه روز که داشتم حیاط‌شون رو نیگا می‌کردم دیدم لای ملحفه‌های خیسی که از طناب آویزون بود گیر کرده. من یه عمریه کنار این آدما زندگی می‌کنم آقا. سروصدا! بانجو و شیپور و جیغ‌وفریاد و تلویزیون. رایلی‌ها باید برن یه گوشه تو یه مزرعه زندگی کنن. من روزی شیش هفت‌تا آسپرین می‌خورم.» خانم آنی دستش را به طرف گردنش برد تا بندی را که از روی شانه‌اش لیز خورده بود پیدا کند. «بگذار یه چیزی بهت بگم. آدم باید منصف باشه. ایگنیشس تا قبل از این‌که سگش بمیره بچه‌ی خوبی بود. یه سگ گنده داشت که دائم زیر پنجره‌ی من پارس می‌کرد. اولین چیزی که اعصابم رو داغون کرد همون سگه بود. بعدش سگه مُرد. با خودم گفتم خیله‌خب، بالاخره روی آرامش می‌بینم. ولی نه. ایگنیشس سگه رو خوابونده بود وسط پذیرایی خونه و یه دسته‌گل هم چپونده بود تو پنجه‌ش. اولین دعوای مادر و پسر اون‌موقع بود. بعد ایگنیشس رفت سراغ کشیش و ازش خواست بیاد بالاسر سگه و یه دعایی بخونه. ایگنیشس می‌خواست براش مراسم تدفین بگیره. باورت

می‌شه؟ کشیش گفت نه، معلوم بود خب. فکر کنم از همون موقع ایگنیشس دیگه نرفت کلیسا. این‌جوری شد که اون ایگنیشس گنده‌بک خودش مراسم گرفت. خب یه بچه‌دبیرستانی چاق بهتر بلده که چی‌کار کنه. اون صلیب رو می‌بینی؟» آقای لوی با ناامیدی صلیب سلتی پوسیده‌ای را که در حیاط بود نگاه کرد. «همه‌چی همون جا اتفاق افتاد. ده دوازده‌تا بچه رو آورده بود واسه مراسم. ایگنیشس مثل سوپرمن یه شنل انداخته بود روی دوشش و همه‌جا شمع روشن کرده بود. تمام مدت مادرش جلوِ در جیغ می‌کشید. می‌گفت سگه رو بندازه تو سطل آشغال و برگرده خونه. از همون موقع اوضاع به‌هم ریخت. بعد ایگنیشس رفت دانشگاه. ده سال اون تو بود. مادرش دیگه داشت به خاک سیاه می‌نشست. حتا مجبور شد پیانوشون رو هم بفروشه. البته واسه من که خوب شد. باید اون دختری رو که تو دانشگاه پیدا کرده بود می‌دیدی. به خودم گفتم، خیله‌خب. چه خوب. شاید این پسره ازدواج کنه و بره پی زندگی خودش. اشتباه می‌کردم. تمام مدت تو اتاقش باهم می‌نشستن. هر شب بساط آهنگای محلی به

راه بود. چه چیزایی که از پشت پنجره نمی‌شنیدم! بیست و چهارساعته آسپرین می‌نداختم بالا. بالاخره دختره رفت. حق داشت خب. همه به خاطر این‌که با این پسره می‌گشت مسخره‌ش می‌کردن.» خانم آنی دستش را به قصد بند دیگر به جهت مخالف برد. «آخه بین این‌همه خونه تو شهر من چرا باید می‌اومدم این‌جا؟ تو بهم بگو.»

هیچ دلیلی به ذهن آقای لوی نرسید. ولی داستان ایگنیشس رایلی او را افسرده کرده بود و با تمام وجود دلش می‌خواست از خیابان کانستنتینوپل برود.

«خب.» زن با عجله ادامه داد، مشتاق بود که داستان رنج کشیدنش را برای مخاطبش تا انتها تعریف کند. «این چیزایی که تو روزنامه نوشته دیگه تیر خلاصه. آبروی این محله رفت. اگه دوباره شروع کنن زنگ می‌زنم به پلیس و یه کاری می‌کنم که نگذارن دیگه تکون بخوره. دیگه تحملم تموم شده. اعصابم درب‌وداغون شده. حتا حموم رفتنش هم دردسره، صداش یه‌جوریه انگار سیل راه افتاده. فک کنم تمام لوله‌های خونه‌م ترکیدن. من خیلی پیرم. دیگه بسّمه.» خانم آنی سرش را بالا

آورد و از بالای شانه‌ی آقای لوی خیابان را نگاه کرد. «خوشحال شدم از دیدن‌تون. خداحافظ آقا.»

به‌دو رفت توی خانه و در را محکم بست. ناپدید شدن ناگهانی خانم آنی درست به اندازه‌ی زندگی‌نامه‌ی عجیب آقای رایلی او را گیج و سردرگم کرد. عجب محله‌ای. منزل لوی حصاری بود در برابر شناخت چنین موجوداتی. بعد آقای لوی پلیموث قدیمی را دید که سعی می‌کرد به جدول نخورد ولی قالپاق‌هایش به شمشادها گرفت و بالاخره ایستاد. در صندلی عقب شبح دیوانه‌ی عظیم را تشخیص داد. زنی با موهای حنایی از ماشین پیاده شد و گفت «خیله‌خب پسر، بیا پایین!» شبح پاسخ داد «تا نوع رابطه‌ت رو با اون پیرمرد الدنگ روشن نکنی پیاده نمی‌شم. فکر می‌کردم از شر اون فاشیست منحرف پیر خلاص شدیم. ظاهراً که اشتباه می‌کردم. احتمالاً خودِ تو اون پیرمرد رو جلوِ دی اچ هولمز کاشته بودی. حالا که فکر می‌کنم شاید اون مانکوزوی مُنگول رو هم تو اجیر کرده بودی تا این چرخه‌ی شوم به جهت دلخواه خودت بگرده. چه‌قدر ساده‌لوح بودم من. هفته‌هاست که بازیچه‌ی

توطئه‌ی شماها هستم. تمامش نقشه بود!»

«از ماشین پیاده شو!»

خانم آنی از پشت کرکره گفت «می‌بینی؟ دوباره شروع کردن.»

در زنگ‌زده‌ی عقب باز شد و یک چکمه‌ی جیرِ در حال انفجار بر رکاب ماشین فرود آمد. سر دیوانه پانسمان شده بود. رنگ‌ورو نداشت و خسته به‌نظر می‌رسید.

«من با یک زن خیانت‌کار زیر یک سقف زندگی نمی‌کنم. من دچار ضربه‌ی روحی شدم. مادر من! برای همینه که این‌قدر بی‌رحمانه علیه من شدی. فکر می‌کنم آزارم می‌دی تا از احساس گناه خودت فرار کنی.»

آقای لوی فکر کرد، عجب خانواده‌ای. مادره بیشتر شبیه یک زن خیابانی بود. به فکر افتاد که مأمورمخفی با او چه‌کار داشته.

زن داشت جیغ می‌کشید «ببند اون دهن کثیفت رو. تمام اینا به خاطر یه مرد خوب و شریفی مثل کلود.»

ایگنیشس غرید «مرد شریف، می‌دونستم بعد از معاشرت با اون آدمای

فاسد بالاخره کارت به این‌جا می‌رسه.»

چند نفر از خانه‌هاشان آمده بودند بیرون و تماشا می‌کردند. عجب روزی. آقای لوی در معرضِ خطر بود، خطرِ دیده شدن در جمع آن آدم‌های دیوانه. سوزش معده‌اش از مرزهای قبلی فراتر رفته و به نقاط جدیدی از سینه‌اش چنگ می‌زد.

زن موحنایی زانو زده بود و به آسمان التماس می‌کرد، «من چه کار بدی کردم خدا؟ بهم بگو. من که خوب بودم.»

ایگنیشس داد زد «تو روی قبر رکس زانو زدی! حالا به من بگو که با اون جاسوس الواط مک کارتی چه سروسری داشتی؟ احتمالاً تو عضو یک انجمن سرّی سیاسی هستی. برای همین بود که من با اون جزوه‌های شکار جادوگر بمباران می‌شدم. همین بود که دیشب تحت تعقیب بودم. اون دلاله‌ی ازدواج، باتالیا کجاست؟ کجاست؟ باید شلاق بخوره. تمام این ماجرا کودتا علیه من بود، نقشه‌ای شیطانی برای خارج کردنِ من از دور. خدای من! اون پرنده هم زیر نظر یک مشت فاشیست آموزش دیده بود. اونا از هیچ‌چیز نمی‌گذرن.»

خانم رایلی با عصبانیت گفت «کلود می‌خواست دل منو به دست بیاره.»

ایگنیشس غرید «چی؟»

«کلود آدم نجیبیه. اون فقط چندبار دستم رو گرفته.»

چشمان زرد و آبی از شدت عصبانیت چپ شدند. پنجه‌ها گوش‌ها را گرفتند تا دیگر چیزی نشنود.

«خواهش می‌کنم تمام حقیقت رو برای من بازگو نکن. ممکنه دچار فروپاشی روانی بشم.»

خانم آنی از پشت کرکره فریاد زد «خفه شین! روزای آخرتونه تو این محل.»

«کلود آدم باهوشی نیست، ولی مهربونه. اون با خونواده‌ش درست رفتار می‌کنه، این مهمه. سانتا می‌گه اون از کمونیسا حرف می‌زنه چون تنهاس. کار دیگه‌ای نداره که بکنه. اگه همین الان به من پیشنهاد ازدواج بده بهش می‌گم "باشه کلود. " مطمئن باش ایگنیشس. شک نمی‌کنم. من این حق رو دارم که قبل از مردن یکی رو داشته باشم که

باهام خوب رفتار کنه. من این حق رو دارم که دم‌به‌ساعت نگرانیم این نباشه که دلار بعدی رو از کجا بیارم. وقتی من و کلود لباسات رو از سرپرستار تحویل گرفتیم دیدم تو کیفت نزدیک سی دلار پول داری. دیگه برام تموم شدی. تمام دیوونه‌بازیات رو حاضرم ببخشم ولی پول قایم کردن از مادر بیچاره‌ت رو نه.»

«من اون پول رو برای هدفی لازم داشتم.»

«برای چه هدفی؟ واسه پلکیدن با آدم‌های معلوم‌الحال؟» خانم رایلی به‌زحمت از روی قبر رکس بلند شد. «تو علاوه‌بر این‌که دیوونه‌ای خسیس و عوضی هم هستی.»

ایگنیشس بحث را عوض کرد «تو جداً فکر می‌کنی که اون کلودِ هرزه دنبال ازدواجه؟ از این مسافرخونه به اون مسافرخونه می‌کشوندت. یکی از یکی نمورتر. آخرش کارت به خودکشی می‌رسه.»

«من اگه دلم بخواد ازدواج می‌کنم پسر. دیگه نمی‌تونی جلوم رو بگیری.»

ایگنیشس به‌تلخی گفت «اون مرد یه افراطی خطرناکه. فقط خدا

می‌دونه که چه دهشت‌های سیاسی و ایدئولوژیکی توی پستوهای ذهنش هست. اون شکنجه‌ت می‌کنه، شاید هم بدتر.»

«اصلاً تو کی هستی که به من امرونهی می‌کنی ایگنیشس.» به پسرش که نفس‌نفس می‌زد خیره شد. خانم رایلی از هر چه ایگنیشس می‌خواست بگوید خسته بود و بیزار. «کلود خنگه. قبول. خودم دارم بهت می‌گم. دائم داره منو از کمونیسا می‌ترسونه. قبول. شاید هیچی از سیاست سرش نشه. ولی سیاست اصلاً برا من مهم نیست. چیزی که برا من مهمه اینه که بی‌آبرو نمیرم. کلود می‌تونه با یه آدم مهربون باشه، این چیزیه که تو با این‌همه سیاست سیاست گفتن و تحصیلات و هوشت بلد نیستی. تو جواب همه‌ی خوبیای منو با بدی دادی. دوست دارم قبل از مرگم از یه نفر خوش‌رفتاری ببینم. تو همه‌چی یاد گرفتی ایگنیشس، همه‌چی جز آدم بودن.»

ایگنیشس داد زد «سرنوشتت این نبوده که باهات خوش‌رفتاری بشه. تو یک مازوخیست تمام‌عیاری. خوش‌رفتاری باعث می‌شه سردرگم بشی. نابودت می‌کنه.»

«برو به جهنم ایگنیشس. تو این‌قدر دل منو شکستی که حسابش از دستم دررفته.»

«تا وقتی من این‌جا زندگی می‌کنم اون مرد پاش رو این‌جا نمی‌گذاره.»

«چی می‌گی دیوونه؟ ببند دهنت رو. من دیگه خسته شدم. خدمتت می‌رسم. دوست داری استراحت کنی؟ یه استراحت عالی واسه‌ت جور می‌کنم.»

ایگنیشس تظاهر کرد که اشک از چشمانش پاک می‌کند و بعد زیر لب گفت «یاد پدر عزیز مرحومم افتادم که در گور سردش خوابیده.»

«آقای رایلی بیست سال پیش مرده.»

ایگنیشس پیروزمندانه گفت «بیست و یک. پس تو همسر دلبندت رو فراموش کرده‌ای.»

آقای لوی با ترس‌ولرز گفت «ببخشید. می‌تونم چند لحظه باهاتون حرف بزنم آقای رایلی؟»

ایگنیشس که تازه متوجه حضور آدمی روی ایوان شده بود گفت

«چی؟»

خانم رایلی از مرد پرسید «از ایگنیشس چی می‌خواین؟» آقای لوی خودش را معرفی کرد.

«بفرمایید، خود خودشه. امیدوارم داستان مسخره‌ای رو که اون روز پشت تلفن سر هم کرد باور نکرده باشین. من بی‌حال‌تر از اونی بودم که گوشی رو از دستش بکشم.»

آقای لوی پرسید «می‌شه همه باهم بریم توی خونه؟ می‌خوام با آقای رایلی خصوصی حرف بزنم.»

خانم رایلی با بی‌تفاوتی گفت «واسه من که فرقی نمی‌کنه.» نگاهی به کوچه انداخت و همسایه‌ها را پشت پنجره‌ها دید. «دیگه کل محل می‌دونن این‌جا چه خبره.»

بااین‌حال در را باز کرد و سه‌تایی پا به سرسرای مینیاتوری گذاشتند. خانم رایلی پاکتی را که درونش دستمال‌سر و خنجر پسرش قرار داشت زمین گذاشت و پرسید «چی می‌خواین آقای لوی؟ ایگنیشس! برگرد و با این آقا حرف بزن.»

«من باید به روده‌هام برسم مادر. علیه روان‌زخمی که در بیست و چهار ساعت گذشته متحمل شده‌ام سر به شورش برداشته‌اند.»

«نمی‌خواد بری توالت. برگرد این‌جا. حالا بگین چی از این دیوونه می‌خواین؟»

«شما چیزی راجع‌به این می‌دونید آقای رایلی؟»

ایگنیشس به دو نامه‌ای که آقای لوی از جیب کتش درآورده بود نگاهی انداخت و گفت «اصلاً. امضای خود شماست. فوراً این خانه رو ترک کنید. مادر، این همان شیطانی‌ست که منو بی‌رحمانه اخراج کرد.»

«تو این رو ننوشتی؟»

«آقای گونزالز به‌شدت دیکتاتورمآب بود. هرگز به من اجازه نمی‌داد به ماشین‌تایپ نزدیک بشم. راستش یک‌بار که اتفاقی نگاهم به نامه‌ای افتاد که با نثری بسیار بد مشغول نوشتنش بود وحشیانه به من دست‌بند زد. من حتا اجازه نداشتم کفش‌های قُزمیتش رو واکس بزنم، چه برسه به نامه نوشتن. خودتون می‌دونید که چه‌قدر نسبت به کمپانی فاضلاب شما حس مالکیت داره.»

«می‌دونم. ولی می‌گه کار اون نیست.»

«یک دروغ آشکار. یک کلمه حرف راست از دهن این مرد خارج نمی‌شه. تمامش دروغ!»

«این آقا می‌خواد بابت این نامه از ما یه خسارت کَلون بگیره.»

خانم رایلی بی‌ادبانه وسط حرفش پرید «کار کارِ ایگنیشسه. هر اتفاق بدی که بیفته مقصرش ایگنیشسه. هر جا می‌ره دردسر درست می‌کنه. بگو ایگنیشس. راستش رو به آقا بگو. قبل از این‌که بزنم تو سرت اعتراف کن.»

ایگنیشس مادرش را به طرف آقای لوی هل داد و فریاد کشید «به این آقا بگو از این‌جا بره مادر.»

«این مرد می‌خواد پونصد هزار دلار از من غرامت بگیره. این‌جوری من نابود می‌شم.»

خانم رایلی داد زد «وحشتناک نیست؟ تو با این بیچاره چی‌کار کردی ایگنیشس؟»

به محض این‌که ایگنیشس خواست درباره‌ی رفتار محتاطانه‌اش در

کارخانه کلامی بر زبان بیاورد تلفن زنگ خورد.

خانم رایلی گفت «الو؟ من مادرشم. معلومه که من مست نیستم.» به ایگنیشس چشم‌غره رفت. «جداً؟ واقعاً؟ وای، نه.» مادر به پسرش که داشت بازوانش را می‌خاراند خیره شد. «خیله‌خب آقا. تمام وسایل‌تون رو می‌آره. همه‌شون به‌جز گوشواره. اون رو پرنده‌هه برد. خیله‌خب. معلومه که یادم می‌مونه چی بهم گفتین. من مست نیستم!»

خانم رایلی گوشی را کوبید و برگشت طرف پسرش. «آقاسوسیسیه بود. تو اخراج شدی.»

ایگنیشس آه کشید «خداروشکر. دیگه نمی‌تونستم اون گاری رو تحمل کنم.»

«راجع‌به من چی بهش گفتی پسر؟ بهش گفته بودی من الکلی‌ام؟»

«معلومه که نه. چه‌قدر مضحک. من راجع‌به تو با بقیه حرف نمی‌زنم.»

«تو حتا نمی‌تونی تو خیابونا هات‌داگ بفروشی. مرده خیلی عصبانی بود. گفت تو بیشتر از هر فروشنده‌ای که تا حالا داشته بهش ضرر زدی.»

«اون در نفرت از جهان‌بینی من خیلی اصرار داره.»

خانم رایلی جیغ کشید «خفه‌شو تا دوباره نزدم تو گوشت. حالا راستش رو به آقای لوی بگو.»

آقای لوی با خود فکر کرد، عجب زندگی خانوادگی چرکی. این زن واقعاً با پسرش بد رفتار می‌کند.

ایگنیشس گفت «من حقیقت رو می‌گم.»

«اون نامه رو بدین من ببینم آقای لوی.»

«نشونش نده. سواد درست‌وحسابی نداره. چند روزی گیج‌وگول می‌شه.»

خانم رایلی با کیفش توی گوش ایگنیشس زد.

ایگنیشس داد زد «نکن!»

آقای لوی گفت «نزنیدش.» کله‌ی دیوانه هنوز باندپیچ بود. خشونتِ خارج از رینگ بوکس حال آقای لوی را بد می‌کرد.

این رایلی دیوانه واقعاً رقت‌انگیز بود. مادرش با یک پیرمرد به گشت‌وگذار می‌رفت و می‌نوشید و می‌خواست پسرش را از سر راهش

کنار بزند. از همین حالا در لیست سیاه پلیس حضور داشت. آن سگ احتمالاً تنها چیزی بوده که آن دیوانه در زندگی‌اش داشته. بعضی اوقات آدم‌ها را باید در موقعیتی که در آن بزرگ شده‌اند دید تا بتوان درک‌شان کرد. رایلی به راه‌وروش خودش بسیار به شلوار لوی علاقه‌مند بود. حالا دیگر آقای لوی ناراحت بود از این‌که رایلی را اخراج کرده. دیوانه به شغلش در کارخانه افتخار می‌کرده. «ولش کنین خانم رایلی. بریم سر اصل مطلب.»

ایگنیشس تف‌تف‌کنان گفت «کمکم کنین آقا.» و با ادا و اغراق به کت اسپرت آقای لوی آویزان شد. «فقط فورتونا می‌دونه که چه بلایی قراره سر من بیاد. از اعمال پستش زیادی اطلاع پیدا کرده‌ام. باید حذف بشم. به حرف زدن با اون تریکسی فکر کردید؟ خیلی بیشتر از چیزی که تصور می‌کنید اطلاعات داره.»

«زنم هم همین رو می‌گه، ولی من حرفش رو باور نمی‌کنم. خانم تریکسی خیلی پیره. فکر نکنم از پسِ نوشتن یه فهرست خرید هم بربیاد.»

خانم رایلی پرسید «پیر؟ ایگنیشس! تو گفته بودی که تریکسی اسم یه دختر خوشگلیه که تو شلوار لوی کار می‌کنه. تو به من گفته بودی که به‌هم علاقه‌مند شدین. حالا می‌شنوم که اون مادربزرگ حتا نمی‌تونه بنویسه. ایگنیشس!»

اوضاع غم‌انگیزتر از آن بود که آقای لوی انتظار داشت. دیوانه‌ی بیچاره حتا سعی کرده بود به مادرش بباوراند که دوست‌دختر دارد.

ایگنیشس در گوش آقای لوی زمزمه کرد «خواهش می‌کنم. بیایید به اتاقم. باید یه چیزی رو نشون‌تون بدم.»

همان‌طور که ایگنیشس آقای لوی را کشان‌کشان به سمت اتاق کپک‌زده می‌برد خانم رایلی پشت سرشان فریاد کشید «یک کلمه از حرفاش رو باور نکنین.»

آقای لوی قاطعانه به خانم رایلی گفت «ولش کنین.» این زنیکه رایلی حتا حاضر نبود فرصتی در اختیار پسرش بگذارد. درست به بدی زن خودش بود. تعجبی نداشت که رایلی به این وضع افتاده بود.

وقتی در پشت سرشان بسته شد، ناگهان حالت تهوع به آقای لوی

دست داد. اتاق بوی برگ چای مانده می‌داد، او را یاد بویی انداخت که همیشه از قوری کناردست لئون لوی بلند بود. قوری چینی پر از ترکی که همیشه پر از تفاله بود. رفت طرف پنجره و بازش کرد ولی اولین چیزی که دید چشمان خانم آنی بود که از لای کرکره‌ها به او زل زده بود. رویش را برگرداند و رایلی را دید که یک کلاسور را ورق می‌زد و دنبال چیزی می‌گشت.

ایگنیشس گفت «ایناهاش. این یادداشت‌ها رو زمانی که تو کارخانه‌ی شما کار می‌کردم نوشتم. این نوشته‌ها ثابت می‌کنن که من شلوار لوی رو از خودِ زندگی هم بیشتر دوست داشتم، ثابت می‌کنن که تمام ساعاتم به این می‌گذشت که راهی پیدا کنم تا برای تشکیلات شما مفید باشم. حتا شب‌ها هم خوابش رو می‌دیدم. اشباح شلوار لوی بر فراز روحِ به‌خواب‌رفته‌ام شکوهمندانه پرواز می‌کردن. من به عمرم چنین نامه‌ای ننوشته بودم. من به شلوار لوی عشق می‌ورزیدم. بفرمایید. بخونیدش آقا.»

آقای لوی کلاسور را برداشت و جایی را که انگشت اشاره‌ی چاق

رویش بود خواند «امروز بالاخره دفتر با قدوم آقا و سرور ما جناب آقای جی. لوی مزین شد. اگر بخواهم صادق باشم او را تا اندازه‌ای غیررسمی و لاقید دیدم.» انگشت اشاره از یکی دو خط صرف‌نظر کرد. «به‌موقع از جان‌سپاری و ازخودگذشتگی من در راه شرکتش آگاه خواهد شد. سرمشق من باعث خواهد شد که او شلوار لوی را دوباره باور کند.» انگشت راهنما به پاراگراف بعدی اشاره کرد «خانم تریکسی سرش زیادی به کار خودش گرم است و همین ثابت می‌کند که از آن‌چه که تصور می‌کنم عاقل‌تر است. احتمال می‌دهم این زن زیاد می‌داند و بی‌احساسی‌اش سرپوشی است بر نفرت آشکارش از شلوار لوی. وقتی بحث از بازنشستگی پیش می‌آید منطقی می‌شود و منسجم‌تر حرف می‌زند.»

ایگنیشس گفت «این هم شاهد من آقا.» و کلاسور را از دست آقای لوی قاپید. «از اون تریکسی عجوزه بازجویی کنید. پیری نقابی‌ست که روی صورتش گذاشته. این سپر دفاعی اوست در برابر کارش و کارخانه. ضمناً او از شلوار لوی بیزاره به این خاطر که بازنشسته‌ش

نمی‌کنه. البته کی می‌تونه ملامتش کنه؟ خیلی وقت‌ها که تنها می‌شد ساعت‌ها وراجی می‌کرد که چه‌طوری شلوار لوی رو تصاحب کنه. در اون لحظات نفرتش به شکل حملاتی ویرانگر به ساختار تشکیلات شما عیان می‌شد.»

آقای لوی سعی کرد این مدرک را در ذهنش بررسی کند. حالا دیگر می‌دانست که رایلی واقعاً عاشق کارخانه بوده. هم در خودِ کارخانه دیده بود؛ هم زن همسایه به او گفته بود و هم این‌که خودش چند لحظه‌ی پیش مدرکش را خوانده بود. از طرف دیگر تریکسی از کارخانه نفرت داشت. ولی با این‌که هم زنش و هم دیوانه ادعا داشتند که تریکسی خودش را به خنگی زده، اما خودش شک داشت که آن زن از پس نوشتن چنین نامه‌ای برآمده باشد. ولی حالا مسئله‌ی اصلی این بود که قبل از بالا آوردن روی دفترچه‌هایی که کف اتاق را پوشانده بودند از آن‌جا بیرون برود. در مدتی که آقای رایلی کنارش ایستاده بود تا بخش‌هایی از یادداشت‌هایش را نشانش بدهد شدت بو دیگر غیرقابل تحمل شد. دستش را برد طرف دستگیره‌ی در ولی رایلی

دیوانه خودش را بین او و در حایل کرد.

با ناله گفت «شما باید حرف منو باور کنین. اون تریکسی شلخته تعلق خاطر عجیبی به بوقلمون و شاید هم کالباس داره. نمی‌دانم، شاید هم کباب. این علاقه‌اش گاهی وقت‌ها وحشیانه و گیج‌کننده می‌شد. یک‌بار قسم خورد که اگه در سن‌وسال مناسب بازنشسته نشه انتقام می‌گیره. تمام وجودش خصومت بود.»

آقای لوی به‌آرامی کنارش زد و وارد راهرو شد، جایی که مادر موحنایی مثل دربان منتظر ایستاده بود.

آقای لوی گفت «ممنونم آقای رایلی.» باید هر چه زودتر از آن خانه‌ی مینیاتوری غم‌افزای کلاستروفوبیک بیرون می‌رفت. «اگه دوباره به‌تون نیاز داشتم باهاتون تماس می‌گیرم.»

پله‌ها را دوتایکی پایین می‌رفت که صدای فریاد خانم رایلی از پشت سرش بلند شد «دوباره سروکارتون بهش می‌افته. هر چی بوده کار این ایگنیشس بوده.»

چیز دیگری هم گفت که در صدای غرش ماشین آقای لوی غرق شد.

دود آبی هنوز کامل بر پلیموث مصیبت‌دیده ننشسته بود که او رفت.

خانم رایلی به روپوش سفید چنگ انداخت و گفت «بالاخره کار خودت رو کردی. حالا واقعاً افتادیم تو دردسر پسر. می‌دونی جعل اسناد چه جرم سنگینیه؟ می‌تونن بندازنت تو زندان فدرال. اون مرد بیچاره یک شکایت پونصد هزاردلاری تو دستش داشت. بالاخره کار خودت رو کردی ایگنیشس. بیچاره شدی.»

ایگنیشس با درماندگی گفت «خواهش می‌کنم.» صورت رنگ‌پریده‌اش اول کِرِم‌رنگ شد و بعد به خاکستری گرایید. جداً حالش بد بود.

دریچه‌اش مانورهای گوناگونی می‌داد که در اصالت و خشونت از تمام تجربیات سابق فراتر بود. «وقتی رفتم سرِ کار به تو گفتم که کارم به جای بدی می‌کشه.»

آقای لوی کوتاه‌ترین مسیر را برای رسیدن به اسکله‌ی خیابان دیزایر انتخاب کرد. با سرعت از خیابان ناپلئون گذشت و رفت روی پل هوایی و وارد شاه‌راه شد، از احساسی نیرو می‌گرفت که چندان قابل شناسایی نبود ولی می‌شد نامش را عزم و اراده گذاشت. اگر نفرت

باعث شده بود که خانم تریکسی آن نامه را بنویسد پس خانم لوی مسئول دادخواست ایبلمن بود. آیا خانم تریکسی آن‌قدر شعور داشت که بتواند چنان نامه‌ی منسجمی بنویسد؟ آقای لوی آرزو می‌کرد که کار کارِ خانم تریکسی باشد. از خیابان‌های محله‌ی خانم تریکسی به‌سرعت گذشت، از کنار تابلوهای خرچنگ آب‌پز و صدف تازه که از درودیوار همه‌جا آویزان بود. جلوِ مجتمع آپارتمانی رد کاغذپاره‌ها را جلوِ درِ قهوه‌ای گرفت. در زد و خانم لوی در را باز کرد «ببین کی اومده. خفت‌کن آرمانگراها. به نتیجه‌ای رسیدی؟»

«شاید.»

«الان داری عین گری کوپر حرف می‌زنی. مختصر و مفید. کلانتر گری لوی.» با ناخن یک مژه‌ی متخلف را سر جایش نشاند. «خیله‌خب دیگه، بیا بریم. تریکسی داره خودش رو با شیرینی خفه می‌کنه. حالم داره به‌هم می‌خوره.»

آقای لوی زنش را کنار زد و با صحنه‌ای روبه‌رو شد که تصورش را هم نمی‌کرد. منزل لوی او را آماده‌ی دیدن فضاهایی داخلی همانند آن‌چه

که در خیابان کانستنتینوپل دیده بود ـ و آن‌چه که این‌جا می‌دید ـ نکرده بود. خانه‌ی خانم تریکسی با خرده‌کاغذ و آت‌وآشغال و تکه‌های فلز و مقوا تزئین شده بود. زیر این‌ها مبلمان خانه قرار داشت. سطح، صورت ظاهر، چشم‌اندازی بود از لباس‌های کهنه و پاکت و روزنامه. در میان رشته‌کوه زباله راهی باریک بود که به پنجره ختم می‌شد، و آن‌جا خانم تریکسی روی صندلی نشسته بود و شیرینی‌ها را مزه می‌کرد.

آقای لوی پا در مسیر گذاشت و از کنار کلاه‌گیس آویزان از یک صندوق و کفش‌های پاشنه‌بلند رهاشده روی یک کپه روزنامه گذشت. تنها جنبه‌ای از جوان‌سازی که خانم تریکسی از آن بهره‌ای داشت دندان‌هایش بود؛ در فاصله‌ی دو لب نازکش سوسو می‌زدند و در شیرینی‌ها فرو می‌رفتند.

خانم لوی گفت «چی شد یهو ساکت شدی گاس؟ بگو. یه مأموریت دیگه‌ت هم با شکست تموم شد؟»

آقای لوی در گوشش فریاد زد «خانم تریکسی. تو برای منسوجات ایبلمن نامه نوشتی؟»

خانم لوی گفت «ببین دیگه کارت به کجا رسیده. داری گندش رو درمی‌آری. فکر کنم اون آرمانگرا دوباره خَرِت کرده. هر مزخرفی می‌گه تو باور می‌کنی.»

«خانم تریکسی!»

خانم تریکسی دندان‌قروچه‌کنان گفت «چی؟ باید به شماها بگم که تازه یاد گرفتین چه‌جوری یکی رو بازنشسته می‌کنن.»

آقای لوی نامه را به دستش داد. خانم تریکسی یک ذره‌بین از روی زمین برداشت و نامه را وارسی کرد. آفتاب‌گیر سبز سایه‌ای مرگ‌بار بر صورت و خرده‌شیرینی‌های روی لبش انداخت. ذره‌بین را که زمین گذاشت با خوشحالی وزوز کرد «جدی‌جدی افتادین تو دردسر.»

«تو این نامه رو به ایبلمن نوشتی؟ آقای رایلی می‌گه کار تو بوده.»

«کی؟»

«آقای رایلی. همون آقای چاقی که کلاه سبز داشت و تو شلوار لوی کار می‌کرد.» آقای لوی عکس صفحه‌ی اول روزنامه‌ی صبح را نشانش داد. «این.»

خانم تریکسی ذره‌بینش را روی روزنامه گرفت و گفت «ای وای، چه بلایی سرش اومده.» بیچاره گلوریا. به‌نظر می‌آمد که آسیب دیده.

«این آقای رایلیه؟»

«بله. فکر کنم یادت اومد. اون می‌گه تو نامه رو نوشتی.»

«اون می‌گه من نوشتم؟» گلوریا رایلی دروغ نمی‌گوید. هیچ‌وقت. راست‌گوترین آدم روی زمین. گلوریا همیشه دوستش بود. خانم رایلی خاطرات گردوغبارگرفته‌اش را کاوید. شاید خودش نامه را نوشته بود. خیلی چیزها در زندگی‌اش اتفاق افتاده بود که دیگر به خاطر نمی‌آورد. «خب، فکر کنم من نوشتم. آره. حالا که می‌گین فکر می‌کنم من نوشته باشمش. حق‌تون بود. این چند سال آخر منو دیوونه کردین. بازنشسته‌م نکردین. بهم کالباس ندادین. هیچی. امیدوارم تمام دارونداتون رو از دست بدین.»

خانم لوی پرسید «تو نوشتی؟ بعد از این‌همه لطفی که بهت کردم این بود جوابم؟ مار تو آستین پرورش می‌دادیم! با شلوار لوی خداحافظی کن خائن. دوست داشتی بندازنت بیرون؟ به آرزوت رسیدی!»

خانم تریکسی لبخند زد. آن زن غیرقابل تحمل جداً از کوره دررفته بود. گلوریا همواره دوستش بود. حالا آن زن غیرقابل تحمل باید در گداخانه سر می‌کرد. شاید. ولی حالا داشت به سمتش می‌آمد، ناخن‌های زمردی‌اش مثل چنگال بیرون زده بودند. خانم تریکسی شروع کرد به جیغ زدن.

آقای لوی به زنش گفت «ولش کن. خب. خب. سوزان و ساندرا چه‌قدر خوشحال می‌شن اگه بفهمن مادرشون یه پیرزن رو این‌قدر شکنجه کرده که در معرض خطرِ از دست دادن تمام دامنا و ژاکتای کش‌بافت‌شون قرار گرفتن.»

خانم لوی وحشیانه گفت «حالا بنداز گردن من. لابد من بودم که کاغذ رو براش گذاشتم تو ماشین‌تایپ. من انگشتاش رو گذاشتم رو دستگاه.»

«این نامه رو نوشتی تا به خاطر بازنشسته نشدنت از شلوار لوی انتقام بگیری؟»

خانم تریکسی به شکل نامفهومی گفت «آره، آره.»

خانم لوی تف کرد توی صورت خانم تریکسی «منو نیگا که به این اعتماد کردم. دندونا رو پس بده ببینم.»

شوهرش دست او را که به سمت دهان خانم تریکسی دراز شده بود گرفت.

خانم تریکسی خرخر کرد «ساکت!» نیش‌هایش برق می‌زدند. «توی خونه‌ی خودم هم آرامش ندارم.»

آقای لوی به همسرش گفت «اگه به خاطر اون پروژه‌ی مسخره و احمقانه‌ت نبود این زن خیلی وقت پیش بازنشسته می‌شد. بعد از این‌همه سال که دست هر چی غیب‌گو رو از پشت بستی آخرش خودت بودی که سیفون رو کشیدی روی شلوار لوی.»

«عجب. تو این رو مقصر نمی‌دونی. عوضش زنی رو که آرمان و آرزو داره مقصر می‌دونی. اگه شلوار لوی رو دزد هم بزنه باز می‌ندازی گردن من. تو کمک لازم داری گاس. بدجوری.»

«بله، اتفاقاً لازم دارم. دقیقاً از همین دکترِ لنی.»

«عالیه گاس.»

«ساکت!»

آقای لوی به زنش گفت «ولی این تویی که به دکترِ لنی زنگ می‌زنی. باید ازش بخوای که گواهی بده خانم تریکسی خرفت و بی‌صلاحیته. ضمناً باید انگیزه‌ی این پیرزن رو هم از نوشتن اون نامه توضیح بده.»

خانم لوی با عصبانیت جواب داد «مشکل خودته. خودت بهش زنگ بزن.»

«سوزان و ساندرا دوست ندارن از اشتباه کوچولوی مادرشون خبردار بشن.»

«حالا حق‌السکوت هم ازم می‌گیره.»

«یه چیزایی ازت یاد گرفتم. به‌هرحال ما خیلی وقته زن و شوهریم.»

آقای لوی خشم و اضطرابی را که در صورت زنش موج می‌زد تماشا کرد. برای اولین‌بار حرفی برای گفتن نداشت. «دخترا دوست ندارن بفهمن که مادرشون چه احمقیه. حالا یه برنامه‌ای بچین که خانم تریکسی رو ببریم پیش دکتر لنی. با اعترافِ خودش و گواهی پزشک، ایبلمن هیچ شانسی نداره. تنها کاری که باید بکنی اینه که بکشونیش

دادگاه تا قاضی ببیندش.»

خانم تریکسی بی‌اراده گفت «من زن جذابی هستم.»

آقای لوی به طرفش خم شد و گفت «البته که هستی. ما می‌خوایم بازنشسته‌ت کنیم خانم تریکسی. با اضافه‌حقوق. تا حالا خیلی کم حقوق می‌گرفتی.»

خانم تریکسی ویزویز کرد «بازنشستگی؟ باورم نمی‌شه. خداروشکر.» «یه ادعانامه رو هم امضا می‌کنی مبنی بر این‌که تو اون نامه رو نوشتی. باشه؟»

خانم تریکسی جیغ زد «حتماً!» عجب دوستی بود گلوریا. نقشه‌ای کشیده بود تا او را خلاص کند. گلوریا باهوش بود. خداراشکر که این نامه‌ی جادویی یاد گلوریا مانده بود. «هر چی بخواین می‌گم.»

صدای تلخ خانم لوی از پشت توده‌ی روزنامه‌ها بلند شد «حالا همه‌چی برام روشن شد. تو داری با سوءاستفاده از دخترای عزیزم از من حق‌السکوت می‌گیری. منو از سر راهت کنار می‌زنی تا بتونی هر غلطی دلت می‌خواست بکنی. این‌دفعه دیگه شلوار لوی با سر می‌ره تهِ چاه.

به خیالت از من آتو گرفتی.»

«معلومه که گرفتم. آره، شلوار لوی هم می‌ره ته چاه. ولی نه به خاطر گندکاریای تو.» آقای لوی به دو نامه نگاه کرد. «این داستان ایبلمن باعث شد که من به خیلی چیزا فکر کنم. می‌دونی چرا هیشکی شلوارای ما رو نمی‌خره؟ چون آشغالن. چون مدل‌شون مال بیست سال پیشه، مال زمانی که بابام کارخونه رو می‌گردوند. هنوز همون پارچه‌ها رو استفاده می‌کنیم. به خاطر این‌که اون ظالم پیر حاضر نبود دست به ترکیب کارخونه بزنه. به خاطر این‌که تمام شوروشوق و ابتکارعمل منو نابود کرد.»

«پدر تو آدم بزرگی بود. حق نداری یک کلمه‌ی دیگه پشت سرش حرف بزنی.»

«خفه‌شو. نامه‌ی عجیب تریکسی یه ایده‌ای بهم داد. از این به بعد من فقط شلوار برمودا تولید می‌کنم. دردسر و خرج کمتر، سود بیشتر. یه خط تولید جدید راه می‌ندازم با پارچه‌های بشور و بپوش. شلوار لوی می‌شه شورت لوی.»

«شورت لوی. چه اسمی. به‌به. منو نخندون. یه‌ساله ورشکست می‌شی. برای از بین بردن اسم پدرت هر کاری حاضری بکنی. تو نمی‌تونی کارخونه رو بگردونی. تو علافی، یه عوضی خوش‌گذرون، یه قمارباز بدبخت.»

«ساکت! شماها جز مزاحمت هیچی برا من ندارین. اگه بازنشستگی اینه، ترجیح می‌دم برگردم به شلوار لوی.» خانم تریکسی با جعبه‌ی شیرینی به‌شان حمله کرد «حالا از خونه‌ی من برین بیرون و سرِ ماه چکم رو برام پست کنین.»

«من نمی‌تونم شلوار لوی رو اداره کنم. قبول دارم. ولی فکر کنم از پس اداره‌ی شورت لوی بربیام.»

خانم لوی با صدایی در آستانه‌ی هیستری گفت «واسه من یهو همه‌فن‌حریف شده.» گاس لوی کارخانه اداره کند؟ گاس لوی مقتدر؟ دیگر چه به سوزان و ساندرا بگوید؟ دیگر چه می‌توانست به گاس لوی بگوید؟ چه بلایی سر خودش خواهد آمد؟ «فکر کنم بنیاد من هم می‌ره ته چاه.»

آقای لوی در اعماق وجودش لبخند زد «نه. اصلاً.» بالاخره زنش بی‌سکان شده بود و دنبال مسیر صحیحی در دریای سردرگمی می‌گشت. «یه جایزه درست می‌کنیم. قراره به چه مناسبتی اهدا بشن؟ خدمات و شجاعت قابل تحسین؟»

خانم لوی فروتنانه گفت «آره.»

«بیا. این شجاعه.» روزنامه را برداشت و با انگشت سیاه‌پوستی را نشان داد که بالاسر آرمانگرای سرنگون ایستاده بود. «اولین جایزه رو این می‌گیره.»

«چی؟ یه خلاف‌کار با عینک دودی؟ یه آدم مشکوک خیابون‌بربنی؟ خواهش می‌کنم گاس. این نه. لئون لوی فقط چند ساله مرده. بگذار روحش تو آرامش باشه.»

«اتفاقاً خیلی هم جالبه. اگه پیرمرد خودش زنده بود همین کارو می‌کرد. بیشتر کارگرای ما سیاه‌پوستن. کلی تبلیغ می‌شه. بعدشم مطمئنم همین روزاست که کارگرای بیشتر و بهتری لازم داشته باشم. این کار باعث می‌شه آدمای لایق‌تری استخدام کنیم.»

«ولی توروخدا این نه.» صدای خانم لوی جوری بود انگار می‌خواهد بالا بیاورد. «جایزه مال آدمای درست‌وحسابیه.»

«پس کجا رفت اون آرمانی که اون‌قدر سفت پاش وایستاده بودی؟ فکر می‌کردم حقوق اقلیت‌ها واسه‌ت مهمه. قبلاً که این‌جور ادعا می‌کردی. یه کاری هم باید واسه رایلی بکنیم. مقصر اصلی رو اون بهم معرفی کرد.»

«تو نمی‌تونی تا آخر عمرت برای درآوردن لج من زندگی کنی.»

«کی می‌خواد همچین کاری بکنه؟ بالاخره دارم چندتا کار مفید انجام می‌دم. تلفنت کجاست خانم تریکسی؟»

«کی؟» خانم تریکسی یک کشتی باری را تماشا می‌کرد که عرشه‌اش پر بود از تراکتورهای هاروِستر. «من تلفن ندارم. بقالی گوشه‌ی خیابون یکی داره.»

«خیله‌خب خانم لوی، پاشو برو بقالی. اول به دکترِ لنی زنگ بزن و بعد به روزنامه. ازشون بپرس چه‌طوری می‌شه این یارو جونز رو پیدا کرد. هر چند که این‌جور آدما اکثراً تلفن ندارن. پلیس رو هم امتحان کن.

شاید اونا بدونن. شماره رو بده به من. خودم بهش زنگ می‌زنم.»

خانم لوی ایستاده بود و خیره شوهرش را نگاه می‌کرد، مژه‌های رنگی‌اش جُم نمی‌خوردند.

خانم تریکسی روی اعصاب‌شان سوهان کشید «اگه می‌رین مغازه کالباس روز عید پاک رو هم برای من بخرین. من می‌خوام اون کالباس تو خونه‌م باشه. همین الان! دیگه حوصله‌ی زبون‌بازی ندارم. اگه می‌خواین از من اعتراف بگیرین باید خرجش رو هم بدین.»

دندان‌قروچه کرد به طرف خانم لوی. دندان‌هایش را جوری به نمایش گذاشت انگار که نماد چیز خاصی هستند، ژستی از مبارزه‌طلبی.

آقای لوی به همسرش گفت «بیا، الان برای رفتن به بقالی سه‌تا دلیل داری.» یک ده‌دلاری به دستش داد. «من همین جا منتظرت می‌مونم.»

خانم لوی پول را گرفت و گفت «الان خیلی خوشحالی. دیگه شدم خدمت‌کارت. این ماجرا رو مثل شمشیر بالاسرم نگه داشتی. یه اشتباه کوچولو و این‌همه عواقب.»

«به یه دادخواست پونصد هزاردلاری می‌گی یه اشتباه کوچولو؟ چه

عواقبی؟ تو فقط داری می‌ری بقالی.»

خانم لوی برگشت و مسیرش را در راهرو پیدا کرد. در محکم به‌هم خورد و خانم تریکسی انگار که بار سنگینی از دوشش برداشته شده باشد، به چرتی کودکانه فرو رفت. آقای لوی همان‌طور که خرخر خانم لوی را گوش می‌کرد، چشمش به کشتی باری بود که اسکله را ترک می‌کرد و به سمت خلیج می‌رفت.

بعد از سال‌ها احساس کرد که ذهنش آرام گرفته است. بعضی از اتفاقاتی را که حول محور نامه پیش آمده بود در ذهنش مرور کرد. به نامه‌ای که به ایبلمن نوشته شده بود فکر کرد و بعد مکانی را به یاد آورد که ادبیاتی مشابه ادبیات آن نامه به گوشش خورده بود. مکان، حیاط خانه‌ی رایلی بود. همین یک ساعت پیش. «او باید شلاق بخوره»، «مانکوزوی منگول». نوشتن نامه کار خودش بود. آقای لوی با دلسوزی متهمِ ریزه را نگاه کرد که روی جعبه‌ی شیرینی افتاده بود و خرخر می‌کرد. برای نجات همه هم که شده باید اعتراف کنی خانم تریکسی. تمام تقصیرها می‌افتد گردن تو. آقای لوی قهقهه زد. چرا

خانم تریکسی به این راحتی گناه را گردن گرفته بود؟

خانم تریکسی از خواب پرید «ساکت!»

آن رایلی دیوانه هم لیاقت این را داشت که پایش وسط کشیده نشود. هم خودش را نجات داده بود و هم خانم تریکسی و هم آقای لوی را، البته به روش دیوانه‌وار خودش. آن بارما جونز هم باید یک جایزه‌ی سخاوتمندانه می‌گرفت... یا پاداش.

پیشنهاد شغلی به او در شورت لوی تأثیر مثبتی روی همه می‌گذاشت. جایزه و شغل. می‌شد سبیل چند روزنامه را هم چرب کرد که این جایزه را با افتتاح شورت لوی مرتبط کنند. حالا زرنگ بود یا نبود؟

آقای لوی کشتی را دید که از دهانه‌ی کانال گذشت. خانم لوی هم به‌زودی سوار کشتی خواهد شد. به مقصد سن خوان. می‌تواند با مادرش توی ساحل بخندد و بخواند و برقصد. خانم لوی در برنامه‌های شورت لوی جایی نداشت.

چهارده

ایگنیشس تمام روز در اتاق ماند و به‌تناوب چرت زد و در لحظات اضطراب‌آلود بیداری به دستکش چرمی‌اش حمله برد. تمام طول بعدازظهر تلفن پشت سر هم زنگ می‌خورد و هربار بر عصبیت و اضطرابش می‌افزود. به دستکش حمله می‌کرد، می‌دریدش، چاقویش می‌زد، شکستش می‌داد. مثل هر آدم مشهور دیگری ایگنیشس هم طرف‌دارهای خودش را داشت: بستگان نفرین‌شده‌ی مادرش، همسایه‌ها و آدم‌هایی که خانم رایلی سال‌ها ازشان بی‌خبر بود. همه‌شان تلفن کردند. با هر زنگ ایگنیشس فکر می‌کرد که آقای لوی دوباره تلفن کرده ولی دوباره صدای مادرش را می‌شنید که همان جمله‌های همیشگی را با اشک و آه تحویل شنونده می‌داد «وحشتناک نیست؟ حالا چی‌کار کنم؟ اسم‌مون نابود شد.» تحمل ایگنیشس که تمام می‌شد در جست‌وجوی نوشابه‌ی بادامی به بیرون از اتاقش موج

برمی‌داشت. اگر به تصادف در راهرو به مادرش برمی‌خورد، او پسرش را نگاه نمی‌کرد، به پرزهای فرش چشم می‌دوخت که در مسیر حرکتش به هوا برمی‌خاستند. ظاهراً هیچ امکانی نبود که بتواند با مادرش حرف بزند.

آقای لوی می‌خواست چه‌کار کند؟ متأسفانه ایبلمن این‌قدر حقیر بود که تحمل یک انتقاد جزئی را هم نداشت. یک مولکول انسانی با حساسیتی فوق‌تصور. به بدآدمی نامه نوشته بود. توپ‌های کشتی جنگی‌اش بدمخاطبی را هدف قرار داده بود. سیستم عصبی‌اش در وضعیتی نبود که بتواند در دادگاه حاضر شود. جلوِ قاضی از پا درمی‌آمد. در این فکر بود که چه‌قدر طول می‌کشد تا آقای لوی دوباره سراغش بیاید. خانم تریکسی چه لُغُزهای پیرانه‌ای در گوش آقای لوی خوانده؟ این‌بار آقای لوی عصبانی و سردرگم بازخواهد گشت تا او را فوراً به زندان بیندازد.

انتظار برای بازگشت او درست مثل انتظار برای اعدام بود. سردرد رهایش نمی‌کرد. نوشابه‌ی بادامی مزه‌ی صفرا می‌داد. ایبلمن پول

زیادی طلب کرده بود؛ نهال نازک غرورش بدجور صدمه دیده بود. اگر نویسنده‌ی واقعی نامه مشخص شود ایبلمن در عوضِ پانصد هزار دلار چه خواهد خواست؟ زندگی‌اش را؟

نوشابه‌ی بادامی مثل اسید وارد امعاواحشایش می‌شد. پر از گاز شده بود، دریچه‌ی مهروموم‌شده‌اش گازها را مثل یک بالون به دام می‌انداخت. آروغ‌هایی عظیم از گلویش برمی‌خاست و به سمت کاسه‌های شیری‌رنگ و پر از آشغال لوستر می‌جهید. وقتی از آدم می‌خواهند تا پا به این قرن بی‌رحم بگذارد هر اتفاقی ممکن است بیفتد. همه‌جا پر از تله‌ی سرپوشیده است: ایبلمن، جنگ‌جویان صلیبی بی‌روحِ احقاق شأن سیاهان، مانکوزوی عقب‌مانده، دورین گرین، خبرنگاران روزنامه، استریپرها، پرنده‌ها، عکس، بزهکاران زیر هجده سال، هرزه‌نگارهای نازی. و مخصوصاً میرنا مینکوف. باید خدمت این دختره‌ی چشم‌سفید گنده‌گو رسید. بالاخره یک جوری، یک روزی. باید تاوان بدهد. هر اتفاقی هم که بیفتد ایگنیشس باید او را ادب می‌کرد. حتا اگر انتقامش سال‌ها طول می‌کشید و مجبور می‌شد دهه‌ها

تعقیبش کند، از این کافی‌شاپ به آن کافی‌شاپ، از این عیاشی موسیقی محلی به آن یکی، از مترو به ایستگاه، از مزرعه‌ی پنبه به تظاهرات. ایگنیشس برای میرنا نفرینی الیزابتی فرستاد و غلت زد تا یک‌بار دیگر دستکش را مورد سوءقصد قرار دهد.

چه‌طور مادرش جرئت کرده بود که به ازدواج فکر کند؟ فقط آدمی به ساده‌لوحی مادرش می‌توانست تا این حد بی‌وفا باشد. فاشیست پیر آن‌قدر به برنامه‌ی شکار جادوگرش ادامه می‌دهد تا بالاخره ایگنیشس جی رایلی پیش از این بی‌عیب را تا حدِ گیاهی ازهم‌گسیخته و الکن پایین بیاورد. فاشیست پیر به نفع آقای لوی شهادت خواهد داد به این انگیزه که فرزندخوانده‌ی آینده‌اش را به زندان بیندازد تا راه برای ارضای هوس‌های منحرفانه و باستانی‌اش از طریق آیرین رایلی ازهم‌جابی‌خبر باز شود، تا بتواند اعمال محافظه‌کارانه‌اش را با منطق بازار آزاد به آیرین رایلی تحمیل کند. شک نبود که روبیشای فاسد به همین دلیل جذب آن‌ها شده. فقط فورتونا می‌دانست مادرش چه چیزها که پیش باتالیا یاد نگرفته است.

زیادی طلب کرده بود؛ نهال نازک غرورش بدجور صدمه دیده بود. اگر نویسنده‌ی واقعی نامه مشخص شود ایبلمن در عوضِ پانصد هزار دلار چه خواهد خواست؟ زندگی‌اش را؟

نوشابه‌ی بادامی مثل اسید وارد امعاواحشایش می‌شد. پر از گاز شده بود، دریچه‌ی مهروموم‌شده‌اش گازها را مثل یک بالون به دام می‌انداخت. آروغ‌هایی عظیم از گلویش برمی‌خاست و به سمت کاسه‌های شیری‌رنگ و پر از آشغال لوستر می‌جهید. وقتی از آدم می‌خواهند تا پا به این قرن بی‌رحم بگذارد هر اتفاقی ممکن است بیفتد. همه‌جا پر از تله‌ی سرپوشیده است: ایبلمن، جنگ‌جویان صلیبی بی‌روحِ احقاق شأن سیاهان، مانکوزوی عقب‌مانده، دورین گرین، خبرنگاران روزنامه، استریپرها، پرنده‌ها، عکس، بزهکاران زیر هجده سال، هرزه‌نگارهای نازی. و مخصوصاً میرنا مینکوف. باید خدمت این دختره‌ی چشم‌سفید گنده‌گو رسید. بالاخره یک جوری، یک روزی. باید تاوان بدهد. هر اتفاقی هم که بیفتد ایگنیشس باید او را ادب می‌کرد. حتا اگر انتقامش سال‌ها طول می‌کشید و مجبور می‌شد دهه‌ها

تعقیبش کند، از این کافی‌شاپ به آن کافی‌شاپ، از این عیاشی موسیقی محلی به آن یکی، از مترو به ایستگاه، از مزرعه‌ی پنبه به تظاهرات. ایگنیشس برای میرنا نفرینی الیزابتی فرستاد و غلت زد تا یک‌بار دیگر دستکش را مورد سوءقصد قرار دهد.

چه‌طور مادرش جرئت کرده بود که به ازدواج فکر کند؟ فقط آدمی به ساده‌لوحی مادرش می‌توانست تا این حد بی‌وفا باشد. فاشیست پیر آن‌قدر به برنامه‌ی شکار جادوگرش ادامه می‌دهد تا بالاخره ایگنیشس جی رایلی پیش از این بی‌عیب را تا حدِ گیاهی ازهم‌گسیخته و الکن پایین بیاورد. فاشیست پیر به نفع آقای لوی شهادت خواهد داد به این انگیزه که فرزندخوانده‌ی آینده‌اش را به زندان بیندازد تا راه برای ارضای هوس‌های منحرفانه و باستانی‌اش از طریق آیرین رایلی ازهم‌جابی‌خبر باز شود، تا بتواند اعمال محافظه‌کارانه‌اش را با منطق بازار آزاد به آیرین رایلی تحمیل کند. شک نبود که روبیشای فاسد به همین دلیل جذب آن‌ها شده. فقط فورتونا می‌دانست مادرش چه چیزها که پیش باتالیا یاد نگرفته است.

خانم رایلی به صدای سکسکه‌ها و آروغ‌هایی که از اتاق پسرش برمی‌خاست گوش کرد و به این فکر افتاد که الان است که ایگنیشس از شدت خشم به سرش بزند و اوضاع از این‌که هست خراب‌تر شود. ولی دوست نداشت به ایگنیشس نگاه کند. هربار که صدای باز شدن در اتاقش را می‌شنید خودش را جایی قایم می‌کرد تا با او روبه‌رو نشود. پانصد هزار دلار مبلغی بود که حتا تصوری هم از آن نداشت. اصلاً نمی‌فهمید کدام کار غلطی پانصد هزار دلار جریمه دارد. آقای لوی فقط شک داشت، ولی او کاملاً مطمئن بود. کار، کارِ خودِ ایگنیشس بود. این‌جوری بهتر نبود؟ ایگنیشس در زندان. فقط یک راه برای نجاتش وجود داشت. تلفن را تا جایی که سیمش اجازه می‌داد به انتهای راهرو برد و برای چهارمین‌بار در همان روز شماره‌ی سانتا باتالیا را گرفت.

سانتا گفت «خدای من، عزیزم، چه‌قدر صدات نگرانه. این‌دفعه چی شده؟»

خانم رایلی زمزمه کرد «ماجرای ایگنیشس فقط اون عکس توی روزنامه نیست، گندای بزرگ‌تر زده. الان نمی‌تونم پای تلفن واسه‌ت

بگم. تو راست می‌گفتی سانتا. ایگنیشس باید بره خیریه.»

«چه عجب. زبونم مو درآورد این‌قدر بهت گفتم. پیشِ پات کلود زنگ زد. گفت وقتی ایگنیشس تو بیمارستان دیدتش قشقرق به پا کرده. کلود گفت از ایگنیشس می‌ترسه. می‌گه خیلی غوله.»

«وحشتناک نیست؟ بیمارستان افتضاح بود. قبلاً که بهت گفتم ایگنیشس دادوفریاد راه انداخت. جلوِ تمام مریضا و پرستارا. داشتم سکته می‌کردم. کلود که خیلی عصبانی نیست، هست؟»

«عصبانی نیست، ولی دوست نداره توی اون خونه تنها بمونی. بهم گفت که می‌خواد یه سری بهت بزنه. منم می‌آم.»

خانم رایلی بلافاصله گفت «این کارو نکنین عزیز دلم.»

«نگفتی چه دسته‌گلی آب داده.»

«بعداً بهت می‌گم. فقط الان این رو می‌تونم بهت بگم که تمام روز به خیریه فکر کردم و بالاخره تصمیم خودم رو گرفتم. الان وقتشه. درسته که بچه‌مه، ولی باید به خاطر خودشم که شده درمان بشه.»

خانم رایلی به دنبال جمله‌ای گشت که در چنین موقعیت‌هایی از دهان

بازیگران سریال‌های دادگاهی تلویزیون درمی‌آمد. «باید اعلام کنیم که ایگنیشس دچار جنون موقت شده.»

سانتا به‌مسخره گفت «موقت؟»

«باید قبل از این‌که بیان ببرنش کمکش کنیم.»

«کی بیاد ببردش؟»

«انگار وقتی تو شلوار لوی کار می‌کرده یه گندی بالا آورده.»

«وای خدا! دیگه نه. آیرین! گوشی رو بگذار و همین الان زنگ بزن به بیمارستان خیریه عزیزم.»

«نه، گوش کن. نمی‌خوام وقتی می‌آن این‌جا خونه باشم. منظورم اینه که... خب ایگنیشس خیلی گنده‌ست. ممکنه دردسر درست کنه. تحمل دیدنش رو ندارم. اعصابم به اندازه‌ی کافی داغون هست.»

سانتا با هیجان گفت «راست می‌گی، گنده‌ست. مثل شکار یه فیل وحشی می‌مونه. به‌شون بگو یه تورِ گنده با خودشون بیارن. این بهترین تصمیمیه که تو عمرت گرفتی آیرین. جدی می‌گم. اصلاً خودم به خیریه زنگ می‌زنم. تو پاشو بیا این‌جا. به کلود هم خبر می‌دم بیاد.

مطمئنم وقتی بشنوه بالاخره راضی شدی خیلی خوشحال می‌شه. هو! هفته‌ی دیگه کارت عروسی‌تون رو خودم پخش می‌کنم. قبل از این‌که سال تموم بشه تو دیگه واسه خودت ملک‌واملاک داری. مستمری راه‌آهن می‌گیری جیگرم.»

تمام این‌ها به‌نظر خانم رایلی خوب می‌آمد، اما با دودلی پرسید «اون کمونیس‌بازیاش رو چی‌کار کنم؟»

«نگران نباش عزیزم. از دست کمونیسا هم راحت می‌شیم. سرش گرم می‌شه به مرتب کردن خونه‌ی تو. فقط جمع‌وجور کردن اون بیغوله‌ی ایگنیشس یه عمر وقت می‌بره.»

سانتا قهقهه‌ای باریتون سر داد.

«قیافه‌ی خانم آنی رو بگو وقتی ببینه خونه داره سروسامون می‌گیره.»

سانتا غش‌غش خندید «بهش بگو اگه تو هم بری بیرون و یه تکونی به خودت بدی خونه‌ت سروسامون می‌گیره. حالا بسه دیگه، پاشو بیا این‌جا. همین الان به خیریه زنگ می‌زنم. زود از اون خونه بیا بیرون!»

سانتا تلفن را محکم در گوش خانم رایلی کوبید.

خانم رایلی بیرون را نگاه کرد. هوا تاریک شده بود. چه بهتر. اگر در طول شب ایگنیشس را می‌بردند همسایه‌ها چیز زیادی نمی‌دیدند.

دوید به دست‌شویی و صورت و جلوِ لباسش را پودر زد. بعد یک دهان سورئالیستی زیر دماغش نقاشی کرد و تند به اتاقش رفت تا پالتو بپوشد. جلو در ایستاد. نمی‌توانست این‌جوری با ایگنیشس خداحافظی کند. بچه‌اش بود.

رفت پشت در اتاقش و به صدای جیرجیر وحشتناک فنرهای تخت گوش کرد. بعد صدا به اوجی رسید در حد فینالهٔ‌ی در بارگاه شاه کوهستانِ گریگ(۵۹). در زد ولی جوابی نگرفت.

غمگینانه گفت «ایگنیشس.»

صدایی نفس‌بریده با تأخیر گفت «چی می‌خوای؟»

«من دارم می‌رم بیرون. می‌خواستم باهات خداحافظی کنم.»

ایگنیشس جواب نداد.

خانم رایلی التماس کرد «باز کن ایگنیشس. بیا منو بوس خداحافظی

کن عزیزم.»

«من حالم اصلاً خوب نیست. نمی‌تونم از جام تکون بخورم.»

«بیا پسرم.»

در به‌آرامی باز شد. ایگنیشس صورت چاق خاکستری‌اش را در راهرو فرو کرد. مادرش باندپیچی را که دید زد زیر گریه.

«حالا بوسم کن عزیزم. متأسفم که همه‌چی باید این‌جوری تموم بشه.»

ایگنیشس با بدگمانی پرسید «این اشک و آه مبتذل برای چیه؟ چی شد که یکهو خوش‌اخلاق شدی؟ یک پیرمرد جایی منتظرت نیست؟»

«تو حق داشتی ایگنیشس. تو نمی‌تونی بری سرِ کار. باید خودم می‌فهمیدم. باید پول رو از یه طریق دیگه جور می‌کردم.» یک قطره‌اشک از چشم خانم رایلی لغزید و ردی باریک از پوست در میان پودر برجا گذاشت. «اگه آقای لوی زنگ زد جوابش رو نده. من هوات رو دارم.»

ایگنیشس داد زد «خدای من! حالا جداً مطمئنم که توی دردسر افتادم. خدا می‌دونه چه نقشه‌ای توی سرته. کجا داری می‌ری؟»

«تو اتاقت بمون و تلفن رو جواب نده.»

«چرا؟ چی شده؟» چشمان پُرخونش از وحشت برق زدند. «پای تلفن با کی پچ‌پچ می‌کردی؟»

«نمی‌خواد نگران آقای لوی باشی پسرم. درستش می‌کنم. فقط یادت باشه که مادر بیچاره‌ت فقط به فکر سعادتت بود.»

«از همین وحشت دارم.»

«هیچ‌وقت از من عصبانی نباش عزیزم.» خانم رایلی با کفش‌های بولینگی که از دیشب درنیاورده بود جست زد و ایگنیشس را بغل کرد و سبیلش را بوسید. بعد رهایش کرد و دوید طرف در. دمِ در برگشت و گفت «منو ببخش که با ماشین زدم به اون ساختمون. دوستت دارم.» در به‌هم خورد و او رفت.

ایگنیشس غرید «برگرد.» پرده را کنار زد ولی پلیموث قدیمی که با آن گلگیرِ کَنده و لاستیک نمایانش بیشتر به یک ماشین اوراق شباهت داشت، به قاروقور افتاده بود. «برگرد، خواهش می‌کنم. مادر!»

خانم آنی از اعماق تاریکی فریاد زد «وای... خفه‌شو.»

«تو اتاقت بمون و تلفن رو جواب نده.»

«چرا؟ چی شده؟» چشمان پُرخونش از وحشت برق زدند. «پای تلفن با کی پچ‌پچ می‌کردی؟»

«نمی‌خواد نگران آقای لوی باشی پسرم. درستش می‌کنم. فقط یادت باشه که مادر بیچاره‌ت فقط به فکر سعادتت بود.»

«از همین وحشت دارم.»

«هیچ‌وقت از من عصبانی نباش عزیزم.» خانم رایلی با کفش‌های بولینگی که از دیشب درنیاورده بود جست زد و ایگنیشس را بغل کرد و سبیلش را بوسید. بعد رهایش کرد و دوید طرف در. دمِ در برگشت و گفت «منو ببخش که با ماشین زدم به اون ساختمون. دوستت دارم.» در به‌هم خورد و او رفت.

ایگنیشس غرید «برگرد.» پرده را کنار زد ولی پلیموث قدیمی که با آن گلگیرِ کَنده و لاستیک نمایانش بیشتر به یک ماشین اوراق شباهت داشت، به قاروقور افتاده بود. «برگرد، خواهش می‌کنم. مادر!»

خانم آنی از اعماق تاریکی فریاد زد «وای... خفه‌شو.»

مادرش نقشه‌ای برای او کشیده بود، نقشه‌ای مسخره برای نابود کردن پسرش. چرا اصرار داشت که از خانه بیرون نرود؟ مادرش خوب می‌دانست که محال است با چنین حال‌وروزی پایش را از خانه بیرون بگذارد. شماره‌ی سانتا باتالیا را پیدا کرد و به او تلفن کرد. باید با مادرش حرف می‌زد.

وقتی سانتا گوشی را برداشت گفت «من ایگنیشس رایلی هستم. مادر من قراره امشب بیاد اون‌جا؟»

سانتا به‌سردی جواب داد «نخیر. من امروز اصلاً با مادرت حرف نزدم.»

ایگنیشس گوشی را گذاشت. خبری بود. وقتی مادرش با تلفن حرف می‌زد دست کم دو سه‌بار اسم سانتا را شنیده بود. در تماس تلفنی آخر هم شنید، همان تماس پر از نجوایی که بعد از آن مادرش خانه را ترک کرد. مادرش فقط با باتالیای پاانداز پچ‌پچ می‌کرد، آن هم فقط وقتی که می‌خواستند رازهای‌شان را باهم در میان بگذارند. ناگهان حدس زد که دلیل وداع پر از احساسات مادرش چه بوده. قبلاً هم گفته بود که

باتالیای دلال پیشنهاد داده مدتی او را به بخش روانی بیمارستان خیریه بفرستند. حالا همه‌چیز جور درمی‌آمد. اگر در بخش روانی بستری می‌شد دیگر ایبلمن یا لوی یا هر کس دیگری که شکایت کرده بود نمی‌توانست او را تحت تعقیب قرار بدهد. ولی شاید هر دوشان از او شکایت می‌کردند، ایبلمن به خاطر افترا و لوی برای جعل اسناد. به عقل محدود مادرش این‌جور رسیده بود که بخش روانی راه‌حل فوق‌العاده‌ای است. از او چیزی جز این انتظار نمی‌رفت. از او برمی‌آمد که با نیت خیر کاری کند که به تن پسرش لباس دیوانگان بپوشانند و برای شوک‌درمانی روی صندلی الکتریکی بنشانندش. البته می‌دانست که مادرش به این‌ها حتا فکر هم نکرده. هر چند که همیشه می‌دانست که وقتی سروکارش با مادرش است باید انتظار بدترین‌ها را داشته باشد. دروغ باتالیا هم چندان دلگرم‌کننده نبود.

در ایالات متحده تا وقتی جرمت ثابت نشده باشد بی‌گناه محسوب می‌شوی. شاید خانم تریکسی اعتراف کرده باشد. چرا آقای لوی دوباره تلفن نکرده بود؟ وقتی هنوز اثبات نشده که نامه را خودش نوشته،

قانوناً نمی‌شود ایگنیشس را در بیمارستان روانی انداخت. طبق معمول مادرش نسبت به ملاقات آقای لوی بی‌منطق‌ترین و احساسی‌ترین واکنشِ ممکن را نشان داده بود. «من هوات رو دارم»، «درستش می‌کنم». بله. حسابی درستش می‌کرد. شلنگ آب به طرفش خواهند گرفت. یک روان‌پزشک عقب‌افتاده تلاش خواهد کرد تا یکتایی جهان‌بینی‌اش را درک کند. بعد هم از شدت ناکامی او را در اتاق یک‌دریک خواهد چپاند. نه. امکان نداشت. زندان بهتر بود. در زندان فقط جسم آدم محدود می‌شود. در بخش روانی روح و ذهن و جهان‌بینی آدم را انگولک می‌کنند. هرگز نمی‌توانست چنین چیزی را تحمل کند. مادرش هم به خاطر همین پشتیبانی مرموز این‌قدر از او معذرت خواسته بود. تمام نشانه‌ها به بیمارستان خیریه ختم می‌شدند.

آه ای فورتونای بی‌وجدان!

حالا مثل یک طعمه‌ی بی‌دفاع در خانه می‌پلکید. نگاه تمام قلدرهای بیمارستان مستقیماً به او دوخته شده بود. ایگنیشس رایلی، هدف متحرک. شاید مادرش فقط رفته بود که در عیاشی بولینگ شرکت کند.

ولی شاید هم یک آمبولانس میله‌دار همین حالا در راه خیابان کانستنتینوپل باشد.

فرار. فرار.

ایگنیشس کیف پولش را نگاه کرد. سی دلاری که داشت سر جایش نبود، احتمالاً مادرش در بیمارستان ضبط کرده بود. ساعت را نگاه کرد. حدود هشت بود. در زمانِ بین چُرت‌ها و حملاتش به دستکش، بعدازظهر و عصر به‌سرعت گذشته بود. ایگنیشس مشغول جست‌وجوی اتاقش شد، دفترچه‌های بیگ‌چیف را به این‌طرف و آن‌طرف پرتاب می‌کرد و لگدشان می‌کرد و از زیر تخت بیرون می‌کشید. چند سکه پیدا کرد و سراغ میزش رفت و آن‌جا هم چندتای دیگر جُست. کلش شد شصت سنت، مبلغی که راه‌های فرار را به‌شدت محدود و مسدود می‌کرد. دست کم یک جای امن داشت که شب را در آن بگذراند: سینما پرایتانیا. بعد از تعطیل شدن سینما می‌توانست به کانستنتینوپل برگردد تا ببیند مادرش به خانه برگشته یا نه.

شلخته و با سرعتی دیوانه‌وار لباس پوشید. لباس‌خواب فلانلِ قرمز

پرواز کرد و بر لوستر فرود آمد. پاهایش را در پوتین‌های صحرانوردی چپاند و به داخل شلوار فاستونی‌اش پرید، شلواری که دکمه‌اش به‌زور بسته می‌شد. پیراهن، کلاه، پالتو، همه را کورکورانه تن کرد و همان‌طور که کژومژ می‌شد و به دیوارها می‌خورد به‌دو راهرو را طی کرد. دستش نزدیک دستگیره بود که صدای سه ضربه‌ی سنگین را بر در شنید.

آقای لوی برگشته بود؟ پیغام خطر دریچه‌اش به دستانش رسید. جوش‌های روی پنجه‌ها را خاراند و از لای کرکره بیرون را نگاه کرد. انتظار داشت چند وحشی پشمالو ببیند که از بیمارستان به سراغش آمده‌اند.

روی ایوان میرنا با یک نیم‌تنه‌ی زیتونی ارتشی بدقواره ایستاده بود. موهای سیاه دم‌اسبی‌اش از زیر گوشش روی سینه افتاده بود. یک گیتار از شانه‌اش آویزان بود.

ایگنیشس می‌خواست در را بشکند و خرده‌چوب‌ها هنوز به زمین نرسیده دم‌اسبی کنف‌شکل را دور گردنش بپیچد و آن‌قدر فشار دهد

که رنگ صورتش آبی شود. ولی عقل سلیم پیروز شد. او به میرنا نگاه نمی‌کرد، به راه فرار نگاه می‌کرد. دل فورتونا به رحم آمده بود. این‌قدر بی‌وجدان نبود که این چرخه‌ی بدیمن را با لباس مهار دیوانگان تمام کند، با زندانی شدن او در مقبره‌ای سیمانی که با نور فلورسنت روشن می‌شد. فورتونا هوس کرده بود که جبران کند. میرنا را از تونل مترو، از صف کارگران اعتصاب‌کرده، از رخت‌خواب معطر یک اگزیستانسیالیست اوراسیایی، از دستان یک سیاه‌پوست بودیست صرعی، از مهِ پرگویی‌های یک جلسه‌ی گروه‌درمانی، احضار و ظاهر کرده بود.

میرنا با صدایی بی‌احساس و رُک و تلافی‌جویانه گفت «ایگنیشس، تو این آشغالدونی هستی یا نه؟» دوباره به در زد و از پشت عینک دورسیاهش چپ‌چپ نگاه کرد. میرنا آستیگمات نبود، به‌جای لنز به عینکش شیشه می‌انداخت، عینک می‌زد تا ثبات قدم و عزم‌واراده‌اش را به اثبات برساند. گوشواره‌های آویزانش نور چراغ خیابان را مثل تزئینات چینی منعکس می‌کرد. «گوش کن. من می‌دونم یکی توی

خونه‌ست. شنیدم که داشتی توی راهرو تلپ‌تلپ می‌دویدی. باز کن این در کثافت رو.»

ایگنیشس داد زد «بله، بله. من این‌جام.» در را با هل باز کرد. «فورتونا را شکر که اومدی.»

«خدایا. این چه قیافه‌ایه؟ درست عین کسایی شدی که دچار فروپاشی روانی شدن. سرت چرا باندپیچیه؟ چی شده ایگنیشس؟ نیگا کن چه‌قدر چاق‌تر شده. داشتم این تابلوهایی رو که چسبوندی بیرون نگاه می‌کردم. داری از دست می‌ری پسر.»

ایگنیشس آستین میرنا را گرفت و او را به راهرو کشید و همان‌جور که آب دهانش روان بود گفت «توی این مدت تا جهنم رفتم و برگشتم. چرا پات رو از زندگی من کشیدی بیرون ای دختر چشم‌سفید؟ مدل موی جدیدت جالبه و جهانی.» دم‌اسبی میرنا را چنگ زد و آن را به سبیل خیسش فشار داد و با حرارت بوسید. «بوی دوده و کربنی که از موی تو بلنده هیجان‌زده‌م می‌کنه. یاد گاثام فریبنده می‌افتم. باید زود از این‌جا بریم. من توی منهتن شکوفا می‌شم.»

«می‌دونستم یه جای کار می‌لنگه. ولی دیگه نه به این بدی. اوضاعت خیلی خرابه ایگ.»

«سریع. بریم یه مُتل. تو پول داری؟»

میرنا با عصبانیت گفت «سربه‌سرم نگذار.» دم‌اسبی خیس را از چنگال ایگنیشس بیرون کشید و انداخت روی شانه‌ای که گیتار از آن آویزان بود و صدای دنگی از برخورد بافته‌ی مو با سیم‌های گیتار بلند شد.

«ببین ایگنیشس، من دارم از خستگی می‌میرم. از ساعت نه صبح دیروز همین‌جور پشت فرمون بودم. همین که نامه‌ی حزب صلح رو برات فرستادم با خودم گفتم "گوش کن میرنا. نامه کافی نیست. این پسر به کمکت احتیاج داره. داره با سرعت غرق می‌شه. این‌قدر مسئولیت داری که اجازه ندی یه ذهن مستعد جلوِ چشمت بپوسه؟ این‌قدر خودت رو پابند می‌دونی که از نابودی کامل قوای ذهنیش جلوگیری کنی؟" از پستخونه اومدم بیرون و سوار ماشینم شدم و راه افتادم. تمام شب. یه‌کله. راستش هر چی بیشتر به تلگراف مسخره‌ی حزب صلحت فکر می‌کردم بیشتر نگران می‌شدم.»

ظاهراً میرنا در منهتن انگیزه کم آورده بود.

ایگنیشس فریاد زد «حق داشتی. اون تلگراف وحشتناک نبود؟ یه فانتزی دیوانه‌وار. من چند هفته در اعماق افسردگی شناور بودم. بعد از این‌همه سال که به پای مادرم سوختم و ساختم حالا تصمیم گرفته ازدواج کنه و می‌خواد منو از سر راهش بگذاره کنار. من حتا یک ثانیه‌ی دیگه هم نمی‌تونم این خونه رو تحمل کنم.»

«چی؟ کی حاضر شده اون رو بگیره؟»

«خداروشکر که تو حرف منو می‌فهمی. می‌بینی همه‌چیز چه‌قدر مسخره و باورنکردنی شده؟»

«الان کجاست؟ می‌خوام براش روشن کنم که چه بلایی سر تو آورده.»

«احتمالاً یه گوشه‌ای داره آزمایش خون می‌ده. دیگه نمی‌خوام ببینمش.»

«پس چی؟ حیوونکی ایگنیشس. تو این مدت چی‌کار می‌کردی؟ تو اتاقت دراز می‌کشیدی و چرت می‌زدی؟»

«بله. چندین هفته‌ست. به خاطر بی‌حسی عصبی نمی‌تونستم از جام

تکون بخورم. اون نامه‌ای که راجع‌به تصادف و دستگیری نوشتم یادت هست؟ اون رو وقتی نوشتم که مادرم برای اولین‌بار اون پیرمرد هرزه رو دید. بعد از اون اتفاق بود که کم‌کم تعادلم رو از دست دادم. از اون به بعد هم سیر نزولی ادامه پیدا کرد تا این‌که کارم به اسکیزوفرنی حزب صلح رسید. اون تابلوهای بیرون جلوه‌ی مادی شکنجه‌ی درونیم هستن. اشتیاق روان‌پریشانه‌م برای صلح بدون شک نمودی بود از آرزوی من برای پایان دادن به دشمنی‌های این خانه‌ی کوچک. واقعاً شانس آوردم که این‌قدر باهوش بودی که فانتزی‌های بیمارگونه‌ی منو از طریق نامه‌هام تحلیل کردی. خداروشکر که اون پیغام‌های خطر به زبان رمزی نوشته شده بودن که تو بلد بودی.»

«از اضافه‌وزنت معلومه که مدت‌هاس از جات تکون نخوردی.»

«به خاطر دراز کشیدن مدام توی تخت اضافه‌وزن پیدا کردم، از طریق غذا در جست‌وجوی غایت و تعالی بودم. حالا باید فرار کنیم. من باید از این خونه برم. این‌جا برای من تمام بدی‌ها رو تداعی می‌کنه.»

«من خیلی وقت پیش بهت گفتم که باید از این خراب‌شده بری. بیا

بریم چمدونت رو ببندیم.» لحن بی‌تفاوت میرنا داشت احساساتی می‌شد. «عالیه. می‌دونستم که بالاخره مجبور می‌شی از این‌جا بِکنی تا سلامت روانیت رو حفظ کنی.»

«اگه زودتر به حرفت گوش کرده بودم مجبور نمی‌شدم که این‌همه دهشت رو از سر بگذرونم.» ایگنیشس میرنا را بغل گرفت و او را به همراه گیتارش به دیوار چسباند. ایگنیشس کاملاً حس می‌کرد که میرنا از شادی یافتن یک انگیزه‌ی مشروع، یک پیشینه‌ی پزشکی اصیل، یک جنبش جدید، بسیار برانگیخته شده است. «جای تو توی بهشته ای چشم‌سفید. حالا باید زود از این‌جا بریم.»

خواست او را به بیرون هدایت کند ولی میرنا گفت «نمی‌خوای وسایلت رو با خودت بیاری؟»

«البته. تمام یادداشت‌ها و دست‌خط‌هام این‌جان. نباید بگذاریم که به دست مادرم بیفتن. شاید از طریق اون‌ها پول‌دار بشه. این‌جوری خیلی مسخره می‌شه.» رفتند به اتاقش. «ضمناً این رو هم باید بهت بگم که مادرم از مصاحبت یک فاشیست مشکوک لذت می‌بره.»

«وای، نه.»

«بله. این رو نگاه کن. با دیدن این می‌فهمی که چه‌طور تو این مدت منو شکنجه کردن.»

یکی از جزوه‌هایی را که مادرش از زیرِ در اتاقش تو داده بود به میرنا داد، «آیا همسایه‌ی شما یک امریکایی واقعی است؟»

میرنا یادداشتی را که در حاشیه‌ی جلد جزوه نوشته شده بود خواند: «این رو بخون آیرین. جالبه. تهش چندتا سؤاله که می‌تونی از پسرت بپرسی.»

میرنا آه کشید «وای ایگنیشس! تمام این مدت چه‌طوری بهت گذشت؟»

«تلخ و وحشتناک. فکر کنم همین الان دارن جایی یک آدم میانه‌رو را که مادرم در بقالی جاسوسی‌اش را به سازمان ملل کرده شلاق می‌زنند. تمام روز راجع‌به تصادف ورور می‌کرد.» ایگنیشس آروغ زد. «من هفته‌های پروحشتی از سر گذروندم.»

«عجیبه که مادرت نیست. قبلاً بیست و چهار ساعت خونه بود.» میرنا

گیتارش را به ستون تخت آویزان کرد و دراز کشید و تنش را کش‌وقوس داد. «یادش‌به‌خیر. چه‌قدر این‌جا به‌مون خوش می‌گذشت. ذهن و روح‌مون رو برای همدیگه آشکار می‌کردیم، بیانیه‌های ضدتاک می‌نوشتیم. فکر کنم اون شیاد هنوز داره تو دانشگاه ول می‌گرده.»

ایگنیشس با حواس‌پرتی گفت «فکر کنم.» آرزو می‌کرد میرنا هر چه زودتر از تخت پایین بیاید. دیر یا زود به فکر آشکار کردن چیزهای دیگر می‌افتاد. به‌علاوه هر چه زودتر باید از خانه خارج می‌شد. در کمد دنبال ساکی می‌گشت که مادرش در یازده‌سالگی برایش خریده بود تا همراه بچه‌های مدرسه به آن سفر یک‌روزه‌ی فاجعه‌بار برود. مثل سگی که دنبال استخوان می‌گردد کشوهای زردشده را چنگ می‌زد و بیرون می‌کشید و از پشت سر پرت‌شان می‌کرد و آن‌ها هم در هوا تاب می‌خوردند و روی زمین فرود می‌آمدند. «فکر می‌کنم بهتره از جات بلند شی زنبق کوچک من. باید دفترچه‌ها را جمع کنیم، یادداشت‌ها. تو زیر تخت رو نگاه کن.»

میرنا از روی ملحفه‌های مرطوب بلند شد و گفت «من همیشه تو

جلسه‌های گروه‌درمانی تو رو برای دوستام شرح می‌دادم، این‌که خودت رو از جامعه جدا کردی و تو اتاقت نشستی و می‌نویسی. یه ذهن عجیب‌وغریب قرون وسطایی تو صومعه‌ی شخصی خودش.»

ایگنیشس زیر لب غرید «شک ندارم که خیلی کنجکاو شدن.» ساک را پیدا کرده بود و داشت از روی زمین جوراب برمی‌داشت و در آن می‌چپاند. «همین روزهاست که خودم رو حَی‌وحاضر ببینن.»

«دوست دارم ببینم وقتی این ایده‌های بکری رو که از ذهنت خارج می‌شه بشنون چه ریختی می‌شن.»

ایگنیشس خمیازه کشید «اوم. شاید مادرم با تصمیم به ازدواج مجدد لطف بزرگی در حق من کرده باشه. اون قیود اودیپی داشتن بر من غلبه می‌کردن.» یویوآش را در ساک انداخت. «این‌طور که به‌نظر می‌آد سالم از جنوب گذشتی.»

«راستش وقت نداشتم که توی راه توقف کنم. نزدیک سی و شیش ساعت رانندگی، بی‌وقفه.» میرنا داشت دفترچه‌های بیگ‌چیف را روی هم تلنبار می‌کرد. «البته دیشب رفتم تو یه رستوران سیاه‌پوست‌ها که

شام بخورم ولی محلم نگذاشتن. فکر کنم گیتارم باعث شد که رم کنن.»

«احتمالاً همین بوده که می‌گی. تو رو با یه خواننده‌ی سفیدپوست جنگلی متعصب عوضی گرفتن. صابون این‌جور آدم‌ها به تنم خورده. ذهن خیلی محدودی دارن.»

«باورم نمی‌شه که دارم تو رو از این دخمه می‌برم بیرون، از تو این قبر.»

«باورنکردنیه که تمام این سال‌ها در برابر خِرَد تو موضع داشتم.»

«تو نیویورک خیلی‌خیلی به‌مون خوش می‌گذره، جدی می‌گم.»

ایگنیشس دستمال‌سر و خنجرش را در ساک گذاشت و گفت

«بی‌صبرانه منتظرم. مجسمه‌ی آزادی، ساختمان امپایر استیت، هیجان شب‌های افتتاح برادوی با حضور بازیگرهای کمدی ـ موزیکال موردعلاقه‌ام. جلسات گفت‌وگو در ویلج همراه با اسپرسو و ذهن‌های امروزی و پر از چالش.»

«بالاخره داری با خودت کنار می‌آی. جدی می‌گم. اصلاً این چیزایی رو

که امشب تو این کلبه‌خرابه شنیدم باور نمی‌کنم. باهم روی مشکلاتت کار می‌کنیم. تو وارد یه مرحله‌ی جدید و حیاتی از زندگیت می‌شی. دوران بی‌عملیت تموم شد. مطمئنم. کاملاً حسش می‌کنم. فقط به افکار بزرگی فکر کن که بعد از کنار زدن تارعنکبوت‌ها و تابوها و وابستگی‌های فلج‌کننده مثل رودخونه از کله‌ت جاری می‌شه.»

ایگنیشس با بی‌علاقگی گفت «خدا می‌دونه چه اتفاقی قراره بیفته. باید بریم. همین حالا. باید بهت اخطار بدم که مادرم هر لحظه ممکنه سر برسه. اگر دوباره ببینمش باز به قهقرا می‌رم. باید عجله کنیم.»

«چرا این‌قدر عجله می‌کنی ایگنیشس؟ آروم باش. اتفاق‌های بد دیگه تموم شد.»

ایگنیشس فوراً گفت «نه، تموم نشده. ممکنه مادرم با دارودسته‌ش برگرده. باید ببینی‌شون. یک مشت پروتستان سفیدپوست متعصب، شایدم بدتر. بگذار عود و ترومپتم رو هم بردارم. تمام دفترچه‌ها رو جمع کردی؟»

میرنا گفت «چیزایی که این‌جا نوشتی فوق‌العاده‌ست.» دفترچه‌ای را

که ورق می‌زد به ایگنیشس نشان داد. «جواهرات نیهیلیستی.»

«اون فقط جزئی از یک کُلّه.»

«نمی‌خوای یه یادداشت تند برای مادرت بگذاری؟ یه اعتراض‌نامه‌ای، چیزی.»

«اصلاً فایده نداره. چند هفته طول می‌کشه تا بفهمه چی نوشتم.» عود و ترومپت را زیر یک بغلش گرفت و ساک را زیر بغل دیگر. «مواظب باش اون کلاسور از دستت نیفته. اون دفتر یادداشت‌های روزانه‌مه، یه خیال‌پردازی جامعه‌شناسانه که چند وقتیه روش کار می‌کنم. این تجاری‌ترین اثرمه. اگر به دست آدم‌هایی مثل والت دیزنی و جرج پال بیفته این قابلیت رو داره که به یک فیلم فوق‌العاده تبدیل بشه.»

«ایگنیشس.» میرنا با دست‌های پر از دفترچه در چارچوب در ایستاد، قبل از این‌که شروع به حرف زدن کند لب‌های بی‌رنگش چند لحظه لرزید، انگار می‌خواست آدرسی را به خاطر بیاورد. چشمان خسته و افیون‌زده از رانندگی در بزرگ‌راهش از پشت شیشه‌های براق عینکش صورت ایگنیشس را وارسی کردند «این لحظه‌ی خیلی پرمعناییه

ایگنیشس. حس می‌کنم که دارم یک نفرو نجات می‌دم.»

«آره، داری نجات می‌دی. حالا باید فرار کنیم. خواهش می‌کنم. بعداً باهم گپ می‌زنیم.» ایگنیشس میرنا را کنار زد و سلانه‌سلانه رفت طرف ماشین، درِ عقب رنوِ کوچک را باز کرد و در میان توده‌ی پلاکاردها و جزوه‌ها برای وسایل خودش جا باز کرد. ماشین بوی دکه‌ی روزنامه‌فروشی می‌داد. «بجنب! وقت نداریم این‌جا جلوِ خونه یه تابلوِ زنده تصویر کنیم.»

میرنا که داشت یک دسته دفترچه را از پنجره‌ی عقب توی ماشین می‌ریخت پرسید «جدی تو می‌خوای اون عقب بشینی؟»

ایگنیشس داد زد «معلومه. امکان نداره که من برای یک سفر جاده‌ای روی صندلی جلو بنشینم. صندلی جلو تله‌ی مرگه. حالا سوار این کالسکه‌ی بچه‌ت شو و راه بیفت.»

میرنا گفت «صبر کن. هنوز کلی دفترچه مونده.» و دوید داخل خانه، گیتارش دنگ‌دنگ به پهلویش می‌خورد.

وقتی با یک بغل دفترچه از خانه بیرون آمد روی پیاده‌روِ آجری

ایستاد و برگشت تا خانه را نگاه کند. برای ایگنیشس مثل روز روشن بود که می‌خواهد صحنه را ضبط کند: الیزا با نابغه‌ای عظیم‌الجثه در بغل از میان یخ‌ها می‌گذشت. ولی میرنا برخلاف هریت بیچر استو(۶۰) هنوز زنده بود و اهانت می‌کرد. بالاخره در عکس‌العمل به فریادهای ایگنیشس به طرف ماشین آمد و دومین بارِ دفترچه‌ها را روی پای ایگنیشس ریخت. «فکر کنم هنوز چندتایی زیر تخت مونده.»

ایگنیشس جیغ کشید «ول کن اونا رو! سوار شو و این رو روشن کن. خدای من. اون گیتارو فرو نکن توی صورتم. چرا مثل یه دختر خوب و نجیب یه کیف زنونه دستت نمی‌گیری؟»

میرنا با عصبانیت گفت «برو بمیر.» به صندلی جلو لغزید و ماشین را روشن کرد. «شب کجا بمونیم؟»

ایگنیشس غرید «شب کجا بمونیم؟ شب هیچ‌جا نمی‌مونیم. باید تمام شب رانندگی کنیم.»

«من دارم از خستگی می‌میرم ایگنیشس. من از دیروز صبح تا حالا تو این ماشینم.»

«خیله‌خب، دست کم از کنار دریاچه‌ی پانچرترین برو.»

«باشه. از تو فرعی می‌ریم و تو مندویل توقف می‌کنیم.»

«نه!» میرنا داشت او را مستقیم می‌برد به طرف آغوش بازِ یک روان‌پزشک. «نمی‌تونیم اون‌جا توقف کنیم. آب اون‌جا آلوده‌ست. همه‌ی مردمش وبا گرفتن.»

«جدی؟ پس از راه پل قدیمی می‌ریم اسلیدل.»

«بله. این‌طوری خیلی امن‌تره. کشتی‌های باری همیشه منحرف می‌شن و می‌آن توی جاده‌ی فرعی. می‌افتیم توی دریاچه و غرق می‌شیم.»

عقب رنو بدجور خوابیده بود و ماشین تکان نمی‌خورد.

«این ماشین برای اندام من خیلی کوچکه. مطمئنی که راه نیویورک رو بلدی؟ جداً شک دارم که توی این وضعیت مرگ‌بار بتونم یکی دو روز توی این ماشین دوام بیارم.»

صدای محوِ فریاد خانم آنی از پشت سرشان بلند شد «شما دوتا هیپی کجا دارین می‌رین؟» رنو به وسط خیابان رسید.

میرنا پرسید «اون زنیکه‌ی عوضی هنوز زنده‌ست؟»

«خفه‌شو و منو از این‌جا ببر!»

میرنا به کلاه سبزی که در آینه پیدا بود چشم‌غره رفت «می‌خوای تمام راه این‌جوری اذیتم کنی؟ جدی می‌خوام بدونم.»

ایگنیشس به نفس‌نفس افتاد «وای، دریچه‌م! خواهش می‌کنم شلوغ نکن. وگرنه روانم بعد از این‌همه توهینی که این اواخر تحمل کرده از هم می‌پاشه.»

«ببخشید. یاد اون‌موقع‌ها افتادم که من نقش راننده‌ت رو بازی می‌کردم و تو هم از پشت متلک‌بارونم می‌کردی.»

«امیدوارم که شمال برفی نباشه. سیستم من تحت اون شرایط عملکرد خوبی نداره. ضمناً در طول مسیر مواظب اتوبوس‌های گری هوند باش. اون‌ها اسباب‌بازی‌یی مثل این رو لِه می‌کنن.»

«دوباره داری همون موجود وحشتناکی می‌شی که قبلاً بودی. یه لحظه این حس بهم دست داد که دارم اشتباه بزرگی می‌کنم.»

ایگنیشس با شیرین‌زبانی گفت «اشتباه؟ اصلاً. ولی مواظب اون آمبولانس باش. تو که نمی‌خوای سفرمون با یک تصادف شروع بشه؟»

آمبولانس که از کنارشان می‌گذشت ایگنیشس در صندلی فرو رفت و نوشته‌ی بیمارستان خیریه را روی بدنه‌ی آمبولانس دید. لحظه‌ای که از کنار هم گذشتند چراغ‌قرمزِ گردانِ سقف آمبولانس نورش را روی رنو پاشید. ایگنیشس انتظار یک زره‌پوش غول‌پیکر را داشت. او را دست کم گرفته بودند، وگرنه یک آمبولانس کادیلاک قراضه نمی‌فرستادند. در یک چشم به‌هم زدن می‌توانست تمام پنجره‌هایش را خرد کند. بعد کادیلاک نورانی ته خیابان ایستاد و میرنا به خیابان سن چارلز پیچید. حالا که فورتونا او را از یک چرخه رهایی بخشیده بود می‌خواست به کدام جهت بچرخاندش؟ چرخه‌ی جدید با هر چه تاکنون تجربه کرده بود تفاوت خواهد داشت.

میرنا رنو را با مهارت در میان ماشین‌ها راند و ویراژ داد تا این‌که از آخرین چراغ چشمک‌زنِ حومه‌ی شهر هم گذشت. بعد تاریکی بود و نمک‌زارها. ایگنیشس به تابلوِ بزرگ‌راه که نور چراغ ماشین بر آن افتاده بود نگاه کرد. یو. اس. ۱۱. تابلو از کنارش گذشت. شیشه‌ی پنجره را چند سانت پایین کشید و هوای شوری را که از خلیج می‌وزید

و در مسیرش از روی نمک‌زارها می‌گذشت، فرو داد.

هوا مثل ملین دریچه‌اش را باز کرد. دوباره نفس کشید، این‌بار عمیق‌تر. سردرد مزمنش داشت بهتر می‌شد.

با حق‌شناسی به پشت سر میرنا نگاه کرد، دم‌اسبی معصومانه بالای زانویش تاب می‌خورد. با حق‌شناسی. ایگنیشس با خودش فکر کرد چه‌قدر مضحک. دم‌اسبی را با پنجه‌اش گرفت و به‌گرمی به سبیل خیسش فشرد.

پایان

۱.(Jonathan Swift (۱۷۴۵- ۱۶۶۷. کشیش و طنزنویس انگلیسی ؛ ایرلندی. نویسنده‌ی سفرهای گالیور.

۲. Ignatius J. Reilly

۳. Plymouth؛ اتومبیلی قدیمی ساخت کمپانی کرایسلر.

۴. Dr Nut؛ یک نوع نوشابه‌ی غیرالکلی گازدار با عطر بادام که اکنون وجود ندارد و در آن دوران محبوب کودکان بوده.

۵. به ترتیب اشاره به رمان جوزف کُنراد و منظومه‌ی تی. اس. الیوت.

۶. زندان ایالت لوییزیانا به آنگولا مشهور است. بس که سیاه‌پوست در آن زندانی است.

۷. French Quarter؛ قدیمی‌ترین و مشهورترین محله‌ی نیواورلینز.

۸. ویلج به معنای روستاست.

۹. Big Chief؛ دفترچه‌ای که بر جلد آن تصویر یک سرخ‌پوست نقش بسته و در دهه‌ی شصت و هفتاد استفاده می‌شد.

۱۰. Abélard & Thomas à Becket؛ دو تئولوگ دوران قرون وسطا.

۱۱. Doris Day؛ بازیگر زن امریکایی.

۱۲. Cassandra؛ دختر پریام، شاه تروا. قدرت پیش‌گویی داشت ولی نفرینش این بود که کسی حرفش را باور نکند.

۱۳. De Consolatione Philosophiae

۱۴. Anicius Manlius Severinus Boethius؛ دانشور و فیلسوف قرون وسطا. به واسطه‌ی توطئه‌ای به زندان افتاد و در سال ۵۲۴ میلادی به دست تئودوریک کبیر، شاه ایتالیا، به قتل رسید.

۱۵. Ooo-wee

۱۶. Constantinople؛ همان قسطنطنیه‌ی خودمان.

۱۷. Boss Tweed؛ سیاستمدار امریکایی.

۱۸. Jay Gould؛ سلطان راه‌آهن امریکا.

۱۹. Clearasil؛ نوعی کرم پوست.

۲۰. Hroswitha؛ شاعر و نمایش‌نامه‌نویس قرن دهم میلادی. اولین شاعره‌ی آلمان.

۲۱. Nemesis؛ الاهه‌ی انتقام در میتولوژی یونان.

۲۲. Weltanschauung (آلمانی)؛ جهان‌بینی.

۲۳. Svengali؛ نام شخصیت اصلی رمان تریلبی اثر ژرژ دو موریه. کنایه از انسانی است که روح و جسم کسی را تسخیر می‌کند.

۲۴. Levy Pants

۲۵. Scarla O'Horror؛ بازی با اسم اسکارلت اوهارا، قهرمان رمان و فیلم بربادرفته.

۲۶. Lourdes؛ شهری در فرانسه.

۲۷. Elizabeth Barret Browning؛ از مشهورترین شاعران قرن نوزدهم.

۲۸. حتماً (اسپانیایی).

۲۹. پایتخت تابستانی قوبیلای‌خان.

۳۰. خواننده‌ی امریکایی.

۳۱. احتمالاً منظور ایگنیشس نور زمستانی برگمان است.

۳۲. جعبه‌ای که زئوس به پاندورا داد ولی از او قول گرفت که بازش نکند. پاندورا نافرمانی کرد و در جعبه را گشود و رنج و شر زمین را فرا گرفت.

۳۳. کنایه از سفیدپوستِ برده‌دار.

۳۴.(در متن کتاب به لاتین آمده) در باب سرنوشت مردمان نامی؛ کتابی شامل ۵۶ سرگذشت‌نامه اثر بوکاچو.

۳۵. Grand Concourse؛. خیابانی در محله‌ی برانکسِ نیویورک.

۳۶. Gotham؛. شهر ابلهان. لقبی برای نیویورک.

۳۷. در اسطوره‌های یونانی پرنده‌ای است با سر یک زن.

۳۸. Fannie Hurst؛ نویسنده‌ی امریکایی که آثارش امروزه چندان خوانده نمی‌شوند.

۳۹. Lawrence Welk؛. خواننده‌ی امریکایی.

۴۰. پیانیست امریکایی.

۴۱. Joseph McCarthy که؛ یکی از بدنام‌ترین سیاستمداران امریکایی زیروبالای امریکا را به دنبال کمونیست‌ها شخم زد. دوران او به دوران مک کارتیسم مشهور است.

۴۲. کنایه از چیزی ارزشمند که نه می‌شود دورش انداخت و نه نگه‌داری‌اش به‌صرفه است.

۴۳. Fatty Arbuckle امریکایی؛. کمدین و بازیگر

۴۴. Marie Dressler امریکایی؛. بازیگر

۴۵. جشنی خیابانی که مردم با لباس‌های فانتزی در آن شرکت می‌کنند.

۴۶. Ruby Keeler امریکایی؛. بازیگر، خواننده و رقصنده‌ی

۴۷. اشاره به تصویر دورین گری اسکار وایلد.

۴۸. یک‌جور لباس گل‌وگشاد سرتاسری.

۴۹. زنی امریکایی که طی جنگ جهانی دوم در رادیوِ ژاپن علیه نیروهای امریکایی برنامه اجرا می‌کرد.

۵۰.(در متن به فرانسه آمده) خاله، عمه.

۵۱.(در متن به فرانسه آمده) دنیا.

۵۲. Grant Wood؛ نقاش امریکایی.

۵۳. در خانه‌های اعیانی قدیمی شهرهای جنوبی امریکا جایی به اقامت بردگان اختصاص داشته.

۵۴. Lena Horne؛ بازیگر و خواننده‌ی امریکایی.

۵۵. اشاره به داستانی حماسی. در یک نبرد دریایی میان کشتی‌های انگلیسی و فرانسوی بعد از این‌که یکی از کشتی‌های نیروی دریایی انگلیس آتش می‌گیرد پسری جوان تا سوختن کامل کشتی روی عرشه می‌ماند و سکان را رها نمی‌کند.

۵۶. اسم کارخانه لوی پنتس است که دو معنا از آن می‌توان برداشت کرد. یکی شلوار لوی و دیگری لوی نفس‌نفس می‌زند.

۵۷. J. Edgar Hoover؛ رئیس اف‌بی‌آی به مدت ۴۸ سال. چنان قدرتی داشت که رئیس‌جمهورها هم از او وحشت داشتند.

۵۸. Schlemiel (ییدیش)؛ احمق، دست‌وپاچلفتی.

۵۹. Edvard Grieg؛ آهنگساز نروژی.

۶۰. اشاره به رمان کلبه‌ی عمو تام.